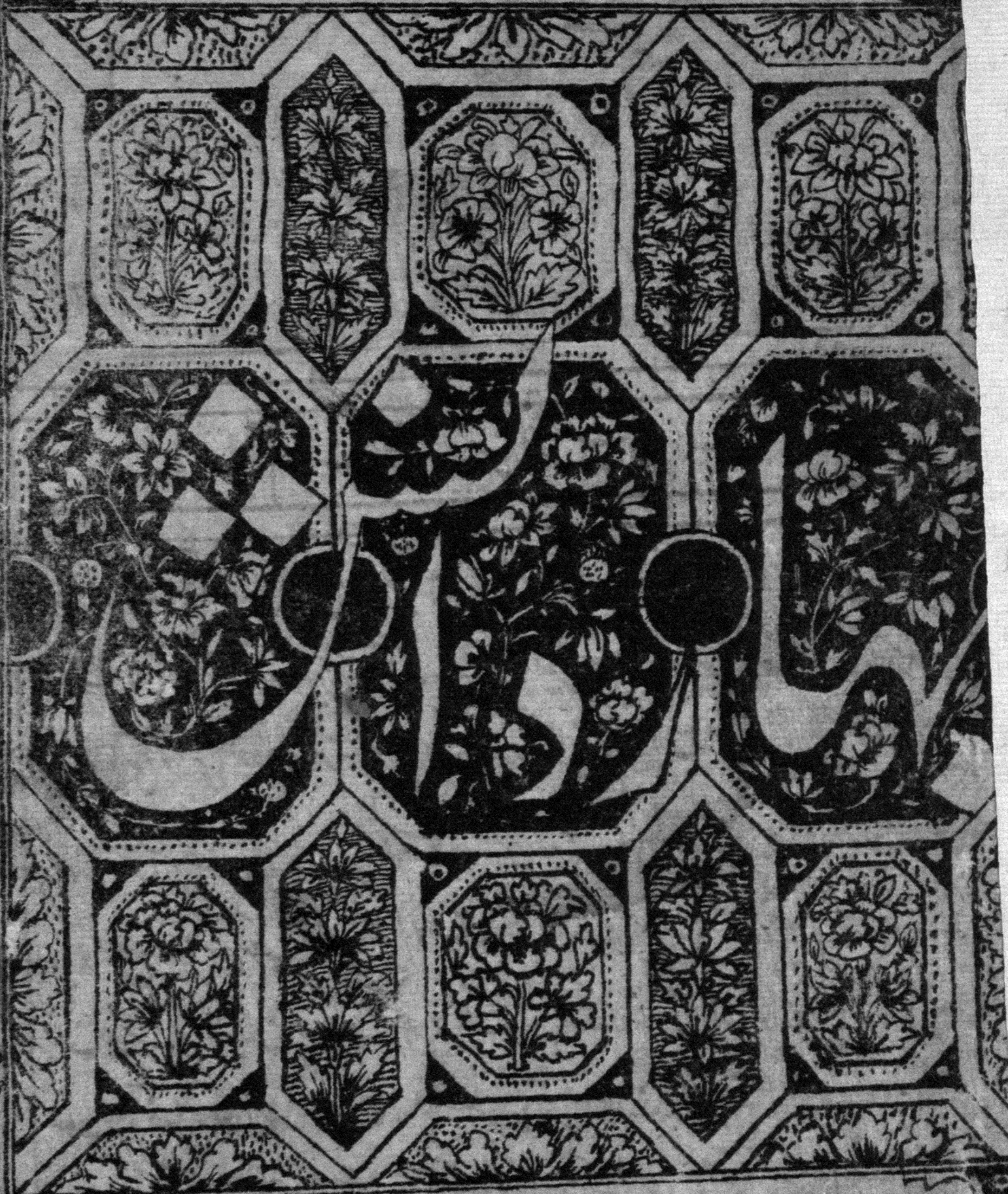
وَ اُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰہِ

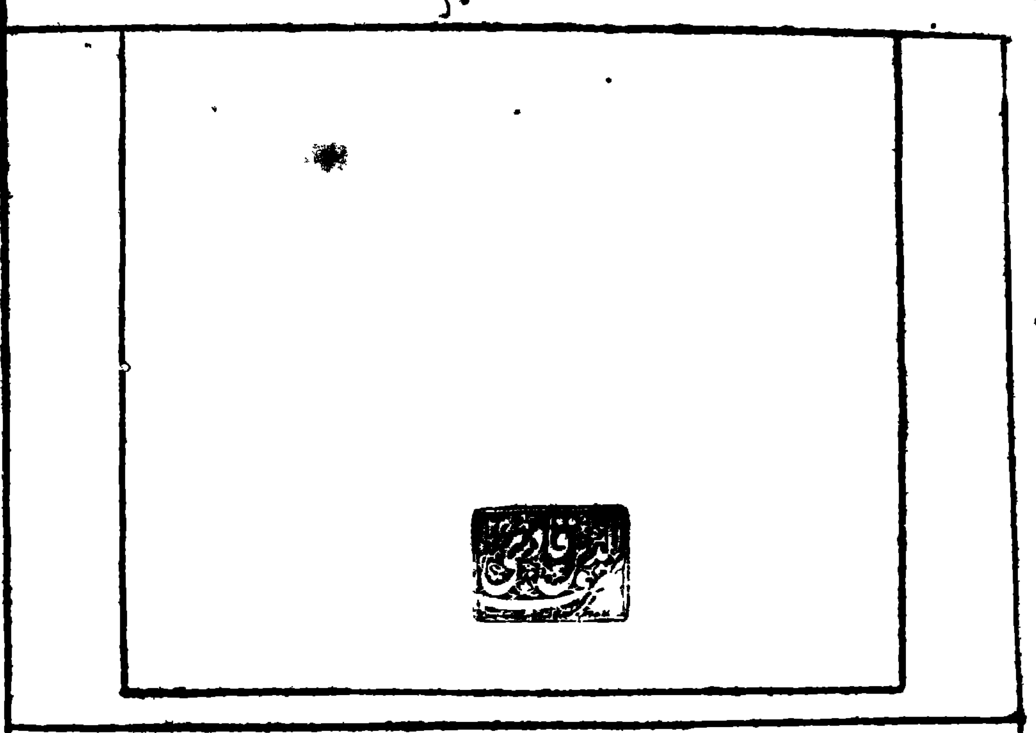
الحمد لله والمنة که قصهٔ عشق گیتی جهاندار شاه با بهرور بانو از تصنیفات شیخ عنایت الله مرحوم



باهتمام نور الدین احمد لکهنوی واقع محله حوض قاضی گذر اله آباد منیت محلّا دار الخلافه شاهجهان آباد

بمطبع دار السلام مبنیه عنایت حسین طبع شد

خرد عقده کشای ارباب فضل و هنر را از دریافت کیفیت شرائف صفاتگری بر زبان نتواند
شرح آن توان کرد زهی غفلت و بی تمیزی در مقامیکه چشم همه بین و عقل همه دان مقدسان ملاء اعلی
از ادراک کماهی حقیقت و شناسائی آن بنارسائی دریافت اعتراف نماید و فکر بلند آهنگ دقیقه
والاگهران عالم بالا از تصور ادنی مراتب حق صفاتش بعجز و قصور گراید ما ناشکستگان زاویه حدوث
و امکان را با این پستی پایه چه یارا که خویشتن را مرحله پیمای سواد اعظم معرفتش انگاریم و ما پیران
و خیال ناقص را با چنین پستی فرومایه چه مقدار که به تردد فکر و تکاپوی نظر نام شناخت حضرت عز
بر زبان بریم چون بر سالکان مسلک تجردی پیداست و صورت روشن این معنی محتاج بفروغ حجت
نیست که سخن آفرین والاحضرت را فکر ناقص انسان بیاوری حواس سست اساس بسخن تواند
ستود و بسیج آفریده ساحت ثنای آفریدگار را بمقدار وهم و اندازه گمان تواند نمود لهذا اینک
اندیشه را از طی مسافت این وادی پر آفت باز داشته گلشن جاوید بهار سخن را از ترشح سحاب
یعنی فیض نعمت والا رتبت سزاوار فرخنده خطاب کریمه **لَوْلَاکَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاک**
که منظر هفت طبقه حدیقه کائنات از پرتو جمال جهان آرایش روشنی اندوز جاوید گشته و منشور لامع
النور رسالت در دیوانکده قضا و قدر بنام نامی آن صاحب فضیلت **اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللّٰهُ نُورِی**
زیور امضا پذیرفته آب و رنگی تازه و زینتی بی اندازه میدهد زهی گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلام
معجز نظامش جیب اندیشه اعجاز پیشگان اشرقستان خورشید معنی ساخته و خهی جوهر عرض وجود
که پرتو بیان متینش بر اثبات شرافت کلام قدسی دلیلیست روشن سرگشتگان ظلمات حیرت را چراغ
سراغ بر شاهراه علم الیقین پیش رو گذاشته اگر نخم از شادی بر خود ببالد میشاید خط خامه ام اگر خط
آفتاب گردد میباید زیرا که حرف ستایش عالی منزلتی بر زبان دارم که دارای عرش مجید که عالم
را بنام نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین والاحضرت از بهر آرایش نظم کائنات اسم



بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ کتاب مستطاب آفرینش و پیرایهٔ صحیفهٔ دانش و بینش حمد خداوند خرد بخش سخن آفرین
صورت نمای معنی ایجاد و تکوین است که بر لطائف ابداع و صنایع اختراع قدرت کامله اش
از ماه تا ماهی گواهی داده و از ذره تا خورشید بر وحدانیت ذات برحق و یگانگی مطلقش زبان
برگشاده سخن سنج نکته‌دان بیدار روان از روشنی صفتش رو سپید جاوید است و ضمیر صافی گهر آن صفوت آیین
از پرتو فروغ معرفتش شکک افزای تجلی انوار ماه و خورشید ای پیرایه پیرای رنگین بزم آفرینش بدین
رنگ نقوش نگارنگ صور گوناگون جز قلم قدرت که بر صفحهٔ ظهور نگارد و اینگونه اشکال
مختلفه و اوضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون جز صنعت والایت که در جلوه نمود آرد نظم
تو نگاری ز خاک صورت پاک + تو توانیش باز کردن خاک + تو دهی تو آری از دل سنگ + آتش لعل و
لعل آتش رنگ + همه از صنع تو مکان و مکین + همه در امر تو زمان و زمین + اندیشهٔ انجاز پیشهٔ دقیقه سنجان
قضا و قدر از دید و شناخت لطائف صنعت سرمایهٔ حیرت بجدی نیندوخته که توان گفت و خرد

مینماید و اعجاز نمائیهای بدایع و صنایع لاله زار سهیل آثار مضامینش در تحت تصرف خرد والا و اندیشهٔ آسمان پیما نمی آید و الفاظش بچهره افروزی معانی مانند قصیدهٔ مرصع کهکشان شان گل بدخشان شکسته و عباراتش شگفته روئی فیض مانند گلزار ابراهیم آب و تاب گوهر نظر اهل بصیرت افسرده بسکه معانیش والاست تعریفش از گرانسنگی قدر و مقدار تن بمیزان بیان نمیدهد و بسکه سخنش بلند است توصیفش از تنگی دستگاه لفظ و مضمون در ظرف تقریر و حوصلهٔ تحریر نمیگنجد از فضای عبارات فقراتش بر صفحهٔ سیمگون کاغذ بستان طاوسان چتر زده بهشت در خیابان ناز بخرام آمده و شهزادان مضمونش که رنگ افزای چمن فردوس اند بجشن ادهمستان بادهٔ سخن را جان داده و دلبرده بیاض صفحاتش از غایت صفا پروری چون دیبای نقره باف صبح از تاب آفتاب معنی چهره برافروخته و سواد عنبر آمود سلاسل سطورش بدان پنداری که طرهٔ مشکبار مهوشان بر عارض سیمین به تسخیر آفتاب پرداخته بین السطورش که نهریست لبالب از آب زندگانی از حلقهای موج الفاظ دامی برای صید شهباز نظر تفرجیان گسترده و سنبل پرپیچ و تاب حروفش که از هر دو طرف سایه بران انداخته معاینه طرهای عنبرین نکوان در آئینهٔ عارض پرتو وقوع افگنده تو گوئی سیه مستان بادهٔ حسن بر کنارش خفته اند یا سبکروحان صبح نفس مانند مسیح بر چشمهٔ آفتاب جا گرفته بی تکلف این نسخه جامع فنون محبوبی و این مجموعهٔ شرائف حسن و خوبی کارنامهٔ آگهیست که شمارش بحسنات این تکلف محض است هماناچمن پیرای این گلشن فیض بی توقع مزد و منت باندیشهٔ تحصین و آفرین کستوده ترین متاع کارخانهٔ همت است در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت برومندی معنی و حلاوت مضمون طرب افزای طبع اهل دانش و بینش است سبز کرده بر سالکان مسلک دانش وقف نموده **ابیات** حروفش چهره آرای گلستان سطورش رونمای سنبلستان + بقصد نازک و انداز رنگین + شده چون تختهٔ گل زینت آگین

سازکس را مطلع دیوان ایجاد و ذات مستغنی الصفاتش را مقطع قصیده ارشاد ساخته لطف
او روح سر زبان آرد + یاد او آب در دهان دارد + یافته دین حق بدو تعظیم + خلق او را خدای خواند عظیم
وصف خلق کسی که قرآنست + خلق را وصف او چه امکانست + اکنون که قلم فیض اکتساب
این گردنشین و بیان متین مانند نقشگر بت آزری علم گردیده و ممنون سبت آویز این ستایش اندیشه تا
بسان سر چرخ انگشت نمای اهل رقم گشته بران سر است که تحریر دیباچه این سواد اعظم
انداز که چهره معنی بروی بهار دانش و هوش ساخته و در آغاز سال هزار و شصت و یک هجری
ت ترتیب پذیرفته آوازه سخن تازه را آویزه گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام
و چهره کشای پیکر این تحریر کیفیت مهرورزی رنگ افروز بوستان عشق و حسن شاهزاده والا مقدار
جهاندار سلطان و چشم و چراغ دودهٔ دولت و عظمت بهره بانو و حکایات حسب حال این دو مهر
و وفا اندیشه است که تفصیل آن ثمرهٔ کلک معنی نگار فهرست جامع فنون سخندانی و قانون کلی
معانی چهره نگار حسن مقال آیینه دار صور خیال حجله پرداز معانی بکر جلوه طراز عرائس فکر انجمن
آرای سخنان نوآیین چمن پیرای نکات رنگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس قلم
سنج عنایت الله که سخن را با او دستی جانی است و معانی را با طبعش پیوندی جانی گشته بنده
ره نورد جادهٔ اتحاد و تکیه دادهٔ حسن اعتقاد خاک راه آل محمد صالح که با آن پاک گوهر نسبت
و سمت شاگردی دارد در تصویر نمودار از کیفیت و کمیت بد نصوص معنی طراز گردیده و شمه از لطف
عبارات این نورس حدیقه فکر که مراتب محسنات معانی بلند مهر آمیز و مضامین برجسته عشق انگیز
ایراد آن در فقراتش از پایهٔ توصیف خرد بالغ رس افزونست و شاهد صفتش از مشاطه نظم و
نثر و حلیه استعاره و تشبیه مستغنی با اعتقاد ناقص خود در قید تحریر می آرد
گلشنی است بهار آفرین که در جنب ضیای از ماه ریزه سیما معانیش چراغان نوا فروز گلشن

وهمین نتیجهٔ نطق نعت سید المرسلین است که روح الله بلسان روح الامین تمنای جناب بوسی
جلالش بر چرخ چارمین در تنگ و تاز است و بوسی مانند سوسیچهٔ در گلشن کمالش صفیر سنج شوق و
نیاز مصطفی ختم رسل خاتم پیغمبران :: پس از تحمید صانع بی آلت و نعت صدر آرای مرسلت کلک
کلام مدح سایهٔ سبحان صاحب سریر والاست که خاک آستانش از بس بوسهای خواقین
چون صحن چمن سبزه گشته و طوق طاعتش در گردن ملوک و سلاطین چون [illegible] مقدر
آمده فغفور چین و خاقان ختن از خرمن نوالش خوشه چین و بنام نامیش را با ناصیه مهر نما
نسبت که نقش اش با نگین از رشک رایحهٔ خلق کریمش خون در دل نافهٔ تاتاری گره بسته
و از بیم باد تیغش عدو چون آب در زیر جوشن و زره نشسته از پاس شحنهٔ انصافش گرگ بیشهٔ
شبانی گزیده و از سهم صهیل سمندش شیر در صحرا چون رمه از گرگ رمیده سید السلاطین زمان شهاب الدین
محمد ثانی صاحب قران شاه جهان پادشاه گیتی ستان گورکان **بیت** وارث ملک سلیمان
ملک حیدر دل :: گه گشته در آفاق جهان عدل عمر **کیفیت منشاء تصنیف این**
انشاء سرخوشی بخش دماغ خرد که ریاحین چمنستان معنی را بهار
طراوت افزا است بر ضمیر مهر تنویر خاطر صبح توامان چمن پیرایان باغ فضل و سخن پرور
والا گهر پوشیده نماند که روزی در ایام عیش و نشاط و هنگام مسرت و انبساط که از آثار امطار کرم خسرو انجم
سطح خاک چون ساحت افلاک سرسبز بود و صحن چمن از بس سبزه نسترن رشک افزای پروین
بتکلیف بعضی از دوستان موافق چون گلهای بوستان سر بصحرا کشیدم دیدم که ساقی سحاب با همت
بلندان لطف سرشار بحال سبز بختان روزگار مبذول داشته و زمین با این همه وقار از سرخوشی نشاء
آب بگردا تنک ظرفان ضمیر دل بیرون انداخته رشام ربیع گوناگون نقش بدیع بر الواح اغصان بسته و
ندرت نگار قدرت بر صفایح گلشن بخط ریحان فقرات رنگین نوشته مشاطهٔ صبا عروسان

بی تحریر او دست سخنور + کند چون صفحه را همدوش مسطر + چنان جوشد ز کاغذ آب حیوان + که گردد
تار مسطر رشتهٔ جان + ثنای آب و تابش هر که گوید + زبان از چشمهٔ خورشید شوید + لود از فیض معنیها
سیراب + روان بر جدول اوراق او آب + صفا از بسکه چون آئینه بگزید + به لطفش صورت معنی توان دید +
چو لفظ و معنیش آرم بخاطر + همان معنی بوصفش بندم آخر + چو تحریر سوادش کار من شد + همه مغز قلم
مغز سخن شد + دلم زین سان گل اوصاف او چید + که کلکم گلبند فیض گردید + هر چند این سفالریزها
بیمقدار و خزف پارهای ناهموار را شایستگی آن نیست که با چنین جواهر آبدار معنی همسلک گردد و
در انجمن گوهر افروزی بزرگان معنی نژادان مقدم نشیند اما چون گلستان را از خاربند گزیر نیست و بحر را
بر ساحل از خس و خاشاک چاره نه اگر به پیشکاری آن مسند آرایان دیوان معنی گراید و رنگ سبزه
پا انداز آن تازه رویان گلشن فیض گردد گنجایش دارد امید که اجزای این نگارین چمن دانش
که به رنگ رنگین اوراق سفینهٔ گل شیرازه جمعیتش از رگ جان بلبلان باغ ارم و تار طرهٔ سنبلستان
خلد میشاید بفیض قبول خاص و عام کوکبه آرای تجلی معنی و آئینه صورت نمای لفظ مراد گشته
چشم و چراغ دل سخن پرستان و باغ و بهار نظر پاک سرشتان گردد و سواد شن مانند
سیاهی مردم در دیدهٔ اهل بینش جا یافته از روشندلی بلیلة القدر زکوة نور دیدها

ابیات

اندرین نامهٔ نشاط افزا + که بود فیض بخش اهل صفا + قلم نکته سنج کرده رقم + داستان محبت صنم
حرف حرفش دلیل اشواقست + نسخهٔ سرنوشت عشاقست + لفظ و معنیش تازه و رنگین + چون گل
نوبهار و صورت چین + از سوادش که هست نور افشان + باد روشن سواد هندستان

دیباجهٔ دوم

دیباج پیرایه ده دیباجهٔ سخن حمد حکیمیست که ملک معنی را بوساطت تیغ ناطقه سخن گستر تسخیر گردانید
در خطهٔ خاک خطبهٔ خلافت را بنام نامیش بلند آوازگی داد و تیغ زبان جواهر بیان را
مقالید اقالیم سخنوری در قبضهٔ اقتدارش ودیعت نهاد **مصرعه** حکیمی سخن بر زبان آفرین + و همین

عارض سمن عذار نسرین دستاران خط و افی میپرداختند و برخی از رفقای معنی طلب از مشاهدهٔ جمال
صنعت بی بکمال صانع برده و از حسن نقش بیرنگی کلک نقاش شناخته چون صافی مشربان از تجلی
وحدت در دُرد آشام حقیقت گشتند و از غزلخوانی ترنم سرایان چمن بکردار صوفیان سماع نشنیده وجد
آغاز کردند القصه هر یک باندازه حال و رتبه همت خویش از نظارهٔ جمال العروسان رنگین ادا نعیمی
مهد ربیع مست جام شوق شده تکلیف وقت ترانه سنج طرب نغمه پرداز نشاط بودند و پای خیال از دامان
تعلق بیرون کرده چون سرو و سوسن کلاه آزادی بهوا می انداختند در اثنای چنین حال برهمن پسری
با حسن دلاویز و جمال مهرانگیز که بتان آذری در محراب ابروانش سجده آرزو میکردند و زاهدان از عنبرین
تار زلفش بر کمر دل زنار بستن تمنا میداشتند بید خوانان چمن برگل رخسارش مفتون نرگس ساز
و سوسن ده زبان بر طرهٔ کافرکیشش شعوف ثنا پردازی بر عارض آتشین رنگش زلف مشکین چون
دود بهم پیچیده و از رشک چهرهٔ ماه فریبش خورشید خاوری ذره وار بر خاک غلطیده بجهت دلکش
بحج و لطافت آفتاب را ید بیضا مینمود چون بچهٔ مرجان از رخسار رنگین و رشتهٔ دندان گوهرش گوهر از
آن آب بر روی گوهر خشک میشد در لب لعل همانا در شفق عقد پروین آثار خرد مرنا جبههٔ شگفته اش
چون رنگ در گل آشکار و انوار عقل از صورت پر معنیش پیدا بان نور از آفتاب پیدا رفتارش نازک
نهالی در چمن دلبری رسته و رخش چارده ماهی بهفت آب چشمهٔ مهر شسته نظم سر دفتر آیت نکویی قبالهٔ
ملک خوبروئی ÷ رشک رخ ماه آسمانی ÷ رنج دل سرو بوستانی ÷ جادو روشی دل ربودن
ریحان نفسی بعطر سودن ÷ کش خرامیکه حسن رفتار بیاد دهد روان کهسار رسید و بهنگام قیام
هزاران بند انفعال بر قامت سرو آزادی نهاد و با صد جلوه و ناز کرشمه سنج وطناز خرامان در رسید
چون پیمانه هوش از دماغ ما رفت و چون بشست فغان از نهاد ما برخاست هم نشینان صحبت
گلزبانان که محظوظ تماشای گل و ریحان بودند همه یکبار سلام سرایان چمن و بار کشیدند تا گلشن قلم شکسته

باغ را بهفت کرده و سبزان چمن بعقیقین جام لاله باده شبنم خورده نسیم بهار چون مشک
تاتاری از نافهٔ گل مشام روزگار معطر ساخته دوشیزگان نبات بحسن دلکش و جمال جهان آرا
گرو از خوبان خلخ و لعبتان نوشاد برده آب رودبار بر روی سبزهٔ میناکار در چشم تماشائیان
چون کهکشان بر فلک نموده در رنگ آمیزی ربیع در بزم رنگین ریاض از شاخ سنبل و
برگ لاله و گل مشک با شنجرف سوده مرغان نواسنج از زمردین لوح چمن بلسان اطفال
دبستان ابجد نشاط از بر کرده و بلبل از تماشای حسن شاهد نعلین قبای گل در بوستان
هزار دستان غلغله آورده ساقی روزگار از بادهٔ مروق خمخانهٔ بهار خرابات نشینان این
دیر خراب را راح نعمی داده و سبزهٔ مطرا از هبوب نسیم اهتزاز هوا لبسان دریا موج زن گشته
دهان گور و گوزن از ستاک سنبل و شاخ ضیمران چون ناف آهو مشک آگین گردیده و لبهای
غزالان از برگ ارغوان و شقایق نعمان مانند دهان طوطی شکرین شده نظم کشیده سر
هر جویبار ✤ زمردگون بساط مرغزار ✤ ز جرم کوه تا میدان چراگاه ✤ کشیده خط گل طغرا بطغرا
بطرف هر چمن کبک چمانه ✤ بهر جوی شده آب روانه ✤ گل از بهر منظری نظاره کرده ✤ قبا
سبزه را صد پاره کرده ✤ تمکر بزی سبزان بهار و شکر آمیزی رامشگران چمن را رستاروی
رودبار و قهقه تذروان خوش رفتار و پای کوبی غزالان میناسم و خنیاگری طاوسان مرصع دم در
این تماشاگر هنگامهٔ ضعف بحوفی بدانگونه ساری شد که دل از نارسائی روزگار غنچه کردار در
انقباض بود بسان گل شگفت و ساتگین خاطر لبریز بادهٔ نشاط گشت و بسکه هوای طرب
انگیز آن گلزمین مینوآئین دامان دل کشید صحبت عشرت اتفاق افتاد و انجمنی بی آلایش
اغیار چون خلوت آئینه در عین صفا حسن انعقاد یافت بعضی از آشنایان صورت پرست بلبل آسا
شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گاهی از جام لاله بادهٔ ذوق می پیمودند و گاهی از تماشای عارض

معشوقهٔ سخن را تاب داده در انجمن بیان جلوهٔ استحسان بخشید و از بسکه چمن چمن سوری و صد برگ معنی و دستهٔ دسته نسرین نسترن فیض درین روضهٔ دلکشا و حدیقهٔ جانفزا شگفته بهار دانش سوم گردانیده چه داستان کی بوستان جان افزا و گلستان روح افزا تمام صفحه ازین صحیفهٔ فیض گلشنی است که بهر طرف تخته تخته گلهای معنی در وی شگفته و هر فقره نو آئین گلبنی است که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای چمن در ظلش آرمیده امید از عنایات عالی منشان کامل خرد و دانش پژوهان همایون فطرت که طبع والای شان پرورده آب و هوای انصاف است و از بارگاه علم کبریای الهی امتیاز تمیز یافته اند آنست که چون بپای سیر درین گلشن معانی شتابند و دیدهٔ دل را از نظارهٔ جمال این عروسان حجلهٔ فیض بهره اندوز گردانند بمقتضای نیک نهادی دیدهٔ عیب بین پوشیده تماشاگر هنگامهٔ هنر باشند و اگر احیاناً سهوی ملحوظ گردد و خطائی بظهور پیوندد در خور فطرت بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهان سفله و فرومایگان پست فطرت شبدیز زبان را در میدان بیان مانند ملنگ آسوگی نسازند و در تنگنای ضمت و نکته گیری جولان ندهند چه پیداست که رسام طبع انسانی که منشور فطرتش بطغرای خلق الانسان ضعیفا موشح و مزین است نقشی بی آلایش قصور و نقصان بیاورد و کلک که گیاهی بیش نیست نتواند نگاشت **بیت** طمع دارم که گر ناگه شگرفی ٭ بخواند زین محبت نامه حرفی ز روی فکر گر بیند خطائی ٭ نیارد بر سر من ماجرائی ٭ بقدر وسع در اصلاح کوشد ٭ وگر اصلاح نتواند خموشد ٭ و قطع نظر از همه چیز جا مگی خواران مائدهٔ سخن و راتبه داران سماط فرهنگ نیکو میدانند که دو فقرهٔ موزون مناسب لفظ و مضمون را بهم پیوند دادن چه قدر خون جگر باید خورد و بچه مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن سنج تا صد تیشهٔ فکر جانفرسا بر پهلوی دل نزند و باغ اندیشه جگر را لخت لخت نخراشد یاقوت مهر تاب سخن که مستوجب جابت دشوار پسندان

بنظارهٔ گلرخان نورس نهال باغ محبوبی نرگس وار باز داشته چون هاله برگرد ماه پیرامونش حلقه بسته آن سیمین تن مهی بالا چشمهٔ حیات باز کرده لآلی دلپذیر معانی بدامان حال ارباب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز بآیین قاعده دانان خرد پرور و رمز شناسان دانش گستر سر کرده گفت که [illegible] گل و ریحان بودن و مشغوف تماشای حسن صورت و جمال ظاهر گشتن از آیین تجرد بغایت بعید است چه گل از هفته بیش نماند و حسن عارضی و جمال مستعار زینت برایامی معدود نباشد دل در گرو کسی که وفا نشناسد دادن و خاطر بوصال چیزی که بقا را نشاید شاد کردن پسندیدهٔ عقل نباشد و خرده شناس آنرا نگزیند **نظم** نباشد باغ را چندان بقایی ندارد رنگ گل چندان وفایی + غم چیزی رگ جان را خراشد + که گاهی باشد و گاهی نباشد + پس نید آستان دستان آن گلهای [illegible] تازه بوستانیت بزبان هندی بلطفی که نید اشتی از طبلهٔ یاقوت گوهر مکنون میریزد بمعرض بیان آورده گفت که هیچ روضهٔ دلکشا و حدیقهٔ جان افزا تازین نباشد که عود هندی را بر آتش فارسی گذاشته آید تا مشام ارباب معنی معطر گردد و انجمن سخن عطر آگین شود و بیشایبهٔ ریب هرگز دست تطاول خزان بگلهای این گلشن معنی نرسد و صرصر فنا را بریاحین این چمن زار فیض اصلا راه نباشد چون این مضمون فیض مشحون بر جریدهٔ خاطر ثبت گشت و عبارت رنگین معنی جان پرور بر لوح دل نقش بست لاجرم بنده خاکسار عنایت الله خوشه چین خرمن خدایان سخن و زله ربای خوان سخنشان مائدهٔ خرد و تمتع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ است باشارهٔ آن بدر منیر آسمان نیکوئی گلهای چیده را از دامن ریخته چمن پیرائی گلستان دانش کمر جهد قایم بست و گلگونی عبارات و موزونی فقرات از رفتار چون گل و بالا چون سرو آن بت زیبا شکل رعنا شمایل بعاریت گرفت و عذوبت معنی و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت دلنشین آن مصراع انتخاب دیوان حسن لوام بستد و مشاطگی خامه جادو نگار زلف معشوق

داده و اقبال بسان بندگان مقبل فرق نیاز بر آستان نهاده **نظم** همه اسباب شاهی حاصل و
نمانده آرزوئی در دل او + فلک در خدمتش از جوزا کمر بند + ظفر پابند تیغش بخت پیوند + چون در
شبستان اقبالش شمعیکه کاشانهٔ امید از فروغ وجودش منور شود نبود و نخل زندگانیش
ثمریکه ذائقهٔ حیات را لذت مراد بخشد نداشت لهذا نقطه وار پیوسته دائره نشین غم بودی
و همواره در خدمت صاحبدلان التماس فاتحه کردی و شبها بدرگاه واهب بی منت
بمناجات درخواست نمودی تا آنکه بیمن انفاس متبرکهٔ درویشان و مناجات نیم شبی و دعای
سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط تمنا از گلبن امیدش گل مراد گل کرد و نخل تمنایش بار
امید آورد و کاشانهٔ دولتش بشمع سعادت منور شد و شام آرزویش بصبح اقبال مبدل گشت یعنی
نیر اوج خلافت و خورشید آسمان سلطنت با هزاران فر جهانداری و شکوه گیتی ستانی از افق
مولد طلوع فرموده ساحت تمنای پدر و شبستان امید خلائق را نورانی ساخت پادشاه
ازین موهبت عظمی و عطیهٔ کبری جبین نیاز بر خاک منت سوده مراتب شکر و سپاس بتقدیم
رسانید و در ادای حصول چنین سعادت در خزینه گشوده ببذل و نوال جهانرا یکسر توانگر گردانید
و مسکینان و محتاجان را بجود و بخشش از آرزو و نیاز مستغنی ساخت **ابیات** شه از مهر فرزند
فیروز بخت + در گنج بگشاد و بر شد بتخت + بشادی گرائید زاندوه و رنج + بخواهندگان داد
بسیار گنج + القصه آن گوهر دریای عظمت و بختیاری در ساعت مسعود و زمان محمود باسم سامی
جهاندار سلطان موسوم گشت و دایهٔ سعادتمند بیدار بخت بجهت تربیت آن والا گوهر
سربلندی یافت چون چهار سال و چهار ماه در مهد دولت و اقبال در کنار دایهٔ بلند پایه
سپری شد بآئین اهل اسلام بواسطهٔ اکتساب کمالات بمعلم سعادتمند و ادیب طالع بلند
تفویض نمودند و موکلان دانشور و دانایان خردپرور را بجهت اصلاح طبع مبارکش تعین فرمودند

معنی شناس تواند شد حاصل نشود تا هزاران غوطه در بحر ناپیدا کنار فکرت نخورد یک گوهر شاهوار
معنی که شایستهٔ قبول خاطر خطیر سرآرایان خطهٔ خرد اند بکف نه افتد **ابیات** جگر بسوزد
تا معنی بدست آید + که بر محک افاضل بود تمام عیار + برای پاکی لفظی شبی بروز آرد + که مرغ
و ماهی باشند خفته او بیدار + اگرچه این خزف ریزه چند که از سنگلاخ طبع قاصر این ریزه ربای
خوان نعمت خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که اینهمه گفتگو گنجایش داشته باشد
لیکن از بعضی ناتراشیدگان انصاف دشمن که از بی هنری عیب جوئی را شعار خود ساخته اند و از
سوفار سوزن تا تیر وار تیر تا عطارد اصلا فرق نکرده خاطر چون بید بر خود لرزانست
لهذا در سایهٔ عاطفت اصحاب صدق و ارباب انصاف و تمیز که نشیب و فراز راه سخن را
بگام فکر رسا پیموده چاشنی معنی دریافته اند پناه برده ابراز اینمقدمه را وسیلهٔ ادای
مطلب که حسن طلب صلاح کنایت از انست ساخت امید که بمقتضای بزرگ نهادی و والا منشی
دریغ توجه نداشته بفاتحه که مقصد اقصی و علت غائی از تصنیف این مزخرفات غیر از آن نیست
یاد فرمایند **آغاز داستان مشتمل بر حقیقت تولد سرو جویبار**
خسروی جهاندار سلطان طلسم کشایان گنج اسرار و راه شناسان
پردهٔ اسرار این رقم تازه را از جریدهٔ کهن روزگار استنباط کرده بدین نمط بر صفحهٔ بیان ثبت نموده
اند که در ایام سلف و زمان باستان در ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید
جهانتاب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته و بنور شمع معدلت شبستان جهان را منور ساخته از غایت
علو همت پای استکبار بر فرق فرقدان گذاشتی و بغرور مکنت و جاه اورنگ آرایان زمانرا
مطمورهٔ نشین عدم انگاشتی حلقهٔ انقیاد امرش فلک فیروزه رنگ در گوش انداخته و غاشیهٔ
امتثال شانش دو پیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تند خرام ایام در قبضهٔ اقتدارش داده

آسمان بلند پروازی کرده گرم گیرا شد جهاندار سلطان که گل عارضش نازپرورده نسیم دولت بود تاب آفتاب نیاورده مراجعت بدولتخانه فرمود در اثنای راه باغی دید در کمال لطافت و طراوت که سرو و شمشادش چون عاشق و معشوق دوش بدوش بهم ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشسته و از سبزه سیراب مردگون صحن چمن فلک نمون گشته و نالهٔ دلکش مرغان در انجمن گلزار کار نوای ارغنون کرده می گساران باغ از مینای سرو نشهٔ بلند رسانیده و فاخته قلندر مشرب بدلق خاکستری وجد و سماع آغاز نهاده **ابیات** هوا ابر گوهر گسسته ✣ زمرد از مروارید بسته ✣ بهر بخش ریاحین بر دمیده ✣ بساط خرمی بر رو کشیده ✣ بنفشه تار زلف افکنده بر دوش ✣ کشاده باد نسرین را بناگوش ✣ طبع آسمان پیوند جهاندار سلطان بتکلیف لطافت بوستان و طراوت گل و ریحان مائل نظارهٔ گلرویان چمن شده چون گل خندان و سرو چمان بباغ در آمد و بپای چشم آن نزهت آباد را سیر فرموده دید که در هر گوشه صبا زلف سنبل را بر بناگوش گل تاب داده و تاج مرصع بر تارک عبهر چون کلاه جانان کج نهاده و در پای هر گلبن زنده بافان چمن بسان برهمنان بید خوان بلحن دلستان غلغله انداخته و بر شاخ هر سرو مینا رنگ فاخته چون درویشان معرفت کوش فغان کوکو بر داشته و بر کنار جوبار جوان چون سرو آزاد که بنجم و خمش دل اضو بر تار بار بسته و تبسم شیرین منش شمشاد دلبا فرهاد جان شیرین می سپرد نرگس جادوانه دلفریبش فتنهٔ بلبلان چمن و چهرهٔ زیبای بهارینش رشک ریاض و گلشن شاخ گل در آغوش گرفته و بتبسم ناز متمائل گشته بلحنی که مرغولش حلقهٔ خجالت در گوش بلبل می انداخت و شعلهٔ آوازش آتش تشویر در پردهٔ دل باربد میزد نشید عاشقانه میخواند و طوطی هم در این داشت بسان صوفیان خلوت گزین در حجرهٔ آهنین نشسته و مانند تجرد منشان عزلت نشین در بر روی خلائق بسته و بکر در انگبخان جنت حله سبز پوشیده و چون نکته سنجان والا فطرت بسخنوری کوشیده

تا تکمیل فنون جهانداری وتحصیل شئون جهانگیری وشهریاری اوقات همایون صرف نماید و آداب خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت و کشورکشائی یادگیرد ازانجا که ایزد سبحانه برگزیدهای درگاه خود را در ازل جوهر قابل آفریده است در چارده سالگی از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه و تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح معاد تمتع کافی یافت و بکمال حزم و درستی عزم و علو همت و فراخی حوصله شان و تمامی تمکین و فرط بذل و داعیه های بزرگ و اندیشه های سترگ و شایستگی حال و آراستگی مقال و نیرومندی تن و قوت دل و رزانت رای و متانت فکر و وجاهت صورت و محاسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهره آفاق گشت

منعطف ساختن جهاندار شاه عنان عزیمت بعزم شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار

بسکه طبع مقدس شاهزاده گیوان جناب بمقتضای منش بلند جهانداری فطرت ارجمند شهریاری شکار دوست افتاده بود و در سر شوق هوای صید مرغن گشته اکثر اوقات شریف را بصید فگنی صرف نمودی و پیوسته بشکار مشغول بودی روزی بعادت معهود با تنی چند از خواص عنان گلگون صبا رفتار بعزم تسخیر وحشیان دشت پیما و تقیید احرار هوا بجانب صحرا منعطف ساخته جانوران صیدگیر را به پرواز داد شاهین تیزبال بسان شاهدان شنگول سیماب طبع بسبک آهنگی اوج گیر اگر دیده کبک و دراج از هوا بزمین آوردی و باز که هر بالش از خط خط سپید و سیاه بچشم نکوان ماند مانند که چشمان عشوه ساز بپنجهٔ مژگان دلهای بیدلان بچنگ آرند در گرفتن تدرو و سرواز آمده چنگل باز کردی و کلنگ قوی آهنگ چون ایام دو رنگ چنگ بخون نیده و رنگ فرو برده با هو گرفتن هنر ذاتی و جوهر طبعی آن شکار ساخت و تازی تیز ناخن سبک خیز سخت گیر ناگهان چون اجل بر سر گور و گوزن رسیده بجان عدم انداخت

نظم

چو در نالیدن آمد طبلک باز : درآمد مرغ صید افگن بپرواز : روان شد بر هوا باز سبک پر : جهان شد خالی از کبک و کبوتر : چون شاهین زرین بال چرخ در صحرای زمرد گون آسمان

تفویض نمود سلطان ازین معنی برتبهٔ مسرت سنج و نشاط آگین گردید که پنداشتی ظفر ماهی هفت اقلیم دست یافته و بر جهانداری ربع مسکون کامیاب گشته از انجا بکمال شادمانی و ابتهاج مراجعت بدار السلطنت آمد و طوطی را بمصاحبت و مؤانست برگزیده لمحهٔ مفارقت او را بخود تجویز نمیکرد و همه وقت با خود در پیش نظر میداشت و آن مرغ زیرک شب و روز بسخنان رنگین و حکایات شیرین دلفریبی مینمود

تبسم طوطی بهرزه خیالی مهرو بانو و عاشق نادیده شدن جهاندار شاه بر مهرو بانو

چون کارگزاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور کائن بوده در صدد آنند که شاهد ارادت را که در نهانخانهٔ مشیت منزویست بنگاه معین و زمان مقرر بجلوه گاه شهود آرند لا بد بمقتضای رسم عالم اسباب نخست سببی برانگیزند تا بی شوائب تعذر از جلباب خفا بعرصه بروز کشند **تنبیه برین قول آنکه** روزی جهاندار شاه در مشکوی اقبال خلوتی گزیده با یکی از پرستاران پری تمثال مهرو بانو نام که دلش در گرو او بود صحبت میداشت و از نشهٔ سرشار حسن می نظر بیش سرخوشی آمود نشاط بوده بر طاق ابروی هلالش رحیق خورشید عیار در ساغر ماه گون پیاپی می پیمود پری تمثال در اثنای گرمی هنگامهٔ مسرت و سرور که از بادهٔ حسن و حسن بادهٔ نشاط دوبالا داشت جمال خود را در آئینه دیده از روی خودبینی که کاسد ترین متاع کشور آگهی است فریفتهٔ جمال خود شد و از تنگ حوصلگی لبریز غرور گشته در حالت سرخوشی و بیحجابی بادهٔ بی اختیار بزبان آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخیست و از آئین ادب بغایت بعید اما میخواهم که زمانی شکوه شاهی و شان خسروی بر طاق بلند گذاشته سر رشتهٔ انصاف از دست ندهی و بی مبالغه و تکلف از روی صدق و سداد بازنمائی که مصور قدرت هیچ فرد بیچ پیکری را از بنی نوع بشر بحسن و جمال من در کارنامهٔ تکوین بقلم تقدیر بر صفحهٔ ایجاد نقش بسته باشد و با اینهمه لطف چهره کشائی کرده هنوز شاهزاده لب بپاسخ نگشوده بود که طوطی تبسم کرد آن تازه گل حدیقهٔ جمال ازین معنی بسان غنچه منقبض گردید و آثار ملال بر ناصیه پدید آورد

زیرک مرغی که بدانائی گرو از هدهد سلیمان برده و همایون طائری که بدلربائی از لعل نوشین او حور العین
شکر خورده رب النوع طائران مینا بال و سر دفتر طوطیان شکرین مقال که
بنغز گفتاری در مرغان جهان علم اوستادی برافراشته و تخته کرداری در انجمن سبز پوشان
فردوس سرخروئی حاصل کرده جهاندار شاه از تماشای حسن آن جوان و استماع نغمهٔ جان نوازش که در آن
چمن سیراب گلهای مطرا با چهچههٔ بلبلان و صفیر دلکش عندلیبان مناسبت اتفاقی داشت تعلق خاطر
و مسرت اندیش گشت و از غایت شوق نزدیکتر رفته سلام گفت جوان طناز نغمه پرداز
شیفتهٔ شعلهٔ آواز خویش بود اصلا متوجه نشد و بجواب سلام نپرداخت طوطی دانا چون هوای
استغنای خداوند خود آثار تغیر بر ناصیهٔ شاهزاده آشکارا دید در صدد دلداری شده بلسان
ناطقه سرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و حرفی چند مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز
چون گفتار شیرین دهنان دلاویز بمعرض تبیان آورد شاهزاده از نطق سنجی آن سخن سرای
بیزبان حیرت اندوز گشته ساعتی چون تمثال مرات و خیال آئینه در بند سکوت ماند فی الحال تخم
محبت آن سبز پوش شیرین گفتار فرهاد کردار در مزرعهٔ دل سبز کرده از غایت اضطراب لعل گران
قیمت از بازو بگشاده در پیش جوان نغمه پرداز نهاده التماس طوطی نمود و از عدم اعطا نعل در
آتش گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ دانا در خود نیافته از طریق اجابت پهلو تهی کرده دست
رد بر سینهٔ اقتراح شاهزاده زد شاهزاده گفت ای جوان ناآشنا مزاج نه دانی که وارث تاج و نگین این
ممالک ام و دلم ربوده این مرغ زیرک است اگر بخت بیداری میکند و اخترت یاری بمن لعل
بخراج مملکتی می ارزد بستان و از سر این هشت پر بگذر و الا ندامت بری و بعد از وصول بلا
بهزاران منت رایگان ارزانی داری جوان زمانی بحال خود متامل گشته دانست که
مصرع خلاف رای سلطان رای جستن * بخون خود بباید دست شستن لاجرم طوطی را بملازمان سلطان تفویض

غیر بد رجبت **نظم** نه تنها عشق از دیدار خیزد + بسا کین دولت از گفتار خیزد + در آید جلوهٔ حسن از ره
گوش + ز جان آرام بر باید ز دل هوش + ز دیدن بیسح اثری در میان نه + کند عاشق کسی را
غایبانه **تعین فرمودن جهاندار شاه بی نظیر را بشهر مینو سواد بجهت**
آوردن شبیه بهروز بانو چون جهاندار سلطان از زبان ندرت بیان طوطی
کیفیت حسن و جمال آن تذرو کهسار دلبری شنید دلش نادیده اسیر طرهٔ تابدار آن پری پیکر شد و
طایر عشق آن شاهد حجلهٔ دلبری بر شاخسار خاطرش آشیانه گزید بجهت رفع گمان و حصول یقین مصور
سحر نگار جادو قلم بی نظیر نام را که بمددگاری قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون و اشکال کوه و هامون بر
سمن جبایت نقش بستی که بیک نظر از معاینه اش سیر نجه و تردد سیر هفت اقلیم نمودی و تماشای حسن قبح
بلاد گیتی و آبادی و خرابی جهان را چون خیال در آئینه مشاهده کردی و در پوست پشه مجلس پیکار و سیکل
پیلان کوه تمثال و لشکر گران و انبوه مبارزان و صفوف گُردان و وسعت میدان بآئینی ظاهر ساختی
که تردد رستم دلان و حملهٔ دلاوران بر یکدیگر و تفرقهٔ شجاع از جبان بیننده را برأی العین در نظر جلوه نمودی
زمانه در زیر این نیلی سایبان زرنگار رخیان جادو قلم سحر کار بدیدهٔ تصور چشم خیال ندیده و روزگار
کهن بر این نطع صندل گون چون او استاد چابکدست معجز نگار بگوش هوش نشنیده از اعجاز
خامهٔ ندرت طرازش طایر تصویر چون مرغ چمن مستعد بانگ و صفیر بودی و بیاوری قلم سحر پردازش
پیکر تحریر برنگ ریاحین قابل نشو و نما بر آمدی بیعانهٔ تکلف اگر مانی ارژنگ نگار بر صفحهٔ هستی
نقش وجود میداشتی بر گرد هر نقطهٔ نوک ریز خامهٔ سحر کار آن جادو آفرین پرگار وار بپای سر
چرخ میزدی و دبیر ارادت در دیوان کائنات منشور رسامی و رقم استادی بنام آن جادو نگار
ثبت گردانیده و در ذات آن مقتدای رسامان سحر پرداز نیروی کلک ندرت طراز حکمت بالغهٔ
صانع بی آلت بر دیده وران کامل نظر عیان گشته **ابیات** نقاشی جهان را مژده داده

وازروی شوخی و ناز دست استبداد بدامان شاهزاده زده گفت که درین محل باعث تبسم مرغ باید بمن
آشکار کرد وگرنه خود را هلاک سازم چندانکه شاهزاده درینباب مبالغه از حد برده استفسار نمود
طوطی اصلا لب را بنطق آشنا نساخته بسان بلبل تصویر سکوت ورزید چون گفتگو از دایره حساب
خارج شد طوطی گفت ای خاتون انکشاف این رمز بهیچوجه ترا صرفه نکند و سود ندهد صلاح کار تو درانست که این
اندیشه خاطر تهی کنی لیکن اصرار و استبداد شیوه زنانست و سرشت این طایفه با جهل و بیدانشی مخمر
اصلا ازین آرزو نگذشت و از آنچه بود بیشتر مصر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکست
جواهر بیان در دامان سامعه شاهزاده و خاتون که بحسن خویش مغرور بود ریخت که باعث تبسم
غرور و پندار پر غلط این بانوست که خویشتن را بحسن و جمال از سایر مقیدان سلسله بشریت چون سرو
آزاد سرفراز میداند و بر همه نیکوان جهان خود را ارجح می شمرد نمیداند که آبادی کارخانه الهی
منحصر بیک وجود نباشد و رونق باغ آفرینش موقوف بیک نخل نه در زیر این کاخ مقرنس چندین
گلشنست و در هر گلشن هزاران گل برنگ و بوی بهتر از یکدیگر شگفته درین نزدیکی کشوریست در آبادی
و معموری و وسعت و نظارت نسبت بولایت قلمرو شما صد مرتبه بیشتر و بهتر است فرمانده آنجا
دختری دارد بهروربانو نام که خورشید جهانتاب با اینهمه نور گیتی افروز بوساطت نقاب و حجابات
برروی او نگاه نتوان کرد گل از شوق جمالش گریبان صد چاک زده و نرگس بهوای تماشای جبینش
همه تن چشم گشته اگر فی المثل خاتون بپهلویش نشیند مانند مهتابیست پیش آفتاب مگر خود را نبیند و برنگ
گیاه پیش گل قدری بیارد از استماع اینمقدمه خاتون غریق لجه تشویر گشته عرق خجالت بر جبین آورد
و شهزاده از شعله غائبانه بر جمال جهانگیر بهروربانو عاشق گشته دل از دست داد و نادیده جمال گردن جان
بکمند طره تابدارش بسته مجنونوار صحرانورد وادی تمنای وصالش گردید و یکبار دل از خویش و آشنا برداشته
بدو پیوست و اشهب شوق را در فضای محبتش بدانسان جولان داد که از دایره تعلق بخیر

مشکلات غربت برخود آسان گرفته الحمد لله والمنت که بآرزوی خود پیوست و ببرکت صدق
ارادت از محال مخوف و طرق خطرناک بامن و آسایش گذشته سالما و غانما بدرگاه ملکهٔ زمان رسید
لیکن چون بسته‌ها را گشاده و مالها را که از راه آورده از آنجا برداشتن و بارگاه عالیه آوردن خالی از تعذری نیست
اگر چه در غیاب تماشای تحف مبادرت گستاخیست و از آیین ادب بغایت بعید واصلا مجال بندگان نه اما اگر
ملکهٔ دوران غریب نوازی و مسافرپروری بکار برده خود بدولت و اقبال بما کرد اسباب سعادت
برین باغ ارم رشک اندازند هم فال و هم تماشا خواهد بود یعنی تماشای گل و ریاحین طراوت
اندوز نشاط گشته بسبزان چمن را سرفرازی بخشند و هم مشاهدهٔ این هدایای غریبه که از نفایس
روزگار است و منتخب تحف ربع مسکون مسرت بسیج گردیده پایهٔ عزت و اعتبار این خاکسار را به
گردون رسانند بهتر خواهد بود و بیشتر هر چه امر عالیه نفاذ رسد بندگان را بجز انقیاد که سعادت
کونین در آن مضمر است چه علاج بهروربانو ملتمس بی نظیر را بشرف اجابت مقرون ساخت
دیگر چون مهر گیتی تاب از گریبان صبح سر بر زده ردای نور بر عالم افکند در هودج زرنگار
که خورشید خاوری در آتش رشک شعشعه اش میسوخت چون مهر در حمل تحویل فرموده متوجه
باغ شد نازنینان چمن از تشریف آوردن آن سرو روان رنگ برو شکسته از بس انفعال یکسر
آب گشته از خود رفتند چون بر مسند اقبال نشست باحضار بی نظیر فرمان داد بی نظیر از مژدهٔ
جانفزا از فرط شادمانی و نشاط بسان گل بشگفت و مانند نسیم سحری در خدمت آن نونهال
شهریاری شتافت و اجناسیکه شایان خاطرش بود حاضر ساخت بهروربانو در حجاب پردهٔ
تنک نشسته چندی از دایه‌های سالخورده را حکم کرد تا اسباب را از دست بی نظیر گرفته اندرون حرم
بیارند چون بی نظیر متاعی را که در کارخانهٔ گیتی هیچ چشم مثلش ندیده و بر بساط این سپهر نیلگون
ادیم بدان نفاست هیچ گوش نشنیده تو بر تو چیده بدست خادمان داد بانو جهان از تماشای آن

بمانی ز اقلیدس زیاده + قلمزن چابک صورتگر چیست + کز کلک از خیالش نقش بربست
چنان در لطف بودش آبدستی + که بر آب از لطافت نقش بستی + در لباس ارباب تجارت تعیین
فرمود و اقسام نفائس روزگار و انواع تحف گیتی بدو تسلیم نمود تا بدان وسیلت بدیار فرخنده
آن نگارگر خوش سرشته پیکر پری تمثالش را که غائبانه بر کشور دل تاخته است بر صفحهٔ حریر مرتسم گرداند
در حضور ما آرد بی نظیر بهمایون همت رخت سفر بر بسته مراحل پیما شد و در قطع مسافت صبا وار
سبکعنان گشته پس از دریافت فراوان رنج تردد و صعوبت غربت بدان کشور فردوس زیب
فائز شده بشهر مینو سواد که پای تخت پدر آن حور سرشت بود پیوست و در پیش درگاه باغچه محل
بهروربانو بود محل اقامت انداخته بار بسته بگشاد و پارهٔ از اسباب نفیسه بطریق ره آورد در خدمت
انوار قرب بساط خسروی اشرف استلام دریافت شهریار از تماشای گرانمایه متاعش بغایت محظوظ
بآئین جهانداران مراسم شناخت پرور مرعی داشته زیاده بر آنچه در حوصلهٔ توقع او گنجد نوازشها
بکمال تفقد و عنایات استفسار کرد که از کدام کشور آبادان میرسی این گرامی بضاعت از کجاست که هیچ
بازرگانی باین نعم اشیای نفیسه و اجناس غریبه بدرگاه ما نیاورده بی نظیر تردیار و کشور داور دادگر خویش
بمقتضای مصلحت راست با دروغ آمیخته نقلی چند گزارانید که حیرت در نهاد خسرو افزود چون از جناب خلافت
مرخص گشته مراجعت نمود خبر آورد در شهر منتشر شد و از متاعش بهر کوی و برزن آوازه در افتاد تا آنکه مقربان
سرادقات عصمت بهروربانو آگهی یافته حقیقت را بعرض پرستاران آن بلا آفتاب دیدار رسانیدند
از پیشگاه عزت در باب احضار بی نظیر حکم عالیه نفاذ پیوست بی نظیر در آنروز کسل راه و تعب
تردد را وسیله ساخته عذر بخواست و التماس نمود که متاعیکه از غریب در کلبهٔ مسکینی خود دارد مشترین
قابل خادمان جناب عصمت قباب نیست و محض باراده پیشکش شرف یافتگان بندگان بیشتر ازین
فیض نشان از نهم مسافت بعید و راه دراز آورده و از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان سکلات

ضعف و ناتوانی بر مزاج من غالب است ازین جهت گاه گاهی اینقسم اداسرمیزند آری

مصرع پیری و صد عیب چنین گفته اند + القصه مهر صندوقچه را که در داشته شبیه جهاندار شاه که خود بقلم اعجاز

رقم نبشته بود برآورد و بدست بهرور بانو داد بهرور بانو از مشاهده حسن نرگسیش بیکبار دل از دست داده

پرسید که این چه پیکر است که بوی آشنائی بمشام جان میدهد بی نظیر گفت شبیه جهاندار سلطان

وارث تاج و نگین چهار دانگ هندوستانست که در جنب حسن و جمالش یوسف را غیر از شرف

نبوت قدری نباشد و در پیش نیروی تن و علو همتش رستم کمتر از زالی بود جود و سخاوتش

نام حاتم طائی طی کرده و عذوبت گفتارش طوطیان شکرخا را بدام آورده و از حسرت

رفتارش تذرو آواره کهسار گشته چون بجهت نخچیر افگنی بر عقاب پلنگ آهنگ شاهین پرواز سوار

شود شیر ژیان از هیبتش در خانه روباه خزد و پیل دمان بسوراخ مور در شود بفهم و فراست افلاطون

و در شان و شوکت اسکندر ثانی

نظم

شگرفی جاملی حسنت نهیبی + بمهر آهو بکینه تند شیری +

گلی بی آفت باد خزانی + بهار تازه بر شاخ جوانی + بسوزش گرد گل مار سته شمشاد + زخوبی سرو او

چون سرو آزاد + بیک بزم از ارم صد در گشاده + بروز رخ ماه را دو رخ نهاده + برادم زین نهد

رستم نهاد است + بمی خوردن نشیند کیقباد است + سبی گر گنج بخشی را دهد داد + کلاه کبر قارون را

برد باد + سخن گوید دُر از مرجان بر آید + زند شمشیر شیر از جان بر آید + بهرور بانو از شنیدن

اینهمه حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان در مزرعه دل کشت و نهال دوستیش در

چمن خاطر نشاند اما از انجاکه حیادامنگیر حال بود و دوشیزگی مانع وقت بجهت ظاهر اصلا این راز را با لب

آشنا نساخت و پنهانی شعله شوق در سینه باطن زده سوختن آغاز کرد و بجهت آرام خاطر شبیه را

از بی نظیر بخواست بی نظیر از بس بی پروائی از اقبال این معنی سر باز زده گفت که سروجان فدا

خاک پای خاتون جهان باد این خاکسار نخست بعرض رسانیده که این شبیه امانت است

که بغایت بیان نگنجد محظوظ شده بآواز بلند تحسینها فرمود آفرینها گفت و بخادمان فرمان کرد
که اگر غیر ازین متاع دیگر داشته باشد بیارند پرستاران بعد از ادای مراتب بساط بوس معروض داشتند
که صندوقچهٔ مقفل در مخمل پیچیده با خود دارد اما نمیگشاید بهروربانو آنرا از غرائب اشیا گمان برده
در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بلطائف الحیل گذرانیده راضی نشد بانوی جهان را شوق بیشتر
افزود بی نظیر چون دید که شوق در کمال استیلا است و مطلبی که درین ضمن مطمح نظر دارد
شده از روی عیاری بعرض رسانید که اگرچه متاعی که بران مینازم و ذریعهٔ افتخار خود میدانم همین است
اما چون ودیعت بادشاهیست بحضور او توانم گشود از شنیدن این مقدمه شوق بهروربانو
یکی صد شد و بالحاح تمام در باب افتتاح صندوقچه التماس نمود بی نظیر گفت اگرچه اقبال این معنی
و ارتکاب این امر موجب تخلل بنیان دیانت است لیکن از انجا که توجه ملکهٔ گیتی پناه در مبالغه
باقصی غایت مبذول است جز آنکه انقیاد امر نماید چاره ندارد اما بی آنکه کمترین خود بنظر کیمیا اثر
در آرد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر بهروربانو در باب تماشای اجناس غریب و اشیای نفیسه
بدرجهٔ اتم بود بی نظیر مردی در کمال کبرسن و پیری مینمود ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخت و حکم کرد
بی حجاب پرده بمشاهدهٔ جمال حضور مقتبس انوار سعادت گردد بی نظیر از غایت شادمانی و نشاط
خود را فراموش کرده چون ذره از تابش خورشید وجود تازه یافته فی الحال قفل از روی صندوقچه برداشت
و بفرمان رقیبان حجب عصمت و جلال با آن آفتاب آسمان حسن هم چهره شد بمجرد نگاه مانند پیکر تصویر
بی نطق سخن و بی حس و حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم نرگس باز ماند و لیکه
بیهوشی بر او طاری شد صندوقچه از دست بر زمین افتاد بهروربانو از مشاهدهٔ احوال بی نظیر متحیر
شده پرسید که چه حالت است و چه شد ترا که این همه متغیر گشتی و از خود رفتی
بی نظیر بهمه حال خود را جمع کرده گفت ای خورشید آسمان شهریاری بعلت پیری و کهن سالی ضعف

صلاح در انست که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادتست و مقدمهٔ حصول دولت مقصود
پیش خود نگاه باید داشت و از عنایت بغایت الهی که کارکشای مطلب بخشان و چاره
حاجت طلبان است امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از پردهٔ غیب بعرصهٔ شهود
چه جلوه گر آید و چرخ بکام که چرخ زند گفت ای تاجر ترا زر مطلوبست از هرکه بستانی مراد
بحصول می انجامد این پیکر کاغذی را بدست من بفروش و زر یکه در جو صلهٔ آرزوی تو
گنجد بربح و تعب بستان و بکام دل راه منزل مقصود پیش گیر خود میدانی که عالم حادث را که در هر نفس
صد رنگ نیرنگ میبازد اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص و شره که مذموم ترین افعال است انتظار
بامید نسیه گذاشته راهی دراز ترا از میدان آزمایش گرفته روز و شب سرگردان دیده بر در دوشوی
احتمال دارد که آفتی سر بر زند و در کل محروم و مایوس گردی و محرومی آفت جان شده بقیهٔ عمر در بلای حسرت این
گنج شایگان که حالی رایگان بهمه تو ارزانی میدارم گرفتار آئی و بدریغ و تغابن هلاک شوی قطع نظر
ازین بر تقدیریکه سلامت آنجا رسانی از انجا که حال آدمی زاد پیوسته بر یک و تیره نباشد شاید که دامن
همت او در انوقت کوتاهی کند و باندازهٔ توقع تو مردمی بجا نیاید و این معنی باعث کاهش جان
و اندوه دل گردد و رنج تردد و تعب سفر بران مستزاد شود مطلب از تمهید این مقدمات آنست که
نقد را از دست داده بدنبال نسیه شتافتن شرط دانش نباشد پس سود تو درین است که از
سودا سر بتابی و این گرانمایه گنج از دست ندهی زیرا که نخست در صدد یارگیریست
در خصوص پارهٔ کاغذ خراج مملکتی بتو ارزانی میگردد بی نظیر چون دانست که افسونش در دل
پیر اثر کرده اول خود را بر در استغنا زده عذری چند در میان آورد و آخر بمقتضا
مصلحت ارخای عنان نموده تن بقبول در داد و جواهر گرانمایه و نقد فراوان ازان
دریا دل گرفته شبیه را بدو تفویض نمود در وقتیکه بشرف مکالمه مشرف بود از روی فهم و رسای عقل

در نیاب مبادرت نتواند کرد ملکه زمان فرمود که من قول ترا تصدیق نکنم زیرا که شاید هیچ نوع از
حلیه صدق معرا نماید چه پاره حریر براو تصویری کشیده نه متاعیست که سزاوار و رغبت پادشاهان
تواند شد بی نظیر گفت ای پادشاه خواتین روزگار اگر بمالیت این پاره حریر نظر فرمائی زیاده
ده دینار ارزش ندارد اما اگر بمقتضای خاطر و تمنای دل عزیزی که شیفته جمال این پیکر است
و طالب معنی اینصورت نگاه کنی **بیت** هر دو عالم قیمت خود گفته + نرخ بالا کن که
ارزانی هنوز + درشان این شبیه صادق می آید ای ملکه جهان کیفیت بر آنست که
فرمانفرمای کشور بنگاله در برج خلافت خود ماهی دارد که خورشید جهانتاب از خوشه چینان خرمن
جمال اوست و چون سیاحان ممالک بما که از هر خرمن خوشه برداشته اند از مائده زلال وجود
شمائل خجسته و خصائل فرخنده آن بیدار بخت تحقیق کرده و یقین دانسته که از گل وجودش بوی
جهانداری بمشام گیتی فائز میشود میخواهد که آن گوهر درج سلطنت را در سلک ازدواج کشد
و گل را با شمشاد پیوند معنی بخشد از من بصد آرزو و هزاران منت شبیه او را خواسته اکنون بتکلیف
آنحضرت و عالی تبار بچندین سعی این شبیه بدست آورده در خدمتش میبرم و امیدوارم که صلتی
گران و نقدی نمایان در جلدوی چنین خدمت دست بسته بچنگ آرم و بدین وسیله بقیه عمر از
احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سرگردانی روزگار نجات یابم و از فکر معیشت فارغ
باشم بهور بانو که دل بدین پیکر باخته بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود و
در کار خود متامل شد که من غائبانه ناوک عشق آنجوان بردل خورده ام یقین که بی ادراک
سعادت وصالش زندگانی بمنزله مرگ خواهد بود و حلاوت حیات در کمال مرارت غموم
که تلخ تر از سکرات ممات باشد صرف خواهد شد لیکن مقسم همای اوج سعادت را بدام دیگری
گذاشتن و خود را تا نفس واپسین مقید سلسله هموم داشتن از آئین مصلحت اندیشی دور است بهر تقدیر

بنض شناس دلش بود همه را از گرد بالینش براند و سرش در کنار گرفته از ان مستی هستی سوز
بهوش آورده باز بر تخت بنشاندند اما از انجا که ناوک جگردوز عشق بر دلش نشسته بود از درد
غم دلدار جان بر لب شده بی اختیار در گریبان دل چاک زده حلقهٔ جنون در گوش جان انداخت و از همه جهت
توجه بسوی صنم آورده از کوی نیکنامی برخاست و سر نیاز و جبین ارادت بر خاک عشق نهاده
با عقل کار بیگانگی ساخت و در کم مایهٔ فرصت طبلش از زیر گلیم برآمد و آوازهٔ شیدائیش بهر کوی و
برزن در افتاد عاکفان پایهٔ سریر سلطانی کیفیت حال معروض مقتبسان انوار قرب داشتند
بادشاه از استماع اینمقدمهٔ جان گسل گرو سلاسل اندوه گشت و شاهزاده را در خلوت طلبیده
بر رویش ابواب مواعظ مفتوح ساخت و در شاهوار نصایح در دامان حالش بریخت
چون گوش هوش شاهزادهٔ جهاندار پنبهٔ عشق جنون انگیز آگنده بود سخنان عقل پذیرش راه نیافت
و اصلا قدم توجه بر جادهٔ قبول ننهاده بیشتر در راه جنون چون دیدهٔ خونبار خویش قطره زن شد
بادشاه از مشاهدهٔ حال شاهزاده در ورطهٔ غم فرو رفت وزرای صایب رای
و عقلای مشکل کشا را جمع کرده در حل این عقدهٔ مالاینحل یاوری جست آنها بمقتضای خرد
خرده بین و عقل صواب آفرین چندانکه در التیام این رخنه تدابیر صائبه بکار بردند و چاره‌ها
انگیختند اصلا فائده بران مترتب نگشت و روز بروز آتش بلا بالا شدن گرفت و نائرهٔ جنون
در کانون باطن شاهزاده در کمال اشتداد اشتعال یافت چون معالجان دانا و مدبران کامل
بهر کوچهٔ تدبیر که رفتند پی بسر منزل مقصود نبردند بنابر عجز رای سایر عقلا بران قرار گرفت
که روز و شب نقلهای غریب و حکایات عجیب در مذمت زنان و بیوفائی طائفهٔ نسوان در
خدمت آن تازه اورنگ سرای شور جنون بگذرانند شاید که این مداوات شیدائیش را سودمند
آید **حکایت اول** یکی از ندمای با فرهنگ والا خرد شاهد سخن را در حجلهٔ بیان

کامل خصوصیات چهرهٔ آن پری شمایل را القلم حافظه بر صفحهٔ دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده بمنزل خود آمد فی الحال خامهٔ معجز نگار برگرفت و بر پارچه حریر بآئینی مرتسم ساخت که حسن بالادست و چهرهٔ حورفریب آن مهر سپهر نکوئی سر موئی تجاوز نکردید داشتی که مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته القصه چون بی نظیر والا تدبیر مطلب خود فائز گشت و مهمی که در پیش داشت بانجام رسانید از خدمت مهرور بانو مرخص شده بدیار خود مراجعت نمود و بنجاح استعجال طی مراحل و قطع منازل کرده بارگاه شاهزاده رسید

آوردن بی نظیر شبیهٔ ماه فر مهرور بانو و تازه شدن عشق جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت جنون

بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستسعد و مشرف گشت بعد از ادای مراتب دعا و ثنا شبیه مهر فروز مهرور بانو از نظر فیض اثر گذرانید چه پیکر همانا فلک ما وجود یکه هزاران لعبت نورانی در پردهٔ نیلگون خود دارد مثالش در خواب ندیده و مانی روزگار کهن در کارنامهٔ گیتی چنین نقش بوالعجب بخامهٔ خیال بر تختهٔ تصویر نکشیده از تماشای چمن آب و رنگش دامن نظاره پر گل شدی و از نثار خرد فریب صورتش ساغر معنی پر مل گشتی قلم هنگام نگارش توصیف جمال آن خورشید تمثال پری فریب چون قلم نرگس در دست کاتب سبز میشد و بلبل تصویر از شوق نظارهٔ چهرهٔ گل رشک آن پیکر جادو پرداز به پرواز می آمد شاهزاده بمجرد نگاه بران صورت پر معنی و شبیه جان نواز مجنون وار صحرا نورد وادی تمنای وصال مهرور بانو شد و لب خوشی بادهٔ عشق چون مستان از بالای تخت بزیر افتاد و مانند صورت قالی نقش روی بساط گشت بندگان و خادمان از معاینهٔ حالش مضطرب گشته الیجا بجکما آورده و بر سر و ریش گلاب ریختند بی نظیر که نبض

از لوح دل که عمری به تسوید آن پرداخته بود بکزلک بدبختی حک کرده تن بعصیان در داد و مانند
گل گریبان عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده بی حیا بسوی مذلت طبل رسوائی نواخت
چون چندی بران و تیره بگذشت و ازین معدشیشه تنکن نام و ننگ در همسایگان بقدری واگویه پیدا
آمد زن از تیغ سیاست شوهر اندیشه کرد و بیم جان بر دلش مستولی گشت و از راه بدبختی و خباثت
طینت ارادهٔ ناصواب فرار بخود مصمم کرده مشتاق خود را آگهی بخشید آن ناپاک نیز این امر را
فوز عظیم دانسته عهد نادرست موثق کرد و منتظر وقت نشست تا آنکه روزی شوهرش بعادت معهود
بجهت شکار رفت قضا را آهو از پیش رمیده بجانب موضعی که محل وطن مادر و پدر آن سفیه نابود
رفت جوان بدنبالش تاخته بحوالی آن دیه صید را بچنگ آورد و چون آهوی مرغزار سفت در گذشت خفا
بسوی غار مغرب شتافت جوان از بس تردد کردن و تاختن مجال مراجعت بخانهٔ خویش نیافته
ناچار بدان موضع رفت و بخانهٔ مادر و پدر زن طرح صحبت انداخت و پاره از گوشت نخچیر علیحده نگاه
داشته باقی را بآنها ارزانی داشت و خود با کل و طعام میان چون همان عمیر بود میزبانان از میل نکردن او
بطعام آزرده خاطر گشته باعث بی توجهی را استفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود
که مرا با دختر شما محبت در مرتبهٔ کمالست و عمریست که بی حضور یکدیگر دست بطعام دراز نکرده
و اینمعنی نه از روی تکلف است بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری لحظهٔ در قالب آرام گیرد
معذور داشته خاطر نازک نرنجانید و این پارهٔ گوشتی که نگاه داشته ام بجهت آنست که اگر اجل
امان بخشد فردا باتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و بر طاق ابروی بلا انگیزش باده بیموده
مادر و پدر آن ناپاک ازین معنی بغایت مسرت اندوز گشتند و انیمرد ساده لوح غافل از کج نهادی زنان
بکمال طیش و تلوسه شب را بروز آورد و آنزن بدطینت از غایت قساوت قلبی و نا راستی
حریف خود را از آمدن شوهر خبر داد و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشیده

بدین آئین جلوه‌گر ساخت که جوانی بود ارباب پیشه از دولت و کامرانی تمتع وافی برداشته و از اسباب معیشت و زندگانی ذخایر کافی اندوخته به تنومندی دل و نیروی تن در جوانان بی‌نظیر بود و بشجاعت و شهامت بی‌عدیل و بمروت و سخا از امثال و اقران گوی سبقت برده و حسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگنان ببر آمده زنی جمیله از بنات اعمام خود خواسته بود و دل در گرو او داشت بمرتبه که زمانی در مفارقتش تاب نمی‌آورد و پیوسته بحفظ خاطر و پاس دلش کوشیده رضای او را بر همه چیز مقدم میداشت و زن نیز مقید سلسلهٔ عشق و گرفتار دام محبت شوهر بوده چون کنیزان اوقات شبانروزی در خدمت اطاعت او بسر میبرد و اگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور روزگار و تحصیل وجه معیشت که رشته‌بندگان تنگنای جهان مستعار را از آن گزیر نیست بجائی میرفت زن بادهٔ بیهوشی از ایاغ دماغ ریخته از چشمه‌سار دیده سیل سرشک روان میکرد و در شهر بکوی و برزن غیر از افسانهٔ عشق آنها میان مرد و زن حرف دیگر نمیرفت و در هر جا که دو کس بهم می‌نشستند سخن در محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی‌گفتند طبع جوان از بسکه شکار دوست افتاده بود غالباً بصحرا رفتی و صید آوردی و باتفاق معشوقه بتجرع اقداح اشتغال نمودی و از گوشت نخجیر نقلی و کبابی بکار بردی قضارا در میان آنجوان و برادر حاکم طرح خلت افتاد و بنای دوستی و مصادقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده باده می‌پیمود روزی برادر حاکم را نظر بر آن زن افتاد و چشم باهم دوچار شد آن ناحق‌شناس باغوای شیطان حقوق سوابق آشنائی و نمک فراموش کرده از روی شهوت نفسانی هوای وصالش در سر گرفت و یکی از زنان محتالهٔ مکاره بهرزن خانمان بلیوس مردم بدست آورده پیش آن زن فرستاده اظهار شیفتگی نموده استدعای وصالش کرد زن روزی چند از اقبال این امر سرباز زد آخر از آنجا که در طبیعت زنان از آب و گل حقیقت وفا اثری نباشد و در قالب این طائفه راستی سر مو نگنجد سفینهٔ محبت شوهر را در گرداب عدم غرق ساخت و حرف مهر و وفا را از

کہ از آغاز و انجام بہیچکس خبری از و باز نگوید و نشانی از و بنظر در نیاید مگر از انجا کہ سرشت
زنان بناراستی مخمر است تزویری برانگیخته و غدری اندیشیده باشد و آتش در خانمان ناموس برده
جوان از مظنه بدل مستولی شد و از انجا برخاسته بخانهٔ برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او نهد و در
استعانت کند چون بمنزلش رفت خبر یافت کہ از نیم شب ناپیداست جوان یقین دانست کہ آن
سیه نامه از روی بدبختی و تیره اندیشی با برادر حاکم ساخته و در دامان عصمت خود چاک عصیان
انداخته است از همانجا لباس خاکساری بر خود راست کرده سر و رو خاکستر آلود گردانیده
چون دریوزه گران جهان گرد جاده پیمای طریق تجسس و گرم رو بادیهٔ تفحص گشت و بهر منزل و مکان و
شهر و قریه رفته بهر کوچه دور گشتن آغاز کرد تا آنکه در شهری کہ آن دو ناپاک پنهان گشته بودند
رسید و کیف ما اتفق بیک ناگاه بر در خانه کہ آنها سکونت داشتند آمده ایستاد
عورتی پیر از اندرون بر آمد جوان از روی عیاری پیشگیری نموده از ان عورت پرسید کہ
فلان زن چه میکند عورت ساده لوح بی تامل گفت با یار خود جام دوستکامی می پیماید
جوان گفت او را خبر ده کہ شوهر تو اینک بدر ایستاده اگر آمدن تو درین مکان بدون اختیار بوده
بلا اشتباب وقت را دریاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت و پیغام شوهر را پیش
آن سیه نامه گذارش داد آن سیه رو بمجرد استماع نقد هوش در باخت و رنگ بر رو شکست و سر از
دریچه بر آورده نگاه کرد شوهر را دید در کسوت گدایان بکمال غمگینی و اضطراب ایستاده
از انجا هولگی نزد حریف آمده برین واقعه آگهی داد و گفت تا او دست نیافته و کار از دست نرفته
ازینجا باید بدر رفت و الا کار بناکامی منجر خواهد شد آن ناپاک فی الفور از راه دیگر او را
بیرون برده بر اسپ نسیم شتاب سوار کرده دو نفر از ملازمان خود کہ بر شجاعت و چالاکی
آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانیده تا بر جناح استعجال قطره زن گشته بشهر دیگر

آن ناپاک را بغوایت و ضلالت رهنمون شد تا در وسط لیل از عقب یک گوشهٔ خانه آتش در زد و بر
اسپ برق شتاب سوار شده متصل بدر خانه ایستاد و جنیبت صبا رفتار گلگون نسب را بر در
حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش درگرفت و دست سعی مردم از اطفاء آن کوتاه گشت
زن بدسرشت که این آتش فتنه از زیر سرش برخاسته بود از روی کید هولکی برخاست و خویشان
و کنیزان را بیدار کرد آنها همه یکبار سراسیمه گشته متوجه باستخراج اثاث البیت شدند و در این اثنا
وقت فرصت را مغتنم انگاشته برآمد و بران جنیبت سوار شده برفاقت حریف از آنجا
شبگیر زده بلدهٔ دیگر رفت و در انجا مسکنی محفوظ بدست آورده هردو ناپاک متواری گشتند و کام دل
بر فرق روزگار خود خاک مذلت ریختن گرفتند یعنی بشرب باده فسق اشتغال نمودند چون آتش فرو نشست
خوشدامن او را در خانه نیافت از روی اضطراب در پی تفحص شده چندانکه در اصلاع کاشانه دوید
عنقاوار از و نشانی ندید گمان برده که در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد و مصیبت
پیش گرفت تا آنکه جوان در آتش شوق برشته و یکشبه روز درد مفارقت کشیده باشتیاق تمام
بخانه آمده دید که خانه خاکستر شده و مادر بمصیبت خاک بر سر افشانده و اثر زن ناپدید است
حیرت در نهاد جوان بگرفت و از کنیزان پرسید که حال چیست و اینهمه خرابی خانه از چه راه است
پرستاران بر کیفیت حال آگهی دادند و از سوختن خاتون خبر کردند جوان را بمجرد استماع آتش بلا در
جان بگرفت و اشک حسرت از دیده روان شد و از غایت سوز این مصراع بر زبان آورد **مصرع**
ای وای ز محرومی دیدار دگر هیچ + القصه بفرمود تا استخوانها سوخته آخر از زیر آتش برآورده مدفون
کنند چندانکه خاکسترها را بر فرق روزگار آن تبه کار بیختند اثری از آن پلید پدید نیامد مرد از
تحیر شد و بخود اندیشه نمود که این زن را چه پیش آمد و حالش چون شد که نشانش هیچ پیدا نیست اگر
سوخته میبود درین خاکستر البته عضوی از اعضایش ظاهر میگشت چه ممکن که آدم زنده بدین نمط در آتش بسوزد

بیرون کرده خواست که شوهر را ببستر عدم آسوده تر بخواباند زن ناقص رای تیره باطن را
ازین اراده باز داشته گفت این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی بجهنم شتابد بلکه سزاوار
گوناگون عذاب و عقوبت است اول پاداش عمل بدین دیر مکافات بکنار این زن بد طالع
نژند اختر باید نهاد سپس سرنگون بدار البوار باید فرستاد که تا هنگام بعث و نشر لا له وار داغ
حسرت بر دلش باقی باشد پس بفرموده تا بطناب مستحکم دست و پایش قایم بستند در اثنای
این عمل جوان چشم باز کرده دید که قضا بتقاضای اجل بر جبین نگاشته و کار از اختیار گذشته بنا
وی تدبیری خود نفرین ها گفته ناچار بحکم آنکه مصرع قضائی نبشته نشاید سترد * تن بقضا سپرد
آن زن سینه نامه بدست خود سر طناب از شاخ درخت بلند گذرانیده بکشید تا شوهر سرنگون آویخته
و مانند داربازان اندر هوا بماند و خود به تبختر و ناز محاذی روی شوهر نگون طالع در آغوش عاشق
نشسته باده پیمای پیمانه عشرت شد و هم رحیق مروق گلگونه بخش شاهدان تشنگول نمودن
آغاز نهاد گاه جام لبریز باده ششتری بحریف عطا می نمود و گهی از لب لعل بوسه بر خوشی افزا
کام میداد تا آنکه از مستی باده و نشاء ناز چهره آتش گلناری شد و شراب شهوت بجوش آمد
طلب دامن حریف زده متقاضی مباشرت گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده که چاشنی از
لذت وصال دریابیم و بلابل حسرت در نای این بخت برگشته بریزیم تا در سکرات مرارت
دشمن کامی نیز دریابد بعد از آن بانواع سیاست و اقسام عقوبت بار سر از دوش
ناپاکش برداشته در کنارش نهیم که سزای بدبختیش غیر ازین نباشد آن تیره رای ناخردمند
بصلاح ناصواب آن فاجره تبه کار و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش
چشم آن بیگناه که بگناه سفاهت ماخوذ گشته بود با آن فاسقه شهوت رانده بار بتجرع
ناکامی که اقبح ترین اعمال است متوجه شد چون شوهرش با آنکه در انواع عقوبت گرفتار بود

سرند و سبزی که کسی را راه گمان در انجا نباشد تتواری سازند جوان چون زن را دید که سر از منظر
برآورده باز بمجاآت برگشت و اصلا بسویش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدائی بر نخاست
از روی تفرس دریافت که آتش فتنه افروخته اوست و هیچ غباری بناموس خود اوست
اندیشه کرد که شاید که این خانه را دو در باشد و از در دیگر اینها برآمده راه خود پیش گیرند
و من بدین در ایستاده باد دست پیمایم از انجا بسرعت هرچه تمامتر عقب خانه
آمده دید زن برقع پوش بر اسپ بادپا سوار است و دو شاطر با یراق تکمال حسب جاکی هردو
طرف رکاب گرفته با اضطراب تمام راه میروند از طرز و روش دانست که همان شیشه گلیم [illegible]
بکار برده خود را بدو رسانید و بیک ناگاه تیغ آبدار خارا شگاف از غلاف کشیده یکی را از آن دو تن
بیک ضرب بر خاک عدم انداخت آن دیگر چون رفیق را بدینحال دید از بیم جان رو بفرار نهاد جوان
عنان اسپ بگرفت و با زن همردیف گشته متوجه شهر خود شد چون بحوالی شهر آمد از رسوائی روز اندیشه
کرده در باغی توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن بسر انجام بعنوانی که پرده از روی کار نیافتد ساخته
بخانه در آید چون رنج تردد و تعب ماده روی از غم روز و شب گرد خانها گردیدن و بهر کوی و
برزن دویدن بسیار کشیده بود ماندگی و کسل بر اعضایش استیلا یافت زمانی سر
ببالین گذاشت و زن را فرمود تا کف پایش بمالد قضارا کمیندارانِ خواب بر قافله بیداریش
تاخت آورده متاع هوشیاری بغارت بردند جوان از غنوده بختی چون قالب بیجان
دست و پا دراز کرده مست بادهٔ غفلت افتاد از انجا که فلک مشعبد که در هر چرخ بازی تازه
بر روی کار آرد برادر حاکم بر این واقعه اطلاع یافته از دنبال خود را رسانید و از راه
نقش پا بسراغ بردر باغچه که آن مرده بخت افتاده بود برده اندرون در آمد دید که مرد غنوده
بخت چون بخت خود غنوده و زن بپهلویش نشسته فرصت را غنیمت انگاشت تیغ آبدار از نیام بیرون

واز خاک مزارم دود اندوه سر بفلک کشد جوان گرفتار بیچاره بلا با دل سوخته خود این گفتگو
داشت که تا خود را بر زمین فرو هشت و آهسته آهسته بر بالین آمد و سینه ناله رفته سینه گرفت
گرد بگشت و بنظر قهر آلود نگاه کرد بعد از ان نزدیک آن ساغر پر شراب آمده بوئید چون بیچاره
بشامش رسید ستانه سر بالا کرد و از غلیان غضب دانهای عرق بر کفچه ظاهر کرده قطره
چند برنگ زرد مائل بسبزی از دهان دران ساغر پر شراب چکانید و باز بر سر جوان سرنگون آمده بهمان
تخت بر تنش بپیچیده ساعتی برابر رویش کفچه را گذاشته و نگاه های گرم کرده بر شاخ درخت از اینکه
آمده بود باز رفت و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار را مشاهده چنین حال ندرت طراز بیچاره
حیرت فرو رفته بصنعتهای رنگارنگ صانع بیریب و رنگ هیچ نتوانست چه بردو ندانست که
درین ساغر چه باده حکمت جوش خواهد زد و از دور فلک شعبده باز چه بازی هوش گداز سر روی کار
خواهد آمد چون ساعتی برین برآمد مرد از خواب بیهوشی بیدار گشته نشست معشوقه را دید بخواب
ناز بر بستر راحت غنوده و ساغر پر مل سرخ چون گل نهاده چون بقدری نشاء روبه تنزل
آورده بود بلا تحاشی آن ساغر مالامال آمود را بیک جرعه فرو برد و در نیم لحظه سم قاتل سرایت کرده
مست باده عدم ساخت بعد از ساعتی که آن فاجره شیئه بخت بیدار شد جانان خود را خوشتن
فنا یافت از معاینه این حال بغایت ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شد و هیچ ندانست که در تا
شراب خمکده فنا چگونه ریخته شد و سرش از چار بالش زندگانی چه سان بر خاک عدم افتاد
چون بیک ناگاه از ساحل امید در گرداب یاس افتاد و نشاء کامرانی بخمار ناکامی مبدل گشت
غضب بر طبع ناپاکش استیلا یافت و عرق قهر بحرکت آمد از لبس انفعال تیغ آبدار از غلاف
غلاف کشیده بر سر شوهر آمد و خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و باده حیات از پیمانه وجودش
بر خاک عدم ریزد شوهر چون زن تبه کار را در جوش غلیان غضب آمیخته تیغ دید سخت بترسید زیراکه

چیزهایی نادیدنی برأی العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی التجا بجناب ملک العلام بحکم
من اعتصم بالله فقد نجی آورد قضارا مستی باده ایاغ دماغ این هردو تبه کار ناحق شناس را
از باده هوش تهی ساخت و از بس سیه مستی سر بر بستر تیره بختی بیخبر افتادند و ساغر لبالب از شراب
بیجان بر روی بساط ماند و جوان سرنگون آویخته خرابی احوال این خراب طینتان تماشا میکرد
اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت در اثنای اینحال بحکم قادر ذو الجلال ماری سیاه خونخوار
بیک ناگاه از بالای شاخ درخت فرود آمده برین جوان گرفتار پیچید و کفچه را پر باد
کرده محاذی دهنش گذاشت و نگاه تیز زهرآلود بروکرد جوان گرفتار بیم آن آفت جانستان
که مرگ ناگهان کنایه ازانست خشک شده با دل خود گفت سبحان الله این چه حالست که بر
من طاری گشته دست و پا بطناب بسته و از شاخ درخت سرنگون آویخته و آنچنان
عذابهای جانگداز برأی العین مشاهده کرده با اینهمه عقوبت صورت و معنی بازاین نقش دلو هلاک انگیز
که از تصور ترکیبش زهره آب شود بر سر نشسته نفس نفیس قصد هلاک دارد چه قسم فعل زشت و
عمل ناسزا ازین بنده سراسر عصیان بوجود آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش آن بچنین عقوبتها
گرفتار ساخته و در دنیا بعذابهای دوزخ ماخوذ گردانیده ظاهرا نفسی چند از حیات که
ممات بران شرف دارد باقیست که این دلو جانگداز توقف ورزیده چون نفس واپسین
برسد نیش خونخوار رقم هستی مرا از لوح وجود حک خواهد ساخت هر گاه کلک قضا
در دفتر مشیت در باب من سیاه اختر چنین رقم کشیده باشد که بدین رسوایی و ناکامی
بعرصه عدم باید شتافت بجز اینکه تن بقضا در دهم و نقد جان بمتقاضی اجل تفویض نمایم
چه چاره لیکن ستم عمده اینست که این هردو نابکار سیه کار از دست من نجات یافته بکام
دل خود پیوسته شوند و من زین قفس سپنجی سرای غم بنیان بدین تشنه کامی رفته ازین غصه در لحد آه آتشبار برآرم

بند از دست و پایش برداشته از قید هلاک نجات داد و بجهت عذر تقصیرات ماضی سر بر
پایش نهاد جوان رعایت عهد کرده از کشتن زن سیه بخت دست باز داشت و مراتب شکر بدرگاه
ایزدی بوجهی ساخته بخانه آمد و دامان دل از تعلقات روزگار بر چیده در حجره تنگ و تاریک
انزوا گزیده بطاعت و عبادت مشغول شد ای شاهزاده بر حسن جمال ظاهر زنان فریفته شدن و خود
را آواره دشت جنون ساختن و بر آسایش این دو روزه عمر رنج ابد مقدم داشتن از آئین
عقل نباشد و انجمن آرایان دانش و فرهنگ این معنی را بهیچ صورت نه پسندند زیرا که گلعذار زنان
از رنگ و بوی وفا بالکل بی نصیب است و ظاهر این طائفه ناقص چون شرنگ محض رنگ **نظم**
چون نقش وفای عهد بستند + بر نام زنان قلم شکستند + زن دوست بود ولی زمانی + تا جز تو نیافت
مهربانی + چون در بر دیگری نشیند + خواهد که ترا دگر نبیند + **حکایت دوم** آورده اند که
رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته باهم صحبت میداشتند و از هر جنس مواد عیش طرب مهیا ساخته
علی الرغم روزگار بجام حضور باده سرور پیموده بسخنان مسرت اندوز و کلمات بهجت انگیز رونق
انجمن می افزودند در اثنای اینحال مردی اجنبی وارد وقت ایشان شده برسم اسلام
سلام گفت انجمن نشینان بطریق استکراه بجواب سلامش پرداخته رسیدن او را مکروه
داشتند و اصلا برو توجه نکرده وجودش را مخل مجلس عیش خود انگاشتند آن مرد از
تفرس دریافت و عرق تشویر بر رخ آورده خجلانه بگوشه بساط نشست و پس از زمانی سر از
جیب تامل برآورده طلسم سکوت از سر گنج نطق برداشته دامن دامن جواهر آبدار لآلی
شاهوار سخنان مسرت انتما بر ساحت انجمن افشاند و غبار ملال از چهره حال آنها بزلال
نکات بهجت سمات فرو شست و اصحاب مجلس را که چون یخ افسرده بودند باد انفاس گرم
منبسط گردانید و غنچه طبع آنها را که از رسیدن این جوان انقباض یافته بود

درانحال که دست و پایش بسته بود و از شاخ درخت سرنگون آویخته از چهره موش

بنشنوا آمده زن خود یک گربه بود ناچار از روی عجز و بیچارگی بالحاح درآمد و گفت زمانی ساکن باش و

دو کلمهٔ عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایونت آید بهتر والّا اختیار باقیست زن دست از سلاح خویش

باز داشته پرسید که ای بدبخت سزاوار دار بگو چه میگوئی آن گرفتار دام بلا زن را بسیار ستوده

بکمال عجز و فروتنی گفت که انچه از تو بوجود آمده دانم که ترا دران اختیاری نبود چه هرگاه در دیوان

ازل منشی ارادت منشور پیشانی مرا بدین طغرای رسوائی مزین ساخته و کلک قضا در جریدهٔ سرنوشت نام

من چنین رقم مذلت کشیده باشد از محو تو بر چهره مهر دیدار رنجیدن عقل رخصت ندهد پس در صورتیکه

ازین اصلا مضرتی متصور نباشد کشتنم چه صواب دارد و خون کسیکه از وجودش و هم ضرر نباشد

ریختن چه سود دهد اگر آن عزیز که دل بدو سپرده بودی مطمورهٔ عدم نمیشتافت خار وجود مرا با آتش

فنا سوختن گنجائش داشت اکنون که جایش در بهشت برین باد این جهان سست بنیاد را بدرود

جای آنست که قرین شکیبائی باشی و زلات جرائم مرا بذیل عفو بپوشی و خود میدانی که مردی ام

اگر آسیای فلک بر سرم گردد از عهد خود برنگردم پس عهد میکنم که اگر تو از روی نوازش و

کرم حقوق صحبتهای دیرینه را الحال بتازگی مرعی داشته از سر خون من بگذری از انچه که بودی عزیزتر

دارم و سر مو بآزار تو نکوشم درین عالم حادثه زا در میان جانان و عزیزان اقسام اینمعاملات بسیار

رو میدهد تو خود احداث نکرده و از پیش خود اختراع نفرموده لازم نباشد که بانتقام ملازم

گردی بحسب قضا و قدر رو داده با چو تو نازنین کمر بکین در بندم **نظم** گر ز دست زلف مشکینت خطائی

رفت رفت + ور ز هندوی شما بر من جفائی رفت رفت + گر دلم از غمزهٔ دلدار بابی برد برد +

در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت + در طریقت رنجش خاطر نباشد بیار + هر کدورت

که بینی چون صفائی رفت رفت + زن را انحال چرب و شیرین ابلهٔ فریب شوهر از جای برد فی الحال بند

دست طمع بدامانم زده گفتند میخواهیم که بهمین توجه والای تو خرمای نفیس و لذیذ این نخل تناول
نمائیم و هم تماشا کنیم که بالای اینچنین نخل بلندقامت که سر بر بام فلک میساید و غیر از طیور
بیکس از ثمره اش بهره نمی یابد چگونه بر می آئی همانا از اعجاز است والا انسان را چه مجال که
بر بام فلک برآید چندانکه از اقبال این ملتمس پهلوتهی کرده بوجوهات عذر خواستم و ازین مرام
نمودم دوستان از بس حرص خرما دست ازین مسکین باز نداشته چار و ناچار بران داشتند که
دامن را چون شاطران بکمر زدم و آستین بر ساعد نوردیده بکردار بازان سحرکار بر اندرخت
فلک فرسا که تو گفتی نردبان بام سپهر است چست برآمدم و خلقی در غایت انبوه بجهت تماشا
پیرامون نخل حلقه بستند چون به نهایتش رسیدم از بس رفعت مردمان تنومند و جوانان قا
بلند که در زیر ایستاده بودند مانند اطفال خردسال در نظرم مرئی میشدند و گاه نگاه در همه
راه میماند و مردم نقشی موهوم بخاطر میگذشتند القصه خوشه چند که در کمال لطافت و
حلاوت و طراوت بودند چیده در دامان گرفتم و پاره بزیر انداختم که ناگاه ماری بر سر شاخ
نقاط سپید بر زردی مائل در غایت سطبری و درازی که از نگاه جانکاهش زهره آب میشد
و دل بسان نمک بآب میگداخت از میان برگها پدیدار گشت و میل بسوی من گرفته کرد بمجرد نگاه
لرزه بر اندامم افتاد و از صدمه هیبتش مفاصل اعضا خواست که از هم متلاشی گردد و مرغ جان
از آشیان کالبد پرواز نماید در دل اندیشیدم که اگر خود را بزیر می اندازم قفس عنصری در
نیمه راه بر طائر روح می شکند و اگر توقف میورزم این اژدهای جانگداز که بلای آسمانی
و اجل ناگهانی کنایت از انست بیک نفس لقمه وار فرو می برد هر دو مشکل و از همه مشکلتر گرفتاری
زبان خلائق که مردکه نادان شکم بنده از بهر خرما جان داد مردن و باز نام بد بر صفحه
روزگار ثبت کردن ای ملک العرش اینچه عقده جانکاه است که فلک من ناتوان

نسیم حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بذلهای لطیف و لطیفهای بدیع شگفتن درآورد و بحیان
مجلس را گرم ساخت که ارباب مجلس خود این را مغتنم انگاشته مصاحبتش را بدل
گزیدند و متاع مؤانستش را بجان خریدند این جوان از وجاهت ظاهری بهرهٔ وافی داشت
امّا بر صفحهٔ رخسارش خطوط غیر مکرر برخی بهیئت هندسه شبه و بندی شکل جلیپا مرتسم بود
یکی از مجلس طرازان بدو گفت که از سخنان دلنشین شما خاطر عزیزان بسان گل شگفت لیکن از
فهم معنی این رقوم تازه که بر صفحهٔ صورت شریف ثبت است مدرکهٔ این نیازمندان عاجز ماند اگر
گستاخی نباشد التماس چنان دارند که از زبان ندرت بیان تفسیر این سورهٔ معنی اصغا نمایند
و بدین تفقد عقدهٔ خلجان از رشتهٔ خاطر بردارند جوان از اقبال این معنی سر باززده این تکلیف
ما لا یطاق استعفا نمود و عذر بخواست عزیزان بیشتر استغراب ورزیده در انکشاف
این امر استبداد نمودند جوان بمقتضای میل طبیعت ایشان ناگزیر زبان بنطق کشاده گفت
اگرچه این واقعه قابل آن نیست که بقالب بیان درآید اما بجهت پاس خاطر عزیزان گذارش
می یابد پوشیده مباد که پیش ازین به بیست سال بندهٔ ذره مثال بعنوان لشکریان زیست
میکرد روزی برفاقت چندی از اولیای صداقت کیش و احبای موافقت اندیش بسیر
نخلستان رفتیم در انجا نخلی بود نسبت بجملهٔ نخلها در رفعت ممتاز خرمایش خوشتر خوشه
حلواتر آویخته و بغایت لذیذ و پرمغز و شیرین و خوشگوار برآمده و از فرط ارتفاع دست
قدرت هیچکس بسرش نمیرسید و چون احدی را مجال بالا برآمدن آن نبود از دست تطاول
مردم ایمنی داشت **نظم** قد رعنا کشیده نخل خرما ✤ گرفته باغ را زو کار بالا ✤ ز حلوا خرمنی
پر خوشه از وی ✤ گرفته راح و طوطی توشه از وی ✤ چون نبرد آن فن بالا برآمدن اشجار به تخصیص
خرما و تار و نارجیل شوق مدرجه کمال رسیده بود و یاران درین کار مرا ممتاز میدانستند همه باتفاق دست

باتاج در قبضهٔ اختیار منست خدای تعالی علم این علم در عرصهٔ ربع مسکون از بهر من افراشته
و درین فن کوس ناموری در میدان هفت اقلیم بنام نواخته غالبا سر مو خطا نکنم و
بشست نخست سر این مار را آنچنان معلق بردارم که بصورت جوان از آن تیر هوائی نرسد
بموتس آسیبی راه نیابد لیکن از آنجا که قضا کارها کند و ارادت مصلحتها اندیشد می ترسم که قضیه
منعکس گردد و شما دست بدامانم زده بخونش گرفتار سازید مردم همه باتفاق زبان گشادند و گفتند
که بجهت استخلاص این جوان غیر ازین علاج دیگر ممکن نباشد اگر از حیات نفسی باقی دارد بدین تدبیر
مصائب نجات یابد و تیر دعا بر هدف اجابت رسد و گرنه خود در دهان اجل نشسته است نشانه باد
والیان من تن بقضا در دادند و بدین امر جوان سهام را رضا کردند جوان که رحمت بر روانش باد
کمان معجز نشان را در قبضه گرفت و در دهان سوفار از زه زبان نهاده خدا را بحفظ [illegible]
و لسان جادوگران سحر پرداز چه جادو بلکه سر اعجاز نجانهٔ کمان در آمده آنچنان
زبان پیکان بنا بر نظر بر کفچهٔ مار دوخته از شست رها کرد مصرع فلک گفت احسن ملک
گفت زه :: پیکان تیر راست چون تدبیر صائب بر نشان خورده سر مار بر زمین آورد و غریو
از نهاد خلایق بر آسمان رفت که **سبحان حی الذی لا یموت و هو علی کل شی**
قدیر چون تیر بر کفچهٔ مار قائم بود مردم تماشا دوست دویدند تا چه اکنند جوان کمان دار
دیگران را باز داشته خود فرا پیش رفت و تیر را با سر مار برداشت قضا سر مار برجست و از آنجا که
پیمانهٔ عمر جوان لبریز گشته بود لبش بدهان گرفته نیشش زهرآلود زد جوان فرشته طلعت در
نیش زدن بخلد برین شتافت و سر مار مانند ماهی کاغذ گیر بلب جوان همچنان چسبیده ماند
بار دیگر غریو از نهاد خرد و بزرگ بر آمد و از قدرتهای رنگارنگ و ارادتهای گوناگون ایزد
بیچون که در بارگاه جلالش پیک اندیشه را بار نیست و در مصلحتهایش انسان ضعیف خلقت

مو ضعیف برایش آورده سخن کوتاه تا رای زنم و فکر کنم آن اژدهای خونخوار در رسید و در
تنم پیچیده حمایل وار درگردنم آویخت و کفچه مهیب بلاانگیز را بهین و بر باد ساخته محاذی دهنم
گذاشت و چشم سیاه زهرآلود بصورتم دوخته لمحه لمحه زبان از دهان برآوردن گرفت از بیم آنکه
حالتی بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی و یاس آن از مجال زبان خارج است و بعقل
قیاس در نمی آید و از یادش اکنون موی براندام راست میشود و از فرط هراس پیوست بمرتبه بر عروق
و اعصابم مستولی گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و خون در شرائین خشک شد و
پنجه دست آهنی بدان درخت پیوست که گفتی چون پنجه چنار از همان درخت رسته است و بپای نخل
جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تغابن بر یکدیگر میزدند و از غایت تحیر فریاد و خروش
میکردند از غوغای خلایق آوازی موهوم بگوش من میرسید خویشان و دوستان بانگ نوحه بلند
کرده از بیچارگی خاک بر سر میریختند قضارا جوانی نیکو منظر کشیده قامت بر اسپ بزین پیچ ازرو کمانی
با دو سه تیر در دست خدمتگار در رسید و از مردم سبب ازدحام و فریاد و فغان باز پرسید جمعی
بر تحال آگهی دادند و بانگشت من انگشت نما نمودند جوان بر روی من و پیچیدن مار در گردن نگاه
کرده گفت ازو الیان این اجل رسیده کسی هست برادران و خویشان که در انجا حاضر بودند
بر خرابی من اشک حسرت میریختند گفتند چه میگوئی جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویدا است
که اجل پریشانی این بیچاره نشسته نجات او ازین بلیه جانگداز بحسب عقل محض دشوار بلکه ناممکن است
اگر بحبل المتین توکل و عروة الوثقای عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهید با همه تقاضا در
علی الاطلاق تیری برین اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمائی این اجل گرفته کنم مردی ام
قادر انداز و در فن کمانداری اوستاد در شب تار پای مور زنم و اگر دانه خردل به موی
آویزند خطا نکنم اقتدار من درین هنر بدان غایت است که میتوان گفتن که اصابت تیر آماج

بکشید و کارش از معشوقی بعاشقی رسید و در قبائل و عشائر طرفین کیفیت محبت و اتحاد
هر دو بظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و شریف ابنای جنس و اهل جوار گشت تا رفته رفته خلت
صادق و محبت کامل زن بدرجه کمال رسید و بر من بهمه جهت تفوق جست و در آئین انقیاد
و نود و اطاعت و عصمت گوی سبقت ربود و مدتی بران برآمد و احکام یکرنگی و یکتائی
استمرار پذیرفت تا آنکه شبی در وسط لیل که کوس شاهنشاهی بلند آوازه بود چشم من باز شد
چون نگاه کردم او را در بستر نیافتم گمان بردم که بجهت قضای یکی از حاجات انسانی رفته باشد
چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر بر بالین نهادم و غنودم شب دیگر نیز همین صحبت در کار شد
ظن من در عصمتش فاسد گردید شب سوم باز همین آتش در کاسه یافتم خیلی چشم در راه انتظار
باز داشتم آخر شب که هنگام بانگ خروس و خروش مؤذن نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید
و هم اصطکاک در بلند شد اینمرتبه ظن بیقین پیوست و در سوء عصمتش رخنه ضلالت پدید آمد خاطر
بجهت استکشاف این امر و انکشاف این غرض متوجه شد و اضطرار و اضطراب در دل راه
یافت شبی بواسطه شگافتن گره از روی کار آن نابکار و دریافتن اسرار در ابتدای شب
بیدار نشستم و سر بخواب نگذاشتم دیدم که از بیداری من آثار ملال بر چهره حال آن بخت خفته
ظاهر گشت و برمز و ایما تکلیف خواب مینمود چون مراد او از اصولش اطلاع یافتم
از روی مصلحت سر بر بالین نهادم و لحاف بر کشیده خفته مانند نفس تند زدن آغاز کردم
آن سیه روی بد باطن چون بخت خود خفته پنداشته بلا تحاشی از بستر برخاست و از بالای دیوار
بجست من نیز برخاستم و نیمچه شمشیری در بغل گرفته و چادر بر سر کشیده از دنبال روان
شدم آن تبه کار زشت سرانجام تیز گامی راه صحرا پیش گرفت و باندازه یک کروه
آبادی دور گورستانی بود و در میان گورستان کلبه قلندری عفص گردن چارشانه بدهیئت گاو

دخل کردن کارنه در بحر ناپیدا کنار تحیر غرق گشته بتجدید اقرار بر الوهیتش آوردند و بفریاد قالوا بلی
در خروش آمدند من شکر و سپاس ایزد ذو الجلال باندازهٔ طاقت انسان بجا آورده از بالای
نخل فرود آمدم و بجنازه آن نخل حدیقهٔ جنت رسیده تا منزل ناگزیرش همراهش رفتم و سر انجام
اسباب تکفین و تجهیز پرداخته چون گنج بخاک سپردم و برحمت ایزدی تفویض نموده از
همانجا بخانه اش آمدم و برسم و آئین ابنای روزگار بسماندهای او را دلداری کردم
و شرائط عزاپرسی بتقدیم رسانیده تسکین بخشیدم که در شورشکدهٔ فانی ازین امر استمراری
و اضطراری هیچکس را چاره نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان سود ندهد چون مراسم تعزیت
و مراتب مصیبت ادا یافت ساعتی توقف ورزیدم یک ناگاه دیدم دختری چون ماه دو هفته
از غم رحلت پدر پیرایه‌های آسمانگون پوشیده آسمان آسمان ثوابت که فی الحقیقت همه سیاره
بودند از پردهٔ دیده بر تخت حسن گلو سوزش دود از دلم برآورد و زلف تابدارش کمند
گردن جانم شد یکهفته که مبتلای آلام مصیبت بودند بر من از بیقراری و ناشکیبائی بسان
هفت سال گذشت چون رخت ماتم برداشتند و بساط مصیبت در نوشتند در ارسال فواکه و حلویات
و انواع اطعمه و عطریات طریقهٔ تواتر و توالی مرعی داشته عقد معرفت و رابطهٔ اتحاد را مستحکم و
منصوط گردانیدم تا آنکه فیمابین فی الجمله آداب موافقت پدید آمد و در ابلاغ تحف و هدایا رسم
مواطئت بتقدیم رسید بعد از آن اظهار مطلب کرده بجهت تاکید بنیان یگانگی پیوند مواصلت
مسئول ساختم تا ورسش چندی اداهای مغایرت و مباینت بکار برده آخر رسم
موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج عصمت را در سلک ازدواج
کشیدمن از شادی که حور هم بستر و پری هم خوابه شد بسان گل شگفتم و از رعایت خاطرش در پیرهن
نمی گنجیدم و در استرضای خاطر دلدار او سخت میکوشیدم تا آنکه حبهٔ محبت من در دلش رنگ بست

از آنجا بفاصلهٔ یک کروه برده در رود انداخت و غمگین و ملول از کنار رود مراجعت نموده متوجه
شهر شدم سبکتر گام بسیج گردیده پیش از این که آن فاجرهٔ ستمگار بیاید بخانه آمدم و لحاف
بر سر کشیده بخواب رفتم آن تبه کار چون بیامد مرا در خواب یافت از آن هم خاطر جمع کرده
بر کنارهٔ بستر بانده بنشست چون ظلمت لیل بآخر رسید و سپیدهٔ صبح آغاز کرد بعادت معهود
برخاسته بتهیهٔ نماز مشغول شدم آن فاسقه را هفت برادر بودند بهمن و اسفندیار توان در کمال جهل و
بیدانشی و از اهلیت بکل بی نصیب از بیم آن جاهلان در آن وقت کار آن بدبخت نتوانستم ساخت
و بتدریج در پی تدبیر شده خواستم که نخست بحفظ خود پرداخته کار آن ناپاک بانجام رسانم
بنابر مصلحت و تقاضای وقت روزی چند خود را اصلا آشنای این معامله نکردم و از این
مقدمه حرفی بر زبان نیاوردم زن نیز نوسته چون مصیبت زدگان قرین غم و اندوه
می بود و بتخفیه مراسم ماتم داری بتقدیم میرساند روزی بجهت تهیهٔ نماز در صدد طهارت
بودم و باستنجا اشتغال داشتم آفتابه پر از آب در صحن خانه بود و آن تیره رای بدنهاد نزدیک
آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه را نزد من بیار آن بدبخت بکره تمام برخاسته بکمال نزاکت
آفتابه برسانیده باز بگذاشت گفتم چرا نیاری گفت بسکه سنگین است نتوانم برداشت بلا تحاشی
از زبان من چون تیری که بی اختیار از شست رها شود برآمد که بهر حال از قلندر سنگین تر نخواهد بود
هیچ دیگر از زبان من این سخن برآمد زن را نائرهٔ غضب باشتعال آمد و لونش متغیر شد و بهره
از قهقهی عرق آورده بیکبارگی تمام همان نمیچهٔ قلندر کش را از اندرون بیاورد تا آگاه کنم و آگاه
گردم بکردار برق جسته بچستی هر چه تمامتر بهم بر صورتم فرود آورد و منکه غافل از آنحال مشغول
استنجا بودم تا بخود از آن رستن و خود را جمع کردن اقلیدس وار رسامی بکار برده این قسم نقش
غریب و اشکال بدیع بر صفحهٔ چهره مرتسم گردانید بعد از این واقعه آن لعین را نگرفتم و

تکیه زنند و گفت بروی تاب داده و آتشی افروخته انتظارش میکشد پیش او برفت مرد نزدیک
آن کلبه بپای درخت بایستادم قلندر بمجرد رسیدن از روی غضب برخاست و بچوبی که آلت
سنگ سائی او بود پشت و پهلویش نرم ساخت و سخت مالشی بسزا فرمود و بقیه تمام موکشان
از کلبه بیرون کرد زن زبان عذر بگشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیرم اما این همه
درنگ از جهت بی اختیاری دست داد که آن بدبخت سیه اختر امشب بیدار بود چون خوابش
درربود دوان دوان بخدمت شتافتم اگر ازین جرم اضطراری بگذری و گناهم را
بذیل عفوپوشی گنجایش دارد قلندر را بعد از دیری جوش غضب فرونشست و آن تیره طینت
بد اصل را اندرون بار داده خاکستر عصیان بر فرق روزگارش بریخت و خود را
و هم او را سود الوجه فی الدارین ساخت مرا از مشاهدهٔ این حال آتش بالا سرا پا گرفت و
لرزه براندام افتاد درین اثنا قلندر پس از فراغ کار بیرون آمد و متصل آن درخت که ایستاده
بودم بجهت ادای بول بنشست چون جای قدرت بودم تیغچه را برگردنش فرود آورده سر
نایاکش گوی مثال برخاک عدم انداختم و خود بالای درخت برآمده در برگها متواری شدم آن
ساعتی برین سپری شد زن سینه را از اندرون برآمده قلندر را آواز درداد و صدائی برنخاست
زیراکه مرغ سر بریده بانگ نزند چون نزدیکتر آمد دید سرش از تن جدا افتاده و سیل خون
روان گشته از معاینهٔ این حال آتش غم در نهاد آن بدنهاد گرفت و سراسیمه گشته باز
بکلبه دویده بیکدست تیغ آبدار و بدست دیگر شمع گرفته غضبناک بیرون آمد و دیوانه وار
در تمرستان بهر سو دویدن آغاز کرد تا از کسی که بدین امر مبادرت نموده انتقام کشد
و آنچنان غضبناک و قهرآلوده میگشت که اگر شیر عرین روبرو میشد بر وی میزد چون از قاتل
نشانی نیافت مایوس برگشت و لاش قلندر را در حوالی قایم بسته بدوش بر داشت دار انجا

بنطق تنگ شکّر دهان زبان را آشنای بحر تکلم می‌ساخت چندانکه من در مبالغه می‌افزودم
او در لجاج می‌افزود ازین معنی مرا ابجد استغراب دست داد که بیطاقت شدم و عنان
شکیبائی از دست شد و اصرار و استبداد من بجائی رسید که مزیدی بران متصور
نباشد جوان جز آنکه نقاب از روی شاهد راز برداشته در انجمن بیان جلوه گر سازد
چاره ندید جواهر اسرار بمیزان بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با تنی چند از دوستان
اتفاق سیر بجانب صحرا افتاد ناگاه آهوچشمان شوخ و طنّاز و خود را
از گوشهٔ مرغزار پیدا شده و سبزه و گل جریده گستاخانه نزدیک آمد من بارگی صباشتاب سو
جسته براندم و آهو بکردار برق راه صحرا پیش گرفته دران سبزه مینا رنگ جستن آغاز کرد
من نیز گلگون نسیم تگ را گرم عنان ساخته بدنبالش شتافتم در اثنای تاختن از رفیقان جدا
شده در بیابانی افتادم که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمی‌شد قضارا در کمال گرمی دو
و جوش فطرت که قطره قطره خوی ستاره وار از گلگون صباشتاب بلال لعل چکیده روی
زمین را چون چت سپهر پر از ثوابت و سیاره می‌نمود پایش بگودی فرو شده راست بسر افتاد
و من مانند گوی که از صدمهٔ چوگان غلطان گردد معلق زنان از آسمان بزمین آمدم از آن
آسیب سخت عقوبت کشیدم و گمان بردم که پای حیات بگوی اجل فرو شده و رگ زندگانی منقطع
گردید اما چون هنوز از حیات مستعار نفسی باقی بود سلامت ماندم سخت کفنی پاره کردم
چون بصد رنج برخاستم و خود را بسنجیدم طاقت آنقدر نیافتم که بدستگیری غیری تا در خانهٔ زین توانم
تردد کرد ناچار ساعتی چند برخاک بیفتادم و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسه سر که مانند طاس سپهر
چرخ میزد بحالت اصلی گرائید در اثنای چنین حال عورتی در نهایت کبرسن که ضعف پیری
قوایش را دریافت و تیر قامتش از انحنا چون ابروی مه جبینان مقوس گشته و سلک لولوی دندانش

دستهایش بر پشت چنبر کرده برادرانش را طلبیدم و بر کیفیت حال خذلان مآل آگهی داده از سر خانمان گذشتم و دل از تعلقات روزگار برداشته سوسن وار آزادی گزیدم و کسوت سوسنی بر خود راست کرده در حلقهٔ خاکساران برآمدم و دیگر بار رو بار باب تعلق نیاوردم و برادرانش آن سیه نامه را با آتش عذاب سوخته و اصل جهنم ساختند ایشان زاده والا گوهر ایزد جهان آفرین بادشاهان را از بهر مصلحت عام و خاص گردانیده و ذات مقدس ایشان را بجهت گرد آوری خلائق که ودائع خالق اند از جمهور انام برگزیده لایق نباشد که دل و دین را بخال و خط و زلف و ابروی این طائفهٔ ناقصه که سرشت اینها از کید و تزویر است و از گل رخساره رانیان رایحهٔ وفا بمشام توقع فائز گشتن اصلا امکان ندارد خود را به بیدانشی و بیخردی انگشت نمای جهانیان سازند **نظم** برزن ایمن مشو که زن کاهست ✤ بردش باد هر کجا راهست ✤ زن چوانگور طفل بیکنه است ✤ خام سر سبز و پخته رو سیه است ✤ **حکایت سیوم** ندیم دیگر شاهد دلفریب این حکایت را در حجلهٔ بیان چنان جلوه گر ساخت که در شهری جوانی زیبا منظر نیکو شمائل توطن گزیده بود و بر رخسار دو زخم داشت نام الف وار یکی بر دیگری تقاطع کرده وگاه بیگاه نزدیک من آمدی لطیفها و بذلها گفتی روزی از وی پرسیدم که بدین رنگ زخمها بر رخسار از کجا برداشته آیا در نبردگاه صف دلاوران واقع شده یا در محلی با حرامیان دو چار گشته میخواهم که این رمز بر من آشکار کنی جوان از سمعی بغایت متغیر گشته زمانی ساکت ماند بعد از آن سر از گریبان تامل بر آورده گفت اگر از روی عاطفت ازین تکلیف معاف داری میشاید زیرا که این امر قابل گفتن نباشد بلکه سزاوار نهفتن است از ابا آوردن و متغیر شدن او خواهش خاطر در استکشاف این مطلب از یکی بده کشید و از آنچه که بودم زیاده تر مستعد گشتم و مبالغه را از اندازهٔ قیاس بیرون بردم اما جوان بهمان وتیرهٔ نخست ساکت گشته اصلا لب را بنطق

بهر هیچ کاهی دران مرغزار + روانه شده چشمهٔ خوشگوار + بهوای خوش و میوهای فراخ
درختان بارآور و سبز شاخ + روان آب در سبزهٔ آبخورد + چو سیماب در پیکر لاجورد +
گیاهای نورسته از قطره پر + چو بر شاخ مینا برآموده دُر + مرا بدانمکان مینونشان پیر دهقان
پیر بانان والاهمت مهربان منش مهمان نواز بمراتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت و آنچه از اکل و شرب در خور
بود مهیا ساخت و بآئین کریمان طوطی زبان را در شکرستان پوزش نطق بپیرا گردانیده گفت اگرچه
این کلبهٔ بینوائی سزاوار نزول چون تو والاهی عالیشان نباشد لیکن از میامن قدوم بهجت لزوم
تو منور شده در گیتی پایهٔ اعتبارش فزوده از روی مسکین نوازی روزی چند من بینوا را سرفراز
کن و قدم بر سر و دیده بنه **بیت** گر بر سر و چشم من نشینی + نازت بکشم که نازنینی
من که از انچنان صحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان مینوفریب رسیدم بیاسودم و از مهرهای
بی اندازهٔ آنزن مردانه سرشت حلاوت تازه یافتم و در ازای چنین آلای غیر مترصده
مراتب شکر و سپاس بدرگاه واهب بمنت باندازهٔ طاقت بشری بتقدیم رسانیده بران
پاکدامن یزدان پرست دعا کردم هرچند دل از دوری خانمان و مفارقت دوستان اضطراب
داشت لیکن بتکلیف آب و هوای آن مرغزار ارم رشک و لطافت آب روان طراوت سبزه
و نضارت گل و ریحان دران منزل خلد آئین طرح اقامت انداختم و آنزن نیکونهاد بگوشهٔ
چمنی سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق مشغول شد من از مشاهدهٔ احوال آنزن عفیفه
که در هنگام ضعف و ناتوانی پیری از خلایق تنفر جسته و در طلب یگانهٔ مطلق که تنهائی سزاوار اوست
تنهائی گزیده بر چار بالش توکل مربع نشسته متحیر شدم چون زاهد نورانی چهرهٔ خورشید بصومعهٔ
مغرب فرو رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور شد دختری آفتاب دیدار طرهٔ تابدار
مشکبو بر عارض گلرنگ فرو هشته و کلاه دلبری بر تارک کج نهاده و عنبرین طاق ابرو

از هم گسسته و روزگار بر صفحهٔ رخسارش از آژنگ چون نسیم بر روی آب اثر زده بیاوری
عصا گام میزد و از فرط ناتوانی پایش از رفتار ره می پیچید مانند صبا افتان و خیزان در رسید
من از معاینهٔ حالش سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و بغایت بیمناک شدم که ازین صحرای
لق و دق که تصور وجود بنی نوع انسان در خیال نمیگنجد و مردان شیر توان از بیم جان چون
برگ بید از باد میلرزند زنی بدین ضعف و نحافت چه کار دارد همانا غولیست بدین هیئت
متمثل گشته یا دیو لعینیست خود را بدین شکل وانموده بهر حال وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیکتر
آمد از غایت بیم زود بهر تعظیمش برخاستم و فراوان لابه نمودم و سالوسانه از راه تملق و چاپلوسی
درآمدم زن چون مرا بدینحال ترسان و لرزان یافت بعنوان مادر مهربان فرا پیش آمده شفقت
و عاطفت زیاده از اندازه بظهور رسانید و از روی نوازش استفسار حال نمود
منکه سراسیمهٔ کوی افتقار و سرگردان تیه حیرت بودم بهیچ جهه روی راه نمی بردم از عنایت
بی اندازه اش دل را بجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش زده بر کیفیت خود آگهی دادم
و با همه مردی و مردانگی چارهٔ کار خویشتن از آن پیرزن منحنی جستم و بجهت استخلاص
از آن وادی هولناک هلاک انگیز رهبری خواستم زن که بهمت دلیر و دل قوی تر از صد مرد بود
چون جوانمردان کریم نهاد دستم بگرفت و خضروار دلیل راه گشته از آن ظلمت آباد کربت
آگین بر آورده بسر چشمهٔ حیوان امنی فائز ساخت یعنی در آن ویرانهٔ پاسهمگین این پیرزن مسکنی
داشت در کمال لطافت و دلگشائی و طراوت روح افزائی بر کنار رودباری که چشمهٔ
خضر لب تشنهٔ آب زلالش بود و تسنیم و کوثر مرهون شکر نوالش خانهٔ از نی ترتیب داده
که طعنه بر قصور قصر قیصر و فغفور میزد در مد نظر مرغزاری چون ساحت جنت مطرا چون
روضهٔ ارم مسرت افزا گلهای گوناگون در و شکفته و مرغان ترنم سرا بر هر شاخ گل نغمه منظم

ازین روی عمر امانات نه بینم و بیمن صحبت فیض بخشت بمثوبات عقبی فائز گردم لیکن امید وارم که از
روی عنایت و عاطفت دستگیری و بفرزندی بپذیری و بمقتضای رسم اسلام این نورس نهال عصمت
را در سلک ازدواج من کشی و بدین نوازش سر افتخار مرا باوج آسمان رسانی و این امریست ناگزیر که مطابق
فرمان الهی ادای آن بر ذمت همت متحتم است و سرانجام این معنی را صورت دادن واجب و بتصور
لایق آنست که بدین پیوند مرا سربلندی دهی زیراکه دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت موافق نتواند
درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر بنهایت رسیده چون بندگان فرمان پذیر روز و شب
خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمانت نهم پیرزن پنجه عروس این التماس را بحنای اجابت رنگین
ساخته چهره شاهد آرزویم را بغازه مراد بیاراست و بمژده پیوند وصال آن گرانمایه گوهر دریای نجابت
ذخیره اندوز نشاط ساخت پس از روزی چند مراتب مناکحت و مراسم مواصلت بتقدیم رسانیده
مرا با ماه شرف هم بستری کرامت فرمود مدتی دران صحرای گلستان برشک کام دل زندگانی کردم
و از دولت مواصلت آن حور لقا استیعاب عیش و استیفای نشاط نمودم عصمت و پارسائی آن در
مکنون بحر حسن و لطافت بغایتی بود که جمالش آلوده نگاه ماه نمیشد و در شب ماهتاب بصحن خانه
نمی خرامید از بس حیا و شرمگینی بشوخی و گستاخی چشم بر روی من نمی کشاد و ازین هم حسن و عصمت
ایزد تعالی در ذات او جمع کرده و جمال صورت و معنی مدد و عطا فرموده از غایت شادمانی در
پیرهن نمی گنجیدم و مصاحبت یک لحظه او را بهتر از فرماندهی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون
میدانستم بغایت زیب و شایسته بی تکلف نعمتی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین یاسمین بدن ماهرخ
مهروش غشوه سنج کرشمه کوش ادا فهم رمزشناس لطیف طبع کریم صفات با حلل عصمت
آراسته و بزیور عفت پیراسته باشد **نظم** زن پاک و خوش سیر و پارسا + کند مرد درویش را بادشا +
همه روز گر غم خوری غم مدار + چو شب غمگسارت بود در کنار + گرا خانه آباد و هم خوابه دوست +

چون پیشانی نیکبختان گشاده بیامد و ماده گاوی مطبوع تر از غزال مشکین همراه آورد پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و باستقبالش رفته بر پیشانی بوسه داد و بر مسند حصیر که افضل تر از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و ما حضر در و شیانه بپیش آورد و شیر از آن ماده گاو دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و بخشی بدان غزال رعنا شمائل داده فاستقی خود تناول کرد من چون بآن دختر پری دیدار دران کلبه بیحابانه نشستم و چون کلوسوزش بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بسته کمند گیسوی مسلسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر طره تابدار عنبر بیزش گشت و از فرط بیقراری همه شب دیده بخواب آشنا نشد چون دوشیزهٔ فلک نقاب ظلمت لیل از چهره برانداخته در صحن گیتی جلوه پرداز گشت دختر گلرخ بدستور قدیم برخاسته گاو را بچراگاه برد پیرزن تنها بر سجاده نشسته به تسبیح مشغول شد من ارتکاب شوخی کرده در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار نمودم که درین کبر سن که ناتوانی و پیری دریافته است از عمرانات نفور بودن و در چنین ویرانه توطن گزیدن و به تنهائی خوگیر شدن از بهر چیست و این دختر ماه لقا کیست آن فرشته طلعت لب بیان بگشاد و گفت ای پسر زنی ام خدا را بیگانگی شناختم و از تمتعات جهان بی ثبات دل برداشته و دل از سائر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل بیگانهٔ مطلق درست کرده چون از ابنای زمان فلاح بنظر در نیامد ناچار ترک موانست ایشان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده وطن در ویرانه اختیار نمودم نظم جهان را ندیدم وفادار یاری + نخواهد کس از بیوفا یار یاری + بریدم ز بهر آشنائی شمار + بس است آشنائی من آمرزگار + و این دختر پسرزادهٔ منست پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را بدرود کرده و مادرش نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای مالک مهربان از برکت انفاس متبرکهٔ شریفه تو توفیق رفیق این سر آمده کوی عصیان گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آئین ترا بگزینم و بعد از این

متوجه شدم پیرزن خلوت یافته گفت ای مرد نادان هیچ از شکست ناموس خویشتن آگهی نداری
که چون با تمام مستوران شد و ندانی که زنان در حد ذات خود بدگهر اند هر چند بحسب ظاهر بحلیهٔ حیا
و زیور عفت آراسته باشند باز مراتب احتیاط و لوازمهٔ تاکیدات بتقدیم رسانیدن شرط غیرت
و لازمهٔ هوشیاریست نشنیده که گفته اند **بیت** مشو ایمن از زن که زن پارساست * که خر بسته به گرچه
دزد آشناست * از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانهٔ دماغ پرواز نمود و آتش بلا در نهاد گرفت از غلیان
غضب سودا سر بر زد گفتم ای پیرزن خدا را بر کیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا در خرمن
ناموس افتاده شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ رسوائی خورد پیرزن گفت ایجوان الله من از برای ذمهٔ خویش
کردم و حقوق نمک بجا آوردم اکنون زیاده برین توقع غمازی از من مدار و درین پیرانه سالی دامان
حالم بغبار نمامی میالا بهر آئینه که عقلت رهبری نماید کالای خویشتن را از دست برد رهزنان
محفوظ دار از استماع این مقدمه زمانی چون قالب بیجان ساکت و ساکن ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد
نه رای رفتن نه روی ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت شناس التجا آوردم درین اثنا
از پیشگاه دل چنان ایما شد که دران حسن کشاده پیشانی خاتون بدنهاد را وداع کرده سوار شدم
و در نظر مردم بارگی چیت رانده بیرون شهر رفتم و در باغی چون مصیبت زدگان بهزاران غم و غضب
استیلا غم که هر لحظه از نوائر هموم جان میگداخت و دل خون میشد روز را که تیره تر از شب ماتم بود
بشب آوردم و پنداشتم که آن روز را برابر هزار سال آفریده اند یا خود در پی شامی نداشته بهر تقدیر چون شب
دامان ظلمت بر روی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته عقل و ماتم زده عیش و مصیبت آلودهٔ ناموس چون
دریوزه گران خاکسار پلاسی بر سر گرفته از آن باغ پیاده بر آمدم و پنهانی عقب خانه رسیده بپایهٔ دیوار
ایستادم و گوش بآواز شدم تا از اندرون چه صدا خیزد بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است و
عافیت خفته و بلا قایم است و سلامت مرده از استیلای غضب گیتی در نظر تاریک شد و رعشه در نهاد

خدارا رحمت نظر سوی اوست * چو مستور باشد زن خوبرو * بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل * که یکدل بود با وی آرام دل * قضارا پس از زمانی چند آن پیرزن
فرشته منش جهان فانی را بدرود کرده متوجه عالم بقا گردید و دامن خود را از الواث اینجاکدان مبرا ساخته از
شاخ طوبی ثمره کامرانی درچید از مفارقت ناگزیر آن صدر آرای خاتونان جنت حال بر من تنگ شد و
بی وجود گرامی آن گلبن باغ بهشت هوای منزل فردوس زیب بر طبیعت ناگوار گردید ناچار اتفاق
نیاورده باز بدستور قدیم متوجه بعمرانات گردیدم و از صحرا بشهر آمده صحبت خلایق گزیدم و بحسب ضرورت بجهت
تحصیل وجه معیشت که شتابندگان عرصه خاکرا از آن گزیر نباشد و در تعاطی اسباب دنیویه که بی وجه قوت حاصل
نیاید التجا باصحاب روزگار آوردم و مکانی محفوظ بدست آورده آن خورشید لقای حور رشک را
نشاندم و پیرزنی صالحه را باجرت گرفته بجهت سرانجام امور لازم او ساختم چون بمقتضای
سابقه معرفت بحاکم شهر سلسله توسل بر سبیل نوکری جنبش انضباط پذیرفته بود گاه گاه خاتون را
باعتماد حراست و صیانت پیرزن که متکفل مهمات خانه بود در آن شهر گذاشته خود با خدم
بجهت سرانجام امور متعلقه بروستا میرفتم و از ممر کثرت اشتغال مجال مراجعت نیافته اکثر شبها
نیز بصحرا بسر بردم روز بعادت معهود از خاتون وداع شده بعنوان سفر متوجه موضعی بودم
پیرزن پیش آمده گفت که من عورتی پیرم در غایت ضعف و ناتوانی کماینبغی تعهد مهمات خانه نتوانم کرد
و متکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت آنست که بجهت این مهم از من هوشیارتری معین کنی و مرا
دار که اقتضای زمان چنین است من ساده لوح از انجا که بر عصمت و پاکدامنی خاتون اعتماد تمام داشتم
اصلا سخنان رمزآمیز پیرزن که در پیش اولوالالباب صریح‌تر از آنچه گفت بی نبرده استعفای
او را از امر حراست خانه علی الرغم انگاشتم و بدلجویی و دلداریش پرداخته متوجه مطلب گشتم اینست
خود از نارسایی فهم بجای گاو سوار درخرمن ناموس ماند چون مرتبه دیگر باستعداد سوار و تهیه سفر متوجه

سیه‌گلیم مانند مبارزی که آمادهٔ کارزار گشته رو بمیدان آرد از جوش شهوت تمام شوق و سراپا طلب
بیامد و بیکبار بساط از خون ناپاک مرد که رنگین دید و تیغ برهنهٔ خون آلوده بر سینه اش نهاده و خود
بکمال استراحت پاها دراز کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده از معاینهٔ این حال آتش بلا در نهادش
گرفت و غضب از سراپایش جوش زد از غایت قهرناکی تیغ از بالای سینهٔ آن ناپاک برداشته
و شمع بدست کنیزک داده در آن باغ بهر کنج و کنار بکردار مردان جنون زده دویدن آغاز کرد در آن
حین از طرز آن تیره اختر چنان بظهور می پیوست که اگر باد و شغید رو بروی شد از بس تیدماغی و
قهر درونی رستم وار بلا تحاشی خود را بر و میزد چون از هیچکس نشانی نیافت مایوس شده برگشت و
شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خشک مغزان در صحن چمن حیرت ناک بایستاد بعد از آن
کنیزک را بفرمود تا خمی بزرگ بیارد و اعضای مرد که را از هم جدا ساخته در آن خم نهاد و در گو
مدفون گردانید و از روی غمگینی نوحه کرده بهای های بگریست و بخانهٔ تاریک در آمده چون
بخت خود بخواب رفت من آهسته از درخت فرود آمده از همان راهی که آمده بودم بیرون
رفتم چون افلاطون روز از خم مشرق بر آمد و از نور صبح آفاق جهان استنباط روشنی کرد بخانه
آمدم زن بمرتبهٔ مبتلای دام غموم و گرفتار سلاسل هموم بود که زیدی بران متصور نباشد گفتم
ای جان و دلم فدای عصمت و اخلاق تو باد اینهمه آثار اندوه و ملال بر چهرهٔ گلگونت از چه رو داست
و آفتاب رخت منکسف کدورت چراست گفت مهاجرت تو بدین روز تیره می نشاند که دمی تاب
مفارقت ندارم یکروز دو روز چه سان شکیبا توانم بود بدل گفتم سبحان الله شب آنچنان گرم عشرت
و نشاط نشستن و با حریف نرد یکرنگی باختن و اکنون این افسون تزویر بر من دمیدن و سخنان ابله فریب
از ته ریش در گذشتن فی الجمله آنروز بسر شد روز دیگر زیاده تر از ان ملول و اندوهگین بود
گفتم اکنون که دو شاد و شش نشسته و دولت هم آغوش میسر است و ساغر آرزو از بادهٔ مراد لبریز

افتاد بالای دیوار برآمده بنحوی که آواز پا بلند نشود اندرون رفتم در صحن خانه باغی بود درختان بلند سر
باسمان زده و شاخها از بس انبوهی برگ چتر زده بالای درخت برآمدم و پنهان در میان شاخ و برگ
نشسته متوجه حال آن ناپاک شدم در وسط باغ چبوتره مثمن با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب
داشت دیدم فرش عالی بران گسترده و شمع کافوری افروخته و خاتون با وجود این همه عصمت و
پارسائی که داشت در کوی عصیان و رسوائی تگاپو دارد یعنی در کنار حریف با هزاران عشوه
و ناز چون طاوس طناز نشسته رحیق کامرانی از ساغر دوستکامی می پیماید و کنیزی مهملال
حقیقت کیش بزانو در پیش نشسته دور جام پیاپی میرساند هنگامه ناز و نیاز گرم است و سمانه
بوس و کنار لبریز هوای نفس دامن عصمتش را مانند گریبان گل چاک کرده و بخت بد در بستر ناپاکش
خار و خس عصیان ریخته گفتم سبحان الله با آنچنان شرمگینی در رست روبرو می درست نشینی که بسو
ماه دیده را شوخی باز نمیکرد و گستاخانه بروی آفتاب چشم نمیکشود با اینچنین بیحیائی و بدبختی که برغبت تمام
در آغوش نامحرمی آرمیده بتجرع خمر مبادرت مینماید نه از وفا اثری و نه از حیا نشانی مصرع
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا + القصه چون پاره از شب بگذشت و دور دمادم جام پیاپی
دماغ آن هر دو تیره نهاد را از نشاء عقل بپرداخت و بیهوشی بر طبیعت استیلا یافت و دیگ شهوت
از آتش باده بجوش آمد مردک دست طلب بدامانش زده کام دل آرزو کرد آن سنیه مرا از انجا
سبک بگوشه باغ فرا رفت تا بقاعده زنان هوشیار طبع مستعد صحبت مباشرت گشته بر بستر آید
کنیزک نیز آفتابه آب برداشته بدنبال آن ناپاک رفت و مردک مست طافح همانجا بر صندلی کامجوی
و کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت را مغتنم انگاشته باستعجال از فراز درخت فرود آمدم و بهان
کناره چبوتره شمشیر همان شوهر بخت اجل گردیده باهستگی از پیشش برداشتم و بیک ضرب کار آن بدانجام
بانجام رسانیده تیغ خون آلود بر سینه اش نهادم و با انجا بکی بالای درخت برآمده در جای خود نشستم

سوده او را دو وزیر بودند یکی را دستور یقین میخواندند و دیگری را دستور بسیار می نامیدند
قضارا والی جزایر که پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده می بود بغرور کثرت جاه و کثرت حشم
سپاه براه اندیشهٔ ناصواب رایت جلادت در میدان خلل برافراخت و در اقصای ولایت سر از ناخت
مال و ناموس رعایا و برآبا دست تطاول دراز ساخت فرمانده سراندیب بمقتضای مصلحت
ملکداری دستور بسیار را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا بدان سرحد شتافته نایرهٔ عالم سوز فتنه
با شمشیر منطفی گرداند و بدست سنان گوش مخالفان کج آهنگ بسان طنبور بمالد زن دستور بسیار
در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت و رنج مهاجرت هم آغوش ملال و همدوش کلال میبود و
با هزاران غم و اندوه اوقات شبانه روز بسر میبرد روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقه اخلاص
و هواخواهی مرعی داشته از راه دلسوزی گفت که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و ثروت
دولت و مال و منال و کمال حسن خداداد گرفتار پنجه غم و ملال بودن و رخ آفتاب سلک را از محاق
اندوه چون ماه کاستن باعث حیرت گیتی نمایی است که عمر عزیز کم اعتبار را بعرصهٔ بیداد
و گل عیش خود را در آفتاب تألم و تحسر پژمان و خمول سازد در بیشه زر گریست در علت
حسن و جمال و نهایت غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش زر آفتاب کم قدرتر از مس میگردد و گل
از رشک دهان تنگ شکر ریزش خوار است که در چمن جالت غنچگی از سر گیرد گلبانگ حسنش چون صیت
سخن با کنافت عالم رفته و غلغلهٔ جمالش برنگ روزی با صدف تمام رسیده بیت
تبی گزیدن از شکل و رفتار + نبندد زاهد صد ساله زنار + طریقهٔ صواب آنست که
او را در خلوتگاه مصاحبت خود بار داده از چنین غم جانکاه دل را رهایی بخشی زن از
استماع این نغمه چون بلبل بال شوق در هوای آن گل بوستان رعنایی گشاده نقاب
عصمت از چهرهٔ حال برکشید و از مرکز پارسایی انحراف ورزیده در حال شوخی شوخ و دیده وا

باعث غمگینی چیست گفت امشب خوابی دیده‌ام چنان بد که از آن هراسانم و تعبیرش نمیدانم گفتم
بیان کن تا در واقعه چه دیده که اینهمه غبار ملال بر دامان خاطرت نشسته گفت دیدم که نهنگی
متلاطم استاده و خنجری قوی بازو قصد تو کرد و تو از بیم خود را در آن آب مواج زدی و عفریتی
از دنبال تو در آب درآمده ترا زیر کرده در صدد هلاکت است گفتم غم مخور و اندوه مگیر که تعبیرش
نیکوست آن عفریت خصم لعین است و رفتن تو در دریا التجا بجناب خضر علیه السلام بردن و زیر کردن
او مرا مشعر بر آنست که خضر به تیغ بیان او را دو نیم سازد و در خمی کهنه بر زیر زمین نهد زن بمجرد
استماع این سخن از غضب چهره برافروخت و بقهرناکی برخاسته کاردی برگرفت و من که
غافل بر بساط یادرا کشیده بودم دو ضربه پیهم بر رخسار فرود آورد و گفت دریغ که امشب از دست
من بدرجستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی قصد هلاک من دارد چست برخاستم
و خنجر را از دستش گرفته بیک ضربه بدرکات اسفل السافلین واصل ساختم و کنیزک را
بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراهش بمکانیکه آن تبه کار را بایستی
شتافت فرستادم ای شاهزاده بواسطه محبت زنان که دیو اند بصورت زنان منتقل گشته ذات
اینها طلسمی است بر گنج مکاید تعبیه شده مردان را نشاید که از سر ننگ و نام برخیزند و دل و دین را از دست
دهند و در بادیه جنون شتافته بر سایر راحتهای روزگار و حلاوتهای زندگانی پشت پا زنند
و چندی بانواع محن و آلام و حصال طلبی و کامجوئی ما خود و آخر کار بدرد بیوفائی و آزار بی حقیقتی ایشان
گرفتار گردند **قطعه** ز کید زن دل مردان دو نیم است * زنان را کیدها بس عظیم است * عزیزان را کند
کید زنان خوار * که کید زن شود دانا گرفتار

حکایت چهارم

ندیمی دیگر طوطی
خوش لهجه زبان را بشکر شکن سخن گردانیده گفت که راز دانان چراغ روزگار چنان آورده
اند که بادشاهی بود در ولایت سراندیب پایه سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشه تاج بر فرق فرقدان سوده

آشکار کرده مرآتی از بغل برآورد و رویش بمرکب اندوده در محاذی آن بیدل گذاشت
و برگی چند از نار در آب ریخته گفت منزل من حصنی است حصین و حصاریست بلند چون چرخ برین
که عنقا در هوایش پرواز گم کند و سیمرغ در نیمه راهش بال مجال بریزد تو بهرزه هیون هوس سوی
اجل متاز و بیهوده بکام نهنگ گام منه و عبث باد پیمای بادیه جنون مباش و چون مجنون بزنجیر سودا
سر در مکن که ذره بفتراک خورشید دست نتواند زد و پشه بر بام آسمان نتواند پرید این بگفت و راه
منزل خود پیش گرفت زرگر که خدنگ دلدوز عشق آن جادو فطرت ماه فریب تا سوفار در دلش نشسته بود
بر خاک بیقراری برافتاد و از بس اضطراب آلات و ادوات زرگری برهم زده بخانه شتافت و در
راسته ملامت دوکان دیوانگی بتازگی چید زنش چون بر روی او نگاه کرد دید بیاض عارضش که ماه نسترن
خور درختان و برنگ گل شگفته بود چون ورق زر زرد گشته و عنان اختیارش از کف عقل کفایت اندیشش
بیرون رفته بفراست کمال و درک کامل دریافت که ناوک عشق عشوه گری بر دل این بیچاره رسیده و ابروی
کج رعنائی این راست نهاد را بسرگشتگی انداخته آری عشق گرامی گوهریست که در رنگ ضیای
آفتاب مستور ستر خفا بودن از دایره امکان بیرونست و بر هر دلیکه پرتوی از نور جمالش تابد آئینه
را از خیال خرد پرداز د صحبتش مائل بیچارگی و حیرانی و معرفتش سرمایه بیکسی و سرگردانی بسته کمندش
گاه با خویش طرح بیگانگی در اندازد و گهی با وحشیان صحرا قرعه تالف زند وظیفه خوار مائده
گرمش جز بخون جگر ناشتا نشکند و جرعه کش باده بزمش غیر شورابه سرشک می در ساغر نبیند
گلبنش از چشمه بغت شاخ چشم سیرابی گیرد و نسیمش گلهای داغ چمن چمن در مزرعه دل بشگفاند

نظم

تلخ آب جگر بسینه ریزان * خاکستر دل بدیده بیزان * از خون جگر نگار پیوند * وز سلسله جنون حلی بند
از بهره و رسم خانه پرداز * بتخانه شگاف و کعبه انداز * زین پرکار دیو بست افتاده لوح در آمد
بمغز معامله پی برد بفسون و فسانه بران آورد که مهر از سر کیسه راز برداشت و باده ضمیر در کاسه تقریر ریخت

تحصیل اسباب مقصود از مقربان بساط حرمت چاره جو گشت چون این مهم از مسابلت
چاره پردازان در صورت استعجال پذیرای تنسیق نگشت و اوقات طلب بطول انجامید نایرهٔ عشق در
کانون سینهٔ او اشتعال یافته پروانه کردار در اضطراب انداخت لاجرم روزی که از طاقت طاق
بود آنچنان که شیوهٔ نازنینان پری شمائل است بهمت برتزیین خویش مقصور گردانیده گرانمایه حلل
بر قامت راست کرده به پیرایهٔ والا و لولوی لالا گردن و گوش یار آراست **نظم**

ماه را مشک راند بر تقویم + غمزه را داد جادوی تعلیم + چشم را سرمهٔ فریب کشید + ناز را بر سر عتیبت کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد + لاله را قد خیزرانی داد + در برآمود سرو سیمین را + بست بر ماه عقد پروین را
تاج عبهر نهاده بر سر و دوش + طوق غبغب کشیده تا بن گوش + بر منوفی بهمان پرستار خطا کشتر چون

گل پیراهن ناموس شوهر و عصمت خود قبا کرده به بازار شتافت و نزد زرگر عیار پیشه رفته مشتی
جواهر گران سنگ تحویل او نموده فرمود که هرچه زودتر پارهٔ مرصع در غایت لطف تصنع
بسازد و در اثنای تکلم باداء غریب گوشهٔ نقاب از رخ آفتاب تاب گرفته یک نگاه عاشقانه
بر و کرد زرگر پیر بمجرد مشاهدهٔ جمال جهان لعبت بوالعجب پیکر که پنداشتی رخش بر قامتش تمام چو
فریب مهر انور است که بر سرو سهی طالع گشته در آتش حیرت سوخت و رخت خرد بسیل جنون
داده از تلاطم بحر آشنائیش بیگانهٔ خویش گشت و پس از دیری از قعر لجهٔ بیخبری بساحل هوش افتاده
بتمنای تیر نگاه آن کمان ابرو بار دیگر چشم باز کرد **بیت** جهانی همه از عشق آفریده + جمالی
عاشق دلبریده + گفت ای صبر فریب پری و مردم اکنون که متاع دل و دین من خود پسند تاراج غمزهٔ ستمگر
تو شد و عنان اختیارم بپنجهٔ مژگان خنجر زن تو رفت خدا را تغافل کیش و استغنا کوش مباش
و بگو که نام نامیت چیست و مقام جانفزایت کجاست **بیت** چه نامی که مولای نام توام
درم ناخریده غلام توام + آن عشوه گر کرشمه سنج شیوهٔ سامری بکار برده و شعبدهٔ ساحرانه بکار

تا از عالم غیب سامان کارت پدید آید و شب سیاه نومیدی بروز سپید امید مبدل گردد **بیت**
بسا قفل کان را نباشد کلید ÷ کشاینده ناگه آید پدید ÷ چون عروس جهان افروز مهر از ظلمت شب معجر
غالیه گون بر سر گرفته از شرم دیده بانان گنبد لاجوردی بحجلهٔ مغرب شتافت زرگر بصوابدید خاطر تو
خویش بکوی دوست و دیده بگوشه خراشست و دیده را بجا رسوی انتظار زیر آسا باز داشته
منتظر طلوع جمال یار گشت قضارا از استیلای فکرت خواب که ... نکهت است بران دل افگار
تسلط گزیده بیخودی و بیخبردی را مستعد ساخت چون ضعفی از شب سپری شد آن مست بادهٔ ناز
زن دستور بسیار که تیر عشق زرگر بر دل خورده بود بی اختیار از حریم بیرون تاخته خرامان در رسید دید که
عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت برده از دولت برای محروم است به بر ستایش
اشارت کرد تا چهار مغزی چند در جیب آن یکتای عالم بیخبردی نهاد و خود مراجعت نموده بحرم سرا باز
بیت بسا دولت که آید بر گذرگاه ÷ چو مرد آگه نباشد گم کند راه ÷ چون نیر عالمتاب لوای
نور از نیمه خاور برافراخت زرگر از خواب گران در بیدار شده مغموم و ملول بخانه آمد زن از ادای
... او بفرس یافت که دستش گل وصال نچیده و لوای امید بمشامش نرسیده بتقدیر پرسش
از گرد و غبار پاک ساخته بر سر پرسش حال آمد و گفت امشب از مشیمهٔ غیب چه بوجود رسید زرگر گفت شب من جز
یاس و نومیدی حاصلی نبود و غیر از انتظار و اضطرار مرا از بخت خفته دولتی رو ننمود زن ابواب دلجوئی
بر او مفتوح داشته گفت قرین اندوه و ملال مباش و رخت تازه بر خود راست کن تا
... بهم رسد جوان چون بند قبا بگشاد چار مغزی چند از جیب بر زمین افتاد زن بلای جان
بجه دست بر صورت بی معنیش زده گفت ای بیخبر همانا شب بکوی دوست پیوستی و از بیخبری
بخت خود بخواب در شده غافل از آن گشتی آن دولت بیدار بر بالین تو آمد چون ترا بیخبر یافت چهار مغز
در جیب تو از آن نهاد که هنوز طفلی در عالم عشق معرکه تازی مکن بلکه بچهار مغز بازی آدینه گوی

حقیقت مهر آن ماه ستم کوش ساحری کیش آشکار ساخت و کیفیت گفتگویش باشارات
رمز آمیز بیکم و کاست باز گفت زن عاقله بفراست کامل این معمای مشکل را بنام مقصود آسان
وا کرده از ان بدل پرسید که هیچ ره بکوی مطلب برده که آن لعبت دلفریب از بین اداهای غریب که بسبیل
رمز و ایما بکار برده چه اراده داشت زرگر گفت دست فکرم اصلا بفتراک فهم آن نرسیده
زن گفت ای سرگشته کوی بیخردی آئینه خبر میدهد از روز روشن و این برگ اندودن اشارت میکند
بشب که پرده دار عاشقانست و ریختن برگ انار در آب مینماید که در صحن خانه آن پری
نهریست روان و بر ساحل نهر درخت انار است و در روشنی روز بمقام سیر و گشت منزل دوست سپرده
راه بکوی تحقیق برده در پرده شب که رونق بخش هنگامه مشتاقانست خود را بخدمت جانان برسان
زرگر برهنمونی زن بسمت تفحص شتافته پس از فراوان گردد بمنزل مقصود پیوست و بعد از
رسیدن بدانمکان پیروز انجامید که دلستان را ی و سنبور بسیار است چون این معنی منکشف شد باخود
بسر حساب آمد که من گمنام را از چنین عالی مقام متوقع حصول مرام بودن بهیچوجه قرین صواب
نباشد بلکه در کل صورت امکان نه بندد غالبا آن عیار با آنکه دل و دین را بغارت برده من تشنه لب
بادیه شوق را راهی از منهل امید برگران نموده و در سر انگاه گمراهی سرگردان ساخته است
از انجا بیاس تمام مراجعت نموده بمنزل خود آمد و کیفیت حال با زن باز نمود که بعقل و دانش
بهتر از صد مرد بود گفت ای ساده دل ساده لوح میتواند شد که جام مقصود از پیمان بارگاه رفیع مالامال
باده کامیابی گردد زیرا که رتبه عشق بالاتر از انست که مانند عقل رسم شناس پابند تعلق بوده
در پس کوچه بخت و جوی مناسبت بجانب نگاه دارد و در بارگاه شهنشاه عشق تاج پادشاه
و کلاه گدائی را یک بها است مانند و لباس خسروی را بر پلاس فرهاد تفضیلی نه نهند مصرع اینجا حسب
نسب نمیخرند اینجا نسب میخواهند طریق صواب آنست که امشب دیگر خاکنشین کوی جانان بوده سر حد باش تا از

عاشق بازمانده حیرت در نهادش راه یافت و لختی اندیشه کرد که درچنین هنگام که شب پردهٔ
ظلماتی بر روی جهان فروهشته در درگاه دستور بسیار باز بودن از بهر چیست و غفلت بحال
پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر بر مقدمه موقوف یافتن گره از روی کار وا شگافتن از مفرد جنان
شناخته قدم مشترک نهاد اتفاقا هر هفت در را چون دست ارباب کرم گشاده یافت دانست که
البته درین سرا فتنه پیدا است لاجرم دلیرانه اندرون حرم درآمد و از دور تماشا کرد که زرگر
دست غارت دراز کرده متاع ناموس دستور بسیار را بتاراج میبرد و از مفلسی دست تصرف
بر آنچنان گنج یافتن غنیمت میشمرد از معاینهٔ اینحال آتش غضب در نهادش گرفت و بلا تحاشی
درون درآمد بقهر تمام بانگ برزد که ای بیخبران خدا فراموش اینچه نائرهٔ بلاست که در خرمن
هستی خویش زده اید زرگر بمجرد مشاهدهٔ اینحال از بیم سیاست قالب تهی کرد و زن دستور بسیار نیز
رنگ بر رو شکسته بنت عیشش بسنگ اندوه زد و شراب کامرانی از ساغر دماغ بخاک ریخت
بالقصه زن بکبیری اشاره فرمود تا مبلغی نمایان در خدمت عسس حاضر آورده التماس نمود
که از طریقه دردمندی پهلوتهی کرده شیوهٔ عیب پوشی و پوزش پذیری بمعرض ظهور آرد عسس اصلا
التفات نکرده التماس او را بدرجهٔ اجابت مقرون نساخت و از سر ستیز در برخاست گفت
مدتیست که حسن خرد فریب این پسر شوری در سرم انداخته است و چندانکه عجز و الحاح بظهور
میرساندم هیچ در دل سنگینش اثر نمیکرد و اصلا بنگاهی خورسند نمیساخت اکنون که فلک بنمط
آرزو کار بکام من گردانیده است تا انتقام نکشم جدا که ناسازم پس هردو تیره روزگار را
نکوهیده ترین حالی که دور از حال دوستان باد بیرون کشیده بمنزلی که ما فوق بر آن
تصور نتوان کرد در زندان محبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از هر سو مسدود گشته و
کارها بهنگام بنیان وجود منجر گشته نقطه وار در دایرهٔ اضطراب درماند چندانکه توسن اندیشه در مضمار چاره جوئی

بشتاب بهوش شد از تا خواب راحت نزند چون عروس شب بند مشکین پوشیده عاشقان را مژده وصال داده بشمامه گیسوی عنبر خویش دماغ بیدلان را معطر گردانید زرگر پسر ایا امید فریسر بکوی دوست رسیده با دل مالامال آرزو و دیده لبالب انتظار بهمان گوشه نشست تا آنکه نسیم مراد با تیز آمد و در دولت برروی بختش باز شد یعنی آن پری شمایل حور فریب ظاهر چون طاوس طناز مست باده کرشمه و ناز و در باطن لب بسان شمع همگی سوز و گداز در باز کرده بیرون شتافت و چون معهدان پاس منکفلان امر نیاق را مست باده نوم یافت فرصت را از فتوحات غیبی شمرده دست زرگر بگرفت و بی زحمت اغیار اندرون مشکوی برده از غایت نشاط نشاط و انبساط طبع اصلا به بند در نپرداخت و بفرمود تا پرستاران محرم محرمان بهدم آئین عیش تازه کرده قانون عشرت را بساز و نوا آوردند ساقیان سیمین ساعد باده گلرنگ در ساغر سیمگون ریخته دور جام را چون دور فلک بیدرنگ گردانیدند آثار طرب و آیات سرور از جبین هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم گلهای نظاره می چید و گهی آن از چشمه نوشین آب زلال زندگانی میخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجوئی ترفع گزید و اسباب بیقرار در خاطر مترا کم گردید **ابیات** عاشق را اختیار از دل برافتاد + نشه کامرانی در سر افتاد + شکیب از سینه بیرون رفت چون تیر + هوای دل هوس شد عنان گیر + دهانش بر دهان چو نوش بر نوش + میانش بر میان دوش بر دوش + در اثنای چنین حال که میان این دو عاشق جز عصمت و شرم نمی گنجید و لب ساغر پرستی ایشان چون لب غنچه از باده میخندید زمانه بر بساط امید طرح طرب انداخته و روزگار در جام تمنا شراب کام ریخته **بیت** زمانه برگ عشرت ساز کرده + فلک درهای دولت باز کرده + ناگاه میر عسس که شاه شب است در شهر سر کرده بسوی بارگاه دو دلبر آمد تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار سازد دید رقیبان در هم خفته و در چون دیده عاشق

زن زرگر بجایش در پهلوی شوهر مجنونش نشست چون خاتون جهان افروز مهر از نواخانهٔ خاور برآمده بر اورنگ زرنگاری سپهر جلوس فرمود عسس شادان و فرحان بخدمت دستور یمین رفت چون دستور یمین را نسبت بدستور یسار در خاطر فی الجمله کدورتی بود اینمقدمه را ذریعهٔ گرمی هنگامهٔ کار خویش پنداشته بتفصیل معروض داشت دستور معظم ازین معنی قرین حیرت گشته در باب استبعاد نموده با خود گفت که وقوع چنین امر دور از کار تصدیق را نشاید چون غالباً عسس را درین معامله غلطی عظیم افتاده و الا چه ممکن که با وجود دبدبهٔ دولت و شکوه و شوکت وزیر یسار و جمعی بسیار از پاسبانان بگرد حصارش زرگری بمقدار بدین امر مبادرت تواند کرد چون عسس بر حرف خود مستقل بوده مبالغه را از حد می افزود دستور یمین با معدودی از خواص بنواخانه شتافت و فرمود تا زن وزیر یسار را با زرگر فجار حاضر کنند چون حاضر آوردند زن زرگر بانگ تظلم برداشت و از بیداد عسس نالیده گفت در زمان معدلت سلطان جهانبان و وزیر نصفت نشان که گرگ شبان است و دزد پاسبان بر ما ستمی مظلوم حقیقی رفته که از آن دیدهٔ انجم حیران است و فلک بر خویش لرزان یعنی امشب من و شوهر بقاعدهٔ معروف بر بستر استراحت آرام داشتم این عسس مست خدا فراموش ناگهان از در درآمده بی سابقهٔ جرم و عصیان کشان کشان بیرون کشید و بکردار خونیان سزاوار قتل دست و گردن با طوق و سلسله بسته در حجرهٔ ساکنان حبس جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید **بیت**

ای کامگار ما ÷ با تو رود روز شمار این شمار ÷

دستور چون تکمیل پژوهش پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق آمد و لوث ستمگری بر دامان حال عسس خامکار آشکار گشت دستور از چنین حرکت نامناسب که از نهاد عسس بوجود آمده سخت برآشفت و زرگر را با آن زن که اعتذار مطلق العنان ساخت عسس را بجرم خامکاری با فراوان مذلت و خواری بحبس فرستاد و زن زرگر با جا

بجولان آورد یا پایان نومیدی پیدا انگشت چون شمه از احوال زن زرگر از زبان همان گول
خرد دشمن اصغا نموده فی الجمله بر کیفیت فطنت و حدت دانائی او وقوف حاصل کرده بود لاجرم
که از چاشنی فهم و کیاست نصیبهٔ کامل داشت باشاره فرمود تا در غایت استعجال خود را بر
خانهٔ زرگر رسانیده طشتی بدرون انداخت زن زرگر فی الحال بفراست دریافت که طشت
بر دو مشتاق از بام افتاد و روزگار از بس ناتوان بینی عقدهٔ مشکل آن دو بیدل را پیش آورد
بهرچه زودتر برخاسته بازگردید زنی برقع پوش بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده
پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در آرام است با اینهمه اضطراب چه مصلحت رسیده کنیز
برخرابی حال آن دو اسیر اطلاع داده صورت واقعه باز نمود زن زرگر چون بر نیمقدر آگاهی
یافت در ساعت حلوای تر مشک و گلاب معطر مهیا ساخته در همان طاس پر کرده و
نقدی در گوشهٔ مقنعه بسته چادری بر سر گرفت و باتفاق کنیز در غایت سرعت و عجلت
بسوی نواخانه شتافت و در پیش موکلان زندان مراتب دعا و ثنا مودی ساخته استجازت نمود
که ای نیکوکاران خجسته منظر امیدی داشتم و نذری بسته بودم که چون گوهر مقصود بکف آید
حلوا به بخوردن زندانیان دهم خدای تعالی ببرکت انفاس متبرکهٔ شما نیکبختان خدا داده
مهم مرا بکفایت رسانیده اکنون آمده ام تا حق نذر از ذمهٔ خود ادا کنم این بگفت و نقدی که با خود
داشت در زیر پای انها گذاشت موکلان ازان نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال اجازت
دادند زن عیار بلا ره و تملق از تهٔ لیش آن مشتی بجز دانسته چیت اندرون زندان در آمد
و بزندانیان حلوا تقسیم نموده بنوبت بر سر آن هر دو شهنشاه کشور عشق و حسن که چون ماه
و مشتری در خانهٔ وبال قران داشتند رسید زن وزیر را تند باد سکر و حی کرده از جای
خود برخاست طشت حلوا از دستش گرفته باتفاق کنیز راه دولتخانهٔ خود سر کرده

بر آید دست گفت ای ابلهان این چه خیال فاسد است که در دماغ تو مسکون گشته نه سایر زنان از زیور
فاد پیرایهٔ پارسائی عاطل اند بلکه در زیر این گنبد نیلوفری بسا زنان باشند که بیمن پاکدامنی آنها ارکان گیتی
قایمست اگر رای تو بر صواب بودی پس این همه مردان که برین تختهٔ خاکی شتابنده اند و نسبت بتو داناتر شبستان
خاطر را از فروغ شمع مناکحت بی بهره داشته ازین مطلب علیا بر کران می بودند درین صورت سلسلهٔ نظام عالم از
هم افتاده و رشتهٔ تناسل و توالد از هم می گسیخت و دور انسان بزودترین زمان بپایان میرسید همانا خیال غلط است که در دل تو
مرتسم شده زنهار این اندیشهٔ ناصواب را بخاطر راه مده و ازین نعمت غیر مترصده محروم مباش هنوز که گل زندگانی
در چمنستان عمر بآب و رنگ شباب مطراست و صرصر خزان شیب در گلشن وجودت راه نیافته اگر بتوانی کاری
بساز و گرنه چون وقت از دست شود ندامت بری و چندانکه دست تغابن بر یکدیگر زنی سود ندهد بیت
از تناسل او کاری نکند * بس خجالت که ازین حاصل اوقات برد * جوان لشکری از تحریص و ترغیب آن
یار از طریق امن و امان منحرف گشته ارادهٔ تاهل تصمیم نمود و بفرط تفحص و فراوان تجسس دختری هفت ساله از خاندان
عفت و دودمان عصمت بحبالهٔ نکاح در آورده زنی چند نیکو سرشت را که اصلا رایحهٔ بدبختی بمشام خیال شان نرسیده بود بطریق
تعین نموده مقرر ساخت که روز و شب سخنان راستی روی و درست نشینی و حیاورزی و شرمگینی با او در میان نهند و از
قبح امور ناشایسته و شیون ناباسته که ارتکاب آن منجر به بدبختی گردد مرتبه تذکار نمایند که در تنبیهش
قبح و زشت نشنید و لابد از آن اجتناب نماید چون همقفانش برخی از اوقات عمر بتکمیل لوازم تنبیه
و تعلیم آداب ستوده و تقدیم مراسم ارشاد و اقامت رسوم هدایت پرداخته بسمت سعادت
رهنمون گشتند بیمن اثر صحبت نیک و انگاشت تذکار احادیث احسن مرآت حالش مستعد انعکاس صور حسنات
گشته مصدر افعال گزیده و مظهر اطوار حمیده گردید مرد از مشاهدهٔ زیور نیکبختی و حلیهٔ وفاپرستی او قرین
بهجت و سرور شده و دل انسان گوی بصولجان زلف معنبرش سپرده از پستهٔ خندانش شیرهٔ نوش کرد
و از نخل قامت دلربایش به امید چیده ثمرهٔ وصالش را نوبر حیات ساخت و از راه نادانی عمر گذشته را خط انگا

چنین خداع بزرگ و حدس سترگ آن دو بیدل را از حبائل دام جانستان مستخلص گردانید
بیت این کار زنان راست باز است + افسون زنان بیدر از است + ای شاهزاده زنان در حد ذات
بدگهراند هر یک از مکر ایشان در بوا بیست یکنسب ابلیس کتابیست در مدرسهٔ تلبیس بجمال این فقره
شد آن دل و دین بر باد دادن پسندیدهٔ عقل نباشد **حکایت پنجم** یکی دیگر از سعبان حیان
خیرسگال شهب تیزگام زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده معروض داشت که از
راویان اخبار و حاکیان اسمار چنان رسیده که در شهری جوان سپاه پیشه اسباب معیشت بوجه اتم
مهیا داشت و بکمال تمول و تنعم زندگانی میکرد و اوقات شبانروز بانجمن آرائی و بزم افروزی بسر میبرد
اما از صحبت زنان اجتناب میکرد و از آفت تأهل احتراز نموده پیوسته سرخوش جام تجرید و باده
میخانهٔ تفرید میبود بکمال بهجت و بیغمی و عشرت و بیکمی اوقات عمر عزیز خود بسر میساخت بعد از امتداد
مدت چون ستارهٔ طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت افتاد دوستی نادان که آمادهٔ هزاران
بود بر سر وقتش در آمد و گردید و آثار دولت و سامان ثروت او را دیده در راه خلوت وی گفت بدان ای عزیز
من که الله اختص نعمتهای ایزد تعالی بطائفهٔ رجال کرامت کرده مباشرت با نسا است که هیچ لذتی از لذات جسمانی بدو
نرسد و هیچ جای و تنها در گیتی خوشتر از مصاحبت و موانست نسوان نباشد و با وجود کثرت مال و منال و وسعت دولت و ثروت
از چنین سعادت حرمان گزیدن عمر عزیز را که اصلا عوض ندارد به تنهائی رایگان سپردن و از عشرت آباد دنیا ناکام
رفتن عقل مصلحت آموز تجویز نفرماید مگر کسی را که توسنش لنگی دارد و کمیتش کندی جوان شکری گفت ای یار
مهربان اگرچه سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جانست اما از آنجا که زنان از جادهٔ مستقیم راستی بالطبع منحرف
اند و گل وجود ایشان از رنگ و بوی وفا بی نصیب تر که استیناس این طائفه گرفته ام و عهد موانست با نسوان شکسته
اگر اکنون درین باب مبادرت نمایم میترسم نشاید که ادای خارج و حرکتی نامناسب سر زند که باعث انفعال در
زمرهٔ مردان شود و سامان نام و ننگ که در مدت دراز جمع آورده ام بچشم زدن تلف گردد و بقیهٔ عمر بمصیبت ناموس بسر

خدمت بار داد و بمزاحمت اغیار باده عشرت با یار پیمودن گرفت و گل ناموس شوهر را بحدت
آفتاب عصیان ذبول و پژمان القصه در عرصه یکهفته حقوق شوهر از یاد دلش رفت و مهر و محبت چندین سال
او را نسیا و منسیا انگاشته بکمال بیغمی باده سرور از میخانه همدمی دوست تازه کشید و روز و شب
چمن وصالش گلهای طرب میچید چون مدت دراز برین آئین سپری گشت شوهرش از سفر بسلامت باز آمد اما
غم مفارقت این ناپاک تنش چون هلالی شده بود بلکه از خیالی بیش نمانده نه تن را توانائی و نه رخ را آب
از گلزار رخسارش رنگ ریخته و جان از تن بموئی آویخته و نرگس چشم از بیماری لب بر کنار آورده چون
دیده بر جمال جانان گشاد از موج عنا بساحل امید افتاد و از گرداب بلا بسلامت بیرون آمد مشام دلش را بخت
مراد شمید و بکمال شوق زن را در آغوش کشید و سر عجز بر خاک منت نهاده مراتب شکر و لوازم حمد معبود
گفت الحمد لله والمنة که چشم از مشاهده جمال تو باز نور یافت و کوکب طالع از حضیض غم بر آمده باوج نشاط رسید
یعنی دولت وصال تو دوباره روزی شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد و آلام و اندوه که در مدت
حرمان رو نموده اگر عمری بشرح آن پردازم عشر عشیر آن ادا نتوانم کرد نظم سرم کردیده بدیدار دوست
کردم باز * چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز * ملالتیکه بجان من آمد از غم هجر * بیان آن نتوان کرد
جز بشرح دراز * زن که لذت هم آغوشی حریف تازه دریافته و از خمخانه عشق نوجوانی شراب شوق
خورده بود رسیدن شوهر چون خدنگ بپهلو دانسته با دل گفت ای کاش در تیغ عدم سرنگون می‌افتاد
و هرگز از بادیه غربت بسلامت نمی آمد چندانکه شوهر گرم میجوشید و اظهار شوق مینمود زن نفرت میگزید
و شربت مصاحبتش را ناگوار میدانست به تخصیص که از رهگذر شدائد سفر و صعوبت هجران ضعف
و نحافت ببدنش طاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافته بدان او را انکرده می انگاشت
با اینهمه چون از خمخانه ملاقات حریف ساغر مراد پیمودن و از گلشن وصالش گلهای کامرانی چیدن
بکام دل میسر نشد بیتاب گردید و سودای جنون بدماغش پیچید از غایت غصه بر بستر رنجوری افتاد

مصاحبت مسرت بخش او راحیات تازه میداشت زن هنوز از قاعدهٔ زنان و شیوهٔ نسوان عاری بود
چندی دل در محبت شوهر بست و بکمال دلبری و دلداری بخدمتش قیام ورزید مرد جوان حسن را با حیلهٔ
باوفا یار دید جان و دل فدای ادای محبوبانهٔ او گردانید و یک لحظه دوریش را غبن عظیم دانسته گردن جان بقلادهٔ
محبتش مقید ساخت قضا را پس از انقضای سالی چند جوان از حسب ضرور سفری ناگزیر حال شد چار دل بر حرمان
نهاده متوجه غربت گشت در ایام مفارقت پیوسته مرغ دل را بر آتش اندوه کباب میساخت و طوفان
سرشک از دیده میگشاد چون نسیم بهار پیام زن طراوت بخش روضهٔ جانش میشد امید وصالش مانند باد
وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ دل میگشت اتفاقاً در غیبت جوان روزی زن در حالیکه دماغش خالی از وسوسهٔ ترکیبهای
عشق و خاطرش بیخبر از بیدلیهای عاشق بود بر پشت بام بر آمده هر طرف نظر کردن گرفت ناگاه با جوانی
زیبا منظر چشمش چار شد چون هنوز ذائقهٔ طبعش لذت شکار تازه نیافته بود بدام طرهٔ مسلسل صید بیگانه
نیاورده فی الحال نقاب حیا بر رو افگند و از بالای بام بزیر آمد اما آن حریف پرکار چون چنین غزالهٔ مشکین را دید
دلش بدنبال او رفت و بپیرزنی محتاله بر گماشت تا بهر عنوانیکه دست دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را
بدام آرد زن مکاره سبد پر گل کرده بهانهٔ گلفروشی بیمحابا اندرون در آمد و از زن فروشی اسباب
عزت و اعتبار ساخته علی الاتصال شرف باریابی یافت تا آنکه نقش آشنائی را درست نشست و گاه
بیگاه از هر دری سخن رانده حرف مدعا در میان می آورد و بیغرضانه از مشتاقی و بیدلی حریف صدا...
مینمود آن نیکو سرشت در ابتدا اگرچه اظهار بد دماغی میکرد و از استماع چنین سخنان اعراض مینمود اما کثرت تکرار
و مزاولت تذکار فی الجمله گوش می نهاد و خاموش میبود تا آنکه در کم مایهٔ فرصت از جا در آمده از جاده
منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و اقبال تحف و هدایا نمودن آغاز کرد و سخنان اشتیاق شنیدن و پیغام
گوش کردن مرغوب طبع شد و پیوسته از منظر سر کشیدن و لب بام آمدن و هلال ابرو اشارت بشارت آمد کار
نمودن عادت کرد چون بادهٔ شوق مختمر شد و دریای عشق بتلاطم آمد بمیانجی پیغام اکتفا کرده حریف را در خانه

خاور بر قد مغرب فروشده بود حریف که با بیل و کلند در گوشهٔ مزارات پنهان گشته کمین میبرد
فی الحال بیامد و منکر نکیر را مجال سوال نگذاشته آن سیه طالع را از قبر بیرون کشید و شکاف گور باز درست
ساخت ازانجا شبگیر زده بشهر دیگر برد و بمنتهای تمنای خود رسیده استیعاب لذات شهواتی نمود و درنجا
دایه تا سر کید فراهم آورده بتزویر هنگامهٔ مصیبت گرم ساخت و شیوهٔ شیون پیش گرفت و نوای نوحه بلند کرد
مرد ساده لوح غافل از مکاید زنان بسکه دل بمحبتش باخته بود ازین واقعهٔ جانگداز چون کاه بکاهید و خاک
بر چهره مالید و دلق سیاه بر دوش گرفته بمصیبت ابد طرح انداخت و از خویش و آشنا مباینت گزیده
در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگانی مجاور قبر شد و روز و شب از چشم اشک آتشین ریختی و
با سجیده خاک گورش بسر شستی غذایش غم جانان بود و مونسش مزار معشوق در کسوت خاکستری
چون مجنون برهنه پا و سر در مقابر سیر کردی بغیر از گور آن سیه هیچ کس انیس نگرفتی دل خویش و بیگانه
بر پریشانیش میسوخت دوست و دشمن بر آوارگیش رحم می آورد قضارا بعد از مدت یک سال
چوری فروش زنی از سکنهٔ آن شهر که آن سیه رای را شناخت بتقریبی از وطن مألوف بداده
بدان موضع که آن تبه کار مسکن گزیده بود رفت و بجهت تمشیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت دکانی ترتیب داده
بصنعت و پیشهٔ خود مشغول شد روزی بقاعدهٔ چوری فروشان در شهر میگشت ناگهان بر دران سرانجام
عبور نموده فریاد زد کنیزی از اندرون برآمده نزد خاتونش برد چوری فروش بمجرد دیدن بشناخت و از
غایت حیرت زمانی ساکت ماند و سراپایش مکرر بسنجید چون معاملهٔ ریب تفحص گشت گفت ای خاتون
تو که ازین سپنجی سرای سست اساس رخت هستی بجهان جاودان کشیده لاله وار داغ حسرت بر دل
شوهر نهادی و از کوی عقل رانده چون مجنون آوارهٔ دشت جنون ساختی باز چون شد که از مطمورهٔ عدم
بجولانگاه وجود دوباره شتافتی خدارا بر کیفیت حال ندرت طراز خود زود آگاهی بخش و الا عنقریب
است که از فرط اندیشه سودای جنون بدماغم زند آن کیاد خود را بر در تجاهل زده صلای اعتنای اسمعا

وبمقتضای ان کیدکن عظیم مکر بزرگ اندیشه کرد و دمدمهٔ سترگ ساز داد و دایه را
که محرم خلوتکدهٔ رازش بود طلبیده گفت من از طالع منحوس خود سوختم که ابد و بلای صعب مبتلا
یکی محرومی ملازمت لازم المسرت جانان دوم دیدن روی نامیمون شیخ هر بیت پیر نهفته رخ
در کرشمه و ناز + بسوخت عقل ز حیرت که اینچه بوالعجبیست + ددنیولا اگرچه بحصول دوام دولت وصلت است
عقل مصلحت آموز هدایتی فرموده و براه صواب رهنمون گشته لیکن امیدوارم که از مبدء فیاض حل برانداخته
دار عالم غیب القا شده یعنی چندی از راه خدیعت خود را بر در تمارض زده رنجوری حاصل و انمایم پس پیش سکرات حالت
سکرات آشکار کرده بهنگام نزع وصیت کنم که بجز تو کسی در سرانجام تکفین و تدفین من از دو صلاح
پیرامون من نگردد بعد از آن در آخرها روز که تهیهٔ اسباب سفر ناگزیر کرده عروس زرین بلحد مغرب در رفته باشد
ولیلی گیسو را در تماشوخ تعاشق فرو هشته حبس نفس کنم تا شوهر پندارد که جهان فانی را پدرود کردم و
بعد از تدفین که خلایق مراجعت نماید دوست دلنواز بر سبیل استعجال مرقدم شگافته مرا از لحد برون
کشد و از ینجا بشهر دیگر انتقال نماید تا بقیهٔ عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر بهرهٔ وافی بریم و در خلوت
حضور بی مزاحمت غیر گلهای مقصود بر افشانیم و از مصطبهٔ تمنا بادهٔ امید نوش کنیم باید که بر نقد مرکب
الجیش فتح و فیروز آبد و از ان است مشتاق را آگهی بخشی تا از ین دولت غیر مترصده غافل نبوده منتظر وقت
باشد دایه را این سخن بسیار مستحسن افتاد و بر بلندی فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن آفرینها گفت و
حریف را برین سر آگهی داد او نیز انمعنی را فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه باسمان
انداخت زن فتنه سرشت کیاد بعد از دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو میزد و بر فراش رنجوری
می غلطید حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح وانموده در نفس شمردن آمد و دمبدم منتظر نفس واپسین
بموجب قرارداد وصیت نمود در باب توسیع مرقد مبالغه کرده آنچنان حبس نفس کرد که از و تا مرده فرق کردن محال بود
دانش و بینش نمود القصه چون آن نامه راوصی ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس خاور

مطموره گل چون بسلامت بیرون آمدی و از خمخانه حیات بساغر زندگانی چگونه دوباره نوشش کردی زن کیاد اصلا بجواب شوهر متوجه نشده بانگ تظلم برداشت که ای مسلمانان همسایه ام برسید که مردی دیوانه در خانه من در آمده قاصد جانست مردم از جیب و راست دویده بیرونش حلقه بستند و در صدد ایذا شدند جوان بیاوری مصیبت دست مردم از آزار خویش کوتاه ساخته از شر مکاره ایمن شد و کیفیت واقعه آگهی داد پس از اطلاع همه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین این قضیه فاش و صغیر و کبیر بفریاد ان کیدکن عظیم در خروش آمدند و این معامله بوالی عهد رجوع گشت و بعد از وقوع مراتب سیاست بمقتضای حصحص الحق راز نهفته بر روی بروز آمد و آن سیه نامه بپاداش عمل شنیع سزای بد کردار یافته بجهنم پیوست و دایه نیز از دار سربلندی یافت از آنجا شتافت و جوان از بس از میان خلق بگریخت و بقیه عمر در صحرا انزوا گزیده بطاعت ایزد پاک بسر برد و در راه حقیقت بیش از عدم خود افسانه ساخت

حکایت ششم

یکی از ندمای خیر اندیش بلبل معنی نوای زبان را بر گلبن هندوستان ندرت بیان بدین عنوان مترنم ساخت که در ولایت فسحت آباد بنگاله فرمانروائی بود در کمال خوشی و برنائی صباحت صورت را بملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را ببلاغت طبع امتزاج بخشیده از لطفش در دل دوستان مهر و از قهرش در سینه دشمنان رعب بتی چهارده ساله که رخش چون ماه دو هفته بر آسمان نکوئی میتافت بر بستر تزویج آورده و همبستری او را ثمره زندگانی شمرده همواره بترویج قوانین محبت میکوشید و از میخانه مؤانستش باده نشاط می پیمود و از غلیان مستی شوق بر بر نازکنف کافر کیش آن بت جادو نگاه دل را قربان مینمود زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته با نجابت میداشت و بکرشمهای مهر انگیز او را مرهون منت میساخت و از روی عیار رفعت شان عصمت خود را وانموده فریبهای سترگ در کار آن بزرگ میکرد روزی آن منعم در حرم عشرت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه که بدستیاری بنان استادان نادر دست و سامانهای قلم حسن نگارش پذیرفته بود

چوڑی فروش را بخشک مغزی و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند چوڑی فروش چون بوسیلهٔ
قرب جوار فی الجمله معرفتی بشوهرش داشت خود را بدو رسانیده بخت از راه دلداری و دلجوئی استفسار حال
نموده فی الجمله از حسن وفا و مهربانی زنش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل سرشک از دیده روان کرده بیاد
بهای های بگریست و بشوق ناشسته جنون را تازه گردانید چوڑی فروش گفت ای مرد ساده لوح زن تو نیز
وسلا در آغوش دوست خود نشسته از لعل نوشین شربت حیات ابد بکامش میریزد و از تن نازنین
خویش خرمن نسرین تر در آغوش می نهد تو چه عبث مانند مار برین شوشهٔ خاک پیچیده در آتش غم میسوزی
و هموم ربع مسکون تنها برای خود می اندوزی از خاک مذلت انگیز این کوی دامان حال خود پاک کن و اگر توانی در
راه محبت پاک مطلق خود را خاک ساز جوان ازین معنی بسخت برآشفت و گفت ای عورت خرد دشمن اینچه گفتگوی
جنون آمیز است اگر استهزا بخاطرت راه یافته باری با من چه نسبت و ظبیت مزاج با چو منی که جگر ریش
دریده و دل بآتش عنا برشته دارد نه نیکوست خاتون نیکه جانش به بهشت برین باد با حال اعضایش توده خاک
شده و استخوانهایش با خاک لحد خورده چگونه با حریف نرد مباشرت می بازد و چسان باده معاشرت می پیماید مگر مسیحا
از آسمان نزول کرده و بر عظم رمیمش نفس دمیده چوڑی فروش گفت تو که از مکاید زنان و تزویر نسوان آگاه نه
از بهر چه مرا تکذیب مینمائی اگر میخواهی که این معنی بر تو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکار شود ملازم خبر و همپای
من روان شود بیوساطت غیری از مشاهده جمال خاتون دیده را منور کن مرد ازین مقدمه غریق بحر
حیرت گشت و برسر چوڑی فروش خود را موضعکه آن ناپاک فطرت سکونت داشت رسانیده بی محابا اندرون
خانه در آمد زن را دید بکمال زینت و فر و پیرایه و حلل و زیور بر مسند کامرانی متربع گشته از معاینه اینحال نظر
حیرت اندر ساغر دماغ جوان از بادهٔ هوشش تهی شد و چون صورت تصویر در محاذ زن ساکت و ساکن ماند
و هیچ ندانست که این واقعهٔ غریب در عالم رویا رو نموده یا در بیداری مشاهده گشته بهر تقدیر از آن فاسد
پاکدامان پرسید که تو ازین خاکدان کهن بنیان رخت هستی بربسته بزیر خاک استراحت داشتی از مطمورهٔ

گلون که گلگونه بخش روی نشاط است در بلبله آرزومند صفیر بیخ قلقل چون لبش بر شاخ مینا
ی بر تمثال انگشت قبول بر دیده نهاده بغایت شگفتگی و انبساط نموده گفت هرگاه شبی که بهزاران
سحری بنجوم انجم میسر آمد و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیده و چمن امید دوستان با سبزه از نسیم مراد
برشته نرگس وار اگر بپای چشم شتام روا نیست معهذا ادراک صحبت آن جوان رعنا شمائل که دل اسیر زلف
ل او ست و متاع صبر تاراج کرده کرشمه های جادوانه او باعث مزید انبساط است مصرع
س بود که بر آید بیک کرشمه دو کار + بدین فرخی و مبارکی شبی را خدای تعالی باد امن بیچ
ی مربوط نگرداند نه لیل بل یکی لیلای حی محبوبی که با هر موی گیسوی معنبرش هزاران نافه
ادت بسته اند مصرع آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است + چون از مم
ک خاطر قرین جمعیت گردد بمددگاری بخت بیدار در طرفة العین خود را بدان انجمن فردوس نگار
نم این بگفت و بیول را مرخص ساخت چون آن مکان که این زن اراده رفتن انجا بدل مصمم گردانید
لک سه صد کروه بعد مسافت داشت ملک از شنیدن این معنی غریق لجه حیرت گشت و نقد هوش از دست داد
ی تمامی این همه راه دراز که مافوق طاقت انسانیت بیک شبگیر چه سان قطع خواهد نمود و باز
ت خواهد کرد و بالفرض اگر بر گلگون صبا سوار نماید هم از حیز قوه به پیشگاه فعل رسیدن
ن بهر تقدیر در وادی استطلاع این مطلب بدیع و استکشاف چنین راز شگرف قدم توجه سپرده از روی
مصلحت چشم پوشیده و دست و پا از حرکت باز داشته غنوده مانند نقش بند زدن آغاز کرد که دلواز زن
صد ساله راه بگریزد فی الحال خود را بلباس ملوکانه و حلل شاهانه بیاراست و هر چه تمامتر بزیب و زینت
سپرد آن زن و وزیر را طلبید و هر دو باتفاق بر بساط غلطگی زده بصورت گربه های رنگین متمثل
گشتند و جست از خانه بر آمده بیرون آمدند و راه بیرون شهر سر کردند ملک نیز فی الفور از بستر خاست
بدنبال گربه ها روان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی و رفعت چتر عظیم زده و شاخهایش سر

شغل میکرد و آن بت ذو فنون جادو فن نیز هم جلیس بود اتفاقاً صورت جوانی زیبا رو در آن میان بر آمد
که پیکر وجودش در کارنامهٔ تکوین به نیرنگ تزویر رنگ صورت گرفته و ترکیبش از معجون بند سه و خمیر دمدمه
مرتب گشته فی الحال نقاب برو انداخت ملک از این معنی قرین حیرت شده گفت که درین دو کس اگر وجود غیر
ممکن نیست و ذات نامحرمی متصور نه برخ نقاب انداختن از بهر چیست آن کبانو گفت که ای عزیز مقصر مرا از
مرد نامحرم که چشم شوخش پنداری در نگاه داشت شرم آمد و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ پوشیدم و
نخواستم که پیکر مرد بیگانه در پیش چشم جلوه گری نماید ملک از ملاحظهٔ پارسائی و عصمت زن با قصی غایت
شد و موبموکرو پاکدامنی او گردیده اعتقادش در حق خدارت و طهارت او از یکی صد گشت چون مدتی بر آن
بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چارپالش استراحت آرمیده بود و غنوده ما تنها چشم بر هم نهاده
و آن نازنین بر گوشهٔ بساط نشسته بیک ناگاه گربهٔ رنگین از در در آمده در جوار بساط دو سه غلطک زده بهیئت
زنی جوان سبز ملیح برخاست خاتون عصمت قباب بشوق تمام او را معانقه کرده اعزاز و اکرام فرموده
بپهلوی خود جا داد ملک مست بادهٔ نوم پنداشته بی محابانه سر کلاوهٔ سخن وا کرد و از سبب قدم رنجه کردن
باز پرسید او بقاعدهٔ رسولان پیام گزاری سر کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب شوق و
آرزومندی التماس کرده که امشب خواهرزادهٔ تو از حجلهٔ دوشیزگی بر آمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی
جلوه خواهد یافت اگرچه سایر مواد شادمانی سرانجام یافته مجلس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد پذیرفته
اما بی وجود گرامی تو نوری ندارد و سایر خواتین مشتاق لقای فرخنده ات بوده انتظار مقدم شریف
می برند **بیت** باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی + عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست + اگر از
عاطفت قدیمی و شفقت دیرین چمن نوازش مرهون منت ساز میشاید و بنور قدوم بهجت لزوم
آرزو مشتاقان منور گردانی گنجایش دارد دیر جوانی که دل بانوی جهان در گرو محبت او بود در بات
رام کردن آن آهوی مرغزار الفت و آشنائی بیش ازین ایمائی رفته بود همشب بدام افتاده و بادهٔ عمر و

و در ورطهٔ حیرت فرو رفت از انجا که مجال ابا نداشت ناچار گردن بحکم قضا تسلیم کرده آمادهٔ مرگ
ناگهان شد و از انجمن با من برخاسته درکام نهنگ کام سپرد یعنی اندرون مشکوی خسروی فرستاد بهای
دیدار حور و پری جمع آمده و بهر طرف چمن چمن نسرین و نسترن یاسمن گل و ریحان جمال نظارت اندوز
گشته و کرشمه و ناز چون برگ گل در بهار بر روی بساط ریخته القصه جوانرا بر صدر عزت نشاندند
و بر قاعدهٔ اهل هندوستان جبهت نشان عقد لولوی لالا چون سلک ثریا بر ساعدش بستند
و سایر حوران پری تمثال بسان انجم برگرد ماه حلقه بستند و مراسم شگون و مراتب رسوم بمقتضای
رسم و آئین قبائل خود بجا آوردند ملک از نیرنگیهای سپهر در ورطهٔ حیرت فرو رفته بکمال سکوت
بنشست و نهانی بر جمال خرد فریب آن رخنه گران ننگ و ناموس نگاه میکرد و در حضور ملکی
دو رنگ که از مشت خاک و قطرهٔ آب چنین بو العجب پیکر از سر صفحهٔ هستی چهره کشائی کرده
ثنای گفت در اثنای اینحال نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاد که در گوشهٔ بساط
باتفاق زن وزیر و چندی دیگر از گلرویان ساغر رحیق مروق نوش میکرد و از سرخوشی می خوش باده فشان
شاهد خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود زلال زندگانی بخش بکامش میریخت معاً زن اینحال
زن از انجا برخاسته نزدیکتر آمد و بروی ملک نگاه کرده با زن وزیر گفت که ایزد بیچون صفحهٔ روی این جوان را
چهرهٔ ملک ما بدان رنگ مشابه ساخته که پنداری بهمه انتساب غلبان مستی شراب بیقین نشناخت و بعد مسافت دا
نیز ذریعهٔ ظن و واسطهٔ شبهه گردیده بر همین قدر اکتفا نموده باز نزد ملک تازه که عزیز مصر دلش بود بشتافت ملک از استماع این
نغمات با همه مردی و مردانگی نزدیک بود که از بیم قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سرا مرخص گشته
بمجمع مردان شتافت و بمراتب شکر و سپاس حافظ حقیقی پرداخت و با خود مصمم ساخت که اگر ازین
تهلکه بار بمسکن خود بسلامت برسد بلا تعقل و تامل زن خود را با زن وزیر از برج فلک فرسای قلعه بر
تحت الثری اندازد و بدرکات اسفل السافلین واصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد هر دو گریه ازاندر

باوج سپهر سوده هر دو گربه بالای آن بر آمدند ملک نیز بر تنهٔ آن درخت عالی چسپیده پاها را بر رشتهٔ
قایم کرد یکبار آن درخت به جنبش در آمد و از جای خود انقلاع گزیده متوجه آن دیار گشت و در طرفة العین
ورزیده از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس و کرنا و دهل و سرنا بگوش ملک رسید دانست که بزم طوی
و مجلس نشاط درین شهر صورت انعقاد دارد فی الحال تنهٔ درخت رها کرده دور تر بایستاد و هر دو گربه از
بالای درخت فرود آمده متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان شد تا آنکه بپایگاهی فرا رسید که جمیع
و شریف آن دیار در آنجا جمع بودند و خلایق در غایت انبوه اجتماع داشتند گربهها اندرون حرم سرا در آمدند
ملک در انجمن مردان بگوشهٔ بساط جا گرفته از رهگذر غربت و عدم معرفت خاموش نشست چون مجمع عالی
و از هر جنس مردم فراهم آمده احدی متوجه حال او نشد ملک اگرچه در مجلس نشسته بود اما نظر بر راه گربه داشت
نشاید که بدر روند و او در ملک بیگانه سرگردان بادیهٔ غربت ماند و از سبب عدم زاد و راحله و دلیل دیگر
بولایت خود نرسد چون نصفی از شب بگذشت مردی حمایل گل در خوان مرصع نهاده بمجلس در آمد چه در آن
قاعدهٔ مستمره چنان بود که بتخت در گردن داماد حمایل گل می انداختند بعد از آن اندرون حرم سرا برده
مراتب طوی و مراسم شگون تقدیم میرسانیدند اتفاقاً داماد زشت طلعت نازیبا چهره بود چون متکفل
مهم حمایل اینچنین دیو چهره را در مجمع حوران بردن و بآن چنان پری شمایل بر تخت دولت هم جلوه
ساختن مناسب ندیده در صدد آن شد که جوانی نیکو روی زیبا منظر را از اهل انجمن انتخاب
کرده بالفعل حمایل در گردنش اندازد و در مجلس حوران فردوس برده قوانین شگون و قواعد رسوم
موفی گرداند و پس از امضای سایر مراسم مستمره بر سبیل مناسب آن دولت بیدار بر کرا از روز
ازل نصیبه آمده بود فایز خواهد شد قضارا حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که بطفیل
گربهها وارد شده بود در نظرش جا گرفت و بی تامل حمایل بگردنش انداخته دستش بگرفت
تا برخیزد جوان غریب که از بیم گربهها چون موش سپر زند حمایل را اژدهای خونخوار انگاشته بحیث بعجز ماند

نماید سائر خیراندیشان و دولتخواهان از استماع اینمقدمه قرین غم و ملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر
که بزیور وفا و اخلاص آراسته بود و لوحهٔ دل را بنقوش خیرسگالی مزین داشت بیشتر اندوهگین شد و بسکه
آشنای مزاج ملک بود از روی دانش کامل دریافت که ملک از حلیهٔ خرد معرا گشته یا ببلائی مبتلا آمده
عنان اختیار در قبضهٔ اقتدارش نمانده و بر اصلاح کار خود مجال ندارد بهرکیف وزیر صاحب تدبیر بخانه آمده
از روی مصلحت زن خود را بسیار ستوده و بتملق و لابه گری پیش آمده بسخنان چرب و شیرین فریفته کارش
کرده برین آورد که تا بحرم سرای سلطانی درآمده از حال ملک کماینبغی آگاهی یافته بکم و کاست تدبیر را خبر دهد زن الحال
بجستجوی خسروی شتافته بسبب محرمیت که در خدمت بانوی ملک داشت بی تعب انتظار بر اسرار آگاه شد و بخانه آمده وزیر را
بر کیفیت ماجرا وقوف داد وزیر از استماع این معنی بغایت اندوهگین و متفکر شده بخود گفت که بندگان عقیدت سرشت را
باید که بهنگام صعوبت و اشتداد شدائد در خدمت ولی نعمت خود جانفشانی نمایند منکه پروردهٔ نعمت این خاندانم
اگر در چنین وقت شرایط بندگی و لوازم عبودیت بتقدیم نرسانم و ملک را ازین بلیهٔ جانکاه وا نرهانم سوابق
حقوق نعمت و تربیت را چگونه از ذمهٔ خود ادا کرده باشم پس کمر همت چست بر میان جان بسته بپای
شتابان شد و برهنمونی عقل مصلحت آموز نظر طاوسی بهم رسانیده بدر دولتسرای ملک رفت و معروض داشت که
درین ایام که اعدای این دولت به تنگ سرمدی مبتلا اند شنیده ام که طاوسی وسیلهٔ شغل خاطر عاطر ملک است چون
بالفعل این گرم رو بادیهٔ فدویت از ادراک سعادت دیدار همایون محروم است و از حضور پرنور مهجور
می خواهد که پای آن طاوس که در هر وقت ذریعهٔ نشاط طبع والا است ببوسد اگر یک لحظه بر زین گذشتند
سر افتخار این خاکسار بآسمان خواهد رسید زن ملک پاس عزت و قرب وزیر داشته بمقتضای مصلحت خام
بی حفظ مراتب حزم و احتیاط طاوس را که فی الحقیقه ملک خود بود نزد وزیر فرستاد وزیر اینمعنی را فوز عظیم
دانسته همان ساعت طاوس خود را اندرون فرستاد و آن طاوس را بخانه خود آورده و برین گفت که ای داد خانم
فدا ... تمکین ملک و مال قربان سخنان شیرین [illegible] تا آنجا که نختم در صدد کار ساز ملک است آمده یعنی آن طاوس که

بیرون آمده به تیزگامی گذشتند ملک نیز افتان و خیزان از دنبال روان شد و بدستور نخست بوسیلهٔ همان درخت
بکنار شهر خود رسیده بسرعت هر چه تمامتر خود را بخانه رسانید و پیش از رسیدن گربهٔ سگ سرشت بر بستر
بغنود و زن بخانه آمده برکنار بستر نشست چون تباشیر صبح انتشار یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن
آغاز کرد زن بسرانجام مهام خانه اشتغال ورزید ملک را چون کلال شب بیداری و تعب انتظاری در راه گرانی
کوفته و رنجور ساخته بود خوابش در ربود و از رهگذر عدم مراعات حزم و احتیاط که لازمهٔ اولوالالباب است عقد
گوهرین بهمچنان بر ساعد ماند چون چشمش از خواب باز شد بسبب نسیان که خصم انسانست باخفای آن نتوانست
پرداخت ناگرفت نظر زن بران افتاد و ظن شب بیقین مبدل گشت و بودن او در ان مجلس بخاطر رسید و بظهور پیوست
و این معنی برخاطرش ناگوار آمد و از انکه بخیه از روی کارش افتاد هم مضطرب گشته از ملک پرسید که این عقد گوهرین
بر ساعد چیست مگر پنهانی بتخت عروسی جلوه یافته ملک خامکار قدم از مسلک مصلحت و شعور صواب بر کنار نهاده
یکبار چهره از غضب بر افروخت و گفت اکنون غم خویش خور و آماده سفر جهنم بوده دمبدم منتظر سزای اعمال
خود باش زن سینه‌نا چون این تقسیم نغمه‌ها را گوش کرد بمهم خود متامل گشت و تعلل در بین واسطهٔ هلاک خود دانسته قدم
بر بساط سبقت نهاده بر سنگریزه افسون دمیده بجانبی بر صورت ملک زد ملک بمجرد این عمل از لباس انسانی معرا گشته
بصورت طاوس زرین بال متمثل گشت و بکردار دون طینتان منقار بر زمین زدن آغاز نهاد چون متعهدان اشغال
دولت دو سه روز بشرف بار مشرف نشدند بوسیلهٔ میانجیان محرم معروضه داشتند که باعث بار عام نفرمودن
و بندگان را از دولت سلام محروم داشتن چیست نشاط امر دیگر مباد اگر امور ملکی از ین رهگذر در
تعویق افتاده است و ارباب حوایج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون نسبت آرزوی فدویان را منور گردانند
همانا از مصلحت خارج نخواهد بود بانوی وخیم العاقبت از زبان ملک در جواب حکم فرستاد که
چون قدری تکسر بوجود مبارک طاری گشته بالفعل صداع بار دادن و بمهمات پرداختن دماغ
بر نمی تابد باید که سایر مهمات روایان بدعا پرداخته از درگاه شفابخش حقیقی صحت ذات سامی مسالت نمایند

صورت بست اتفاقا روزی ملک با خاتون لاحقه در صحن خانه نشسته بودی ناگاه غلیواز در هوا بسمت الراس ملک چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقه نوکیار بران غلیواز نظر کرده والا هیچ میدانی که این غلیواز کیست واز چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من غیر ازین نمیدانم که طائری در هوا میکند زن گفت این نه طائر است بلکه زن سابقهٔ تست که جوهر الماس طائر نهفته نقصه تو دربجات اکنون تو هیچ جه در جنگش نجات نتوانی یافت الا تو چه من ملک از نمهد مرغ بی لجه حیرت گشته زنم جان بلرزید و وزیر را طلبیده برین سر آگهی بخشید و در گفت الملک اصلا و هم و هراس را بخاطر راه مده و بر دافعت او توجهی از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر همه حیث سرانجام این مهم بر من واجبست زیراکه او در صدد هلاک ملک است نحست دشمن منست حالیا من نیز بشکل غلیواز مردار آمده خود را برسانم و با هم بمقار و جنگ در آویخته پیش ملک افگنم باید که در آن حین ملک جستی بکار برده کارش بضرب چوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشند تا اردوی سهو نرسد و واسطهٔ امتیاز من از و اختلاف لون پر و بال خواهد بود یعنی او سیاه مطلق است و من سیاه ابلق ملک این معنی را از مغتنمات انگاشته کتکه چوبی بگرفت و در کمین گاه منتظر نشست تا آنکه خاتون پرواز آمده با او در آویخت و بدستوری که در صدد حسب بسطیر یافته بظهور آورد ملک از غایت شتاب و دهشت وارو زیر پرسید که بر سیاه مطلق زنم یا بر سیاه ابلق وزیر گفت نشنیده که سگ زرد هم برادر شغال است اگر از کام نهنگ نجات یافتی بچنگ گرگ افتادی اندیشه صواب آنست که هر دو را بزن تا از شر این طائفه خصم از گرگ و مار اندما بکل مصئون باش ملک بصواب دید وزیر کامل تدبیر هر دو را ناکرده از بلا و آفت ستاده از آن بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده و در زاویهٔ توکل و کنج قناعت نشسته بقیه عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده بذریعهٔ ریاضت سعادت حقیقی و دولت معنوی بدست آورد

حکایت برهمن ساده لوح و آواره شدنش از مکائد زن بدخواه

بلطائف الحیل از حرم سرای سلطانی آورده ام اگر ترا توفیق باشد مسیحا واردم همت بر گمار و ملکرا که پیکر
عنصری تبدیل پذیرفته باز بحالت اصلی بیار تا بر طبق تمنا خود منشور دولت از وبستانم و در ملک و مال
سهیم بوده نصفی از ولایت بحیطهٔ تصرف خود آورم و بعد ازین از پایهٔ وزارت پای عزت فراتر نهاده
کوس شاهی زنم و تاج شهریاری بر سر نهم و تو از جملهٔ خواتین معتبرهٔ روزگار شوی زن را اگر چه حرص افزونی
مال و دستگاه نعمت و جاه از جا برد و سر رشتهٔ عقل از دست برفت اما از انجا که با بانوی ملک مصاحبه
و همراز بود خواست که حقوق دوستی آنرا نیز از دست ندهد بشوهر گفت بشرطی متکفل این مهم شوم که
پس از حصول مدعا ملکرا باز خلعت طاوسی پوشانیده در خدمت ملکه برم وزیر این شرط را مسلم داشت
بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بران داشت که ملک را از بلیهٔ تماسیح نجات داده بر
مامن نشانید وزیر بمجرد یکه ملک از آنچنان بلیه خلاص یافت بسرعت هر چه تمامتر بشمشیر آبدار سر زن از تن ناپاک
جدا ساخته بر خاک انداخت ملک بر مثال شخصی که از میان محوطهٔ بیهوشی سر فراز ساحت افاقت رسد چشم گشاده
بهر طرف نگریست و حیرتناک از وزیر پرسید که نزول من درین منزل تو از چه راه او زن چه بدینحال
وزیر صایب تدبیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد ملک بر جانفشانی و وفاداریش آفرین
گفته مصلحت کار خود استفسار نموده وزیر گفت ای ملک صلاح کار درانست که پیشتر از انکه بانوی جهان
برینحال آگاهی یابد خود را بمامنی رسانی. الا اینمرتبه اگر خدا نخواسته باشد باز بچنگ او در آئی دیگر نجات
ممکن نباشد و سر من نیز در سر این کار شود ملکرا رای وزیر والا تدبیر پسندیده افتاد و از انجا برفاقت وزیر
سنگ گریز زده بر سبیل اختفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت ولایت قلمرو خود را رها کرده در شهری
اقامت افگند و کسوت قلندری بر خود راست کرده در گوشهٔ خمول نشست بعد از انقضای ایام معدوده
فرمانفرمای آن شهر بر والا گوهری و تاجداری ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزید و دختر خود را در سلک
ازدواجش کشید ملک اگر چه ازین امر استبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت لم یزلی

تردد گشت و در هر شهر و قریه که برهمنی کامل هنر وبیدخوانی والادانش شنید سعادت خدمتش دریافته مشعل افروز انجمن استفادت شد و در استحصال کمالات متحمل انواع مذلت گشته در اندک زمانی از جهار بید متمتع گردیده در بندگی موبدان بالغ خرد فائز شده استیعاب علوم غریبه و فنون شریفه نموده و بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش بهرهٔ وافی برداشته علم استادی برافراخت و کوس دانایی نواخت و از غایت شادمانی و فرخناکی مراجعت نموده بخانهٔ خویش آمد اتفاقا پاره از شب گذشته بود که برهمن داخل وثاق خود گشته با زن ملاقات نمود زن بجهت مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح و انبساط نموده با آب گرم گرد راه از پای او بشست و با عزاز و اکرام بر کرسی نشاند حریف زن بقاعدهٔ دوام بزم طرب ترتیب داده و مباشرت گشته انتظار قدوم عشرت لزومش می برد درین اثنا منهیان محرم خبر رسیدن برهمن بدو دادند او از بغایت منقبض شده بزن پیغام نمود که مواد طرب و اسباب عشرت همه مهیاست اکنون باید که بنور جمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از مدت امتداد شوهرم از غربت بخانه آمده رسیدن من در انجا تعذر تمام دارد بلکه بهیچ وجه صورت نه بندد شایستهٔ مصلحت آنست که امشب معذور داری و ارتکاب این تقصیر عمدا ندانسته بعفو مقرون گردانی جوان از استماع این سخن ملول و آزرده گشت و باز بمبالغه و اغراق تمام پیام فرستاد که بامید وصال جان نوازت جشنی بغایت نزهت افزا و بزمی بنهایت دلکشا ترتیب یافته چنگ بشوق تو فریاد میکند و باده در سینهٔ صراحی میجوشد اگر در آئین محبت صادقی بهر عنوان سایهٔ بالای سهی فریب خود را بر مشتاق انداز و نائرهٔ اضطراب را بآب زلال وصال منطفی گردان و الا کار بران شوریده بسی تنگ و زندگانی وبال جان گردد و هم از قانون دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی ناامید سازی و در عین امیدواری مایوس گردانی **بیت** زود آی کز بوی تو ای شمع شب افروز در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست + زن چون برین حال آگهی یافت تا رنجش خاطر نازک یار نیاورده دلجوئی و استرضای خاطرش بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت قرین

اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحهٔ بیان چنان نگاشته‌اند که در شهر بنارس
بعد سترگ صنادید بود است برهمن پسری بود لوحهٔ جانش از نقوش دانش معرا و آستین جودش از طراز
هنر عاری داشت فصیح و نشو از زبان در شیوهٔ کیادی علم استادی بر می افراشت و در مکتب تلبیس ابلیس را حکمت مکائد درس
میفرمود اتفاقاً با جوانی زیبا منظر دوچار شد و طائر دل را بهوای محبتش پرواز داد و قلابهٔ مهرش در گریبان
خاطر عشق پسند قائم کرد چون با وجود شوهر وصال یار متعذر تمام دست میداد و گلهای کامرانی از گلشن جوانی
باندازهٔ تمنای خاطر میسر نمیشد از روی کامجوئی در صدد مدافعت شوهر گشت و بجهت آواره ساختن
بهانهٔ غربت همت برگماشت شبی شوهر خرد دشمن بکمال شوق زن سینه نامر را در آغوش کشیده خواست
که از لعل نوشین او جام بادهٔ مراد نوش کند زن از راه تزویر پیشانی بر گرانده و ده از مصاحبتش پهلو تهی ساخت و آثار
ملال بر چهره پدید آورده عیش شیرین آن بیچاره به ترشروئی و عبوست منغص گردانید برهمن که از افسون
زنان و شیوهٔ نسوان نصیبی نداشت ازین معنی قرین حیرت گشته باعث ملال و موجب آزار استفسار نموده زن مکار
جریده کید بکشاد و گفت چرا ملول نباشم و چگونه در شیب اندوه بسر نبرم که دی از زنان ابنای جنس در مجمعی که
سائر زنان قبائل و عشائر حاضر بودند بیمحابا زبان طعن بسان سنان دراز کرده گفت تو که اینهمه صدر نشینی
آرزو داری و میخواهی که برسائی فهم و ادراک و نازک سنجی و بذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نمیکنی که از سرمایهٔ فضل
و هنر عاریست و از علم و دانش بی نصیب هیچ برهمن پسری نو آموز ابجد خوان سخن آموز نادان را اگر در تقویم خوانی
بجوئی از تو نادان‌تر نیابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه نشست و بسان دشنه جگر بشگافت فی الواقع تحمل
که تو داری مرا بیوه بودن و بناکامی در جرگهٔ بیشوهران عمر بسر کردن خوشتر از آنست که تو شوهر باشی و زنان شوخ طبع
جانکاه سوراخ در جگر کنند و داغ بر دل آتش رسوائی روزی صد بار کباب سازند غرض امثال این سخنان غیرت انگیز
بصد آب و تاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت آورد و مرد نادان اصلا کوی حقیقت نبرده بهمان
بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم بست و غربت بر وطن گزیده رنج سفر را مقدم داشته بتمنای کسب کمالات گام سعی در طریق

شند و فردا اگر از عهدهٔ آن امر بر نیایند بهزاران مذلت و خواری در چارسوی یاس رسند یقین است
فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جملهٔ آنها خواهی بود مرا که هنوز در بوستان شباب از هزاران گل یکی
نشگفته لاله وار داغ غم مفارقت چو توئی بر سینه نهاده بروز سیاه در حجرهٔ بیشوهران بایست نشست
ساده لوح با وجود کسب فضائل و علوم فریب خورده بمجرد استماع این دمدمه از بیم قالب تهی کرد و از بی جگری
غش بر وطاری شد و بسان مدهوشان دراز بر زمین افتاد زن کیاد فی الحال گلابی بر رویش زده دستی بر
خاک بر داشت و گفت دل قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بیشائبهٔ ریب از الهامات غیبی توان گفت
یعنی تا از آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده ازین شهر شوم بدر رو و چندی دیگر دل بر غربت
نهاده و داغ هجران بر سینهٔ من غنوده بخت سیه اختر گذاشته بیدخانه نیز بد آری متعود اید
که هم بوسیله سائر کمالات و فضائل فائز شوی و از جمیع دانایان معاصر خویش سر آئی برهمن
نادان غافل از فنون نسوان با وجود کسل تردد و ماندگی سفر و رنج آبله پائی در نصف شب از خانه برآمد
بتجدید متحمل زحمت غربت گشت و آن زن تیره کار بدین حیلت نزد مشتاق خود شتافته هنگامهٔ بدبختی گرم ساخت
و برهمن بهنگام سطوع نیر گیتی افروز بحوالی شهری رسیده بر لب آبگیری مغموم نشست اتفاقا پنج زن از زنان
آن شهر بجهت آب بر کنار آبگیر آمدند برهمن را دیدند که گل عارضش از آفتاب اندوه خمول و پژمان گردیده و
دلش چون غنچه تنگ و در هم گشته پرسیدند که از کجا میرسی که هستی و در گرد اندوه و ملال از بهر چیستی جوان
کیفیت حال باز گفت آنها چون در علم تریابید مهارت تمام داشتند از استماع حقیقت برهمن ابتسام
کشادند و دانستند که زنش اوستاد کامل است و این ساده لوح را بجهت استیعاب کامرانی خویش
آوارهٔ دشت غربت ساخته بر بیکسی و بیچارگی او رحم آورده گفتند که ای ماتم زده خرد و گم کرده راه
دانش اگرچه تریابید بحریست مواج بلکه محیطی است ناپیدا کنار که هیچ دانا بمنتهی عقل بر اندازه
نتواند داما دل قوی دار که این مشکل ترا حل سازیم و غوامض این علم بر تو منکشف گردانیم برهمن از تمنعی بغایت

غم و غصه مباش و خاطر عشرت دوست خود را بناخن ملال مخراش که بهر کیف خود را بتو رسانم و نرگس وار
بپای چشم در خدمت تو شتابم پس از ارسال پیام زمانی متامل گشته جریده مکاید باز کرده و مکر تازه
انتخاب نموده شوهر را گفت الحمد لله و المنة که بخیریت و عافیت تشریف آوردی و از رنج سفر و شدائد غربت
بر آسودی و دیده انتظار دیده من بنور جمالت بینا گشت و نائره اندوه مهاجرت و نیران الم مفارقت بآب زلال
وصال اطفا پذیرفت **مصرع** از بخت شکر دارم و از روزگار هم + لقبیکه از جمیع علوم تمتعی وافی یافته
و از سائر فضائل بهره کامل اندوخته اما میخواهم که تفصیل کمالات علوم و فنون خود را بیان کنی تا نتیجه
از بکدر علمیکه در خاطر دارم بر آید و از این اندیشه نیز دل را بالکل اطمینان حاصل شود امید دارم که از ان علوم
کامل داشته باشی فضائل دیگر گو نباشد برهمن از روی کمال شگفتگی و غرور گفت ای مونس غم خوار
غم مخور که بر چهار بید از بر دارم و سرگروه موبدان والا دانشم زن گفت ای وای مگر بید پنجم نخوانده برهمن
گفت ای زن از ابای کامل هنر و موبدان بالغ فن تحقیق شده که کل چهار بید است تو از کجا
میگوئی که پنج است زن بمجرد اصغای این سخن دست تغابن برکند بگر زده گفت این چه طالع منحوس
است که من دارم مگر در دیوان سرشت منشور کامیابی بنامم ثبت نشده و در جریده ازل نیز ناکامی
بر صفحه حالم ثبت گشته چون سرگردان تیه غربت بودی روز و شب از درد هجران قرین غم و مبتلای الم بوده
امید داشتم و ببوی وصال جان بخشت زنده بودم که روزی تشریف بیاری و از این رنج مهاجرت نجات بخشی
چون بیامدی امید به هم مبدل شد و سلسله مراد منقطع گشت **بیت** دریغا بخت پستم سختی آورد + طلوع اخترم
بدبختی آورد + برهمن از این سخنان حیرت افزا مضطرب شده پرسید که موجب اینهمه یاس و نومیدی چیست
زن گفت فرمانده این شهر را مشکلی است که حل آن منحصر و موقوف بر بید است و این بید پنجم است
سوای چهار بید معروف امروز سائر برهمنان این شهر را برای سرانجام این مهم به درگاه حکمرانی برده بود
چون آنها از بید پنجم آگاهی نداشتند بفرمان ملک محبوس گشته اند و مقرر چنان شده که اگر شب شرط جواب مسئله در ان

ادوا حب دانسته بیکبار پشت چشم نازک کرده گفت که ای ناحق شناس خدا فراموش اینچه بدبختی و بدنهادیست
که با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و احسان غمخواری میکنم و خواهرزاده که بمنزلهٔ فرزندانست خوانده ام
دامان عصمتم را بتعدی و ستم بلوث عصیان میخواهی که ملوث کنی و باغوای شیطان و هوای نفس اماره
بچنین تکلیف خیانت آلود دست استبداد بگریبانم میزنی و فریاد برآورد که ای همسایها بداد من بیچاره
برسید که از دست اینجوان سخت بعذاب گرفتارم زنان همسایه از هر چهار طرف شتافتند برهمن از حدوث این
سانحه بجایگاه هراسان گشته از بس بیم غش کرد زن عیار از فرط قابی شیر و برنج را که از راه مهمانداری
آورده بود شب بازده بر زمین ریخت و گفت ای خواهران این جوان که خواهرزاده منست بعد از عمری در اینجا
آمده و پیش از این ساعتی بشیر و برنج میل کرده بود بیکبار برودت سردلش استیلا یافته بشدت تمام شکوفه کرد
و بحد غثیان غش بر او طاری شده بیهوش افتاد اکنون ندانم حالش چون شود و چیان باز بهوش آمد
این را میگفت و اشک میریخت همسایگان دوای گرم آوردند و دلداری کردند چون رخصت شدند برهمن
چشم باز کرد و بدل گفت سخت عقبه گذرانیدم و از بلیهٔ بزرگ امان یافتم زن با دو کار گفت ای
ناتجربه کار مصرع رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت + اکنون زود سر ارادت بر خط فرمان من بنه آنچه
امر کرده ام تجاوز منما والا ایمن نباش جان بر نشوی و بلای جانستان ماخوذ گردی برهمن چون بغیر از
اطاعت و انقیاد آن کمادراه سلامت ندید ناچار تن برضا در داد و بحکم قضا گردن بنهاده بعملی
ناشایست اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای مرده دل این شعبه ایست از تریا باید که بیاد تو دارم
هان بار دیگر سهو نکنی بهر طریقیکه رهبری کنم راه منزل مقصود دانسته گرم پویه گردی بیت بی سجاده
رنگین کن گرت پیر مغان گوید + که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها + زیرا که بسا چیز باشد که استعمال آن در
نظر بیننده زشت نماید اما چون بنیکو در یابد بداند که شائبه خیر همانست ع در طریقت هر چه پیش سالک آید
خیر اوست چون تیغ خورشید از کلیسای مشرق بیرون آمد زن کامل فن برهمن را رخصت کرد تا یکبار دیگر رود و خود

مبتهج گشته بکمال عقیدت خود را بشاگردی آن اوستادان بالغ عیار قرار داد و زبان بپوزش
کشاد و گفت **مصرع** مرا بی کرد و کرم بخت خداداد بمن + که نخست در خدمت شما رسیدم
و از جور فلک بر آسودم آن عیار پیشگان باهم مقرر ساختند که هر روز یکی آن محروم کوی تجردی مظلوم
جهان عقل را باخود برده بمراتب تعلیم پردازد و دقائق تریا بیدبرا بکشوف گرداند تا در پنج خلوت
اسرار این علم کماینبغی بر او آشکار گردد و در مقام بستهای مرام خود فائز شود **خلوت اول**
یکی از آن پنج زن آن دوست بهای الهی را روز نخست بخانهٔ خویش برد و نسبت خواهرزادگی او با خود
ظاهر ساخته باشوی خود ملاقات داد و مکانی علیحده برای نشستن معین ساخته بساطی ممهد گردانید و
مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کرد چون عروس شب تیره مشکین برو
روز فرو بست زن بوسائل حیل از شوهر اجازت خواسته نزد العزلق لحه حیرت آمد و لحظهٔ از راه سخن
چرب و شیرین بهجات ساخته تکلف مباشرت در میان آورد و گفت فرصت وقت از مغتنمات انگاشته
در میدان عشرت همتون کامرانی بتاز و گوی مراد بچوگان زلف عنبرین بوبم بباز که عمر عزیز چون آب جو
رائگان از دست میرود و برهمن که در تعلم عاری بود از غایت انفعال در عرق تر گشت و گفت ایعورت
ناحق شناس همین لحظه مرا خواهرزاده خود خواندی باز اینچه تکلیف دور از کار در میان آوردی خدا را
معذورم دار که اصلا بدین امر شنیع ارتکاب نتوانم کرد زن گفت فلاح تو در انقیاد فرمان منست بلکه
زود باش و درین تهاون بهرزه میوی **مصرع** که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد +
برهمن از انجاکه ناآزموده کار بود و گاهی لذت این نعمت در نیافته جرات نتوانست بکار برد و کمیت
تندخرام را در میدان عشرت نتوانست جولان داد و از رد قصه و عناد برآمده عذرها را وسیلهٔ نجات خود خواست
زن که در فن خود استاد کامل بود باخود اندیشه کرد که این ثمرهٔ حرد را که با اینهمه توجه تقصد از جادهٔ مقصود
انحراف ورزیده بکوی ناکامی افتد **مصرع** چه کنم تا نکند مصلحت خویش تباه + ناچار بواسطهٔ صلاح کار گوشمال

یکی از آن خمسه که به تلبیسش پنجه از ابلیس برده متصدی کار برهمن شده همراه خود برد و در محلی نشانده خود بخانه رفت و بعد از ساعتی ظاهر ساخت که وجعی شدید زیر ناف بهم رسیده نزدیکست که طائر روح از محبس عنصری بپرواز آید مدام غذای مخالف مهیج باد شده یا صحن ولی طعام نظر باثر کرده بهر تقدیر آثار حاصل دارم و هر لحظه از روی تزویر دست بر شکم مالیده یعنی کج جبین و زنگ روی شکست شوهرش از بیکسی دوست میداشت سخت متوهم گردیده از بهر معالجه سراسیمه گشت و گفت زمانی دست بجبل المتین شکیبائی زن بدار الشفا روم و از طبیب مداوا طلب کنم زن بیندیشه باز گفت تو از بالین من مرو که وجود تو باعث تقویت دل است پرده ترتیب ده که زن همسایه را که درچنین باب ید طولی دارد بخوانم شوهر فی الحال سترا مرتب گردانیده خود بیرون پرده نشست و از غایت اضطراب از بهر صحت زن دمناجات برداشت و دعا آغاز کرد زن مکاره برهمن را بدست میانجی محرم پیغام کرد تا چادر بر سر کشیده بآئین زنان بیاید برهمن چالاک و بیباکانه بجای درآمد و آنچنانکه بایست حکیمانه بمعالجه دردش پرداخت زن ابلیس پیشه از روی کمال تلبیس در عین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی شوهر ابله نهاد و او را نهر موده تا نرم نرم زیر کند چون توسن گردن دراز گردن برهمن در عین راهوار لنگی گزید زن برخاست و شوهر را اشاره کرد تا بگوشه فراغت و تنهائی بکام دل استیعاب شهوت جسمانی نموده بیرون شتافت و بمکانی مقر را قامت گزید و زن با سینه بشگفتگی و بشاشت نشست و پیش شوهر زبان بتحسین زن همسایه کشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در مراتب منت و سپاس با زن همداستان شد روز دیگر بدستور بر کنار آبگیر رفته برهمن را در مجمع خاتونان حاضر گردانیده بر ماجرای خویشتن آگهی بخشید

خلوت چهارم

خاتون چهارم که از تیر مکاید ترک چرخ پنجم بر آسمان چون بید میلرزید و در حق برهمن غربت زده توجه مبذول داشته بباغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر والا فطرت را گفت شنوده ام که در باغ فلان دهقان نخلیست که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است و غریب تر آنکه هر که بالای آن بر می آید از عجائبات بسیار مشاهده می کند اگر امروز بتماشای آن

بعادت معهود کوزه بجهت آب برد و همراه خود را که بقاعدهٔ دوام یکبارگی جمع آمده بودند بحقیقت
شب آگهی داد **خلوت دوم** یکی دیگر از آن پنج زن متکفل مهم برهمن شده بخانهٔ خود برد و شوهر را
گفت که امروز زن فلان بقال در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگرچه کمالات او از
اندازهٔ احصا خارج است و فضائل او از شرح بیان مستغنی اما یک کار دست بسته او است که چشم بسته
گاو را میدوشد و یکقطره بیرون ظرف نمیریزد من ضبط خود نتوانستم کرد گفتم این کاریست که قابل تحسین و ستائش
باشد شوهر من به بهترین وجهی بر عمل اقدام می تواند نمود زن بقال درین باب استبعادی نمود و من در مبالغه
می افزودم تا آنکه گرو در میان آمد اکنون آمده ام و انجوان منصف این معنی است امیدوارم که
ساعتی در حضور انجوان انصاف پیشه بشرط مقرر صدر شیر بدوشی و مرا در پیش زنان شهر منفعل نسازی
شوهر کامل ادراک گفت که این نه امریست مشکل که تو اینهمه اضطراب میکنی و اضطرار را بطبع نازک خود
راه میدهی اگر سلیقهٔ من درین عمل از آن بقال تره فروش کمتر است که خجالت ترا در پیش زنان هم چشم
روا دارم زن مکاره ازین معنی چون گل بشگفت و بکمال سرعت چشم آن گرسنه باطن بسته ظرفی بدستش داد
و ریسمان بپای ماده گاو بسته پیشش ایستاده کرد و خود بپهلویش خوابیده برهمن را اشارت کرد تا بحالا که
در آمده شمشیر تیزگام و تند خرام را در میدان تنگ جولان داد زن چون از پا در آمد خلاص یافت فی الحال برخاست
و دست شوهر بوسید و چشم بسته شوهر بکشاد و با قصی غایت اظهار طرب و شادمانی نمود و شوهر از ان شادمان
ترک کار دست بسته بچشم بسته کرد زن مکارهٔ عیاره به برهمن گفت که دیدی سلیقهٔ شوهر مرا و شوهر بالغ خرد
بزرگی در لبها تبسم ورزیده گوش بستائش خود داشت و از منصف انصاف میخواست و از غایت نشاط
در پیرهن میبالید بلکه نمیگنجید قصه کوتاه زن دمدمه ساز از انجا برهمن صاحب انصاف را وداع کرده بجهت
عیش ثانی تعین نمود روز دیگر چون برهمن زرین زنار سپهر از دیر مشرق برآمد هر پنج زن برکنار گنگ
حاضر شدند آن عیاره کیفیت طراری و شیوه پرکاری خود را ظاهر ساخته مورد تحسین شد **خلوت سیوم** روز سیوم یکی

تهمت مسازد القصه زن ابلیس پیشه با وجود ارتکاب چنین عمل از انجا سالما بخانه آمده روز دیگر بتقاضاء
دوام برکنار آبگیر برهمن را در مجمع خواتین حاضر ساخت و بر حسن تدبیر خویش اطلاع داد

خلوت بیستم

خاتون انجمن که ابلیس از مکائدش لاحول میخواند از ان مجمع که دیوان تمغا جرت بود برهمن را با خود گرفته
افسونی چند بیادش داد و بخانه رفته از راه مصلحت خود را بجنون زد و دیوانه وار وا نموده بذبان گفتن
آغاز کرد برهمن بمقتضای تلقین خاتون دفتری زیر بغل زده بیامد و ظاهر ساخت که حکیمی کامل طبیبی حاذق ام
و سائر امراض را که در بدن انسان طاری میشود به نیکوترین وجهی زائل میکنم شوهرش آگاه گشته حکیم را
اندرون برد و باقصی غایت لوازم اجلال و احترام بجا آورده برصدر عزت نشاند و بیمار خود را
بدو نمود حکیم دانا بشبابه تلبیس نبض آن پاکدامن دریافته گفت که اینعورت از رنجشهای
بدنی معراست اما جن قوی و غدغه درین حلول کرده معلوم نیست که این بیچاره از دستش جان بر تواند
یا نه والیان زن بعجز و الحاح در آمده دست بدامانش زده گفتند ابوالا منش این مشکل هم بتوجه
تو آسان خواهد شد خدا را توجهی بر گمار و بیکبار ما را مایوس مگردان حکیم گفت اگرچه مدت درازاست
که ترک امثال این عملها گرفته ام و خود را از نجاست آلوده طمع نمیکنم لیکن بر جوانی این زن و عجز شما رحم
می آید ناچار بمداوای کوشم پس بفرمود تا خانه را رفت و روب داده آب زدند و عود بر
آتش نهادند و گل بسیار ریختند حکیم والاقدر بر مسند دانش تمکن فرموده عود را با کاغذی سوخته
دودش بدماغ زن فرستاد و زبان را در کام ناکام بحرکت آورده نفس بر دمیدن گرفت زن
بیکبار در شورش آمده گفت ای نادان عبث زحمت بر خود اختیار مکن زیرا که من نه آنم که چو تو مردی
ببام من تواند پرواز نمود مرا افرناس می نامند و صد هزار جن بر فرمان من سر نهاده اند و سر مو از حکم
اطاعت انحراف نتوانند ورزید مثل تو چندین بوالهوسان را شربت مرگ چشانیده ام هر جا شیر مرد
خود رحم آر تا پای وار بگریز و الا یکی را از لشکریان خود بفرمایم تا دمار از روزگار تو بر آرد

باغ رفته از آن نخل خرما بچشم دیدم غرائب آنرا معاینه کنیم خالی از نشاط نخواهد بود القصه آن تقدیر سنج
خوشامد آمیز ولابه آمود در کار شوهر کرد که ناچار در باغ آمده به تکلیف زن بالای نخل رفت درین اثنا
مرد بهمن را که پیش ازین بباغ رفته در گوشهٔ کشت نهان بترصد نشسته بود باشاره طلبید و بهمن عیارپیشه
که استاد کار شده بود بلا تحاشی بدوید و نخل دو شاخهٔ یمین ران بهوا برداشته رطب تر بکند و نشین انداخت
شوهر از بالای نخل مشاهدهٔ این حال نموده بقهر تمام بانگ برزد که ای فحش پروستی را اینچه عمل شنیع است
زن اصلا بجواب نپرداخت ازینمعنی آتش غضب در نهاد شوهر درگرفت و میل بفرود آمدن کرد بهمن کامل
چالاکی سمند تند را بهوا رانده از شاخ یمین فرود آمده راه خود پیش گرفت مصرع طریق دولت
چالاکیست و چستی + زن تا فرود آمدن شوهر بند سراویل قائم کرده گفت ای مرد مگر جنون دماغ ترا از خود
بیرون برده که عبث غوغا بنیاد نهاده و از سودای خود اندیشه نداری درینجا غیر از تو دیگر جنس ذکور کجاست
که برمن اطلاق فسق مینمائی مرد چون هیچکس را درمیان ندید حیرت ناک بایستاد و بخود تامل مینمود
که غالبا اینمعنی از اسرار غیبی باشد والا چه ممکن که زن اگرچه فاجرهٔ روزگار باشد در نظر شوهر باینهمه
بیباکی و بیحیائی بعمل شنیع ارتکاب تواند نمود زن طرار کامل عیار از تامل ماندن شوهر حقیقت حال تفرس
دریافت و از روی شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زدن گرفت و فی الحال دامن بکمر زده خود بالای نخل
برآمد و چون بر شاخ شامخ رفت بیکبار فریاد برآورد که ای مرد بیحیا اینچه عمل شنیع است که جوانی را بخود
کشیده اگر بخت بد ترا از جادهٔ صواب برده بود در خلوت بدین امر مبادرت مینمودی فی الواقع
بیکبار پردهٔ حیا از پیش چشم برانداختن و در شتاب بچنین امر منکر پرداختن منتهای بدبختی است مرد گفت العجز
عبث فریاد مزن و ساکت باش که خواص این نخل چنین است که هرکه بالایش برآید آدم پائین را بدینحال
مشاهده کند زن کیاده نمود و از نخل فرود آمده گفت که این باغ چه نیکو تفرجگاه است هم خرما توان چید
هم عجائب تماشا میتوان دید شوهر گفت بلا بر چنین غرائبها آتش خورد که عبث مردم را برسوائی نهم

که هزار ستش خون بهای صد نافهٔ چین بود گرفته شروع در خواندن افسون و تحرک شفتین گرد شوهر دیگر آن
تحفه بر دوش گرفتند حکیم برده‌ها را بر حوالی محفه فرو بسته آنخور زنجیر پری شمائل را چون دسته گل بکام دل در
آغوش کشیده و ساق سیمینش بحلقه کمر تسخیر ساطلسم از سر گنج شکست و اینها محفه بر دوش گرفته بهر مکانی در
صحن خانه تردد میکردند و مطربان ناهید نوا ترانه‌ها در گلشن مبارکباد سرائیدند و حکیم با خاتون کام دل حاصل مینمود تا
آنکه بعد از تکاپوی بسیار از بحر حکیم لولوی شاهوار در درج خاتون چکید و حکیم بالغ عیار برده‌ها را ایزا
بفرمود تا محفه را فرود آرند زن نکاره که خود اوستاد کار بود چشم گشاده بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده
باواز حزین پرسید که اینچه صحبت هوشربا ست و هنگامه چیست و محفه برای کیست تمامی مردم خانه بتماشو از قهقهه
شادمانی خندان گشته گفتند چه می پرسی که این هنگامه از بهر تو آراسته شده زن هندسه باز چون داستان دستان
طراز را از آغاز تا انجام گوش کرده خود را بر در تجاهل زده گفت سبحان الله من بر این معامله اصلا آگاه
العقصه حکیم ربع مکیش فراوان نقد و جنس در حق الخدمت بدست آورده بصد احترام مرخص شد روز دیگر
چون عروس نجاهر از محفهٔ مشرق بر آمد خاتون کامل فن برهمن را بر کنار آنگیر حاضر آورده هم نفسان خود را
بر واقعهٔ ندرت طراز خویش اطلاع داد آنها زبان تحسین گشادند و درین فن او را بر خود مقدم گرفتند
و هر پنج زن که شخص کید را بمنزله حواس خمسه بودند برهمن را رخصت کردند و گفتند که اکنون از علم تریا حیل
و نقوض و تعلیق آن کماهی آگاهی یافتی و دانستی که زن پارسا سیرت بچه پیشه پرداخته است و تیر آهنگ
آواره شیه غربت ساخته برهمن موهوم مرهون احسان شان گشته از همانجا بکمال قهرناکی بروت را تاب داده
جوشان و خروشان روان شده و در اندک فرصت قطع مسافت کرده بخانه آمد و بسوی زن اصلا التفات
نکرد زن پرکار بتفرس دریافت که معامله چیست و از بهر چه بباد بروت میرود ازین نامید تا بالفعل بمقتضای مصلحت رشته
آمرغ نوآموز را در از داده بهر چه فرمان کرد چون بیچارگان گردن نهاد چون عروس مهر بحجلهٔ مغرب تحتیا فیت
حریف زن از آمدن شوهرش توقف یافته پیغام فرستاد که درستی محبت و تمامی مهر و وفا تو فی تظهور میبود

از استماع این کلمات رعشه بر اندام حاضران افتاد حکیم فرمود که من هم آن نیستم که تو پنداشته خیال
باطل را بخود راه مده واگر عافیت مطلوبست زود این بیگناه را رها کن والا در شیشه بنشانم و بهزاران
عتاب در آتش بسوزانم القصه امثال اینمقدمات درمیان حکیم وجن یعنی زن که عفریت
از صدمهٔ مکرش صد ساله راه بگریزد بسیار آمد آخر الامر حکیم در انروز دست ازو باز داشته بر خاست
و گفت این صعب بلاست مرا ریاضت بسیار باید کشید و فراوان تعب باید دید تا چیره گردم والیان
زن باتفاق سر بر پایش نهادند و گفتند بدین نوازش کریمی احسان سترگ نمبرادم ناخریده بنده
خود کن و درباب این بیچاره کما ینبغی توجه فرمائی حکیم بهمه حال بر لدار و دلاسا کوشیده رخص گشت
چون بیضهٔ زرین آفتاب از بطن افق بر آمد حکیم کامل استعداد بیضه چند از کبوتر با زعفران زرد کرده
و پاره خون بط سفید در دیگ سفالین نهاده بیاورد بفرمود تا سر آن دیگ بسر پوش قایم
کرده بر آتش نهادند و مردم دور تر بر دور آن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد بر آورد
که سوختم خدارا بر من ببخشای که دیگر پیرامون اینعورت نگردم چون اینمعنی تکرار یافت حکیم حکم کرد که
عهد کنی و بآئین خود قسم خوری حالیا جان بخشی کنم زن فرا پیش شده بگوش حکیم افسون تازه بدمید
حکیم بفرمود تا دیگ از سر آتش فرود آورده در خاک مدفون ساختند و جن یعنی زن را گفت حالیا رسوم
خود طلب کن زن گفت رخت تازه در کمال لطافت و نفاست بر قامتم راست کنند و بانام عطریات
معطر سازند و در محفه نشانده و غلاف مکلل بر آن فرو هشته مطربان شیرین نوا نغمات دلکش
بخوانند و چهار کس محفه را بر دوش برداشته هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگرچه اینهمه
در خور شان خسروی تست اما این مسکینان از عهدهٔ سر انجام آن نتوانند بر آمد ازین تکلیف
مالایطاق بگذر و کار آسان کن زن گفت ای حکیم دانا تو نکو میدانی مصرع فکر هر کس بقدر
همت اوست چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان کردند و حکیم اندرون محفه در آمده زلف مسلسل گره

حک ساخت و میانجی بیچاره در خور خدمت و محرمیت با چنین نتیجه بزرگ فایز شد و در جلدوی آنچنان جانسپاری
و خدمتگاری که از قبل بانو بتقدیم رسانیده بدین نوازش کبری سر بلندی یافت مصرع هر عمل اجر
و هر کرده جزائی دارد * القصه چون برهمن دانست که کار زنایان از در برآمده همت و جرات خود را وقعی نهاده در
لی انکشید آخر شب زن مکاره از نزد حریف آمده باهستگی میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت
او گفت که دزره دوستیت بینی بر باد رفت زن کیاد کامل هنر در آن حین او را وداع کرده عذر این واقعه بر
دیگر وقت موقوف داشت و خود بگوشه نشسته بنزم گفتاری مناجات سر کرد که ای بار خدایا نهان
همه بر تو آشکار است و در ظلمت شب عمل هر کدام بر تو چون روز روشن اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان
مبراست و قدمم هرگز بر جاده معاصی نرفته پس از لطف بر من ببخشای و ازین آفت معیوبی رهائی ده و ای بینی
حال همه بینی مرا درست ساز بعد از لحظه سر بر خاک منت گذاشته طوطی زبان را در شکرستان شکر بدین
بیت مترنم ساخت نظم اگر هر موی من گردد زبانی * ز تو رانم بهر یک داستانی * نیارم گوهر شکر تو سفتن
سر موئی ز احسانت نگفتن * برهمن چون این مناجات و شکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان زن شنید
فی الحال برخاست و شمع روشن کرد و پیش روی زن آورد تا ببیند که بینی تصدیق راستیش میکند یا نه چون
بدید زن را از جمیع معاصی پاک یافت زیرا که بینی بحالت اصلی بود از مشاهده آنحال یکبار در ورطه حیرت فرو شد
و بر کرده خود نادم گشت و گردن جان زیر بار منت خم ساخته با استغفار پرداخت و بر پاکدامنی زن اعتقاد آورده
بجهت عذر تقصیر سر بر پایش نهاد و بجمیع وجوه او را شایسته اعتماد و مصدر اعمال خجسته و مظهر افعال
حمیده دانسته مطلق العنان ساخت

آراستن خبرسگالان هنگامه موعظت بتجدید پیش جهاندارشاه و شکستن جهاندارشاه رونق آنرا بفرمان قهرمان عشق

چون شورنویسان حشمت نسوان رقم طرازان مذمت زنان گلگون کلام را در میدان اطالت جولان دادند خیرسگالان دولت جهانبانی

نقد اخلاص آنزمان بر محک امتحان بالغ عیار برآید که امشب نیز بنور مقدم خویش کلبهٔ احزان این مشتاق
را منور سازی و بنظارهٔ جمال باکمال خود چشم آرزومند را نوری بخشی مصرع زود آی که دل تنگ برا
مونس جان باشد زن گفت اگرچه دل مصرع چو مفلسیکه طلبگار گنج قارونست + آرزومند وصال جان نوازت
لیکن ازانجاکه گردون دون بیک و تیره نباشد امشب ادراک سعادت حضور پر نورت میسر نباید و ازین تقصیر که بر چنین
بدون اختیار است عرق تشویر از سر گذشته مصرع بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم + امید از کرم جنابت
که این جرم مرا ندیده بعاطفت بپوشی بهرکیف یک امشب بهجران بسازی حریف اصلا قبال اینمعنی نکرده دست استبداد
بدامان حالش زده گفتن مصرع سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات + بخدا اینکه مرغ دلم را بر آتش عشق کباب
ساخته که اگر امشب از دولت وصال خود محروم کنی بدشنهٔ خونخوار سینه را بشگافم و دلرا که بدست بیرون افکنم
و بیکبار مفارقت ابدی حاصل کنم زن بسکه خاطر یار عزیز میداشت ناچار قبول کرد و زنی را که میانجی و محرم راز بود
بجای خود نزد شوهر گذاشته خود نزد دوست شتافت برهمن چون یار بستر راحت دراز کشید این زن نیز چراغ را
خاموش کرده بپهلویش خاموش بخوابید برهمن ازانجاکه اشتهای صادقت داشت مائل مباشرت شد و از بدماغی برای
گرم اختلاطی و گرمجوشی بسخنان مهرانگیز سرکرده متوقع شد که زن نیز شیوهٔ دلبری بکار برده بسخنان شیرین دلفریبی
نماید و جوش بشری را باتمام رساند اینمعنی اصلا صورت نه بست زیراکه زن از بیم افشای راز و افتادن بخیه از روی
کار لب بنطق نمیگشاد برهمن باز از روی مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج عشوه دیر بودی و همواره
بشوخی و ناز صحبت میداشتی و بمکالمهٔ دلنواز دلبری مینمودی امشب چونست که اصلا حرف نمیزنی وچه شد
که بلبل خوش لهجه زبانرا صفیر سنج نمیسازی مصرع خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا + زن را
چون حرف زدن مصلحت نبود چون گل در گل شگفت برهمن ازانجاکه از اوضاع و اطوار ناپسندیدهٔ
زن لاله وار داغ الم بر دل داشت و سوخته آتش بدهنجاری او بود دیوانه از طاقت طاق گشت و از غصه بی
برجا و گزلک تیشه یافته از میان حجره برآورده بلا تحاشی انف بینی زن که نایب مناب خاتون نشین بود از صفحهٔ صورت حک

مرتبهٔ گیتی رباست و عقل شعشعهٔ شمع جز آنستکه از طعن سنان جنون انگیز عشق تا سور گشت به پنبهٔ مرهم آلود
عقل اندمال نه پذیرد و گلبنیکه در چمن دل بآبیاری عشق نشو و نما یافته گل شیدائی گرد از خزان خمول نگرد
نظم عشق است هزار شعله در تاب ؛ عقلست هزار پنبه در آب ؛ چون آتش عشق برفروزد ؛ فرزانهٔ عقل
بر و بسوزد ؛ چون عشق رسد بآتشین تاب ؛ صد زهره آهنی کند آب ؛ شاهنشه پی نبرد عشق است ؛ سلطان خرد
گرد عشق است ؛ بر کوه غم کشد عماری ؛ بر مرکب خون کند سواری ؛ از خون جگر نگار ریزند ؛ وز سلسلهٔ جنون حلی بند
پادشاه چون این داستان از دانایان درگاه گوش کرد دار الملک دلش پامال جنود یاس نومیدی شده خرمن
خاطرش بصاعقهٔ جانسوز غم بسوخت و سائر عقلا را که بپایهٔ سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلبداشته
انجمن شورت منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پژوهش چاره نمود همه آن خردپروران
خردمندان دانش گستر رای رزین جهان آرای و عقل مصلحت آفرین صوابنمای خود را فراهم آورده در این
باب اندیشه کردند و رای همگنان بران عائد و راجع گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشیدن
و باندرز و مواعظ توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و باد مشت پیمودنست زیرا که کار از اختیار گذشته و
تیر ارادت از شست قضا جسته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود مصرع با
دلاور سپر تیر قضا نیست ؛ صلاح دولت در آنست که بعد ازین سعی فرمایند که غنچهٔ تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن
آرزویش در گلشن امید گل مراد کند یعنی به بهرور بانو بدین وصلت سپهر بخت تن برضا در دهد و آن
روضهٔ نیکوئی را بآن سرو جویبار جهانداری پیوند صوری و معنوی بخشد

پژوهش شهنشاه طریقهٔ سرانجام این مطلب سترگ و فرستادن ایلچی بصوابدید دانایان نزد پدر بهرور بانو

چون خیرخواهان بارگاه بجهت اندمال
جراحت دل شاهزاده بجز وصال بهرور بانو مرهمی نشان ندادند بادشاه در ابتغای بیت متأمل گشته
سبیل سرانجام این امر دشوار و ذریعهٔ ارتسام این نقش محال از وزرای کامل خرد و راست ارادت

نیکنهادان مملکت سلطانی که صفحهٔ باطن بنقوش اخلاص و لوحهٔ جبین بسجود بندگی مرتسم و مزین
داشتند باحتمال آنکه تیر تدبیر بآماج مقصود رسیده باشد بجهت استمزاج در خدمت جهاندار بتجدید افتتاح ابواب
نصایح مبرور رو بدرگاه جهاندار سلطان مفتوح ساختند و جواهر زواهر مواعظ در دامان خاطرش ریختند گفتند
که اگرچه شاهزادهٔ عالی تبار با وجودیکه شمهٔ از کیفیت سیه چهری و کجنهادی زنان مفهوم خاطر انور گشته
باشد که چون تو شاهزادهٔ والا دانش کامل عقل بالغ خرد که صیت جلالت از قاف تا قاف رفته و سهم
تیغ گیتی ستانت اورنگ نشینان جهان چون بید از باد میلرزند مبتلای محبت زنان که غیر از کید
و غدر از ذات ایشان امر دیگر متصور نیست در ربع مسکون بپست فطرتی و دنائت همت و قصور جمله شهره
آفاق میگردی شاهزاده از انجاکه از بادهٔ عشق مصلحت سوز مست و مدهوش بود دل از نشاء سر بمحبت جانان
افروز سرخوش شوق سخنان پند آمیز اولو الالباب را وقعی ننهاده جواهر آبدار نصایح و لالی شاهوار مواعظ خوانان
نزدش اصلا سنگی نیاورد و نقوش انگیز زر بر لوحهٔ خاطرش صورت ارتسام نیافت و افسون افسانه
بطبعش درنگرفت بلکه نصیحت و ملامت واسطهٔ افزونی محبت و مزیت اشتیاق شد ابیات

نسازد عشق را کنج سلامت + خوشا رسوائی کوی ملامت + غم عشق از ملامت تازه گردد + وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت صیقل زنگار عشق است + ملامت شحنهٔ بازار عشق است +

ناچار اصحاب تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحهٔ حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال و صورت واقعه بوساطت کفات
پایهٔ سریر خلافت و واقفان سرایر سلطنت بعرض پادشاه رسانیدند که دانایان روشن رای و حکمای
بیدار خرد بقوانین حکمت و آئین دانش آنقدر که ممکن بود بمعالجهٔ درد دل شاهزاده کوشیده بذل جهد نمودند
مشکور نیفتاد و فایده بران مترتب نشد آری در هر دلی که شهنشاه عرش جناب عشق منزل گرفت و لوای افلاک فرسای
در چاردانگ عنصری کوس شیدائی نواخت شحنهٔ عقل در انجا جز آنکه سیلی سیاست خورد و درس بها زران بارگاهش
عرصهٔ بلا اندر منهزم گردد دیگر از وجودش چه می خیزد بهما عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعلهٔ خس و عشق طوفان

همت بمقتضای رسم و آئین صورت پرستان تحریک سلسله رسل و رسایل که ذریعهٔ ارتسام نقوش
[illegible] و واسطهٔ انضباط عقود صداقت و اتحاد است در نشأ ظاهر صورت بسته اما محبت باطن که
[illegible] دلان معنی شناس [illegible] ت قواعد مصادقت و موالات و مبانی محبت و مواخات
[illegible] باستکمال ممهد و مشید گشته و همواره تجلی همت والا نهمت باستیام از نار تودد و استشمام ریاحین
[illegible] توجه [illegible] فیض مواطن استحکام پیوند معنوی و ارتباط روابط حقیقی که عبارت از امتزاج
[illegible] روحانی که جوهرشناسان حقایق و واقفان اسرار دقایق از آن بمحبت نامند و در عالم سر و شهود
[illegible] از رسمی حسن تحقیق نپذیرد بروجه اتم منعقد [illegible] تعین که خیال این معنی در آئینهٔ ضمیر انور
[illegible] صفا گستر آن فلک شکوه ثریا جاه که انعکاس [illegible] نمود و [illegible] اهل [illegible]
[illegible] جاوید بود لیکن از آنجا که کار با عوام است و این طایفهٔ ظاهربین صورت شناس را اصلا این معنی کافی نیست
[illegible] طبع [illegible] محبت دوست این نیازمند درگاه الهی خواهان شده که انتظام عقد محبت و یگانگی
استحکام [illegible] مصادقت و یکجهتی طرفین [illegible] روزگار ظهور پیوندد و [illegible] حسن [illegible] آنجا که [illegible] صدق
[illegible] جلوه [illegible] اهل تحقیق است مفهوم خاص و عام گردد و رفع پایهٔ دوستی و متانت بنا [illegible]
تا انقطاع رشتهٔ [illegible] لیل و نهار در عرصهٔ روزگار مستمر و پایدار بوده دستور العمل سلاطین نامدار و خواقین عالیمقدار
شد [illegible] خلاصه [illegible] عقیدت و اخلاص سرگروه ارادت نشان حقیقت شناس [illegible] کاخ جانفشانی
دانای [illegible] که از عهد رضاعت تا زمان شباب [illegible] عنایت و مهربانی ما پرورش یافته و در خدمت
حضور [illegible] که معیار عیار نقد قابلیت است شرف تربیت پذیرفته به درگاه [illegible] آرای جهانبانی
ارسال داشته شد تا بواسطهٔ [illegible] حقیقت مصادقت و یگانگی را بعنوانی که در [illegible] بشرف
ادراک آن فایز شده [illegible] و [illegible] که زبان او [illegible] گشته بودی [illegible] و امید از
[illegible] آن مرکز دایرهٔ خلافت و دارائی چنانست که نتیجهٔ [illegible] ملتمس را [illegible]

استفسار فرمود آنها پس از ادراک سعادت پایه بوسی سریر خلافت که طریقه آشنایان بحر ادب معروضه داشتند که پسندیده خرد و گزیده دانش چنین است که رسوم القاب و مبانی تحریر با تحف دعا که سزاوار این دولت ابدطراز باشد در صدر مدرآن تحریر به سرادقات عظمت و جلال شتابد نامه مستطاب بحث آگین مآرب خلت آیین بر ساده داری عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصود است و فکر صائب راه زین بمقتضای وقت و اقتضای محلس کلمه چند بعبارتی که معانی مراد را حاوی و مضامین عبارت شامل شیرینی بلطف کلام و لینت لسان بود ساز و بهر صورتیکه گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد سررشته کار بدست آرد و پادشاه رای صواب نمای دولت پیشگان سخن دانسته بیر عطارد رقم منشی ممالک فرمان او ما حوا بر دابر مدعا و درر غرر مقصود با متن سمیده و عنوان برگزیده بسته تحریر کشیده و گلگون سبک نهاد قلم را در میدان بلاغت و عرصه فصاحت جولان دهد و سیر جادو نگار سحرآفرین نغز مضامین کامگار بر طلکی نفاذ زلف لیلای سخن را تاب داده بر کافوری بساط کاغذ جلوه رقم بخشید و نغمه معنی نوای خامه را بر کلک یاسمین طراز قرطاس صفحه سنج تحریر گردانید **سواد نامه** بعد از ترتب نغمه پرداز حمد و ستایش ایزد جهان آفرین که زبان خامه سحر نگار به هنگام تبیین جلالت بیش از غایت عجز شنو میگردد و گوهر طرازی آستین نعت و ثنای سید المرسلین که در سحن آباد غالب سخن از نهایت نارسائی خویش در خط شود گلدسته ریحان تحیت و دعا که پرورده آب و هوای محبت و یکرنگی و شگفته گلشن اتحاد و یگانگیست نثار ساحت انجمن قدسی بنیان جهانبان فریدون فر کیخسرو محجبه منظر زینت افزای اورنگ سلطنت و کامرانی بلندی بخش رایات خلافت جهانبانی طرازنده بزم دولت و فرمانروائی و فرازنده علم جهانگیری و کشورکشائی نیروی بازوی حشمت و بختیاری عضاده اسطرلاب ابهت و کامگاری نهرست جریده والاشکوهی طغرای منشور حق پروری **بیت** شاه قوی طالع فیروزجنگ * گلبن پیروزه فیروز رنگ ساخته اشهب تیزگام راست خرام خامه دو دستی شمار را در میدان عاطر از جولان داده می آید اگرچه

باد نخوت و استکبار که مذموم ترین افعال بنی نوع انسانست در دماغ حال ایشان پیچیده جا داده
بادیهٔ غوایت و ضلالت گشته سر بشورش بر داشته بودند و جبال شامخه و محال تنگنای دشوار گذار
مناص و ملجای خود اندیشیده دست تطاول بمال و اثقال شکسته بالان و امصار متصله آنجا دراز کرده
در ورطهٔ استیصال خویش تکاپوی نمودند ازانجا که محافظت حرمت خلایق که ودایع بدایع خالق اند و تنبیه و تادیب
مخالفان گمراه بر ذمت همت علیا لازمست فوجی قاهره از بهادران عساکر منصوره بسر کردگی یکی از امرای
منیع الشان تعیین فرمودیم چون فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات سبحانی و تائیدات آسمانی
پیوسته شامل حال اولیای دولت ابد طراز است و نسایم نصرت و فیروزی بر پرچم لوای اقبال ابد اتصال همواره
اهتزاز در اندک ایام بنوعی پایمال سم سمندان دلاوران لشکر ظفر پیکر و بخت کنده جنود نصرت آمود گشتند که
عبرت دیگر شورپختان بد سرانجام شده نیروی احبای دولت جاوید نگار و استمال تائیدات سماوی نسبت
باولیای این خاندان همایون آنا بر دلنشین جهانیان گردید آری هر که با برگزیدهای بارگاه صمدیت و بزرگ
کردهای درگاه احدیت کمر خلاف بربسته بغرور باطل بلند پرواز نماید همان اعمال ذمیمه و بال جانش
گشته چون تیر پرتابی زود بخاک در اید بمقتضای صداقت و یگانگی به تسطیر این کلمات محبت سمات اتفاق
انشاء الله العزیز سلسلهٔ وداد نظام تازه و مبانی اتحاد استحکام بی اندازه یابد ترصد چنانست که آنفروغ
بخش ناصیهٔ دولت و اقبال نیز مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلائل احوال و شرایف اوقات خود
و نظام سلسلهٔ مقاصد صوریه و مآرب معنویه و اعتلاء پایهٔ دولت ظاهر و باطن و سرانجام مهام داد و عدل
و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن ممالک و تشیید مبانی خیر و سعادت و ترفیه احوال کافهٔ
برایا و فیضان انوار عاطفت بر جمهور انام و عامهٔ رعایا و ایفاء مدارج دین و دولت و ارتقای مراتب فتح و ظفر
طراز استین خلافت و شیوهٔ رضیهٔ انجمن آرایان سلطنت و جهانداریست این نیازمند درگاه احدیت را
که خو کرده محبت تربیت الهی داده بمعنی را ذریعهٔ استمرار مراسم مرضیه تودد و سلسلهٔ استقرار مراتب یگانگی اتحاد

البقا بکسر و سکون حاء و قاف باقی داشتن ۱۲ رضیه بفتح و کسر ضاد معجمه و تشدید تحتیه پسندیده ۱۲ استمرار همیشگی ۱۲

زمین فرسوده با بیاری سحاب عاطفت چمن یکرنگی را نضارت ابدی و طراوت سرمدی بخشد
و بمصقله تفقد و مهربانی زنگ مغایرت از سجنجل دل زدوده مرهون منت دیگر احسان فرمایند
اساس بنیان ولا و کاخ محبت را بآئین تازه و طرز نو آئین استحکام بخشند بر صدر آرایان انجمن دانش و تم
پیرایان بزم فرهنگ که ضمیر منیر شان جام حقیقت نماست پوشیده نیست که در نشاء تکون و تسلسل صحو
وجه ایجاد جز یگانگی و اتحاد آزین ترین نقشی از قلم رسام ارادت که مبدع نفوس کونیست صورت نه
و نوع انسان را سزاوار ترین حلیه غیر از وفاق نیامده و هرگاه این نسبت والا در سائر اناس مورث هزاران خیر
نسبت پیداست که در میان بادشاهان فلک اقتدار و گیتی خدایان عالیمقدار که بهترین آفرینش خدا
و نتیجه تکوین الهی اند و موحد حقیقی بطائفه علیه برجمیع مکونات و سائر ممکنات بعد از انبیا علی نبینا
علیهم الصلوه برگزیده بچه پایه استحسان خواهد بود. مطلب از تمهید مقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح
این مقولات خیر قرین آنست که اگر احیاناً مستی بوالفضول بجز از قانون خردمندی و محروم از دولت
بخردی که مشام شان اصلا برایحه جان نواز خلت آشنا نشده و قطعاً بر صورت شان ابواب
مفتوح نگشته در ضمن امور جلیله دخل کردن وسیله رشد خود انگاشته در عرصه تکلم در آئینه تخیلات
خود از لباس خیر سگالان که فی الحقیقت احوال شان منافی آنست متلبس ساخته چهره حسنای شاهد این
شریف را که مبادی حق دلپذیر یست بعکس وانمایند آنوالا دودمان عالی تبار یقیناً بداد سخن
امعنی را بخاطر عاطر نداده گران نداشته خود بخود است فطرت کیاست جبلی در خلوتکده خاطر قدسی مناظر جلوه
نمیر بخشیده بچشم انصاف بین و دیده حقیقت گزین تماشا فرمایند تا باحسن جبه
از چاشنی این نشاء سرخوشی عالم کام دل را حلاوت بی اندازه بخشید دیگر مسامع جلیله مقتبسان انوار
آن افسر فرق خلافت رسیده باشد که در کشور متعلقه ممالک قلمرو این دوست بجهت جمعی از سر
که ابا عن جد سر بخط فرمان نهاده نقطه وار از دائره اطاعت و انقیاد بیرون نرفته باغوای بعضی کوتاه

ل یافته خاطر همایون را منبسط و منفرح گردانید کلمهٔ چند که مبنی بر قواعد محبت و وداد حسن رقم پذیرفته
شرف مطالعه پیوست و شاید پیام که زبان فصاحت بیان رسول در ادای آن ناگزیر بود بحلیهٔ مسامع سامی
الله الحمد و المنه که این نیازمند شکر جناب قدس کبریا آلهی از بهارستان عنایات نامتناهی چمن چمن گلهای دانش و دسته
دسته ریاحین خرد بدامن طبع اندوخته در خور همت بلند و حوصلهٔ فراخ از میخانهٔ هدایت ازلی سرفراز نشاء حقیقت
آگهیست لهذا دشمن کردار آهو گیر دعیث جوی خودگشته محاسبهٔ شبانه روزی خویشتن جدا از معاش و جدا از معاد
در دفتر استیفاء خرد معامله شناس بتنقیح رسانیده فریفتهٔ سخنان ابله فریب اصحاب اغراض میگردد و در میان
باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده مرتکب مباشر امری که باعث خاموشی گروه خاص و موجب گفتگوی عوام الناس
باشد نمیشود الحق شایان تتاج الاگروه قدسی شکوه سلاطین که روشناس عالم اند و جهان آفرین در دائرهٔ تکوین
پرگروار از سائر دوائر کونی ممتاز و مستثنی ساخته مرجع انام گردانیده آنست که در هر شانیکه خواهند خوض
کنند نخست باید که پرکار وار گرد نقطهٔ مآل برآیند و صلاح و فساد آنرا در پلهٔ عقل سنجیده آنگاه شایان توجه
در معرض استعمال به پرواز آرند و اگر خود از خرد خرده دان و عقل صواب اندیش بهرهٔ وافی و تمتع کافی نداشته
باشند عقول و آرای عاقبت بین ضمیمهٔ عقل خود گردانیده بلکه استعانت و استمداد کرده بصلاح و صوابدید
آنها نقوش مطالب علیه و مآرب سنیه بر صفحهٔ اظهار مرتسم سازند که شایستهٔ تحسین گردد و در حصول آن تعسر و تعذر
راه خلل پدید نیاید و گرد معاملهٔ ناگشته سخن را از دل بر زبان آوردن و بتعلم دهن زبان دادن زبانداران خرد تجویز نکرده
و بنا بر رعایت نتیجه امور ناممتحن بجز خجالت و انفعال نباشد ایزد بیچون توفیق رهنمون و عقل یاور کناد
آفتاب خلافت از آسمان خلود طالع باد

پس آمدن ایلچی بی نیل گوهر مقصود و بر زمین زدن جهاندار شاه کلاه جهانداری و اختیار غربت و بینوائی بتکلیف عشق و متوجه شدن بدیار بهرور بانو

چون ایلچی بی نیل مقصود به خیبت و خذلان مراجعت نموده بمجلس ساز

حصول مقاصد جمیله و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مرتهن است میگردانیده باشند زیاده برین ابلق سبکخرام خامه در میدان اطناب رخصت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی نیر اوج عظمت و جهانبانی آن برگزیدهٔ درگاه سبحانی از آسمان جلو دو سپهر جاودانی ساطع باد رسول از خدمت بادشاه مرخص گشته براه تردد گرم پویه شد و در طی منازل و قطع مراحل چابکی بکار برده در کم مایهٔ فرصت شرف استلام عتبهٔ علیهٔ پدر بهره‌ور بانود دریافت و بآیین قاعده دانان ادب و آیین شناسان خردنامهٔ والا با تحف و هدایا بنظر درآورد و پس از امضای مراسم نیایش بعنوان لایق و آداب مناسب گزارش پیام نمود سلطان چون بر مضمون التماس آگهی یافت از غضب برآشفت و لونش متغیر شد و آیات بیدماغی بر لوح جبینش مرتسم گشت و دست رد بر سینهٔ میانجی زده اقتراحش را بقبول متلقی نساخت

ابیات کمان گوشهٔ ابرویش خم گرفت + ز تندیش گوینده را دم گرفت + چنان دید در قاصد راه سنج + که از جوش دل مغزش آمد برنج +

مقربان بساط اقبال از مشاهدهٔ تغیر که در حال بادشاه بدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت ورزیدند ایلچی از غایت انفعال رنگ برنگ شکسته محمل نومیدی بر ناقهٔ یاس بست و آتش تیغ بر صد نیزه از سرش بگذشت و هم در روز نخست که بر میانجی ناگوارتر از روز پسین بود منشی معنی آگاه بفرمان خلیفه کمیت گرم عنان قلم را در میدان قرطاس ره نورد تحریر ساخته بتعهد تسطیر جواب پرداخت و ایلچی بی نیل مرام مراجعت بدیار خود کرده گام سپر ممر یاس گردید

جواب مکتوب بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و ثنای صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی مظاهر انجمن پیرای حدیقهٔ خلافت و صدرآرای بزم سلطنت مربع نشین چاربالش جهانبانی زینت افزای اورنگ ابهت و کامرانی پیرایه ده اکلیل و اورنگ دیباچهٔ دفتر دانش و فرهنگ سلالهٔ سلسلهٔ جهانداری واسطهٔ عقود سلطنت و نامداری آنکه گلدستهٔ صداقت و وفاق یعنی نامهٔ محبت ختامه هر نقطش صحیفهٔ خرد را تازه عنوانیست درخشنده ترین اوقات که گوناگون مسرت و نشاط در گرو داشت شرف نزول

اشک حسرت از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بر یکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند
آوازهٔ هیهات از هر برگ گیاه صحرا تا آسمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد و زن در گنبد
نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت کبری از استماع این واقعهٔ جانسوز مدهوش بادهٔ
تحیر و اندوه گشته بلا تحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند و با صد گونه آلام و هموم سرشک لاله گون
از عبهر چشم بر وجنات ریختند و تجدید نصیحت و اندرز را وسیله ساخته از بهر فسخ این عزیمت عمرگداز ابتهال
نمودند آن مهجور دو سرای عقل و هوش شرار اندوه عافیت سوز از آتشکدهٔ سینه بیرون انداخته شعله زنان حالتی از
شوق شمع دبیرزبان آمده دلربا بسان دانهٔ نار لخت لخت از راه چشم سیلبار بر رخساره ریخته گفت ای هوشمندان
هرگاه قسّام ازل روزی مرا از مائدهٔ نه طبق آسمان به خون دل حواله کرده و رشام ارادت بر لوح ناصیهٔ
من طراز بدنامی مرتسم گردانیده و سرنوشتم به هموم عشق و کربت غربت آمده باشد چگونه بر آن جهت گوشهٔ
نیکنامی بچنگ آرم **بیت** چو روزی شد مرا از غم خورم خون + شراب شادمانی چون خورم چون +
حرف قضا از صفحهٔ سیما بگزلک تدبیر ستردن و با تقدیر ستیزه کردن مجال انسان که مقید سلسلهٔ عبودیت
و محبوس محوطهٔ بیچارگیست نباشد ایدون که جنون بدماغم پیچیده و شوق جامهٔ صبر دریده چه جای نصیحت
پند است ملک بنگام عا دیا درست اگر میتوانید دریغ تفقد نکنید و بدل توجه نمائید و الا دست از من بکار
بدارید تا بکام دل در کوی طلب خار و خارا بپهلو زنم و سوهان الماس بلا در جگر زنم و نوک سوزن آلام
در پای دل بشکنم بستر من خاک راه دوست بس بود و نازبالشم سنگ کوی یار کافی **بیت**
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلبر آنجاست + میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم + این بگفت و بحبل المتین
توکل که بهترین مرآت خیال نمای شاهد مقصود است تشبث نموده بر وسادهٔ لطف الهی که بهین استظهار
سراسیمگان کوی افتقار است تکیه کرده محمل عزم بر ناقهٔ سفر بست و بجاده نوردی صبا مانند سبک پوی
گشت و طوطی را که جلیس خاص و انیس با اخلاص بود همراه گرفت چندی از ندما حقیقت سرشت که دماغ خیال

شرف بساطبوس حضرت شاہنشاہی دریافت و نامۂ مبائنت طراز موالات گسل بخدمت عاکفان پایۂ سریر خلافت گذرانیده بادشاه از مہر عدم ارتسام نقوش امید بر لوحۂ مراد و سافر یدر بهر جور از صراط مستقیم و داد بغایت اندوہگین شده از نہجت کلالت مالاکلام بخاطر ہمایون راه یافت لاجرم شاہزاده را در خلوت طلب فرموده بر کیفیت حال آگہی بخشید و مجدداً افتتاح ابواب صلایا نموده بر قبح اصرار و قلع استبداد برین امر محال و حمل دشوار بانواع دلائل قاطعه و براہین ساطعه حجت گرفت و مترصد آن شد که بسمع قبول اصغا نموده فسخ این عزیمت نماید از چنین اراده فاسده در گذرد اما از انجا که شاہزاده در دریای طلب در تلاطم داشت و بادهٔ عشق در خمکدهٔ دل بجوش جواہر زواہر نصایح نزدش بجوی قیمت نداشت و سخنان ارجمند ہدایت انگیز چون باد و زنی انگرفت و یکبار سر از زانو حیرت بر داشته گفت کلمات اشارات سما و سخنان عنایت آیات حضرت شاہنشاہی قابل آنست که بر لوحهٔ دل ثبت کرده شود و بیاد آن نگاشته آید ولیکن باید دانست که عشق را با عقل مغایرت تمام است و منافات کلی منکه مجنون وار زمام اختیار در اقتدار جنون دارم مواعظت چه سود دهد و عقل چه تمکین آرد **بیت** در کنج دماغم مطلب جای نصیحت کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست + القصه شغف باطن و شورش خاطر شاہزاده از اندازه گذشت و عشق عنان اضطبار از قبضهٔ اختیارش ربوده مجنون کردار سراسیمه بوی بادیهٔ طلب ساخت ناچار از خانمان دولت و ملک آوارگی جسته مسکینی بر جہانداری گزید و بینوائی را بر فرمانفرمائی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن انسب دانست و تاج شاہی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نهاد و نازنین بدن را که از دیبا و حریر گرانی میکشید در دلق پلاس گرفت و چهره آفتاب رنگ را که از برگ گل نازکتر بود خاکستر آلود گردانیده با دل ملتهب در جست و جو دوست بپای شوق گام طلب صحرانورد گردید **ابیات** خوشا عشقیکه چون آید بتاراج + لباس فقر پوشد صاحب تاج + سبک سازد سر از چلکلاهی + ستاند دلق و بخشد بادشاهی + از مشاهدهٔ حال غربت مآل شاہزاده غریو از نهاد خلایق بر آمد و ضیع و شریف اشک

بدست آید و مهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت که ای مونس غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر
صعوبت و خطر چیزیکه دل را قوی میدارد و دمیکه غمگسار میگردد مصاحبت و منادمت تست ترسم که چون
از قفس برائی و مطلق العنان در هوا به پرواز آئی هوای صحبت طوطیان ترا از جادهٔ همراهی من برباید و جذبهٔ
شوق یاران هم جنس و مصاحبان هم آواز دماغ ترا از نشاء محبت من بپردازد و مفارقت تو علاوهٔ
غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده اگرچه قول من مرغ ضعیف چندان شایستهٔ اعتماد نیست و از هیچ
از طایر بال شده متوقع وفا بودن شیوهٔ اولو الالباب نباشد لیکن میباید دانست که رسام کارنامهٔ
ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش گونی را بر صفایح تکوین نیک و تیره مرتسم ساخته و ما قدرت
کامله را از رنگ کائنات بقلم ارادت صور سایر لعبتان تختهٔ کن را بیک رنگ نپرداخته لله الحمد والمنة که
طینت این طایر ناتوان را چون بآب گل وفا سرشته اند و در مزرعهٔ نهاد این خاکسار که از مشت پر بیش نیست
جز بذر حقیقت نکشته اند **بیت** من نه آنم که سر از خط وفا بردارم ٭ گرچه سازند جدا چون قلم بند از
بند ٭ در خدمت عالی عهد میکنم که تا تو از دریای طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بمطلب خود کامیاب نگردی
دمی از ملازمت لازم السعادت اختیار محروم نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی کشاده استرضای خاطر
همایون ذریعهٔ خوشنودی موحد حقیقی شناسم **بیت** جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست ٭ اگر دامن این سخن آلودهٔ لوث غرض باشد مقدر یگانه نوع
طوطی را در کارگاه تکوین سبز بخت و سرخرو سرشته در محکمهٔ بعث و نشر که دیوان جزاست
مرا چون زاغ تیره اختر سیه رو مبعوث کناد و درین سرا سپنج بپنجهٔ خونریز
گربهٔ قهار جلاد منش مبتلا گرداناد غرض ازین مبالغه جز خیرخواهی و دولت سگالی تو امر
دیگر سرایهٔ بساط ضمیر وفاپذیر نیست و میخواهم که مصدر خدمات شایسته شده حقوق نعمت توانه
ذمهٔ خود موده کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا سزاوار قبول و قابل اعتماد شناخته از قفس رهائی داد

بروغن بنفشهٔ و بادام اخلاص تر و تازه داشتند درچنین وقت از مسلک موافقت منحرف گشتن و عنان
از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفر مذهب حقیقت و وفا و شرک ملت صدق و صفا دانسته بجهت
استکساب سعادت وفاپرستی و استیعاب دولت حق گزاری باستسعاد رکاب همایون نفس امتیاز جسته در سفر
حیرت اثر همداستان شدند

رسیدن جهاندار شاه بر آب ناپیدا کنار و عبور نمودن ازان بتوجه درویش خضر کیش

چون شاهزادهٔ بلاکوشش
مجنون کیش بفرمان قهرمان عشق خونخوار که در هر گوشه دلهای چندین شاهان نامدار بسلسلهٔ زلف
مهرویان زهره جبین هاروت کردار در چاه زنخدان آویخته دارد چون گل پیاده از چمنستان راحت دل بر داشته
بر بارگی محنت سوار شده قدم توجه در بادیهٔ تردد نهاده بیاوری پای شوق و گام هوش کلفت بیابان نوردی
و پیاده روی بر خود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بسان باد بکمال عسرت در مدت کوتاه
راه دراز قطع نمود قضارا آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند بیابان اندوه مفارقت جانان
ناپیدا بود پیش آمد و بسکه تموج و تلاطم داشت از صلابتش زهرهٔ ماهیان آب میشد و از صدمهٔ موج
کوه وقارش سینهٔ نهنگ میشکافت چون بی معبر عبور ازان بحر قلزم نشان از دائرهٔ امکان خارج بود
آن تشنه لب وادی شوق و سیراب سلسبیل اشتیاق که از طائر آن هوا بال بوام میخواست چون مرغ پرواز نموده
بدریا رسیدن آرزو میکرد بعجز درماند و از غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز کرد طوطی که
در هوای اخلاص بال وفا پرواز مینمود بر بیطاقتی شاهزاده سوخت و گفت ای سرگردان تیهٔ غربت و
ای سراسیمهٔ کوی کربت اکنون که خود در قفس آهنین بلا و در دام آلام عشق مبتلا گشته مرا محبوس
داشتن و در زندان قفس گذاشتن از راه مصلحت بغایت بعید بل از صلاح دور است که من بندهٔ وفا سرشت
را زندانی بجرم و خیانت نه پسندی و بند از جناحم برداشته ازین قلعهٔ آهنی نجات بخشی تا بال سعی
بر فشانم و از بهر چارهٔ کار محالت بهر سو پرواز نموده فتوح منتی بچنگ آرم شاید که مفتاح مشکل کشای بدست

به بهترین وجه پیداست من بنده را بار تکاب گستاخی چه حاجت **قطعه** عرض حاجت در حریم حضرت
نیست + راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو + گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست + روشنائی بخش چشم
اوست خاک پای تو + آن حبیب نفس خورشید ضمیر بروشنی نور باطن تفهیم راز کرده باحضار شاهزاده فرمان
داد طوطی ازین نوید قرین امید گشته از اقصی غایت نشاط کبک کردار خنده قهقهه زد و بیکبار از خود
در خدمت شاهزاده رسانید و منقار گلگون مانند غنچه گل از نسیم طرب متبسم گردانید شاهزاده که از هجر و بیچارگی گردانده و
ملال بوده چشم براه طوطی داشت از شگفته ادائی طوطی رایحه امید استشمام فرموده استفسار حال کرد مرغ
بر کیفیت حال آگهی داده بخدمت لازم السعادت آن مست جام وحدت که درگاه فیض دستگاهش مفتاح
ابواب مقصود بود رهنمون شد شاهزاده موبمو مرهون اخلاص و احسان طوطی گشته بلا تحاشی متوجه ادراک
سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردید چون باستان فیض بارش نزدیک شد نظر از
مشاهده دیدار پرانوارش کامیاب گشته مانند سبز بختان احتراز مراتب ادب کرده در پیش رفت و
بر خاک درش که کحل الجواهر چشم امید بود بزانو نشسته اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود **بیت** در دیده
درره من خسته و ضعیف + ای خضر پی خجسته مردده بهمتم + درویش گفت ای جوان نیکبخت الحمد لله
رب العالمین که مشکلکشای بندگانست و اخلاص درست فاتح ابواب مقصود معتصم بعروه و ثقای
ایاک نعبد و ایاک نستعین باش که غیر از و یار خواستن نشاید و بجز او یاری گری نباید و قدم امید بر صراط
مستقیم توکل نه که بهترین معابر مراست و تنها رو که گذرگاه مراد تنگ است و چشم امل از سوی الله
بپوش اگر لقای دوست چشم داری شاهزاده بفرمان درویش خضر کیش بلا زمان و خادمان را بوداع مخصوص
ساخته چشم از هستی خود پوشید و در راه طلب بپای چشم گامزن گشت یعنی دیده بر هم نهاد چون
باز کرد خود را بر ساحل دیگر دید آن **ابیات** روی مقصود که شاهان بدعا مطلبند + مظهر آئینه
طلعت درویشانست + خسروان قبله حاجات دعا ولی + سببش بندگی حضرت درویشان است

ای انچه سوای خداست ۱۲ دیده مرهم نهاد ای چشم پوشید ۱۲

و گفت **نظم** نیست بر مردم صاحب هنر * خدمتی از عهد پسندیده‌تر * دست وفا در کمر عهد کن * تا نشوی
عهد شکن جهد کن * جان که از آن به بجهان یار نیست * هیچ تیز زد چو وفادار نیست * طوطی فی الحال
پرواز آمده در هوا اوج گیر اگر دیده در آن صحرا به هر طرف بیک نظر روان کرد ناگاه بر کنار دریا کلبه
چون همت دونان پست و چون دیدهٔ ترکان تنگ نظرش در آمد از هوا بر زمین مایل گشته بر شاخ درختی
که متصل بدان کلبه بود بنشست و در بندان شد که از خانه خدا آگهی یابد که کیست و در چنین ویرانه نشیمن
چیست خانه بود از بی ترتیبی فتنه و درش چون پیشانی تنگ بختان گشاده و در وی بسان باطن
پاکان صفا پذیرفته و پیش در پیر ضعیف بنیه متخفی بآئین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان طریق
معرفت در کسوت خاکستری آرمیده و سجادهٔ ریاضت گسترده بکمال خشوع و خضوع بتسبیح و تهلیل اشتغال
میورزید فر تقتین از جبینش پیدا و شکوه آگهی از ناصیهٔ نور آگینش هویدا خاطرش از قیود روزگار
و دلش چون زلف بتان شکسته و نشار وحشت از ساغر دماغش ریخته و جانش بسلسلهٔ الفت آلهی آویخته
محاسن سفید برو و چهرهٔ نورانیش چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب مینمود و از صورت خاکستر آلوده‌اش نور
معنی بسان شمع از پردهٔ فانوس جلوه میکرد **نظم** در خاک شگفته بوستانی * در گرد نهفته آسمانی
از خلق نشسته برکناری * در دل گسسته بیجو تاری * جز زهد نه هیچ در سرشتش * جز سجده نه هیچ سرنوشتش
بر جبینم قضا خط رضایش * بر فرق قدر گل دعایش * برق نظرش چراغ امید * صبح نفسش فروغ جاوید
چون تختهٔ پیشانی درویشش آئینه کردار صفا دید فی الحال بنطق در آمد و بدستور راه شناسان نغمهٔ ادب [illegible]
[illegible] از سخنان شیرین آن نهنگ دریای معرفت بدل جوش زد و سلیمان‌وار متوجه حالش گشته ابرو عاطفت
پرسید که ای طایر زمرد بال عیسی گفتار که از منقار گلگونت آب زلال فصاحت میچکد [illegible]
شوق در هوای که میکشانی که از سخنان جانفزایت بوی حقیقت و وفا بمشام دل فایز میشود طوطی گفت ای
چمن پیرای حدایق حقیقت و ای نکته سرای بزم معرفت هرگاه چون شاهد مدعا این خستهٔ غریب در مرآت جهان نمای ضمیر [illegible]

نمود درویش گفت ای جوان شوریده پیش ازین بسی سال از راه بوالهوسی گرد آفاق بر آمدم و نیک و بد بلاد عالم را بدیدهٔ عبرت تماشا کردم چون آشنای معامله گشتم سودای اینهمه سرگردانی عبث از سر بدر کرده پای قناعت در دامن انزوا کشیدم و از سر حاجت عمر انات بر آمده درین ویرانه منزل گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگر نه اندانم و سر معاملت با هیچکس ندارم میشاید که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیهٔ عشق که **مصرع** بر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است * قدم نهاده از بلا مپرهیز و دلیرانه بر آتش محن و آلام بهلو زن و مصلحتها را یکسو نهاده بزاد توکل و راحلهٔ تسلیم و بدرقهٔ بیکسی و مرافقت تنهایی خورسند باش **بیت** عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز * زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

چون نسیم اغاثت از مهب عنایت سیاح تنها نشین بر غنچهٔ مراد نوزیده و از کاسهٔ همتش جرعهٔ توجه بنام بخت امید نرسید شاهزاده از راه پی نبردن بکوی مطلب و سراسیمه بودن در تیه ناکامی برابر افتادن با مساحت دشمن در لجهٔ حیرت فرو رفت بحکم **مصرع** که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها * از تشنه لبی آرزو در سراپنگاه تلهف دل بر مرگ نهاده و مانند مدبران سر خاک بناخن خاریده این ابیات برزبان آورد **نظم** این عشق ندانم از کجا خاست * کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست * یک جان و هزار رنج و اندوه * کاهی چه کند بآتشین کوه * ای فتنه چه خاستی بکینم * وی چرخ چه داری از کمینم * بر قتل منت چه لشکر است این * آئین کدام کشور است این * ایکوکب بخت سوختم وای * بر آبله جگر ببخشای طوطی گفت ای سر دفتر دلسوختگان در راه عشق که بر هر قدم جانی نثار باید کرد و بهر گام سر فدا باید نمود این ضعف و بیتابی از خامیهاست پخته کاران کوی دردمندی و برشته جگران آتش نیاز هر قطره که از ناسور دل چکد ثمرهٔ مراد شناسند **مصرع** عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار * زینهار لب بفریاد و فغان نکشای و چون جرس هرزه به بیطاقتی مدرای و چندان تمسک و تشبث بشکیبائی کن که گرد حادثه بر آیم و در ظلمت آوارگی روزنه بسوی نجات بکشایم این بگفت و بجهت پژوهش مدعا بجا رسوی سعی

اگرچه گذشتن ازان آب متلاطم برفاقت آن مرغ دانا شیرین سخن ذریعهٔ مسرت و ابتهاجش شد و از
عذوبت کلام آن نقافیه سنج معنی مذاق دلش چاشنی می یافت الا از ممر تنهائی و بیکسی و مفارقت ملازمان در آن صحرای
پر هول و هراس که خط جادهٔ آنش چون خط سادهٔ عذار آن ناپدید بود غریق لجهٔ حیرت شده مانند گم کرده راهان بعجز
درماند و چون شوق دیار جانان استیلا آورد و جذبهٔ محبت عنان دل بکشید ناچار بحفظ مراتب حزم بجهتی از جهات عالم
رو نهاده مجنون وار بادیه پیمائی قدم توجه سپرد و از غایت بیچارگی اشک گلگون بر صفحهٔ وجنات قطره قطره مانند
مستانه وار بر خار و خاره گام میزد و تمسک بعنایت الهی که مونس تاریک نشینان شب کربت و رهبر تنهاروان
تیهٔ غربت کرده بخنده لب زبان را بدین ترانه مترنم ساخت **بیت** مددی گر بچراغی نکند آتش طور *
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم

دوچار شدن شاهزاده با سیاح گیتی پیما که در بیابان طرح اقامت انداخته بود و مرخص شدن طوطی بجهت تفتیش جادهٔ مقصود و پیروش مسالک مراد و گزرانیدن سیاح افسانهای غریب بر سبیل موعظت در خدمت شاهزادهٔ والاتبار

چون آن تشنه لب وادی اندوه و سرخوش بادهٔ جنون در آن صحرای پر هول که وحوش و سباع را از سم بیمناکی زهره آب میشد
فرسنگی چند راه که اصلا هنراش سرنزند بشت طی نمود بیکبار پیرمردی که تنش از غایت ضعف و نحافت مانند
هلال باریک مینمود و رخش نور ریاضت نیسان بدر تابان بود از زیر سایهٔ کهنه بوریائیکه بوی ریا نداشت
برخاست و گفت لطف کردی و صفا آوردی **مصرع** سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی * دو روز است
که انتظار مهمان میبردم و چشم براه داشتم الحمد لله که آرزو بحصول انجامید و تشریف قدومت بر دیده افزا گشت شاهزاده
این معنی را ذریعهٔ سکون انگاشته بان پیر طرح صحبت انداخت و ما حضری که حلاوت مائدهٔ مسیح بمذاق دل میداد باتفاق تناول فرمود
چون از ماندگی تردد و استیلای جوع فی الجمله سکونی دست داد در خدمت پیرمرد بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود

نك عیشی او بهو پس از مدت دراز و امتداد اوقات پیرمرد نخود فروش بر مسکینیش رحم آورده بهم
تخن افروزی بعهده او مقرر ساخت و از بهر چاشنیش نانی مهیا گردانید بینوا یعنی از فوز عظیم کلاه
بوی برگ و نوا در خدمت مرجوعه حسن سعی بظهور آوردی پیرمرد از خدمت علی الدوام و فرط اخلاص
و متحظی گشته او را از تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانید و نائب خود کرد و رتق و فتق مهام خا
ویش بصوابدید او متعلق ساخت و دستی رخت بدو انعام کرد و در اندک ایام چون او را در خور حال
ساز و برگی پدید آمد خود را منزلتی نهاده و وقعی فرا گرفته از تنگ حوصلگی قابل صدر مهتری دانست
با مهتر قوم همه جا حسبت مهتر از یعنی بغایت رنجیده شکوه او پیش پیرمرد برد که تو با وجود استعداد
نی استحقاق گوهری هرگز داعیه مساوات با من درمیان نیاوردی نائب تو که دیروز آتش افروز گلخن
بود امروز چون باشد که با من همسری جوید اکنون تا از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست تقرب
بدامنش نزند قلم عفو بر جریده جرم او نکشم بلکه گوشمال او بر ذمت همت خود لازم گردانم ازینجهت شاید که
هم از بی توجهی من ایمن ماشی پیرمرد در خدمت مهتر عذر نادانیها را او بخواست و جوان را در خلوت
طلب کرده لآلی شاهوار نصایح ارزانی داشت و گفت جان من خود را با بزرگان سنجیدن و در باره
بود با وجود خردی قیاس کلانی کردن برهان نادانیست **بیت** تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
اسباب بزرگی همه آماده کنی + زنهار دیگر بار ارتکاب این امر ناصواب مبادرت نکنی که از رنجش
خاطر خطیر مهتر ما را سودمند نباشد **بیت** پیران سخن به تجربه گویند گفتمت + هان ای پسر که
پیر شوی پند گوش کن + جوان بحکم آنکه **مصرع** بدگهر با کسی وفا نکند + یعنی را وسیله الفکار
گردانیده طوعا و کرها نقد رخصت بکف آورد و علاقه حقوق سوابق نعمت و لواحق صحبت بر یکبار گسیخته
باده بیوفائی فشرده خود را در خلت بازرگان انداخت و پس چند روز از تهیدستی خاک نشین
مذلت گشته بدر دریوزه گری حلقه زد و باتفاق حسنه دختر تاجر منعم بر حالش وقوف یافته و حاجت ظاهرش را

و شاهزاده ناچار تا مراجعت طوطی بقدری استقامت ورزیده در آن مقام اقامت نمود چون درویش
صاحب مقام با دعیه و اوراد مشغول شده بحسب ظاهر چندان التفات بحال این دردمند غریب نکرد
شارک را که از مقیمان کلبه سیاح بود دل بر بیکسی شاهزاده بسوخت و بگرمجوشی غریب پروری دلبری
نموده هنگامه مصاحبت گرم ساخت و بحکایات شیرین شورانگیز تمهید شغل خاطر آنخسته دل کرده
بیخ اضطرابش را برهم استقلال آشنا گردانید **تمهید قواعد سخن از زبان نادره بیان**
شارک آن مرغ زیرک طوطی شکرین مقال زبان بشکر ریز سخن کرده گفت ای ملک هوشمند من گرد جهان دیده ام
از نوادر گیتی بسیار تماشا کرده و از عجایب روزگار بسی مشاهده نموده در محلی که نایره نیاز را سعی نسیم ناز در اشتعال دیدم
آخر توجه سحاب ناشتابی گلهای مراد و ریاحین امید را شگفته و شاداب یافتم از اینکه روزی چند سپهر کجرو با تو
در مقام مخالفت بوده طریقه نامساعدی مسلوک میدارد چون غنچه دلتنگ مباش که سرانجام فضل الهی کار گشا
در انجح کامرانی بشمامه جانت فایز گردد **بیت** غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش + کز دم صبح مدد یابی و انفاس
نسیم + زیرا که بمقتضای کلام کریمه **ان مع العسر یسرا** دنبال هر عسری یسریست و در پس هر قبضی بسطی
پس مشابه زر ریب عاقله رشک انجام رنج راحتست و آغاز راحت رنج **مصرع** مقام عیش میسر نمیشود
بی رنج + اما میباید که چون بر مطالب خویش که اکنون باعث تفرقه خاطر و انقسام ضمیر است کامیاب گشتی
و باز چندی بناز و نعیم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات عظمی شناسی اجتناب
نمودن از مفروضات کبری تصور کنی اول آنکه کارهای سترگ را بیخوض از تمکن قوه بعرصه فعل نباید آورد
و چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه
بود شارک گفت **حکایت** مرد بینوا در شهری بدستور رغبت سکونت اختیار کرد و از بهر
تحصیل وجه معیشت که انسان را از آن گزیر نیست تگاپو مینمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن شهر کمتر بدو
توجه میکردند و با آنکه تعهد مهمات روزینه و تکفیل کارهای دنیه آرزو میکرد بظهور نمی آمد این معنی موجب تنگ

و شادمانیها کنند و جشنی عالی ترتیب داده روز را بپای نوش بشب آرند اکنون تو لحظهٔ در پای
این درخت توقف کن تا من از رسیدن تو آنها را خبر کنم زن بهمه حال فریفتهٔ سخنان چرب شیرین
شوهر شده شاد نشست و جوان بچالاکی بسوی دیه شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز هلهله و سرنا
بگوش زن رسید و از دور جمعی را دید که مرد و زن شادان و فرحان و پای کوبان و غزل خوانان
می آمدند چون نزدیک رسیدند بیچاره زن از شوق زیور و پیرایه بیتاب گشت و مترصد ملاقات
قبائل و عشائر شوی گردید تا آنکه مردی چند بد هیئت و کریه منظر و سهمگین طلعت و قصاب
منش بدو رسیدند و زن را گیسو گرفته رختهایش کشیده بسان برهنگان محشر عریان گردانیدند
زن چندانکه فریاد و فغان کرد سود نداشت آخر الامر آن بیچاره از دیار و وطن آواره را در جای تنگ
عور بود بطنابهای مستحکم بسته موی سر و اندام ستردند و از ناخن پای تا فرق بهمه جا نشتر
کرده لاله وار در خون نشاندند و در آن صحرا چفتی بود چون تاک تعبیه نموده زن را بالای
آن دراز خوابانیدند و دست و پا بلکه همه اعضایش را بطناب پیچیده بجهت قائم بستند
و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند و دو تن کماندار تیر را با پیکان زهرآلود بزه بند کرده در
کمینگاه مترصد نشستند زن اگرچه در آن حال فریاد و فغان میکرد اما آخر از امتداد و اشتداد
وجع زخمهای حجامت و سیلان خون و شکنجهٔ طناب بیتاب شده و از طاقت طاق گشته بیحس و حرکت
ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر مثال کوه بالهایش چون
شاخهای درخت بس عظیم و منقاری دراز و قوی تر از خرطوم فیل بهیئت غریب و شکل عجیب که بیننده را
از شکوهش زهره میگداخت و از تصادم صوت شهپرش از آشیانهٔ دماغ مرغ هوش بسانی
بپرواز میکرد نظم پر و بالش چو شاخهای درخت * پایها بر مثال پایهٔ تخت * چون ستون
کشیده منقاری * بیستونی و در میان غاری * از هوا بیامد آن اجل گردیده را بمنقار

در باطن پسندیده داشت و عیار نقدش بر محک تحقیق نازده و گوهرش بمیزان امتحان نسنجیده خود را در حبالهٔ
نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب والا گوهری و دولت و نعمت خود فراوان سخن راند و
زن را بسپردن دیار خویش تحریص و ترغیب کرد زن را نیز هوای رفتن بدیار شوهر و مالک ملک
مالش گشتن و بنیان زندگانی را بر نعمت و راحت اساس نهادن و بهمه جهت از مستلذات جسمانی
متمتع بودن در سر افتاد و بوساطت بعضی محرمات از پدر اجازت طلب کرد چون اقربا حسن [illegible]
اجابت نه پیوست از روی نادانی در شب مظلم بر سبیل اخفا بر آمده برفاقت جوان جاده نورد شد
بمرور ایام از تردد علی الدوام مسافتی دراز قطع کرده به بیابانی رسیدند که بوی عمارات بمشام توقع [illegible]
زن پرسید که اینچه مکانست که درینجا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپیداست و از استیلای عطش کام و دهان
خشک شده و زبان چون زبانهٔ شانه از نطق عاطل مانده خدا را آبی بما که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور
ساعتی دست از دامن شکیبائی مگسل که درین نزدیکی موضعیست بغایت معمور و دلکشا اقسام فواکه و نعمت
در آن مهیا و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و چمن چمن گل و ریحان سرسبز و خندان تو
گوئی انموذج بهشت برین است و نمونهٔ فردوس علیین موطن آبای من همونست زود آنجا میرسیم
و از بیابان نوردی و قطره زنی می آسائیم زن قریب مسرت گشته هرچند در قوائم قوت حرکت
نداشت کام ناکام گام زدن گرفت چون پارهٔ راه دیگر نوردیده شد کورهٔ دهی از دور پدیدار گشت
و کلبهٔ چند در غایت اندراس بنظر در آمد زن گفت ایمرد این ده نه باغ و نه بستان دارد و نه آب روان
همانا خانه ایست که کناس را از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ایعورت
این ده انچه من گفته ام زیاده بر آن طراوت و لطافت دارد تو هنوز ندیده عبث چرا زبان وقاحت دراز میکنی
القصه جوان زن را بپای درختی بنشاند و گفت در قوم و قبیلهٔ ما رسمیست کهن که سائر خویشان و اقربا
و بهرنا استقبال تو کنند و حلیه و حلل گرانمایه رونما ارزانی داشته باعزاز و احترام هرچه تمامتر بشهر برند و

شدت تردد آزار بنهایت رسید عذابی الیم و عقابی مهیم بر تنش طاری گشت چندانکه روش بتیغ رنج مجروح
چون هیچ روی چاره کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاد و تن بقضا در داده تا انقطاع رشته رمق
با همه ضعف گام میبرد تا آنکه بر ساحل محیط دست وا زمم عجز بر کنار آنجوی دو ماند قضا را دایه متوجه آب
بود و در کمال عظمت جثه و بزرگی جسامت که از بس درازی و پهنائی هیات ترکیبش در نظر
بیننده تعیین نمیشد و بسواد لون و درشتی جلد و ناهمواری ترکیب بسنگ کوه میمود بعلت حرکت
کیفیت جاندارش بظهور می پیوست ورنه پنداشتی کو هیست بر طول و عرض رفیع برساحل
بحر واقع شده زن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت بیجا با بر دوش نشست
تا باشد که بتوسلیت این آب خونخوار درگذشته بعمرانات فائز شود دابه از بس بزرگی اصلا احساس
نکرده از آب درگذشت و روبجزیره نهاد زن با خستگی از بالای دوش فرود آمده پاس مراتب حزم نموده
توقف ورزید و وظایف شکر آلهی که مرهم بخش دل ریش است مودی گردانید چون دابه از اندازه نظر فرا
شد زن نیز قدم بر جاده تردد نهاده مشی آغاز کرد هنوز یکفرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری سبز
و خرم در کمال لطافت و نظافت پدیدار شد گفتی قطعه بهشت بر سطح خاک آشکار گشته نهرها لطیف
خوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان چمن چمن گلها گونه گونه شگفته و خندان درختان پربار سایه کرم بر فرق زمین
انداخته و صفیر عندلیب رنگ ارغوان کار نوای ارغنون و باده ارغوانی کرده فراش صبا از سبزه نورس
مطرح بساط دلکشا ممهد گردانیده و از میوها رنگارنگ خوان سالار قدرت مائده غیب نهاده مثنوی
در دامن هر شگوفه باغی + هر برگ گلی چو شبچراغی + گلهای شگفته جام بردست + بر دوش سبزه تابنگ
بلبل مست + در هر چمنی بچشم بینا + مینوکده برنگ مینا + سیر آسیرها نوخیز + از لولوی تر زبرجد
انگیز + زن که بلای مخمصه مبتلا بود از آن میوه های لطیف بقدر اشتها تناول فرمود از انهار آب
شیرین و خوشگوار بخورد و در ظل درختان بر تباین بنیان سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و سنجاب بود بخواب رفت

گرفته باز بهوا تصاعد نمود وطنابی که صد جا قایم بسته بود از صدمه اش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت
و قوایم جفت از جای رفته بزمین آمد کمانداران زمین نشین بچستی تمام از هر دو جانب تیر زهر آلود رها کرد و بد
اتفاقاً هر دو بجناحش خورد اما کارگر نیفتاد و مرغ بقیاس صد فرسنگ راه بر اوج هوا رفته از
سرایت سم بیکانی روی بر تو نهاده ناچار مایل بزمین گشت و در جزیره از جزایر فرود آمد چون برکاری
زنبر از منقار رها کرده پارچهٔ زمرد مربع و مستطیل بهیئت لوحچه تو گویی اوستادان چابکدست حکاک
کامل عیار بکمال هنر و صنعت متساوی الاضلاع تراشیده مجلی ساخته اند در غایت آبداری و رنگینی از دهان
بیرون انداخت و بهمان نفس طایر جانش از قفس قالب پرواز نمود دیدار زمرد نقش آیینش بودن چرخچی
شلاق یافته و کوفته تا دیری بیهوش افتاده بود چون بافاقت آمد چشم باز کرده خود را در جزیره دید
تنها افتاده و بدن سراپا بخون آغشته نه همدمی نه غمخواری نه زادی و نه راحله بهر کیف شکر ایزد متعال بجا آورده
آن سنگها که باعث اینهمه آزار و مشقت چنین ادبار گشته بود برداشت و عریان و گریان از آنجا بجستجوی آبهای
راه سر کرده آهسته آهسته روان شد تا باشد که خود را بجامی رساند از مضرت دد و دام مصون
گردد چون بقیاس و تخمین یک فرسنگ راه طی کرد که مرغ زرین بال خورشید با شیانهٔ مغرب آمد
شادروان ظلمت گرد آفاق برافراشت بیچاره از خوف جان در غاری خزیده متواری گشت
درینحال از تسلط جوع بعلت مخمصه مبتلا گشت و معهذا برودت هوا و رطوبت شبنم در عریانی تن و داغ
جراحتها حجامت بر آن بیشتر معذب کرده درد تنهایی و بیکسی دیگر مستزاد شد ناچار دست دعا بدرگاه
قاضی الحاجات که امان الخائفین و غیاث المستغیثین است برداشته بجهت استخلاص خود از ورطه
عنا و لجهٔ زخار بلا مناجات میکرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور از آغوش صبح بر آمده مقنعه
نور بر عالم افکند زن مسکین و مجروح از آن غار بر آمده بدستور دوشین پای پیش گرفت و افتان خیزان چون گرد
شد بهنگام نیم روز که نیر جهانتاب بسمت الراس تافته از رهگذر غباریکه در جراحتها نشسته حدت تموز آفتاب

و بطرق مشابهم بانسان حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندان را ذریعهٔ التفتیش پنداشت و از رنگ
نفرت او در کل امین و بهمه جهت مطمئن گشته مسکن را بدو تفویض نمود و خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی
از ساعات روزها بسر میبرد و زن بظاهر بمقتضای مصلحت گرم میجوشید و بگشاده پیشانی صحبت میداشت
اختلاط و آمیزشش بحد کمال بظهور میرسانید و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت میبود چون مدتی برین
وازان حرکتی مبنی بر مباینت بوجود نیامد و ادای منافی اطوار مخالطت بروز نیافت میمون خاطر از ناموس
خویش از وسواس چه داخته از نجا بسبیل سیر بصحرای دیگر انتقال نمود و زن را بجهت حفظ مسکن و تربیت
فرزندان بمانجا گذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته بواسطهٔ پرورش طرق
بدرر رو و تفحص راههای نجات بر آمده باطراف و حوالی تردد مینمود چون بسمتی از سمات بقیاس دو فرسنگ راه
برفت بر کنار دریای محیط رسید و از آثار و علامات دانست که محل نزول اهل کشتی است از بمعنی بهایت
قرین مسرت و ابتهاج گشته مراجعت بمسکن میمون نمود و در حین فرصت گاه گاه بدانجا رسیده از آمدن کشتی
خبری میگرفت و پیوسته حفظ مراتب استطلاع میکرد و از مساحت طالع مستمال میبود و از اعانت عنایت
الهی که تیمار کن بی برگ و نوایان کوی انقطاعست مستظهر و امیدوار میماند اتفاقا روزیکه صبح امید
دمیدن بود به ساحل جوی رسید و از دور کشتی بدید اما در حالتیکه اصحاب سفینه استعداد نهضت
درست کرده در بند آن بودند که گرانی لنگر را از پای کشتی بر داشته عنان را بسمت باد سبک سازند
لاجرم افغان و خیزان خود را بنزدیک انداخت و فریاد بر آورد که ایخدادوستان زنی ام ضرب سیلی
روزگار خورده و بزخم چوگان فلک خرد گشته و از ستارهٔ منحوس طالع و از دون بعفو تنهاماند
شده و از بخت نامساعد غم لتها کشیده درین دشت خونخوار بدست میمونی گرفتار آماده خداراه
بر حال زار من بخشائش آرید و از روی بیچاره نوازی ازین ورطهٔ بلا نجات بخشیده بسایهٔ لطف خود جا
دهید اهل کشتی بحال زن اصلا ملتفت نگشته التماس او را در موقف قبول جا ندادند و گفتند که

تعب تردد و رنج تشنه و جوع برآسود و بعد از فراغ استراحت بر چار بالش راحت نشسته بتماشای
گل و ریاحین آن حدائق جنت آیین که در مد نظر همه پرنیان سبز گیاه و گلهای مطرا و انهار روح افزا
بود ساعتی مشغول شد متقارن این حال یک ناگاه میمونان فوج فوج از چار جانب بجستند و در آن مرغزار
فردوس نمون پهن شده بر درختان میوه دار برامدند و پخته و خام فرو بردن آغاز کردند زن چون باغ جنت را
پر از فوج زبانیان دید از عذاب ناگهان و عقوبت بیگمان سخت بترسید و از واهمه قالب تهی ساخت و
بالای درختی بر برامده پنهان در برگها نشست و بسکه وهم بر وی مستولی شد رعشه در اندام گرفت
قضارا میمونی قوی هیکل که بسروری این گروه نامیمون گردن می افراشت بر آن درخت برامد و زن را
در میان برگهای درخت دیده از شادی جستن بنیاد نهاد و میمونرا بقر بود تا آن اسیر پنجه بلا را دستگیر کرده
در پیش او حاضر ساختند میمون ملعون فی الحال دست بگردن زن حمائل کرده بآغوش کشید و بوس و کنار پرداخت
زن ازین حادثه روح گداز چون برگ کاه خشک شده و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون چون زن را
بغایت متغیر دید برفق و مدارا اسیر کرده از انجا بمسکن مألوف خود برده لشکر را مرخص گردانید تا
بهر سو متفرق گشته رو باوطان و اماکن خود نهادند چون خلوت دست داد بامر مباشرت اقدام
نمود و بنیان مراسم زناشوئی را بر قاعدهٔ دوام اساس نهاد و اقسام میوه از بهر او مهیا ساختن بالداریش
سعی موفوره بتقدیم رسانید و بیخ گیاهی باب قلزم تر کرده بر تمامی بدن او مالید تا جراحتها حکاکت
یکبار اندمال یافت و مانند پوست مار جلدی بدر رفته بدن زن در غایت صفا و لطافت پدید آمد گرچه
جسد زن از رنج جراحتها نجات یافت اما از صحبت میمون روحش مجروح گشت و حیات بر او زندان گردید
بلکه روح را صحبت با ناجنس عذابیست الیم * القصه میمون لحظهٔ از حراست زن ذهول نکرده
مراتب پاس بتقدیم میرسانید تا آنکه مدت امتداد بسر آمد و اوقات دراز منقضی شد و زن از میمون بارور
گشته پس از مدت معهود بار نهاد و بیک بطن دو بچه آورد برزخ در میان آدم و میمون یعنی ترکیبشان بود نه بمیمون

آن سوخته نار سموم تازگی گرفت و چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل
بر زمین غلطیده اشک آتش گون از دیده بر وجنات ریخته گفت ای ناجوانمرد ع گر از من نترسی بترس از
خدای * این همه ستم در حق من مسکین که فی الحقیقت همه در حق تست روا مدار و بترس از آنوقت که بدرگاه عادل
حقیقی داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن متغیر و متاثر شده آن مهجور کوی
عافیت را بجهاز در آورد بیچاره چون از شدائد آفتاب بکناره در ظل امن جا یافت مراتب شکر و سپاس
ایزد تعالی بتقدیم رسانیده بگوشه خاموش بنشست و در روش سکونی یافت و اهل جهاز بر سبیل استعجال
لنگرها برداشته از انجا روان شدند بمجرد یکه جهاز از کنار جوش دریا و روانه پیش شد میمون ملعون هر دو
بچه ناموزون را در بغل گرفته بفرط اضطراب بیامد و از دنبال لشکرش توبتو رسیدن گرفت اهل جهاز
چون افواج میمون را دیدند از غایت بیجگری عنان تمالک از دست داده رنگ بر رو شکستند چون اضطراب
اصحاب سفینه بسبب کثرت اعدا میمون از حد حساب تجاوز کرد و از استیلای چنین حرکتهای ناپسندیده
که از انها بظهور رسیدن گرفت زن از مشاهده اینحال از بهر خود متوهم شد که مبادا از کشتی بیرون کنند
و تجدید در سلاسل صحبت میمون معهود آید گفت ای مردان بر دل اظهار اینهمه بی استقلالی نه نیکوست غم مدارید
که از میمونان اصلا آسیب و مضرت نسبت بشما متصور نیست زیرا که آنها نیز از شما میترسند و قطع نظر از این
خود را در آب نمیتوانند زد اهل کشتی فی الجمله قرین استقلال گشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازوی
جهد کشادند اتفاقاً باد شرطه مساعدت کرده کشتی را بسمت مقصود برد میمون چون دست تسلط
خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید بر کنار ایستاده پیش زن ابواب تملق کشود و باشارات و ایما
اظهار عجز و الحاح مینمود و بچه ها پیش میکرد یعنی بخرد سالی و رضاعت اینها رحم آر که آخر فرزندان تواند
بی تو زندگانی اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد زن ازین اندیشه خاطر را بالکل پرداخته در مراتب
شکر و وظائف منت افزود از انجا که فلک شعبده باز از پرده نیلگون خود همواره بازیهای تازه بر روی کار

ارباب تجارت ایم و فراوان بضاعت همراه داریم در ضمن امانت تو مضرت تمام باهل جهاز متصور است
چه بیم است که لشکر میمون تاخت آورده اموال و اثقال را بغارت برد پس از بهر نجات یکتن جهازی را در معرض
تلف نهادن عقل تجویز نکند زن از غایت اضطرار سر عجز بر خاک نهاده گفت ای نیکبختان هنوز میمون
را از بر آمدن من اطلاع نیست و شما را امر یکه با من همراه است بخود راه دهید امید است که چشم بسته از در
باره من مستحق رعایت توجه دریغ مدارید و ازین عمل خیر که فراوان سود عقبی در آن مضمر است و با مزید
برکات در مال باز نایستید و بدان امیدی که به درگاه ایزد سبحانی دارید مرا نا امید مگردانید و معهذا زمرد
گران قیمت حق الحال از من بستانید آنها دست رد بر سینه آورده گفتند بطمع سنگی غبن متاع
کثیر که افزون تر از خراج مملکتیست در حق خود تجویز کردن عقل مصلحت آموز رخصت ندهد ازین ادعا
درگذر و بی سابقه عناد ما را مغبون مپندار زن از آنجا که خداوند غرض محبوس است چندانکه در حوصله تصور
نگنجد الحاح میکرد هر چند درنگ و تهاون ظهور می یافت از آگاه شدن و رسیدن میمون بیم گرفتاری مضاعف
میگشت و نمیدانست که چکند چون بسیار زد که ملتمس او به شرف قبول وصول گردد سر گروه اهل کشتی
قافله سالار بود بر اضطراب و پریشانی آن سرگردان کوی بیچارگی رحم آورده زمرد را بعنوان تحفه گرفت
و گفت ای ملکزاده اگرچه در محل ابرام رتبه امانت و یاوری و اظهار مراسم احسان با تو خلاف مصلحت
خویش است لیکن خوشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته بدل توجه میکنم بلا زود بشتاب آن زمرد تسلیم
ما کن و در طبقه اسفل کشتی بگوشه بنشین زن که مژده قبول یافت از غایت شادمانی چهره زر گونش گلناری
گشت و غنچه دلش از نسیم نشاط بشگفتن در آمد و زمرد را از میان برگهای درخت که بواسطه ستر عورت بر خود
پیچیده بود بر آورده با تعلل و تامل بملا زبان قافله سالار تسلیم نمود چون به که از تابش مهر قرص در آید
پای کوبان متوجه کشتی شد ملک التجار بعد از انتزاع زمرد آن سراسیمه تیه فقدان را از در آن کشتی زجر و
ستم ممنوع ساخته راه امید بر روی دلش مسدود گردانید از حدوث این واقعه آتش غم در نهاد آن

محل توقف نبود چار ناچار گام بیرون نهاد تا آنکه بر رود باری رسید که آبش در کمال عذوبت و صفا بود و درختان پرمیوه بر هر دو کنارش بسبزی نشسته سایه درختان و رطوبت انهار و طراوت سبزه و شگفتگی گلهای روح افزا روح تازه بدو عطا کرد ساعتی میل بآرام نموده پاره از میوه تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد و دیر خواب برو مسلط شد و در پیش منظر چشم از پلک شادروان کشیده از تماشای نیک و بد جهان عاطل ساخت چون بیدار شد از اینجا سمت دیگر توجه نموده لرزان و ترسان گام سنج گردید تا شاید که درین صحرا بازفتنه چشم باز کند و یا بلیه دیگر در برابر آید مقارن اینحال جمعی را از دور بدید که بهیئت انسانی از زیر درختان سر برآورده تا بمعنی غنچه دلش به نسیم نشاط بشگفت و بحکم شدای بشاشت عنان توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیکتر رفت چهل تن از مرد و زن بدید همه بخود و برهنه مثال آدم و حوا از برگ اشجار ستر عورت کرده و غنچه آسا لب از سخن بسته و دیده بر جمال شاهد حقیقی گشاده و از رنج ریاضت زار و نزار گردیده بذکر خفی اشتغال داشتند زن که مغلوب جنون و جوع بود و گرسنگی برو مسلط از مشاهده حال اینجماعه که از برگ درخت و بیخ گیاه غذا بکار میبردند سخت مایوس شده آنقدر که از دور مسرت آگین گردیده بود با آمدن نزدیک ملول گشت آن روشندلان خورشید خاطر بکشف باطن بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان ابرو ایما کردند و باشاره چشم بسمتی دیگر راه نمودند زن حسب الاشاره آن مردان طریق هدایت بدانسو پاره راه رفت درختی چند بغایت مطبوع و دلکش بنظر درآمد و بر چشمه آبی در نهایت سردی و لطافت و صفا توتونی از منبع کوثر برآمده و برکنارش حلبه ازنی که برنش هما یا خواره نیص بود ترتیب یافته و در روش دیگ سفالین بر دیگدان نهاده و آتشی بزیرش مشتعل گشته اما خانه خدا در میان نبود زن خانه خالی و دیگ در جوش از جمله مغتنمات انگاشته بکمال انتعاش اندرون رفت و از بسکه دیگ جوعش در جوش بود حالی سر پوش برداشت اتفاقا برگی چند در میان قاشقی آب بیچ شنیدن بیشتر مایوس شده از فرط بیطاقتی در زیر سایه درختی بیفتاد چون لحظه برین بگذشت

آن روز بخت شعبده و بازی عقل سوز برانگیخت چه بعد از سه روز چینی که کشتی زرین خورشید لنگر گسیخته بورطه
مغرب فرو شد یکبار از مهب قهر الهی باد مخالف برخاست و عنان اختیار از قبضه اقتدار ملاحان
ناخدایان بدر برده جهاز را در عرصه دو ساعت دو ماهه راه بسمت غیر مطلوب برد و در گرداب بلا انداخت
آری **بیت** خدا کشتی آنجا که خواهد برد ٭ اگر ناخدا جامه بر تن درد + اهل جهاز چند انکه دست دعا بآسمان
برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی بعجز و الحاح نمودند نقش اجابت بر صفحه حال مرتسم نگشت و اثر نجات پدید
نیامد و قضا تغییر نیافت بیکناگاه ماهی بشابه کوهی که از اندازه عظمت و بزرگی آن هیچ چه تعقل نتوان
کرد از آب سر بر آورد و تا چشم زدن بران کشتی که جمعی از سیه بختان برو نشسته بودند رسیده دندان در
بحکم توانای مطلق جهاز یکه در کمال بزرگی و استحکام بود بیک اشاره دندانش بگونه که مینای حلبی بسنگ
خورد خرد بشکست و شیشه حیات همه بر سنگ فنا آمده با حمال و اثقال از راه آب بخاک عدم ملحق گشتند
مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی باد از ورطه خونخوار برآمده سه شبانه روز
در رنگ خدنگی که از شست رهائی یابد روان میرفت روز چهارم که بورق زرین مهر بر بحر اخضر
پدیدار گشت تخته بر روی آب بستاد و بحکم ایزد بیچون که در حکمت نامتناهیش چون و چرا مدخلی ندارد یک شبانه روز
در موقف توقف و سکون ماند اصلا از جای خود حرکت نکرد پنداشتی هزار لنگر گران سنگ فرو هشته اند هنگام
انتشار سپیده صبح که نسیم سحری نرم نرم میوزید یکبار روان شد و در نیم ساعت بساحل سوسنه
باز برجا ماند زن که ازان تهلکه جانگداز براس تمام و خوف عجیب بخاطر من داشت چون خود را بساحل دید
عمر دوباره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرده ساعتی از هول آب بر خاک ساکت بنشست و بقدر طاقت
بشری شکر الهی بجا آورد و پس از زمانی خود را جمع ساخته از انجا راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال
گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را بآبادی افکند و بعمرانات فائز شود چند پوئید و دوید و است اشتافت
بجز صحرای لق و دق و بیابان موحش با چیزی دیگر بنظر نیامد و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد لیکن چون

تصدیع پالان از خاطرش برفت علفهای سبز بی‌زحمت مهار چریده و در کم مایه فرصت فربهی آورد
و روی به بهی نهاد روباه بر حالش وقوف یافته بعرض رسانید که در قلمرو سلطان شتری مهار گسسته و از
تعب پالان رسته مسکن گزیده است و در اکثر مرغزار که قرق خاصهٔ خداوندیست و میوه درختان آن
سرزمین که خود بنفس نفیس تناول میفرمایند پیشدستی مینماید و هرچه بمذاقش خوش می‌آید بی‌بیم
هراس میخورد بی اذن ملک استقرار او درین مملکت از آیین مصلحت نباشد زیرا که اینچنین حیوان تنومند قوی هیکل
اگر بدین نمط زندگانی نماید هرآینه در کمتر ایام استقلال گیرد و باد نخوت و پندار و غرور و استکبار در دماغش
پیچیده داعیهٔ انتزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک تصمیم نماید و دست تسلط و تغلب باملاک خاصه
دراز کند در آنوقت مدافعتش از جملهٔ محالات باشد و فتنه چشم باز کرده را باز بخواب انداختن محض
دشوار صلاح دولت در آنست که ملک برای احضارش فرماید و بواسطهٔ زور و جلادت قهرمانی
سرزنش کرده از ارتکاب اینعمل باصواب متنبه گرداند و به بندگی خود تکلیف نماید اگر او بر حسن طالع
و هدایت بخت سر باطاعت و انقیاد حکم فرود آورد در سلک ملازمان منسلک گردانیده مشمول نوازشها فرمایند
که اینقسم عمده را گرویدن بجناب دولت از مصلحتهای عمده است و موجب مزیت شکوه و صلابت ملک
خواهد بود و اگر بغرور باطل و پندار پوچ تنومندی و بزرگی خود نظری گمارد و از طریقهٔ انقیاد و عبودیت
و مسلک مستقیم متابعت انحراف ورزد هنوز که چندان استقلال نیافته و با فتنه‌جویان فساداندیش
مربوط نگشته استیصال او بر وجه همت جهانداری لازم شناخته باطفای نایرهٔ شرش باید توجه
وافی گماشت و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان هستیش باید انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود که
حکم بزرگان بودن و بر جادهٔ نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاک خود کوشیدنست و خود را
در مغاک عدم سرنگون انداختن **بیت** خلاف رای سلطان رای جستن * بخون خویش باید
دست شستن * ملک را رای زیر و بالااندیش مستحسن افتاد و باحضار شتر فرمان داد و روباه خود متکفل این مهم شده

مردی با چهرهٔ تابان و عارض درخشان چون مهر و ماه * پیاله شکوه معنی آن باده نوش مصطبهٔ وحدت
و غواص بحر حقیقت بمرتبهٔ غالب شد که لرزه بر اندام افتاد و خود را فراموش ساخت القصه چندان
روشن ضمیری آنکه او لب بنطق بگشاید و ماجرای خود بمعرض بیان آرد بر اسرار ضمیرش آگاه گردید و قصهٔ ناگفته
بشنید و صفحهٔ نانوشته بخواند و برفق و عاطفت دست بر سرش مالیده از آن اضطراب ساکن گردانید و گفت
چشم بپوش زن انقیاد حکم نموده چشم بر هم نهاد چون باز کرد بمیامن جهانگشاییش از طوارق حدثان نجات یافته
خود را بر آستان پدر دید و پس از سنوح هزاران حوادث و حدوث فراوان نوائب از دوائر بلیات و لوائح
آفات سلامت جسته بدار الامان عافیت رسیده پیدا است که اگر دختر تاجر بنور نقد حقیقت آنجوان
بر محک امتحان نازده و چاشنی عیار حسب و نسب او را بمعیار آزمودن نسنجیده خود را برشتهٔ نکاحش
مضبوط و بدامان وصالش مربوط میساخت هر آینه هدف تیر حوادث و آماج ناوک مصائب
میشد **ابیات** برو سر دل از جور غم بارها * که ناآزموده کند کارها * نظر کن چو سوفار داری بشست
نه آنگه که تیر تاب کردی ز دست * **دوم آنکه** دشمن را حقیر نباید شمرد تا بسان ملکزادهٔ گیلان بمذلت
خواری شهرهٔ آفاق نباید شد شاهزاده پرسید که کیفیت ملکزادهٔ گیلان بر چه منوال است اشارک گفت

حکایت ملک موشان و ملکزادهٔ گیلان

چنین آورده اند که در زمان
ماضیه و ایام سالفه از مر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار در بیشهٔ از حدود گیلان موشی بر سریر **سلطنت**
تمکن یافته سایهٔ سروری بر سایر حیوانات آن سرزمین و وحوش و حشرات انداخته و روباهی بتکفل و تعهد
خطیر وزارتش کرده در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد وافی مینمود سبحان الله **مصرع** وزیری چنین شهریاری
چنان **بیت** سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد * که کام بخشی او را بهانه بی سببی است
قضارا قافله از آن بیشه بگذشت و شتری از قطار خاصهٔ قافله سالار بسبب لاغری و ناتوانی
که در زیر بار گران مجروح و منکوب گشته بود در آن دشت بماند چون اندیشهٔ کشمکش ساربان و تصدیع

قسم نعمتهای تر و تازه تناول میکنی و روباه از پهلو زبان طعنه دراز کرده گفت ای شتر نادان این نتیجه
نافرمانیست اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر جناب دولت مآب نهاده خود در ظل حمایتش جای میکردی امروز
بچنین عجز و بیچارگی گرفتار دام آلام نمی آمدی اکنون جز آنکه با رزندگی بر خاک فنا نهی و بر زمین عدم دراز
بخوابی چاره نیست شتر از غایت بیدلی و نامردی تضرع آغاز کرده گفت اگرچه در بدو حال تقصیری
عظیم از من بوجود آمده اما در پی لاعذر تقصیرات ماضیه میخواهم و بصدق باطن سر ارادت بر آستان
عزت ملک می نهم و بسایهٔ عنایت امیر پناه می آرم اگر زلات جرائم مرا بذیل عفو پوشیده ازین بلیه نجات
بخشند و در ظل زینهار خود در آرند از مکارم اخلاق بعید نخواهد بود موش التماس شتر را بشرف اجابت
مقرون ساخته ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان ببرید و شتر را ازان مهلکه مستخلص گردانید
کودن گجگردن مراتب منت موش ساخته سر اطاعت بحکم آن طویل الذنب قصیر العنق نهاد و با همه عظمت
قامت و بزرگی تن خط بندگی داد و گردن در اطاعت موش فرود آورد موش از غایت شادی در سوراخ
نمیگنجید و شتر را فرمان داد تا بخاطر جمع روزانه در ان صحرا چریده شبانه در جناب ملک حاضر باشد و مراتب
خدمتگذاری و امر کشکداری قیام ورزد چون روزی چند بسر آمد بزم کشان سرکار ملکزادهٔ گیلان
شتر مست مهار گسسته را در صحرای خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملکزاده کردند روباه
که متکفل این کار بود بران واقعه وقوف یافته کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پهلوان
عرصهٔ نقب از استماع این مقدمه سخت برآشفت و روز دیگر چون بزم کشان در آن صحرا آمدند بایشان گفت
که بی سوابق خصومت بنای کار بر کرسی عناد نهادن و مباشر امر ناصواب خشونت آگین و مهیج گرد
و غبار فتنه بودن همانا از شرف ذات و لطف طبع نباشد پسندیدهٔ عقل آنست که شتر را
باز پس بخدمت ما الفرستید و از ریختن خون بیگناهان اجتناب نمائید و اگر این معنی صورت نبندد
از انتقام ما ایمن نبوده آمادهٔ پیکار گردید ما بهیچ جا ازین داعیه پهلو تهی نکنیم و از معامله دست باز نکشیم

بمکر و خداع و افسون و نیرنگ مهار اطاعت در بینی شتر کرده بارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون
موش را دید شکوه فرمانروائیش بر و کارگر نگرد و از آمدن خود نادم گشته فی الحال از جادهٔ انقیاد انحراف
نموده راه خود پیش گرفت ملک این معنی را باعث خجالت و انفعال خود در حضور اعیان مملکت دانسته با
روباه گفت ای وزیر خیر اندیش اگرچه همگی اقوال و اعمال تو مبنی بر خیر خواهی و دولت سگالیست اما با وجود
درستی رای رزین این عمل بر خلاف قانون صواب از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون ملک بحسب ظاهر
بقدری حقیر واقع شده آگاه دلان معنی شناس بزرگ گوهری ما را میتوانند برد و صورت پرستان
ظاهر بین را ازین سعادت نصیبی نیامده شتر بیجوهر قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد و او را
تخت مجلس آوردن از دایرهٔ صواب خارج بود او لا فی الجمله بر اسی در دلش جا داشت اکنون بیکبار
رفع شده و غرور در سرش افزوده و جمعی کوته اندیش فتنه سرشت را سرمایهٔ جمعیت بدبختی و فساد بدست
افتاد روباه گفت ملکا ازین ره بگذر خاطر قرین توهم نباید کرد چه اگرچه این حیوان قویست و از کجی نهاد
تابی بر گردن دارد اما الحکم آنکه کل طویل احمق از چاشنی خردی نصیب است و از ینجاست که طفلی
مهار در بینیش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و باین تنومندی دلش بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالی در اندک
فرصت او را زیر بار فرمان ملک کنم و در جرگهٔ بندگان فرمانپذیر بدو زانو ادب نشانم القصه شتر بخاطر جمع
صبح امیگشت و بکمال طرب و عیش زندگانی میکرد و روباه پیوسته طناب خداع در راهش دراز کرده بود
از پا درآوردن او کمین میداشت و قضا را روزی شتر از روی حرص و آز که مذموم ترین افعال است
گردن دراز کرده از درخت بلند شاخی میخورد ریسمان مهارش در آن شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته
ماند بوقوع اینچنین امر شتر از فرط عجز بانگ زدن گرفت روباه بر آن حال آگهی یافته فی الحال نزدیک ملک
شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش از مسند عزت برخاسته خرامان خرامان بیامد
بر شاخ درخت بر آمده محاذی شتر بنشست و از روی طنز گفت که ای شتر خوش وقت تو که این قسم

و مواجب مقرر فرموده بر خزائن غیب برات داده امر خطیر وزارت بدو متعلق گردانیده در باب تهیه
اسباب نبرد و جمع آوردن یراق و مرد سپاهی تاکید را بقوائم مبالغت استحکام بخشید چون بعضی
آشنایان نامه نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که درین چند زمان که خیر و برکت از آدمیان برداشته اند
رفاهیت و فراغت جز بندگی ملک موشان که صاحب گنجهاست و بر خزائن غیب دارای دست تصرف دارد
نتوان یافت مردم دون فی الطبع که بنده درم و غلام دینار بودند این معنی را مغتنم انگاشته از اطراف و اکناف عالم
شتافتند و در کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمد و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک موشان با چهار گران
عنان عزیمت بجانب ملکزاده گیلان معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرمود و در میدان نبرد کوس نبرد کوفت
ملکزاده که پنبهٔ دولت در گوش هوش آگنده داشت بآواز کوس از گران خواب غفلت چشم باز کرد ارکان دولت
اعیان مملکت را در انجمن مشورت حاضر ساخته در باب اطفای آتش فتنه و نائرهٔ فساد حرف صلح در میان انداخت
و گفت اگرچه درین ایام حدثان امثال این مقدمات بسیار روی داده اما چنین امر مضحک بغایت کوفت میکند و با موشی طرف
مقابله بودن سخت دشوار می آید درین باب نیک تامل نموده آنچه بصلاح اقرب باشد اختیار باید نمود اصحاب مشاورت
معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت غیر از آنکه آتش کارزار اشتعال یابد گریز نیست ملکزاده
بمقتضای مصلحت و صوابدید خیر اندیشان به ترتیب افواج توجه نموده بفرمود تا در خزینه بگشایند و مصارف
ضروریه بکار برند چون ابواب گنج مفتوح شد یکبار راه امید مسدود گشت زیرا که در گنج خانه نقدینه از
درم پدید نبود ناچار سپاه را به عده خرسند ساخته از دار الملک خود برآمد و علم پیکار از بهر دفع
اعدا در میدان کارزار برافراشت چون موش زرین دنبال خورشید بسوراخ مغرب رفت ملک موشان حکم کرد
کرنخت لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کاری که بآنها متعلق است بتقدیم رسانند لشکر موشان پیاده مور و ملخ از
چهار طرف باردوی غنیم در آمده از دوال رکاب و تسمه جلو و پوست از روی کوس و چله کمان و امثال آن هر چه
جنس چرم و ریسمان در یافتند بدندان بریده هر یکی را صد پاره ساختند و شبانشب این مهم عمده را بانجام رسان

بزم کشان از گفتگوی تهورانه موش که اصلا بدو نسبت نداشت متعجب گشته بر سبیل ندرت بعرض ملکزاده
رسانیدند ملکزاده سخن موش را وقعی نهاده باستهزا پیش آمده از تکرار و تذکار آنمقدمه ملازمان را منع
گردانید چون اینخبر بملک موشان رسانیدند بر سبیل مطارحه و مشاوره با روباه گفت که در آئین سروری و
ملکداری اقبال اینهمه استخفاف بهیچوجه سزاوار نباشد لهذا راه صواب نمای بدان راجع میگردد که سپاه و
لشکر را طلبیده سامان این مهم بوجه اتم تمام و یراق پیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه [illegible]
گردیم وزیر تیز رای خود را ضمیمه فکر صائب ملک گردانیده درین امر موافقت نمود ملک باستصواب
وزیر در باب طلب سرداران لشکر خویش احکام بمبالغه تمام صادر کرد و در اندک فرصت لشکری
بقیاس که مهندسان دقیقه شناس از حسابشان بعجز اعتراف مینمودند در بارگاه ملک حاضر آمده و از طرف
عساکر انبوه گرد آمده از کثرت اعداد دشت و صحرا همه پر موش شد نخست بصوابدید وزیر مقرر گشت که عساکر
موشان بر خزائن و دفائن غنیم نقبها متعدد رسانیده همه را استخراج نمایند اینمعنی در کم مایه فرصت
صورت بست و در خزانه ملکزاده بجز کیسه‌های پاره شده و صنادیق شکسته چیزی نماند و خزینه‌داران را
بر یغمای غنیم اطلاع دست نداد چون اینمطلب به بهترین وجه دست داده سرانجام یافت ملک موشان
فرمود که شخصی را از گروه آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهت سرانجام این مهم فراهم آورده
سپاه ملازم گیرند اتفاقا جوانی فلکزده با جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل وجه معیشت از وطن
برآمده بر سبیل غربت متردد بود و کیف ما اتفق از آن راه گذشت موشان را دید که قراضه‌های زر در دهان
گرفته بدان نقب میگردند جوان بسکه محتاج بود از ممر افلاس نان گربه را بتیر سید و خست خواست که بهر کیف که
آید قراضه زر را از موش انتزاع نماید موشی از آنمیان گفت ای خواجه لعاب حسرت از دهان چه میریزی اگر زر مطلوب است و بتحصیل آن
که علی الرغم روزگار از تنعمات دنیا متمتع شوی ملازمت ملک ما اختیار کن یکبار از آز و نیاز مستغنی شو جوان اینمعنی را فوز عظیم
دانسته بخت را مساعد و طالع را مساعد یافت و بوسیله آنموش در ملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی زیاده بر استعداد و

گربه مهم بانجام رسید به تقدیر چون ازین وسیله بیرون نرفت فرونشستن غبار این ملال و تمکن آن
چاره باشد ایمن از گزند اعدا منحصر به شتر و گربه بود چون از جادهٔ صواب بقول بزرگان که گفته اند
مصرع دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد + انحراف ورزیده قدم بر جادهٔ غفلت و بساط غرور گذاشت
نتیجه آن یافت انچه یافت ابیات دشمن خرد است بلائی بزرگ + غفلت از وی هست خطای بزرگ + خرد
مبین گرچه بود خرد کین + خرد شوی گر نشوی خرده بین + خصمی کژدم بتر از اژدهاست + کین تو پنهان
بود آن برملاست سوم آنکه در پیش زنان نقاب از رخ شاهد رعنای راز نباید گشود تا در رنگ پسر
بازرگان بمصیبت ابد مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعهٔ پسر بازرگان چگونه بود شارک گفت
حکایت چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود پسری داشت در ریعان شباب و عنفوان
جوانی روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر سررشتهٔ آداب از دست داده مکابره را از حد
گذرانیده از اندازهٔ حساب تجاوز نمود پدر را از سخنان ناملایمش عرق خشم بحرکت آمد و نائرهٔ غضب
مشتعل شد و از غلیان قهر او را از خانه براند پسر نیز بغرور شباب جوانی و نوخیزی غیرت بیجا بکار برده
خانه رها کرد و طریقهٔ قلندران گزیده خاکستر بچهره مالیده ارادهٔ سیاحت و جهانگردی مصمم ساخت و قدم فرسای
مسالک تردد گشت اما از انجا که شدائد سفر و مکارهٔ غربت کمتر دیده بود در روز نخست بمنزل نارسیده
بعجز درماند و آثار ماندگی بر اعضا پدید آمد ناچار از جادهٔ صواب منحرف گشته بپای درختی بر کنار تالاب
رحل اقامت افگند و بنابر عجز در ویرانه منزل گزید آخر روز که آفتاب جهانتاب قطع گیتی کرده بمنزلگاه
مغرب قرین شد چهار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند اتفاقا آنها پریان بودند بشکل حمام متمثل
گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها فرود آوردند و بآب بازی و غسل مشتغل
گشتند بازرگان پسر چون اینحال مشاهده کرد باهستگی برخاست رخت آنها بدست آورده در خوشهٔ درخت
بسبیل اخفا نشست بعد از لحظهٔ پریان از آب بیرون آمده از فقدان رخت سراسیمه شدند و مضطربانه

درخدمت ملک حاضر شدند درین هنگام حکم شد که گروهی از دلیران صفها ترتیب داده و یمین و یسار بآیین کارزار
درست کرده از جای خود بجنبند و بقاعده مبارزان یکه‌تاز طلب و بست کوشش بکشایند منهیان از یزتمه
ملکزاده خبر دادند و از توجه لشکر غنیم و اراده شبیخون آنها آگه کردند ملکزاده نیز فرمود تا چاوشان دلیران یکه‌طلب را آگاه
ساخته آماده جنگ سازند لشکریان هنگام سوار شدن بنادرستی سامان و یراق متحیر درماندند و از بیم بی‌سرانجامی
سراسیمه گشتند سپاه ملک موشان سراسیمگی غنیم را مقدمه فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری درآمدند
و جماعتی را از زیر تیغ بیدریغ گذرانیده عالمی را علف سیوف آبدار ساختند و بقیة السیف هزیمت را غنیمت دانسته
راه فرار سر کردند و به بی‌ناموسی جان بسلامت بردند ملکزاده بصد خواری و هزاران شرمساری از میدان برآمده
حصن حصین متحصن گردیده احمال و اثقال و فروش و خیام همه بغنیم ارزانی داشت چون شهسوار یکه‌تاز سپهر
با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دار الملک خاور برآمد ملکزاده از راه استکانت ایلچی فرستاده التماس نمود
که این ذلیل عاصی را بظل زینهار درآورده دست از انتزاع ولایت باز کشند ملک موشان با وجود خساست نفس
بآیین کریمان احیای مراسم کرم و اظهار مکارم اخلاق نموده غنایم را رد کرد و گفت ما را از اشتغال بامر
قتال مقصود انتزاع ملک شما نیست بلکه بازخواست شتر خود است ملکزاده این معنی را فوز عظیم دانسته شتر را با
جل مکلل و جلاجل مرصع و مهار ابریشم مزین ساخته در خدمت ملک موشان فرستاده ابواب عذر مفتوح
ساخته بجهت عفو تقصیرات خویش پوزشها نمود و ملک موشان مظفر و منصور بدشت خود مراجعت نموده افواج
خود را مرخص گردانیده شتر را بدستور قدیم در آن صحرا مطلق العنان ساخته علم ترخانی مرحمت کرد و از حصول این
فتح غیر مترقبه و غیر متوقعه سر افتخار با وجود کوتهی گردن بآسمان برده از روی غرور و بزرگی هیچ گربه را موجود نمی‌انگاشت
اگر ملکزاده در بدایت حال موش را حقیر ندانسته و عداوت او را کمتر نه انگاشته در انقلاع بنیان
خصومت و استدفاع خصم مقید میشد باندک توجه آتش فتنه انطفا می‌پذیرفت و این همه مذلت و خفت بروزگار
عاید نمیشد چه اگر اطفای این نایره عناد با صلح میخواست بیک شتر صورت می‌بست و اگر بجهت دفع معاند همت میگماشت بیک

ساختی بیت ساقی بنور باده برافروز جام ما ⁂ مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما ⁂ در مرور ایام بسبب
کثرت مصاحبت پری نیز باجوان رام شد و قدم بر جادهٔ آشنائی نهاده سر بر راه اخلاص نهاد تا آنکه بسن ولادت
رسیده از بطن پری فرزندان بوجود آمدند و از طبعش عادات انسانی خارق شدن گرفت و با زنان خویش و همسایه‌ها
آشنائی انداخت و بشگفته روئی بمهمات خانه پرداخت جوان از رم توحش او از دل برخاست و از مهموم و مواسات بالکل خاطر
خود را قرین جمعیت ساخت قضارا بسبب انقضای مدت ده سال افلاس بر جوان استیلا آورد و عیشش باقصی
غایت تنگ شد ناچار بجهت تحصیل معاش و تمشیت وجه قوت و تدبیر وجه معیشت به تهیهٔ اسباب سفر
کوشیده دل بر مفارقت نهاد و پری را بدایهٔ معتمد که جوان او را محل ودیعت میدانست بسپرد و در صحن خلوت
مکانیکه رخت پری در آنجا مدفون بود نشان داده سپرده باید و تفویض نمود و در باب محافظت رخت و حراست
پری مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده پای توجه برکاب بارگی تردد نهاد و بجستجوی روزی
راه بادیهٔ غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از راه مصلحت بآغوش غم کشته از تشدد هجران
پیش دایه اکثر اوقات شکایت کردی و از تصعد اندوه مهاجرت کلمات گله آمیز بر زبان آوردی
و دایه تیقن کرده بتسکین دلش کوشیدی و گفتی که ماه عارض آفتاب رنگ خود را بمحاق غموم کاستی
و دل جانرا پروانه وار بشعلهٔ شمع بموم سوختن مپسند و دل را قوی دار که شب تاریک هجران زود بسر آید و
صبح روشن وصال از افق عنایت ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده بگیسوی
عنبر بوی خود و نگوشهٔ مقنعه پاک میساخت دایه بر حسن عالی و جمال والایش شیفته شده زبان بستایش
و ثنا بکشود پری گفت ای دایه اگرچه تو الحال اینقدر جمال را در غایت کمال میدانی اما اگر مرا در لباس اصلی خود
میدیدی میدانستی که آفرینندهٔ مطلق بر این راه حسن جمال عطا فرموده بدانکه ما از احاسن نقوش تختهٔ
تکوین ایم اگر میخواهی که صنعت صانع کامل تماشا کنی و از اعاجیب کائنات مشاهده نمائی رخت مرا که
پنهان کرده است لحظهٔ بیار تا بچشم و حسنی ترا بنمایم که چشم هیچ بیننده مثال آن مشاهده نکرده باشد دایه

[illegible]

بهر جانب به پرورش او دویدند تا آنکه جوانی را در جوف تنهٔ درخت دیدند بعجز و الحاح پیش آمدند و در باب بخت خود التجا
نمودند جوان اقتراح آنها با جابت متلقی نساخته گفت تا آنکه غرض من بحصول نانجامد التماس شما بدرجهٔ قبول
موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که اگر انجاح کارت بسعی ما موقوف است توجه دریغ نکنیم جوان گفت
مطلب آنست که یکی از ایشان بموانست و مصاحبت من بسبیل مداومت تن در دهد و بعد از ادای مراسم
مناکحت بمعانقت و مباشرت من راضی گردد پریان گفتند ای جوان آفرینندهٔ مطلق از نار السموم
تکمیل وجود ما پرداخته و ترا از ماء و طین سرشته با وجود اضداد مواد و تباین اصول فیما بین چگونه
عقد موانست صورت می بندد و آتشی نهاد را با خاکی نژاد چسان پیوند وصلت صورت میگیرد
ازین آرزوی محال بگذر و از چنین ارادهٔ دشوار تجاوز نما که وقوع این معنی اصلا صورت نه بندد
جوان مطلقا متوجه سخنان آنها نگشته بر تمنای خود استبداد نمود و بجهت حصول غرض خویش مراتب
اصرار بتقدیم رسانیده کسی را که نسبت بآنها در حسن و جمال افزون تر و بسن و سال خورد تر بود تعیین ساخته گفت
این را تسلیم من کنید تا رخت سه کس تحویل شما کنم پریان بنا بر عجز اقبال این معنی نموده از آن پری که مع خواهران
آن بیچاره بواسطهٔ مفارقت همجنسان و رفیقان خویش و مبتلا شدن بملازمت ناجنس ملول و اندوهگین
گشته چشم پر آب ساخت آنها بوجوهات دلاسا و تسکین کوشیده گفتند که هر گاه در دیوان ازل بنام تو چنین
رقم کشیده باشد علاج چیست و ما را درین مرحله دخل و بالفرض اگر ما همه گرفتار آییم توجه سود نکند
القصه آنجوان پری را بدام خود آورده رخت دیگران باز داد و رخت او را محفوظ داشته در پردهٔ تسکین
پرند شب بخانه آورد و بلباس فاخره و زیب و زینت برخه تا متر بیار است و صحبت او را سرمایهٔ حیات
دانسته روز و شب بدلداریش پرداختی و یک لحظه از نظاره روی نغزش چشم را غافل نداشتی تخم
جمالش رشتهٔ سایر تعلقات گسیخته از جام وصالش بادهٔ کامرانی دمادم می نمود و از گلشن حسنش دیده
گلهای مراد میچید و از غایت شوق بلبلی آسا صفیر مستانه زده پیوسته بعندلیب زبان ترانه سرزم ساختی

مستوجب عذاب و عتاب میگشتند و این معنی مورث تبدیل مزاج و مهیج غبار غیظ ملک میشد لهذا بواسطهٔ آنکه
حصول این مطلب بشوائب تعب و غوائل تعذر دست میداده باشد فرمانداد تا زرگران سامری فن استادان
بالغ هنر که در صنعت زرگری و شیوهٔ ترصیع ید بیضا می نمودند ماهی بغایت مطبوع و موزون و خوش
اندام و لطیف ترکیب از طلا راست کرده جواهر بی نظیر و لآلی دلپذیر که انتخاب و خلاصهٔ خزاین سلطان
و سلالهٔ خاندان بحر و کان بود بران نشانیده آبروی بخاک و سنگ و معادن در جهان افزودند
چه ماهی یکی گنج بیقیاس که بجای پولک و فلسش همه یاقوت و در بود و بجای درم دامنش همه از جواهر
از ماه تا ماهی همه شیفتهٔ شکل و تمثالش گشته و از حسرت حسن جوهرش بحر بر رنگ خفته و کان در خاک
نشسته و کمالات گوهرش حوت گردون را در دلو خجالت نشانده و ماهیان کوثر و تسنیم را عبد و خادم
خوانده بسکه در آب جواهر خود شناوری حسن میکرد از آب کوثر مستغنی بود از آنجا که بوالاگهری خجسته
سکندر دلان را میفریفت حاجت بچشمهٔ خضر نداشت القصه آوازه اش چون صیت نوال پادشاه باقصای
عالم رسید و خبرش چون آوازهٔ جلال شهنشاه بآفاق جهان رفته دزدی در فن خود استاد و در هنر طراری استعداد
که طلای خورشید گرم از بوتهٔ سپهر میربود و لعل را پیش از آنکه بمشیمهٔ معدن رسد از صلب آفتاب میدزدید
و گوهر را که هنوز نطفهٔ بطن صدف نیامده از پشت نیسان میبرد و ماهی سپهر را از شست بحر اخضر میگرفت
از حقیقت این ماهی کماهی آگاهی یافت و بجهت استکمال پیشهٔ سرقت و اظهار اقتدار در شیوهٔ دزدی داعیه
بردن ماهی بخود مصمم ساخته و زین عزم بر پشت بارگی جزم بسته در فراخنای توجه جولان داده بسر لیمون قلعه
خسروانی را بلطفات تدقیق پیموده بمکان کمین و محل در آمدن موضع مدبر رواز قرار واقع سنجیده چون ماهی زرین
سپهر در برکهٔ مغرب فرو شد و شبشاه روان ظلمانی گرد آفاق فرو هشت شب رو نامدار آلات عیاری
همراه گرفته بیامد و از دور بر دور قلعه گردیده از بیداری پاسبانان و هوشیاری کشکداران تیر هوشش
نمود همه جا بانگ خبردار باش و بیدار باش بلند یافت و بهر طرف فریاد آگاه باش و هشیار باش در کار

سخنان ابلهٔ فریبش از دایرهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ عقل دقیقه سنج است بیرون برد فی الحال بر خاست
و رخت از زیر زمین بر آورده پیش پیر گذاشت پیر رخت را پوشید و چون مرغی که از قفس رها می یابد
دو پر بگشاد و الوداع خوانده راه هوای خویش گرفت و ایه چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و فریاد
و فغان کرد سود نداشت که مرغ دام کنده باز نیاید بازرگان پسر چون از سفر مراجعت نموده بخانه رسید از
گل مراد در چمن امید نشانی ندید و شمع تمنا در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانهٔ دلسوخته بال
ریخت و مانند بری زدگان در جرگهٔ مجانین در آمد و از کوی خرد آواره گشته از جمیع تمتعات روزگار و فواید
زندگانی محروم ماند و مقصود آنست که اگر آن مهجور بساط دانش گرانمایه گوهر راز بدایه نمی سپرد و او را بدین سر اطلاع
نمیداد خاکستر اد بار بر فرق روزگار خود نمی بیخت و آب کامیابی در خاک ناکامی نمی ریخت و آنچنان بیابان
دولت را از دست داده سرگردان بادیهٔ نکبت و نکال نمیگشت **چهارم آنکه** چون بوجهی از وجوه تا
اندوخته کسی غیبتی عاید گردد و از انتقامش مطمئن نباید بود و از مکافاتش ایمن نباید شد تا کردار جوان طرار
بنقد روزگار او ضرر عظیم نرساند آیند نهاد شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه بود شبارک گفت **حکایت**
جوان طرار و ملک جواهر دوست رسالان سوم اسمار و طراحان نقوش اخبار انجمن
جمع را بر دیباچهٔ بیان چنان نگاشته اند که در ملکی از ممالک گیتی فرمانروایی بود محب جواهر و دلش مانند هوا
بر سر ذره جا گرفته و نظارهٔ یاقوت رمانی چون نشهٔ شراب ریحانی طبعش را طرب آگین ساختی و لعل و گوهر
را از لب و دندان عروس یاقوت رخسار عزیزتر انگاشتی از بس که میخواست که هر قدر جواهر که در کارخانه
خود فراهم آورده بود همه را پیوسته در مد نظر داشته از تماشای خصائص هر قسم جواهر آلات فرد
بفرد جداگانه تمتع بردارد و متکفلان امور ریاست و متعهدان شغل رقابت و محافظت از کثرت تحمل
زحمت استخراج آن از خزائن بر سبیل دوام نمی توانستند شد و اگر گاه گاه بنابر کثرت محنت بر آوردن بحضور ملک
و باز آوردن در مخزن خاصهٔ بادشاهی و تشریت که عجز و تقصیر لازمهٔ آنست مصدر کوتهی بوده مستوجب

مفتح الابواب روز است دروازه‌های شهر بگشایند و در روز روشن انقسام یابی را که در آفاق جهان روشن است
از ماه است بیرون بردن از دائرهٔ مصلحت بیرون است پس از راه فنون طراری حدیثی بکار برده یاری از مقنعهٔ
کنیز پادشاه که بر سبیل حق الخدمت بدست آورده بود چون مردهٔ طفل رضیع در کفن پیچیده و از خانهٔ
گلفروشی حمایل گل سپید برداشته بر او نهاد و در رنگ مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش فریاد و نوحه
بلند کرده بر دروازهٔ شهر رسید بوابان پرسیدند که کیستی و درین وقت دمساز نوحه از بهر چیستی گفت مردی
بی بضاعت و کیسه تهی و سوختهٔ فلک دوار و زبون کردهٔ روزگار جفاکار پسری داشتم بزبان طوطی گویا و مانند
گل مطرا سخنان شیرین گفتی و بچهچههٔ عندلیبی کلبهٔ ویران مرا رونق چمن بخشیدی و خاطر را گلگل شگفتانیدی
امشب بعلت دانهٔ چیچک درگذشت و مرا مبتلای دام آلام ساخت و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون
از سر انجام تجهیز و تکفین او بمقتضای رسم و آیین قبایل و عشایر عاجز ماندم و از شماتت دشمنان و طعنهٔ دوستان
اندیشه کردم خواستم که درین وقت او را بمهد لحد بنشانم و بگهوارهٔ گور بخوابانم تا خویشان و اقارب بر کیفیت
بینوائی من آگاه نشوند و جگرم را که از مرگ فرزند پاره پاره است چون عقارب بنیش طعنه نزنند تا [illegible]
علاوهٔ غم نگردد و بر مصیبت و اندوه شماتت اعدا مستزاد نشود یکی از آن دربانان بمقتضای طینت اصلی
بر آن سگ عفعف آغاز کرده گفت درین نصف شب از چون تو مغلوکی دروازهٔ حصار بحکم شحنه باز
کردن گنجایش ندارد تا حین تبسم صبح خاموش بنشین و ازین فریاد بیهوده دم درکش و عبث خواب نوشین
مرا [illegible] مگردان و اگر یک فیصل چوب آرزو نداری مانند خشک مغزان نفیر مزن دزد آه سرد از سینهٔ گرم
بر آورده بهمانجا نشست و آهنگ ناله و نوحه بلندتر ساخت بوابان زبان بسرزنش بگشادند و
ابواب توبیخ و تهدید برو مفتوح داشتند دزد عیار و طرار مکار بعجز و الحاح درآمده لجاجت آغاز
نهاد و گفت ای سبکساران ساحل بیغمی بر من مبتلای ورطهٔ اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین [illegible] که
غم در کام جان و دل دارند بپرهیزید دربانان چون دانستند که جز آنکه دروازه را بگشایند از چنین بلای مبرم [illegible]

ناچار بگوشه منتظر وقت و متصدی فرصت نشست تا آنکه رازدل شب بسر آمد و مشاطه وقت بر فرق لیلی
لیل از گوهر شبنم طراز بست یعنی نصفی از شب سپری شد پاسبانان از تری شبنم و برودت هوا کول بر سر
کشیده گاه بیداری و گهی غنوده چون مدتی که از میان خم برآید فریاد میکردند درین هنگام دزد تو
در غدغه بر زمین خوابیده و بسان مار شکم بزده رفته بپای قلعه رسیده کمندی دراز چون سر زلف نیکوان
پرپیچ و تاب از میان وا کرده بر شرفه محل انداخت و بنیروی کمند بسان تمنای زبان داران بقلعه برآمد
و هم آنجا بدست بحبل المتین کمند زده از بالای قلعه خود را بخوابگاه خاصه خسروانی فرو هشت پادشاه را
دید بر مسند اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده و شمع بسان پاسبانان بیدار
سرشت از راه دلسوزی یکپا ایستاده و ماهی مرصع که از بهر آن بام سپهر دامان رسانیده و از زمین بر آسمان
زیر بالین پادشاه نهاده و پرستاری پری تمثال کف پای همایون پادشاه را بلطف دست که مانند برگ گل مطرا
و نازک بود نرم نرم میمالید فی الحال بچستی و چابکی اندرون در آمده بس پس پرده پنهان شد تا آنکه
پرستار بخواب مستولی شد و همانجا متصل مسند خلافت و جهانبانی سر بر بالش زانو نهاده بخواب رفت دزد
بآهستگی مقنعه را از سرش برداشته بر سر خود گرفت و بجایش بخدمت سلطان مشغول شد چون لمحه گذشت
پادشاه پهلو بگردانید درین محل دزد از نهانخانه انتهاز بیرون جست و ماهی را از زیر سرش بدربرد و بهمان تیره بختی
برامیکه آمده بود از قلعه بیرون شد و از میان کشکر آن بحر بهوشیاری برآمده راه خود پیش گرفت
چون ماهی را بعلت طول قامت به بغل پنهان داشتن صورت نداشت و ابواب حصار شهر از بیم شب
مسدود بود دزد دانا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شام روان ظلمت بجهت شب روان سینه را
خلوتی مهیا دارد کاری نساختن و ماهی را اندرون قلعه نگاهداشتن از بقای خود دست ازو فنا شستن است
زیرا که احتمال دارد که پادشاه از این واقعه زود آگاه شود و مراتب تفحص بتقدیم رساند و بجهت مزید احتیاط
گشایش ابواب حصار صورت نه بندد و آخر کار بانجام بلا گرفتار آید قطع نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح

بود دزد از بیم واقعه حیرت زده درمیان بایستاد و باز بردار یکه نطون او بود آمده مینی آنشخص را
ساعت بجوی قایم گرفته منفذ دم و مسلک نفس برو مسدود ساخت اینجوان کامل هنر ران گوید
ط دم و حبس نفس و ثبات قدم ورزیده بود که سبابهٔ افلاطون را حرکت شریانش دریافتن از اندا
ن خارج مینمود دزد او بین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم بتقدیم رسانیده بحکم آنکه آخر
الدوا الکی والسیف آخر الحیل شمشیرے از غلاف کشیده بغل گشا بصوب تیس
ود آورد آن کامل هنر سر مو حرکت نکرده آنچنانکه نشسته بود ضرب شمشیر برداشته اصلا از خط ثبا
باز نمود ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شد و از فتنه اش مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت
ان برفت او از دار فرود آمد و بدان محل رفته بجهر ربین(؟) رداء و ماهی مرصع را که آوازه گرانی
راه تا بجایی رسیده بود بدست آورده بغایت محظوظ مانند دبرنیم رساو ادراک کامل و فن بالغ خود آفرین گفت
از آنجا برآورده در موضع دیگر نهاد و زخم چهره را قایم بسبب چون ماهی در ابحر تحتانی برآمده ساخت
جهان را از اشعات جواهر درخشان خویش نورانی ساخت مراجعت نموده باز بخانه نفحن(؟) آمد روسپی چون
زخم تازه بررویش دید کیفیت حال استفسار نمود جوان طرار بحفظ سررشتهٔ راز کوشیده در گوی
تحقیق بارش نداد و این رمز را اصلا بالب آشنا ناخته گفت از نیمقوله اکنون نفس بر میان
جراحی بدست آر که بحت(؟) التیام این جراحت بر می اعانت نماید روسپی سایر پرستاران خود را که هم
هم کیش او بودند طلبداشته فرمود که در مدت دراز که هنگامه شاهدی گرم دارید در جرگه مشتاقان شما هیچ
جراحی هم رسید کنیزی کرشمه سنج از راه ناز نجم و خم پیش آمده گفت من دارم جراح کامل هنر و ادد
خود سرآمد استعداد هر شب مرهم امید بر جراحت آرزو دم می نهد و پیوسته بالتیام زخم نهانم میکوشد خاتون ار
مشمول توجهات و مخصوص تفقدات گردانیده فرمود تا زود جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظه زخم کرده
استقلال جوان آفرین گفت و بعد از آن مشغول شد دزد که ماهی را از خوابگاه خسروے مدبر برده بود روز بجهت اطمینان قلب

رهائی نیابند واز نوحه وافغانش ایمن بوده حلاوتی از خواب شیرین نبرند ناچار در حصار بکشایند
و آن گیاه در را بیرون کردند اتفاقا طراری کامل عیار دانای رموز سرقت و استاد طریق سارقت
عقد صحبت مضبوط و رشته موالات مربوط داشت بجهت استیعات شهوات نفسانی و اکتساب لذت جسمانی
بان تفحص بیدار نشسته بود چون آوازه نوحه کاذب اصغا کرد از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست بلا تحاشی
از دنبال دویده پیش از آنکه دروازه به بندبان رسید دربانان پرسیدند که چه پیشه داری و درین هنگام بچه مصلحت خواهی
که بیرون روی گفت مردیکه اکنون بفریاد و فغان از دروازه بیرون رفته برادر منست پسرش که طوطیان
شکر شکن را بنبر نطق بیاد میداد در ایام رضاعت از تنگنای جهان بفسحت آباد عالم باقی خرامید
و داغ درد و الم بر دل پدر و عم نهاد میروم تا در امر مصیبت و سرانجام تدفین یار برادر طریقه مرافقت را
بتقدیم رسانم بوسیلت این حیلت از دروازه بیرون شد و بدنبالش شتافت دزد اولین راست
بدارگاه رفت و در انجا سه تن دزد را دید بر چوب دار برآمده و چوب دیگر در جنب نهاخالی مانده قدمی چند
شمرده از انجا بسمتی فرا رفت و ماهی را در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلوده از پای دار برداشته
طلسم وار بران گنج نهاد تا علامت شناخت آنمحل بی رنج و تعب پیدا باشد دزد دنباله رو وقتیکه او بحفر زمین
و تدفین ماهی اشتغال داشت درمیان دارها آمده و فی الفور بران چوب خالی برامده نشست دزد اول چون از مهم
ماهی پرداخت بجهت ابرام مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صف دار نشینان گذشت اینمرتبه بر دار چهار
تن آدم یافت از معاینه اینحال متغیر و متحیر گردیده با خود گفت من که همین لحظه یکدار را خالی دیده ام الحال
چگونه بر سر آن آدمیست مگر و بلا تخت در دیده خطا کرده ام یا قلت حافظه علت نسیان گشته
بهر تقدیر حیرت بر طبیعت دزد اول مستولی شد و بواسطه تحصیل مراتب تحقیق و وا شگافتن گره از
کار همت برگماشت و بیش دماغ و بالای سینه هر چهار تن دارنشین دست نهاد تا تشخیص نفس کند مرده را
با دم امتیاز نماید اتفاقا هر چهار را بر یک تیره یافت که اصلا از حال هم هیچ مغایرت پیدا

چون دانست که حالا بغیر از جاده راستی گام سپردن چاره نیست گفت الحمد لله والمنة که مثل تو اوستاد چالاک کامل فن را نقص ادب آموز عیاران پرکار طرار لقیط اران که بکاخ سپهر نردبان نهد و از کیسه گردون کاسه باز درست مهر بر دهان تحسین گشاده و نقد هنرم را بر محک انصاف بالغ عیار بر آورده مصرع زهی طالع زهی دولت زهی بخت * لیکن مروت و مردمی تقاضا آن میکرد که تا بالتیام آمدن زخم و مندمل شدن جراحت فراخ حوصلگی بکار برده مانند کریمان بزرگ منش ایمان میداری تا خود بهدایت بخت و رهبری طالع بخدمت رسیده ذخیره سعادت می اندوختم و بصوابدید تو ماهی را نزد شاه دریا دل میبردم اکنون چون از انچه نشان مردمی و شایسته اهلیت باشد از تو بوجود آمده چکنم جز انکه گردن را پیش تقاضا نهم و باریک سازم بلی چون از آنکه روزگار سفاک قابل تیغ یافت و چون در شیوه طراری مصور و قسم زمانه از خون من رنگین [illegible] خواست ناچار برخاست و بدوش اجل در خدمت سلطان شتافته ماهی را در خون خود دشنا آورد و هوشیار خرانان عرصه دانش که نشیب و فراز طریق معاملت را بگام امتحان پیموده بسر منزل تحقیق فائز گشته اند هویداست که اگر طراز آنانی از آفات انتقام و بلیه مکافات شب روا دل ایمن نموده در محل محفوظ و مکان مصون که خصم را دست مجال از ان کوتاه بود [illegible] خرمن هستی خود را با آتش فنا نمی سوخت بیت چو بد کردی مشو ایمن ز آفات * که واجب شد طبیعت را مکافات

باز آمدن طوطی و رهبری نمودن جهاندارشاه را بجانب مقصود

چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بکفایت رساند بی آنکه مراتب جهد و لوازم سعی بظهور رسد سواد مآرب و اسباب آمال از بهرش مهیا میگرداند مصداق این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سریرآرای کریت و رفعت افزای بارگاه عزت یعنی جهاندار از [illegible] جناح سعی بگشاد و در هوا تردد ببال توجه پرواز نموده که سر هوا بجست و جوی جاده مراد گرفت در اندک فرصت بمرغزاری فائز شد که زمینش از بس سبزه مینا رنگ طعنه بر مینو میزد و در ان مکان جنت نشان دو برادر بودند بجهت فیصل [illegible] در رفع خصومت منتظر داور نشسته بامید آنکه مصرع مردی از غیب برون آید و کاری بکند نظر چار [illegible]

ابرازِ مراسمِ احتیاط و هوشیاری باز بدان سرزمین رفت دید که ماهی را آب برده و گوشش
در نهفتن ماهی بکار برده بود بباد رفته و از آن دزد زرِ حمدار چون عنقا نشانی پیدا نیست آتش در نهاد
دانست که معامله چیست لاجرم مانند ماهی گرفتار دام آلام شد و بکردار مصیبت زدگان ملول و اندوهگین مرادی
نموده پشت دوتا از جفای فلک دوار بکمال خسران و خیبت در گوشه بنشست و سرِ اگوی ملال در خم چوگان
نهاده چون خشکمغزان توهمات باطله و تخیلات فاسده و اندیشه‌های محال و فکرهای دور از کار سرگرم تا آنکه
شد و منادی ندا داد که امشب ماهی مرصع سلطان را دزد برده هر که بدست آرد بتوجهات شاهنشاهی
گردد و همای دولت بدام مراد آرد شبرو خسران مآل وارون بخت برخاسته بپایه گاه خسروی شتافت و
بانجمن جهانبانی باریافته تخت بغل زنهار درآمد پس کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط
رسانیده گفت زخمیکه بصورت آن طرار کامل عیار زده ام واسطه گرفتاری او همان خواهد شد لیکن حکم
جهان مطاع بنفاذ رسد که هر جا که بجهت تعیش آن برگشته بخت خواهم که برسم محکس سنگ را نشود و
واسطه امتناع نگردد پادشاه شحنه را باعانت و امداد ما مور گردانیده او را مطلق العنان گردانید دزد در اطراف شهر
و کاشا گشتن آغاز کرده هر جا جراحی را که در گرو معالجه و مداوا امید دید بنالش شتافته بر حال جریح اطلاع
تا آنکه روزی بهیای جراحی سر زده بخانه آن حشره درآمد حریف را دید بر مسند دولت ملوکانه پا دراز کشیده
اقداح که اقبح ترین اعمالست اشتغال دارد و زخمش نیز رو به بهی آورده و باندمال قرین شده بمجرد دوچار شدن زبان
بستایش بکشاد و گفت هزار آفرین بر چو تو طرار سحر کار که مادر گیتی بوجود چنین فرزند کامل هنر نازان
است بیشائبه تکلف در فنون دزدی و شیوه طراری مثل تو استاد کامل عیار سراپا جوهر و سرآمد
استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصه گیتی کار سرقت از تو بالا گرفته در جهان شیوه دزدی از وجود
تو دالا گشت آری هنر از کمال ذات هنرور بپایه اعتبار رسد و جوهر بیمن دیده ور جوهری قدر و قیمت آرد اکنون
برخیز و بمحفل جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه فرما که خسرو گیهان انتظار مقدم شریف میبرد انعام بالاد

می‌رخم جوبش سرزد بصوابدید آن مرغ دانا بلاتحاشی متوجه آن سمت گردید و در شبانه روز قطع مسافت
کرده بدان سرزمین رسید جوانان که از دیرباز در راه حکم چشم ترقب باز داشتند رسیدند اورا از جمله معتمات انگاشته
داوری را بدو تفویض نمودند شاهزاده زمانی در بینات تامل بکار برده گفت ایها العزیزان چندانکه قرعه تفکر بجنبش
میزنم خوبتر نقشی بغیر ازین صورت نمی بندد که دو چوب تیر یکجا لیت از خانه کمان بجهات متضاده که یکی
بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب مغرب رها کنم و اشیا را باعتبار مسافت مابین السهمین در وسط حقیقی بر زمین
نهم و هر یکی از شما از بجای اوسط یکبار دوید تیر برد بهر ده سمتی که دو یک تیر را زودتر بیارد و چیزی که مرغوب طبعش
گردد بر جهت تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیرتر آرد باقیمانده بدو ارزانی باشد آنها نیز این معنی را مستحسن دانسته تن بر ضا دادند
و بدانگونه که حسن قسم پذیرفت بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانه کمان روان شدند شاهزاده فرصت وقت را فوز عظیم
دانسته فی الفور دلق در بر کشید و متکا در گردن حمایل ساخت و کشتی را از کمر آویخت و بر نعلین بر آمده اراده کرد که خود را به شهر
که مسکن بهرور بانو است برسد بفرمان قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسان است تا چشم بر هم زدن
خود را بر دروازه مصر مینو سواد دید چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع نتوان کرد در طرفة العینی
تو ... در نوردید و طوطی همان بال چون همای فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه رسید حاضر آمدن
جهاندارشاه ببارگاه پدر بهرور بانو چون جهاندارشاه بشیوه رندان خاک بسر
بر در آن شهر فردوس بهر رسیده خواست که باندرون در آید جمعی از سرهنگان سلطانی اورا گرفته به بارگاه
بردند چه در آن دیار فرخنده آثار چنان رسم مستمره و قاعده مستقره بود که هرگاه غریبی از جائی وارد
اگرچه فریدون فر باشد اورا نخست ببارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش معروض اقفان محفل خلافت
خسروی میداشتند گیهان خدیو خردپژوه چون از راه دقیقه سنجی نظر تدقیق بر چهره آن راست روی عرصه
و خوش خرام میدان طلب گماشت با وجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری اوضاع و اطوارش را منافی
آئین مسکینان یافت و ستاره شکوه و فر نجابت بر ناصیه حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید

باز داشتند تفصیل این اجمال چنانست که از ترکهٔ پدر چهار چیز در میان داشتند و مادهٔ منازعت
و منشأ مخاصمت تقسیم آن بود که بر سبیل التسویه صورت نمیگرفت یکی کهنه دلق پینه زده و دیگر
ریسمانی سوم کشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین بعجب صورت اگرچه بضاعت مزجات بود و در نظر
ادبار و اسباب افتقار مینمود اما با عیار معنی چهل خانه گنج قارون نسبت بآن بخاکی نمی ارزید و گنج باد
چنین بارقیمتی نمی آورد و شایگان چون ستی رایگان قدری نمیداشت چه ازان دلق اقسام امتعه و انواع اقمشه
از نفایس روزگار و اجناس غریبه بلاد گیتی و امصار ربع مسکون و عطریات گوناگون بر قدر هر کس که میخواست
استنباط میتوانست کرد و همچنین ازان متکا جواهر بی نظیر آبدار و لآلی دلپذیر شاهوار و سایر فلزات که در زیر
سقف فیروزه رنگ از نتایج بحر و کان بمنصهٔ امکان جلوهٔ وجود می یابد بمجرد تصور مستخرج میگشت و ازان کشتی
کیالا مال و مملو از آلای نامتناهی بل دریای رحمت الهی بود از مأکولات و مشروبات متعارفه و غیر متعارفه
که خوان سالار قدرت بر روی این سفرهٔ زمین ادیم مهیا ساخته بی تعب انتظار بوجود میشد و نعلین در طی الارض
همسر سریر سلیمان علیه السلام بود و در هم زمان میبرد زیرا که هر که آنرا زیر پا داشته ارادهٔ مغرب مینمود با اینهمه مسافت بعید
در طرفة العین منزل مقصود او میگشت چون طوطی برین کیفیت آگهی یافت بر مزرعهٔ نشاط زاغ ... برای انبساط
شد و در هوای طرب بال افشان شوق گشت بپیکر واز خود را بخدمت شاهزاده رسانیده شرف استلام دریافت
و کیفیت اشیاء و ماهیت جوانان بمعرض تبیان آورده گفت درین وقت که مهمی عظیم در پیش خاطر شریف است
و سفر ممتد در کمال صعوبت و شدائد در پیش و راه منزل مقصود نا معلوم صلاح دولت درانست که آن اشیاء غریب
کیمیا اثر ان در کارخانهٔ ربع مسکون موجود و از دایرهٔ امکان خارج است ازان جوانان بهر عنوان که میسر آید انتزاع
نمائی و بدین وسیلت بی رنج و تعب بدیار جانان فائز گردی اگرچه با وجود منصب امانت آلودهٔ لوث خیانت
از آئین دین و دیانت نباشد اما بمقتضای مصلحت وقت و صلاح کار چنین آلای غیر مترصده الهی که محض
خدا از عالم غیب بجهان اسباب فرستاده از دست دادن پسندیده دانش نیست شاهزاده که از آتش اضطراب

باطن بیدار مغز که از صورت بمعنی راه توانند برد تعیین فرمود تا پیوسته آگهی جوی احوالش بوده از طریق نشست و برخاست و اشتغال اوقات شبانروزی او کما ینبغی خبر یافته بیایم و کاست روز بروز بعرض واقفان اسرار جلائل خسروانی و عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی رسانیده دقیقهٔ از دقائق استخبار نامرعی نگذارند

دوچار شدن جهاندارشاه با هرمز که وزیرزادهٔ پدرش بود و استشمام رایحهٔ مراد از گل کلامش

چون جهاندارشاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد هرمز را دید در کسوت خاکستری خرسند گشته و آیین خاکساری گزیده و آثار اندوه و ملال بر ناصیه‌اش پدید آمده شاهزاده رسیدن او را در بندیار غربت دانسته پرسید که درین کشور بیگانه و مردم ناآشنا به چه کار طرح اقامت انداخته و از خانمان آوارگی جسته با بیکسی و بینوائی چرا ساخته و بچه مصلحت این همه رنج و صعوبت بر خود راحت انگاشته هرمز بحکم آنکه مصرع رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار* بی حفظ مراسم احترام فی الفور خود را در میان نهاده گفت فرمانده این ولایت دختر دارد بهروربانو نام چه دختری تابنده اختر سپهر حسن ارزنده دُر دریای جمال مهر جهانتاب از آتش رخسارش اقتباس نور کرده و ماه از شرف غلامیش در چشم جهان عزیز گشته غائبانه چون ماهی در دام طرهٔ عنبر فامش افتادم و از بزمگاه خسروانی آوارهٔ دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون و بلبل جان شده و جان چون شمع بر آتش دل گداخته و مال کار اصلا پدید نیامده و رایحهٔ امیدی بمشام دل فائز نگشته و از نامساعدی بخت جام تمنایم پر از می امید نگردیده زیرا که آن ترک ستمگار و شاه مهر دیدار چون من صید لاغر را بفتراک بستن عار دارد و با من خاکسار خاک نشین کوی شیدائی توجه فرمودن کسر شان دلبری میداند قطعه

گداختیم دل که شود کار جان تمام و نشد* بسوختیم درین آرزوی خام و نشد*
بدان طمع که بمستی ببوسم آن لب لعل* چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد*

لیکن مژده باد ترا که آن همای اوج سعادت میسعی بدام تو آید بحث آنکه نیست که با دل پر درد عشق تو میبازد و در عرصهٔ هوای تو گلگون آرزو می تازد ندانم اسم همایونت را از گل از صبا شنیده یا مهر لقا ببارگاه

که این قلندر غیر مکرر که رسیده دیار ماست از کدام کشور آمده و بچه کار وارد این شهر گشته شاهزاده نقاب
سکوت از رخ شاهد نطق برداشته در بزم بیان جلوه داد و بهنجار قاعده دانای ادب و آداب شناسان خردمند عرض
کرد که وارث تاج و نگین کشور هندوستان فردوس نشان بکام و ناز پرورده مهد دولت و اقبال از آنجا که کارها در گرو تقدیر است
بمقتضای سابقه ازل سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان فیض نشان در دل من گشت و هوای خدمت
انجناب در سر افتاد ناچار از خانمان برخاستم بحکم آنکه مصرع مرا گدایی تو بودن ز سلطنت بهتر جامه قلندری
بر شاهی مقدم کرده از دولت فرمانروایی دل برداشتم و هیچ راه تردد بر خود آسان گرفته باحراز این سعادت
غیر مترقبه شتافتم الحمد لله والمنه که شرف خدمت و سعادت همایون ملازمت حضرت جهانبانی
دست داد و پس از تحمل هزاران شدائد سفر دولت بساط بوس اقدس میسر گشت اکنون مگر عنایات و اشفاق
و تفقدات کامل حضرت تلافی کربت و غربت نماید بیت جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد * که جان زنده دلان
سوخت در بیابانش * پادشاه خرده بین خرد خدا چون سخنان سنجیده و کلمات شایسته از زبان بدیع بیان
شاهزاده استماع کرد بر قاعده قانون شناسی و آداب دانیش مطلع گردید و آمدن رسول و آوردن نامه
مبنی بر قاعده خلت و صداقت و گزارش پیغام وصلت بهروبانو بر خاطرش عبور نمود و آشکار
شیدای طبع و انقسام خاطر و انکسار دلش دانست که این شاه قلندر لباس جوگی که خرسند آیین عقل مصلحت
رخصت نداد که خود را آشنای این معامله گرداند و سخن سربسته را بعرصه شهود آرد لاجرم آشنایی بحر بیگانگی شسته
دیده و دانسته بر در نادانی زده گفت که این قلندر کذاب و گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دور کنید
که بواسطه گرمی بازار و رونق هنگامه عزت و اعتبار خویشتن کیفیت را بر خلاف واقع بعرض رسانید بحجت آنکه
در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند بر آستین حال خود بدروغ طراز بزرگی بسته و بسکه سخافت بر طبع ناستوده
بی بهره که در وغش در پیش چراغ افروزان شبستان دانش و فرهنگ فروغ ندهد پادشاه اگرچه در ظاهر
رسوا بر دامن حال شاهزاده عالی تبار والا طبع ریخته و آشته از محفل خلد طراز بیرون کرد و لیکن پنهانی بکسان خود

چاره برآمدن راه بجائی نبرده در پیش کوچه بیچارگی فرومانند و آتش اصلا تغیر راه نیافت بلکه آناً فاناً
متغیرتر میشد لاجرم رای همگنان راجع بخموشی گشت ملک ازین معنی بغایت متالم گردیده رجوع بطایفهٔ فلسفی
آورد آنگروه حکمت کیش و فرقهٔ دانش اندیش هر چند بر آیین اشراقیان و قوانین مشائیان از کارخانهٔ عقل کارشناس
استنباط داروها نمودند اصلا دست تدبیر بدامان امید نرسید و علاج سودمند نیفتاد بلکه حرکت شریان حالش از شناخت
تشخیص انجماعه بالکل نیافت مصرع درد عاشق نشود به زمداوای حکیم * چون از هیچ ره چاره کار پدید نیامد
جمهور حکما و زمرهٔ دانایان پشت دست بر زمین عجز گذاشتند ملک از غم فرزند دل بریان دانه سپند بر آتش
بسوخت و از جهت استعلاج بطاقت شده ندا درداد که هرکه این نایرهٔ بلا از سر ملکزاده منطفی گرداند خراج
از ممالک خویشتن بدو دهم تا بهم در اکناف و اقصای ولایتش این آوازه درافتاد هرکس بقدر استعداد خود دست
دراز کرده جاده پیمای سلوک چاره پردازی شد پسر وزیر که از عهد طفولیت با ملکزاده همباز و هم دبستان بود
و بهمه جهت نسبت محرمیت درست داشت برین حال آگاهی یافته بلا تحاشی خود را بسر وقتش رسانیده دید که
گلش زیر بار گشته و بهدر چاک دهان مهر سکوت زده با خویش و آشنا طرح بیگانگی انداخته بر فرش جنون پهلو زده
پسر وزیر بانگشت تعرّس نبض حالش دریافته حجره از غیر بپرداخت و در صحن خلوت استفسار احوال نموده گفت ای
حجاب از طبق راز برداشته تا فی الضمیر خود را در میان نه که دلت ناوک غم کدام کمان ابرو کافرکیش خورده و کدام
ستمگر متاع هوشت بتاراج برده اگر بهرهٔ چرخ نیست از آسمان معلق زنان بر زمینش آرم و اگر پری بیال پر در اوج هوا پرواز
گیرد است با فسون تدبیر در شیشهٔ فرمانت نشانم نظم گر ماشد چون شراره در سنگ * چون آتشش آورم فرا چنگ * ور
مرغ شود هوا بگیرد * هم چنگ منش قضا بگیرد * ملکزاده را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم گشاد و از لوح
آیت سرنوشت برخواند و در باب چاره کار خود استمداد کرد پسر وزیر کمر ماوری بر میان همت بسته گفت از هنگام طفلی نهال
بندگیت در مزرعهٔ دل نشانده ام و جوهر جان را در راه وفایت فدا نموده ام تا نقد جان در کیسه کالبد باشد سر از خط
بیت بر نتابم بهر چه رایت اقتضا نماید سر مو از خط فرمان تو تجاوز نکنم ملکزاده از یاریگری و دستگیری او

نظم کشیده قامتش به آب اقبال شسته و چهره بخشش روزگار بدین سباب بسته مانند نهال قدش دو دیده هاله
چون تازه شمشاد + بآزادی غلامش سرو آزاد + دو لعلش از تبسم در شکرریز + دهانش در تکلم
بخنده از ثریا نور بریخت + نمک از پسته بر شور بریخت + بمقتضای شیوهٔ شهریاری آئین کاوش و کیفیت
اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره بشکار اشتغال داشتی چون بجهت تسخیر نخجیر با اقربا و یاوران برکاب
سوار شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بر زمین آمدی و چون چرخ گورنشسته قرین ساختی شیر گردون
بدهشت افتادی روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از دور کشتی بر روی آب پدید گشت اما
کشتیبان ناپیدا بود ملکزاده از آمدن کشتی بی‌سعی ملاح استغراب ورزیده لختی بتماشایش متوجه شد چون
نزدیکتر آمد دید زورق شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر پرقیمت در آن تعبیه گشته و رخت گرانمایه بجهت
بکار رفته و فرشش عالی حسن تمهید پذیرفته تو گوئی هلال بیت پرنور بر دامن سپهر طلوع کرده عشرت قطعه منار
مینماید و در میانش ماه چهارده ساله بچهره چون بدر منیر منور با هزاران زینت و زیبائی آفتاب تنها
نشسته زلف مانند مشک تر بر ماه دو هفته پیچیده و ابروی دو سائبان معنبر بر تارک بحر لطافت کشیده
نگاه کرشمه سنج ماهیان دریا را صید میکرد و کمند طرهٔ تابدار خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار چرخ بقید
می آورد **مثنوی** تازه روئی چو نوبهار بهشت + کش خرامی چو باد بر سر کشت + تنگ چشمی ز تنگ چشمی
همه سروان ز خاک او بر نور + لب چو برگ گلی که تر باشد + برگ آن گل پر از شکر باشد + چشم چون نرگسی که خفته
بود + فتنه در خواب نهفته بود + آب گل خاک ره پرستانش + گل کمربند زیردستانش + ملکزاده نظر بر
از تیر نگاهش بسمل شد و مانند ماهی بدام طرهٔ مشکفامش افتاد و کشتی بان ماه در برو آب بگذشت
آتش دل چون خاک بر ره غلطید خادمانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند بر این حال آگهی یافتند که ملکزاده
چون ماهی بدام ماهی افتاده و بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش گلاب بخشیده چون فایده
از آن پدید نیامد آسیب دیو تصور کرده بدانایان التجا بردند و عزائم خواندند که پری را بشیشه چند لمحه خردمندان

نجاری سراپا استعداد تیزتر من کار قلم مانی کند و تراشه ام بر تمامی آزری طعنه زند از چوب آنچنان لعبت
شیرین میتراشم که شاهدان خلخ و نوشاد لبان فرخار گوهر جان نثارش کنند و بدانگونه قصر دلنواز بسازم
که ساکنان قصور جنت از بهر طواف بسر شتابند چوب را از رنده صیقلی بدان مرتبه صفائی چون
نیشکر بخشم که طوطیان شکرخای خرد زبان تحسین گشایند و کار بالادست من که دست فکر مهندس بدو
نرسد که چوب کرسی میتراشم که بی سعی بال چو مرغ در هوا پرواز آید و کسی را که برو جلوس نموده اراده جائی
کند اگر منزل مقصود بر چرخ هفتمین باشد کیوان کردار اوج گیر اگر دیده در چشم زدن فائز گرداند در چنینکه
ملکزاده چون مهر انور از مطلع مولد اقبال فرموده آفاق جهان را بنور جمال خویش منور ساخت و در کنار
سعادتمند بلند پایه مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار گرفت مهد دولت عهد بهرش مهیا ساختیم
و در جلدویش سرمایه دولت عظیم بدست آورده آنچنان نصیبی برداشتیم که صاحب نصاب گشتیم در توقف جوابم
که حقوق سوابق انعام خداوندی را بوسیله رفاقت از ذمت خود ادا سازم و درین غربت
بوده خدمتیکه شایان حق گذاری گردد بتقدیم رسانم اگر ده وجود هنرآمود این نجار را از جمله مغتنمات انگاشته
دولت وصال مطلوب و نیل سعادت وصال یار دلبر توفیق یافت و به تیشه امید ناهمواریهای یاس از رو خاطر
تیز روان و صعوبت سفر و شدائد راه بغایت بود که هر گام که می نهادند در کام نهنگ بلا می افتاد و در
دریای عنا از گردن میگذشت و از هر نفس باد طوفان چندان خوران میکرد ملاح بسان نوح هادی گشته
تلاطم محن و آلام را بجانب کشتی از دست رفته میبرد و رفیقان دیگر طابق النعل بالنعل از دنبال می شتافتند
روز و شب بکردار باد دران بیابان آتشبار گام میزدند در اثنای راه پیر را دیدند سمن سوی بقامت درا
درختی مشت استخوان را بترکیب گاو با هم نظم داده آبی بران میپاشد بمجرد سریان آب عروق و اعصاب
بهم پیوند یافت و گوشت و پوست پدید آمد و معنی انظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما
در صورت آن گاو به اصحاب بینش و ارباب بصیرت آشکار گشت و بحکم قادر ذو الجلال که یحیی میت صفتی از صفات اوست

بدستی تمام روزگار دلشکسته خود بیاد از فراز مسند ناتوانی برخاست و گفت تدبیر آنست که بهر اینکه دست دهد
خود را بدیار جانان فگنم اگر مساعدت بخت بیدار وصالش میسر آید فهو المراد والا در کوی جانان جان بجانان
سپردن خوشتر از فرماندهی هفت کشور است چون اساس کار برین رنگ قرار یافت برخی از جواهر بجهت زاد راه
برداشته دست امید بحبل المتین توکل زده بی آنکه غیری در جناب سرائرش باریابد غربت بر وطن گزیده بسمتی که
هلال زداند و آن آسمان جاه دوی اوج گرای تردد بود بر کنار آب ماند با دگرم پویه گشت و بحکم آنکه مصرع که مرد راه اندیشد
از نشیب و فراز بیدرنگ دامن کوه و دشت نوردیده صعوبت راه و رنج سفر بر خود آسان گرفت در آن صحرای
جانگداز بجای غذا غم جانان خورده بتن عریان و دیده گریان دنبال دل بریان میشتافت بدین نمط پاره راه طی
کرده بود که شخصی را دید از عقب بر جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد خود را رفیق این دو آواره دشت غربت
گرداند چون بجهد تمام نزدیک آمد پیشتر پرسید که کیستی و چه پیشه داری و بدین شتاب بکجا میروی گفت مردم ملاح
پیشه اکثر گاه برای مطبخ شاه ماهی شکار میکردم اکنون که ملکزاده غربت اختیار کرده بکنار دریا تردد مینماید
سوابق حقوق برین داشت که از خانمان وداع گرفته بدنبال شما شتافتم و در نهاد من هنریست بس غریب که اگر ده
پیش ازین بشش ماه برین گام مرده باشد یا بر سیل بحر تردد گشته بی تامل و تصدیع پی بسراغش برم معلوم کنم که
کدام است و کجاست ملکزاده ازین معنی سرخوش باده نشاط گشته رسیدن بجوان فوز عظیم دانسته پرسید که چه میدانی
که درین نزدیکی شخصی بر روی آب رفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه بر دریا گماشته گفت آری فلان کالم
چنان خبر میدهد که کشتی بدستیاری کشتیبان در غایت استعجال گذشته ملکزاده رفاقت این جوان را بر
برکامیابی شگون گرفته جام تمنا لبریز باده امید یافت و در طی مراتب تردد همعنان برق و باد شد
چون چندی از راه دیگر در دشت دید مردی کهول از دنبال خان تند می آید که با دگر دیش نمی رسد چون
برابر رسید سست رگام زدن آغاز کرد و برفاقت ایشان همداستان شد پرسیدند که از کجا میرسی و بکدام خاطر
اراده کجاست گفت از شهر ختن میرسم عزم همراهی شما دارم مردم نجارم در فن خود استاد در تیشه

از کتم عدم بعرصهٔ وجود آمده در عالم اسباب ذریعهٔ روزی آنها نشد جز قطرهٔ آبی امداد دیگر از نهاد من متصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت ای پیر فرخ پی بهمه حال بعجز ما ببخشای و خضروار از راه کرم آبی بر روی کار ما آر یعنی درین غربت بهر ما اعانت بخش و در رنج و راحت رفیق شفیق باش که دل ما را از جود فائض الجود تو تقویت تمام دست میدهد پیر را عرق عاطفت بحرکت آمد و با آنها در راه رفاقت همداستان شده دشت پیمای جادهٔ کربت گشت

رسیدن ملکزاده بوادی هولناک که مسکن بوبهل بود و کشتن آن عفریت بیاوری پیر وزیر و بدست آوردن پری نژاد

ملکزاده چون از آنجا برفاقت کثیر المیمنت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه در نوشت و بقدری طی مراتب تردد نموده ببیابانی رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت آمیز هوایش بسان آب حجیم قطع امعا مینمود و دمبدم نفس کریه بدماغ رسیده در کاسهٔ سر مغز را میسوخت خارش مانند افعی بسم قاتل آموده و گیاهایش بسان مار ارقم بلابل آلود جهنم از بخار که بدو نسبت میکنند باتش تشویر سوخته و زهر مار زهره گداز ازین غصه که بدو تشبیهش میدهند در رنگ یخ بانفعال فسرده

نظم

چو تشنه پشته در آن بیابان خار خسک + چو پاره پاره درو خانها ز رنگ روان + بغارهاش درون مار و کژدم از حشرات + بگوشه هاش برون شیر شرزه از حیوان + ز تنگ عیشی بر در و هاش برده پناه + ز استخوان فرد خیل گران + ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر + ز باد سرد به تن در همی فسرد روان +

از مشاهدهٔ چنین حال هول انگیز هوش از سر ملکزاده پرید و اضطراب طبیعت استیلا گرفت و اصحاب نیز از بیمناکی چون بید از باد لرزیدند و اقصی غایت ترس سبو عرق از چهره ریختند ملکزاده از ان پیر پر نور پرسید که با اینهمه هم انگیزی بلاخیزی چه مکانست و چنین هولناک چراست که از هوای بدش آتش دوزخ آب میشود و از هوایش عذاب جهنم بر خود میلرزد پیر حقیقت آگاه جهان پیما گفت که این سر زمین مسکن عفریتی است از عفاریت بزرگ بلهل نام قوی هیکل بدهیئت سهمگین طلعت که جهانی را خراب کرده و عالمی را فرو برده درین نواحی هرجا که شهر و قریه بود همه از شومی

جان در وی حلول نمود و فی الحال برخاسته بانگ زدن آغاز کرد و گوئی **کل شی حی من الماء** را
داد از معاینهٔ چنین حال شگفت حیرت در نهاد ایشان استیلا گرفت و از غایت استغراب و نهایت استعجاب
چون پیکر استخوان بر جای خود ساکن و ساکت ماندند پس وزیر بملکزاده گفت بشارت باد ترا که بیشک این پیر خضر
علیه السلام است که آب بقا در کفش مهیاست هما بخت بیدار گردیده و طالع سکندری تو رو نموده که در چنین وادی
خونخوار و بیابان مرگ انگیز دچار تو گشته بلا اشتباه چارهٔ کار خود از همتش طلب کن و سر بر پایش تا باشد که
دست تو گیرد و غبار قدمش توتیای دیده ساز تا چشم بخت منور گردد و دست افتقار بدامان انتعاشش زن تا از
ظلمت غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد و از روی تضرع استشهاد خاطر مسعود خواسته بجهت حصول گوهر مقصود
التماس نمود پیر گفت ای جوان از من سخنی که از غایت ضعف و شیب بدستگیری عصا پا هرجا نمیتوانم برداشت چه میکشائی
ملکزاده گفت ای پیر صورت جوان سیرت امید ما بر باطن مشکلگشای تست نه بانحنای ظاهر همانا تو مسیحائی و
ما جان شدهٔ کوی تمنا و تو خضری و ما گمشدهٔ راه امید خدا را از پیش خود محروم مگردان و از احوال ما
مستمند نگاه عنایت دریغ مدار پیر گفت من نه خضرم و نه مسیح بل مردی ام در بر روی خلق بسته و از مؤانست مردم
بسان وحش نفور گشته و از آشنائی ابنای روزگار انقطاع گزیده درین نزدیکی پیرزنیست مردانه دارد
از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته و دامن همت بر ارباب روزگار ناپایدار افشانده و از عمرانات تنافر
جسته در بیابان بامید احراز مثوبات عقبی بسر برده و دختری صالحه رابعه سرشت همراه دارد و هر دو زن
بیشتر اوقات شبانروز بعبادت ایزد پاک بسر میبرند و مدار معیشت آنها بر شیر این گاو بود قضا را شیری
گذر کرد و گاو را بخورد و مدتی روزی بر آنها تنگ شد بجهت حفظ بدن و قوت طاعت از بیخ گیاه قوت
میکردند خدای تعالی مرا آبی عطا کرده که احیای موتی از آن ممکنست چون دریندشت خونخوار عجز آن دو بیوه
بکمال رسید و شکیبائی آنگرم روان بادیهٔ یقین و مربع نشینان چار بالش توکل بدرگاه ارحم الراحمین بحق آمد
التفات شده تا آب بر آن استخوان پوسیده و از هم متلاشی شدهٔ گاو پیرزن پاشیدم و گاو بدستور قدیم از نعم

پنهان بدروازه رسید بر غتاریکه صدای پای گوشش خود نرسید اندرون در آمد اما از غایت هراس لب بان بید بر خود میلرزید
و از ترسناکی جگر چون نمک بآب میگداخت و زهره از بیم آب میشد و دل مانند قلم از هول شق میگشت ناگاه نگاهش
بجا بکی و نازنینی گل اندام که پری بر جمالش دیوانه میگشت و حور بر حسن بالغ عیارش نقد جان نثار میکرد و داغ
آتش رخسارش مانند دانه سپند میسوخت متاع صبر و خرد غارت شده هندوی خال سیاهش نقد جان و دل تاراج کرده
ترک سیه مست نگاهش از گوشه عمارت پیدا شد جوان از تماشای چمن حسنش چون بلبل شیدا از هوش رفت و مانند تصویر
دیوار بی حس و حرکت بماند و آن سرو تازه رعنائی خرامان خرامان نزدیکتر آمده و از حقه یاقوت گوهر نطق ریخته گفت
ای اجل گرویده نادان ندانی که این مقام مسکن دیو خون آشام است و درینجا مرغ بال نتواند گشاد و مگس طنین نیارد
پیمائی خود بکام نهنگ چون شتافتی و خود را عمداً چرا بدام مرگ انداختی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول
گشتی جوان گفت ای پری تمثال سخت مشکلی در پیش دارم و مشکل مهمی پیشنهاد خاطر ماست اما تو نخست مشکل
خود را حل کن که بدین نازکی و نازنینی که گل در پیش چهره نگارین تو خوار تر از خار است و ماه برابر رخ نگارت
بیقدر تر از ماهی بمصاحبت این دیو چگونه افتادی و بموانست چنین عفریت چسان دل نهادی **بیت**
حیف باشد ز تو ای گل که نشینی با خار + ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی + آن حور سرشت از استماع این
سخن دامن لولو از عبهر دیده بر گلبرگ رخسار ریخته لب بپاسخ بگشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی
بودم از درج شهریاری زمانه بپری زاد لقبم خوانده و پدر گوهرم را در سلک ازدواج شهنشاهی کشیده منوچهر نام که از
سلاطین بزرگ باج میگرفت و از فرق خواقین جهان تاج میستانید این دو نخت آدم دیار ما را بتدریج بملک خود
بعد از ان شهریار الملک دست تطاول دراز کرده بمرور سلکه آنرا فرو برده پس از چندگاه که جنس خاندان
و شهر اینه یار نماند بمشکوی خاص خسروی در آمد کنیزان یاسمن بوی خوش اندام که طعنه بر سنبل و صندل گویند
دیر ستاران ماه دیدار که بغرور حسن خورشید جهانتاب را ذره نمی پنداشتند و نرگس سوسن بوی خسروی
عیب گرفته چود نمی نهادند همه را فرد فرد ابعرصه عدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی غیر از شهنشاه من و

ظلمتش ویرانه گشته و مردم آیینه باریک تر لقمهٔ این ظالم خونخوار شده اکنون اگر بجویی تا صد فرسنگ پیرامون این
مکان منحوس نشان آدمی را در دنیا نیابی و نقش سم گور و آهو نه بینی بلکه هر دد و دامی که بود همه را تناول کرده با فیل
و کرگدن تماشا میکند و شیر و پلنگ را لقمه وار فرو میبرد و درین دشت بهر طرف که رو آری آبادی نبینی شهرها را همه جغد و بوم گرفته و در چمنها
زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف سست خلقت ازین صحرا آدم خوار از جملهٔ محالات است مگر وقتیکه خود آن
ناپاک بخاک عدم درآید ملکزاده گفت ای پیر خردمند همانا در میان ما و تو دانا تری فکری بیندیش در راه
بزن که از راه ما این سنگ بلا بلکه کوه عذاب و عنا برداشته گردد پیر که بر کار طریقت آگاهی بود گفت مقرر چنانست
که دو هفته اولی که ماه زائد النور است بسیر و شکار پرداخته هر چه از جنس جاندار دو چار شود فرو برد و دو هفته
آخری که ماه ناقص النور است به نوم پردازد و اصلا دیده در هنگام خواب باز نمیکند همهٔ شش میتوان خسته و باسانی
بمطمورهٔ عدم میتوان فرستاد اما در بیداری اگر جهانی جمع گردد و عالمی گرد آید دست برو یافتن ممکن نباشد چون تاریخ
شهر شمار آوردند اتفاقا مهرهٔ ماه در ششدرهٔ [illegible] سپهر پنهان شده اهل جهان را در ترصد رویت داشت ملکزاده
سلخ ماه را غرهٔ اقبال خود پنداشته و خواب دیو را دلیل بیداری اختر خویش دانسته فرصت وقت از جملهٔ غنیمات
شمرد و از رفقا بجهت مدافعت آن گجسته بخت استمداد نمود هیچیک قدم جرات در بساط جسارت نتوانست گذاشت
و هر یک از پیشهٔ فن خود بجداگانه وانمود روز توجه به [illegible] آوردند و گفتند که هر یکی از ما لفظی [illegible] است
که هنگام احتیاج بهترین وجه از عهدهٔ آن برآید و دفع عظیم خاصه بتدبیر صائب وزرا تعلق دارد پسر وزیر
چون از پهلو تهی کردن و بنجو نشستن و اری کوشیدن آنها یقین دانست که چار ناچار با مرگ دو چار
باید گشت از روی کمال تهور و بسالت تعهد این مهم نموده از خدمت ملکزاده مرخص گشت و عنایت ایزدی را که یار
کار بیچارگان است و کفیل مهمات مفتقران یار و یاوری خواسته دست امید بحبل المتین توکل که بهترین وثاقت
درماندگان میدان عجز و انکسار است زده بعرصهٔ بلا شتافت چون پارهٔ راه برفت از دور عماراتی دید که دیوارهایش
بر برج افلاک پیوسته بود و با بهاشتش بارهٔ سپهر فرا رسیده از بیم عفریت بظل سایهٔ درختان در آمده نرم نرم گام زدن آغاز کرده

جنبش چون تنور خشت پزان * دهنی چون تغار رنگرزان پسر وزیر چون چنین پیکر کوه تمثال را دید از
دست امید بعروة الوثقای عنایت ایزدی زده کمر همت چست بست و برهنمونی آن گل اندام زنبور سیاه از
میان برگهای مردم گیا که بمانجا رسته بود بدست آورده نزدیک دماغ عفریت آمد و لمحهٔ امعان نگاه گرد فرو رفتن
و برآمدن نفس شوم آن ناپاک دریافت چون بردن می آمد از شدت تنش خاکها بر شال گردباد هوا صعود میکرد
بمرتبه که در انزمین مغاک پدید می آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه دو سه طناب سوی
میدوید جوان زنبور را بعمل اندوده در هنگام فرو رفتن نفس بدماغ عفریت فرستاد و خود گریخته بگوشهٔ فرا
و در میان گیاها متواری گشت دیو فی الحال بر جست و بتندی تمام از صدایش رعشه بر اندام کوه افتاد
قضا از نور در مغز آن پلید فرو رفت و از عطسه کاری نگشود غریو از نهادش برآمد و بطاقت شده
بر زد که لرزه بر اندام گاو زمین در گرفت و در طبقات ارض و سما تزلزل پدید آمد چون لحظه بگذشت بیهوشی
برو طاری شد و از غلیان غضب و خشمناکی بیهوده دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و درشتی بنیاد نهاد تا آنکه
اساس ستیزش فرو رفت و شجرهٔ زندگانیش مستاصل گردید پسر وزیر سر انجام یافتن چنین مهم شگرف دریا دل
آب از انجمان دریا برف بدرگاه الهی جبههٔ نیایش بر خاک منت بسود و مانند صبا بسکردی
رایحهٔ نوید بمشام امید ملکزاده رسانید و مژدهٔ تماشای برجسته مصراع قامت نازنین آن شاه بیت قصیده
یعنی پری نژاد بران ستمزاده گردانید مقدمهٔ تدبیر ظفر و حکایات عمل زنبور و عسل را بعبارت دلکش شرح نمود
بس از نشاط و شادمانی چون سبزه از اهتزاز نسیم بهار و پسر وزیر را در کنار گرفته دست و جبین بوسید و روان
رفته نخست بتماشا گلگشت جمال پریزاد پرداخت بعد ازان بر سر دیو آمده دید با شکل مهیب و ترکیب عجیب
کوه کردار افتاده بود بر حسن تدبیر صائب پسر وزیر آفرینها گفته فرق عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه
قادر حقیقی علی الاطلاق که از مور نحیف دمار از مار برآورد و از پشهٔ ضعیف دماغ پیل سلامت
گرداند بشکرانه بسود آن نازنین گل اندام را که از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بدست آمده

کسی نماند روز دیگر این عفریت سیه بخت سرزده بیامد شاه را به مثال صعوه گرفته بلبل جانش را بچمنستان جنت روان کرده و هوا برداشته بدین ویرانهٔ جان کاه آورد **مثنوی** بایدت باغ ما تنگ آمد و ز گلبن ما نماند برگی ❊ ماه شهی ما ز فلک در افتاد ❊ سرو سهی از چمن بر افتاد ❊ در خاک نشاند روزگارم ❊ افتاد خزان نو بهارم ❊ اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش بدهان اژدها چرا آمدی جوان سرگشته تمامی سرگذشت باز گفت و پیرانه خود آگاهی داد آنماه از صغار اینمقدمه تبسم کرده گفت ایجوان خونگرفته تو هرگز مقصد این مهم مشکل نتوانی شد و از عهدهٔ این کار قطعاً نتوانی برآمد کوه بسعی کاه کشتی که از جایی برخاست و پیل توان پشه که دید که بر زمین افتاد بلا بشتاب تا پای دار بگریز و بیهوده با اجل مستیز جوان گفت ایماه سیما اگرچه سخن جان نواز تو دلنشین خردورزیست اما با شد که از خردان بهمین تدبیر صایب کارها و بزرگ بوجود آید و مور ضعیف بمددگار عقل پیل کوه پیکر را از پای در آرد اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی دلیل گردی متکفل این مهم تواند شد آنماه مشتری شمایل گفت بدانکه از هیچ در مرگ بدو راه نیابد الا به یک علاج که زنبور سیاه بدست آورده بر رویش بعمل اندازی و در دماغ او فرستی عفریت را بمجرد این عمل خارشی در دماغ پدید آید و لشدت هرچه تمامتر عطسه زند اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال ترا پاره پاره کرده با خاک زمین بسایند و اگر زنبور بدماغش بالا شتافته بمغز فرو رود و در دماغ فرمن گردد در ساعت بعدم گراید جوان گفت اصلا از مرگ خود نهراسم و سر در سر این کار کنم اگر بهمین تدبیر سر الا کار بانجام رسد عالمی را از این بلا نجات بخشیده باشم و الا فدا راه ولی نعمت خود شده باشم این بگفت و خود را بحفظ الهی سپرده و سر توکل بر رو کشیده بخوابگه دیو در آمد دید که سیاهی بشان به کوهی افتاده دو شاخ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین خوابانیده گویا مصور قدرت چهرهٔ پیل و پیکر گاو در یک وجود وا نموده دندانش چون دندان گراز برآمده و بر اندامش چون ستون گردارش بسان خرس موهای بلند رسته چشم آدمی از دیدنش خیره میشد و عقل از تصور صورت زشت و ترکیب شوهش تیره میگشت **مثنوی** بود عفریتی از دهن تا بپای ❊ آفریده ز خشمهای خدای ❊ خرس پشمی گراز دندانی ❊ کاژدها کس ندید چندانی ❊ پشت قوسی و روی خرچنگی ❊ بوی گندش هزار فرسنگی ❊ بینیش

دیو باشد و صفحهٔ ضمیر از نقوش بیم ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف پرداخته فرمودیکی در عمارات
خسروی عبور باید کرد باشد که درین آرامگاه غول با آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطانی در آمدند خرابه
یافتند اما خانها بغایت دلکشا بود و چمنها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم از بهر زینت بیت منظر و
نقش و نگار طاق و رواق ارادهٔ سیر مستولی گردیده بهر طبقهٔ از طبقات در آمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانهای
چمن سرگشته گردیدند تا آنکه بحرمخانه پیوستند پری نژاد ناگهان برسم شیون فغان برداشت و اشک آتشین از مردمک
دیده بر وجنات ریخت ملکزاده از تغیر بکه ناگرفت بحالش راه یافت استغراب ورزیده گمان برد که از زمرهٔ اشتین
نهادان که از ممر خلود خرابی در شعاب امکان فراخ سکونت اختیار کرده باشد صدمتی رسیده و
الا مناسبت بسبب ارتکاب نوحه و فریاد چه گنجایش دارد نازنین زهره جبین از بس هجوم هموم و شدت رقت
تاب نطق نداشت اما پاس مراتب ادب کرده گفت ای فرق دولت سزاوار افتخار دهیم وای نقش پای میمونت سزاوار
اعتبار اورنگ سبعت اقلیم باعث رقت خاطر و شورش باطن آنست که نهال وجودم نشو و نما یافته آب و هوای این حرمسرای
است اکنون بجای نغمات عنادل و صوت هزاران فریاد جغد و فغان بوم بگوشش میرسد و درین منزل همچو مثال با
هزاران ناز و نعم در مهد اقبال پرورش یافته ام که حالیا از در و دیوار او ادبار می بارد و چون آن نعمت و ناز
زینت و فر و کنیزان و پرستاران شهنشاه عالی تبار که چون همای سایهٔ سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی
و از یمن عنایتش کلاه گوشهٔ ناز بر خورشید خاوری و ماه آسمانی می شکستم بخاطر عبور کرد و از یکه گوشهٔ
ملحوظا نگشت جراحت دل تازه شده دریای غم در سینه جوش زد ملکزاده را بعد از استماع این مقدمهٔ حسرت
آگین حال پر شور و نالهٔ جانکاه پری نژاد دل بسوخت و بر بیکسی او سرشک از طبلهٔ چشم نثار کرده مراسم مهربانی
و مراتب دلنوازی بمقتضای آئین کریمان والاگوهر بتقدیم رسانید و اشک آتشین از دیدهٔ خونبارش بدست خویش پاک نمود
و دل از انجا بغایت بغایت دستش گرفته بمنزل دیگر در آمد و خاطر محزونش را بتماشای گلهای چمن و نقوش غریبهٔ سقف
و جدار و طاقهای نقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت چون از آن محل نیز انتقال نموده بخانهٔ دیگر در خوابگاه رو

براه گرفته مراحل پیمای مقصود شد

رسیدن ملکزاده بشهر بود و باش پری نژاد و زنده گردانیدن منوچهر شوهر او بهمین توجه پیر خضر سرشت

چون ملکزاده ازان مکان مکاره آسوده بنصرت و کامیابی برآمده منزلی چند قطع مسافت نموده شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی پدیدار گشت آن رونق افزای هنگامه تردد بامید آنکه از انجیان بیدای پر بیم و صحرای صعوبت آگین که هراس صدمات دد و دیو زهره آب میکرد سلامت جسته بمعموره قرین شد چون گل سر از گریبان غنچه نشاط بر آورد و فاخته کردار در سروستان تشکر صفیر سنج سپاس گشته گلبانگ منت بلند گردانید و قدم بر مسلک استعجال سپرده چالاکانه بدروازه درآمد مصری دید در نهایت نزهت و لطافت که کنعان بکمینه گوشش خط عبده مینوشت و قصر قیصر و سرای نعمان بنده سهلترین کاخش چون خاک می‌نشست خانهایش مانند ابروی بیت مرزبان مطبوع و دلکش و منارهایش چون مصرعه قامت سهی بالا موزون و خوش ترکیب معمورش لسان فقرات ثریا باهم موافق و ترتیب دکاکینش چون جواهر دلپذیر نظم بایکدیگر مطابق اما خیالی از یکی نوع انسانی در مرآت نظاره تماشاییان یافت و صورتی از جنس مردم در خلوتکده چشم جلوه گر نیامد ملکزاده از معاینه اینحال گرد کلفه ملال گشته بنا بر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد تا بسایر رسته بازار و کوی و برزن سیر کرده سراغ مردم جویند آنها چندانکه دویدند و سوق و دو تا ق را بچشم تفحص دیدند جمله جا و محل و منزل و منظر را چون دیده کور از جمال انسان بی بهره یافتند و بو العجب تر آنکه بهر منزل و کاشانه که در آمدند نعمتهای فراخ دیدند ساز و برگ معیشت و اثاث البیت و اسباب شرب و اکل و رخت جامه خواب و آلات و ادوات طبخ بعنوانی بود که پنداشتی همین نفس مردم برخاسته بضلعی از اضلاع خانه رفته اند ازین معنی هراسی بر دل آنها مستولی شده لخت واهمه بر طبیعت طاری گشت تا نشاید که مسکن عفاریت یا موطن پریان بوده همه یکبار از خود تهی دیده باشند تنهای وحشت انگیز برگشته مراجعت نموده ملکزاده را از خرابی شهر آگاهی دادند ملکزاده گفت غالب آبادی این شهر خراب کرده

چراغ غوطه خورده ازرو استغراب استفسار نمودن گل اندام پری چهر نقاب از چهره شاهد حال بیدار شده گفت خراق آلهی بخشید منوچهر از غایت شوق آن سه جمستان را کی باتنگ در آغوش گرفت و مهر و وفا جادو پا نهاد مستانه را زمان حال که بعد از بخشش مصیبتی که بجان ایشان افتاده بود بکام دل باز نگشته توجه نمی گذارد ستید ولولو لالا از دیک دیده بر پای پگذر نثار کردند و پس از فراغ این مرحمت افزا باتفاق سرمنت بر پای ملکزاده نهاده چندانکه در حوصله تصور نگنجد عذر غنا باتش بخواستند و شکرانه تقصد آتش بتقدیم رسانیدند و منوچهر با چندانکانه طرح بلند در شکرستان شکرگویا گردانیده گفت ای مسیح زنده گانی بخش من چنانکه از وجود گرامی و ذات سامی در مس گردان تیه عدم بوجود آمده پیدا است که ازبدو آفرینش کاینات تا زمان حال روزگار کهن یاد ندارد و شکر چنین عنایات شگرف و مت انبوه بعظمی از پرده قوه بر منصه فعل آوردن ما ما از دایره طاقت انسانی و توان بشری خارج است مگر جان از برای نوافشانم و نقد بصر از برای تو نثار کنم **جامی** اگر هر موی من گردد زبانی ✤ ز تو رانم بهر یک داستانی ✤ نیارم گو هر شکر تو سفتن ✤ سر موئی ز احسانی تو گفتن **توقف ورزیدن**

ملکزاده بشهر منوچهر و تعیین فرمودن میرزبانی بتفحص احوال مهر بانو

جوان منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از نشیمه تقدیر متولد گشته و بملاء اکثم عدم در عرصه وجود آمده دست پدر را گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز بر کف پایش سوده با من وفا کیفیت حقیقت بیرون معراج عرض نمود که اگر از راه ذره نواز چندگاه پسان خورشید جهانتاب کلبه مسکنت و افتقار این خاکسار بنور اقدام خویش منور گردانی و بدین نوازش سترگ سر افتخار این بیمقدار را بر اوج سپهر عزت و اعتبار رسانی ساحت جهانبانی دیگر بر حیات افزوده باشی و از روضه فردوس بروزنه فیض بر جان و دل این تقصیری گشوده ملکزاده ازتمهید ملتمس او را بدرجه اجابت مقرون ساخته روزی چند در آنجا طرح اقامت انداخت و به بند توقف استقامت نمود منوچهر این معنی را فوز عظیم دانسته و موهبت جسیم انگاشته مراتب شکر سپاس بجا آورده و از سر نو سواد آبادانی مهیا نموده بر اورنگ شهریاری جلوس فرمود و در کم مایه فرصتی آنچه در بلاد در آن که در حیطه تصرف فرمان روایان

نیکو منظر که از صورتش معنی خسروی پدیدار و از سرش آثار سرداری آشکار شد بر بستر مرگ غنوده و رخت
عدم استراحت فرموده و فرق تاجوری بر چار بالش فنا نهاده اما هنوز تاج شهریاری بر سرت او حبابی بفقاد
دیر تو گوئی همین نفس بر تا بالش دولت بخواب ناز خفته است پری نژاد چون مینو چهر را بدین حال دید بنان فاخته
سر خویش نقیر چانگه از بر کشیده و آهنگ ناله بلند کرده ریاحین مشک آئین از چمن تارک بر کند و گل رخساره به
تغابن سنی ساخته بهلال ناخن رخ خورشید تاب بخراشید و بسان سبزه بر خاک غلطیده حالتی بنیاد
کرد که بر ناله‌اش جان بهر شش دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لخت گل جامه قبا کرد **مثنوی** چندان غمش بهر نالید
کز ناله او سپهر نالید ❊ آن نوحه که خون شدی از و سنگ ❊ میکرد بر آن عقیق گلرنگ ❊ منجر شده از تپانچه باره
اشک آمده تا بگوشواره ❊ چون غنچه گهی شراره میرفت ❊ چون سبزه گهی بخاک می خفت ❊ شعله در دل ملکزاده
و در غمناکی دا آشفتگیش بهانه‌های بگریست و اصحاب نیز از معاینه این حال درد انگیز همدوشش ناله و دمساز
نوحه گشتند در آن ماتم کده هنگامه شیون گرم شد و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکزاده بر آواز
وقت پری نژاد رحم آورده بدان پیر خضر خصال مسیحا شمائل گفت خدا را دستانی غریق تو لجه نومید
بگیر و بقطرهٔ از آن آب بقا که داری آب رفته در جوی تمنائش باز ریخته گردان خضر کیش اقبال آئین
سکندر شکوه دامنش گرفته سر مینای آبحیات بگشاد و نخست دست امید بفتراک بسم الله که طلسم گنج فیض
مفتاح ابواب امید است زده قطره چند بر سر و روی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جان بخش جهان آفرین که کون را
عدم بساحل وجود انداخته فی الحال از خواب مرگ چشم باز کرده سر سودای آغاز نهاد و یکبار نظرش بر جمال
پری نژاد افتاد که مانند شمع بر بالش ایستاده بود و از غایت حیرت بلبل بذله سنج زبانش بترانهٔ سبحان الله
مترنم داشت و از اقصی غایت نشاط از کوی خرد پهلو تهی کرده بر جادهٔ جنون گام سپردن بسیج خواست و ظرفی
ملکزاده دید بلبهای رنگین دیگر گفت دستکرانه بر رو مالان و چون در خود نگاه کرد ناخن دست و موی سر بغایت دراز دید
سر در گریبان تامل انداخت حصلای بحقیقت نبرد و ندانست که اینحال از چه آئین حیثیت ناچار در بحر موج تحیر و در دریای تامل

راز دل آن شکار رخت ستا و قصه رسیدن کشتی گذشتن آب عشق از سر دل پشت پا زدن بر نام و ننگ و آوارگی
گزیدن از خانمان و برآمدن در راه طلب بر شوق بی پایان و شوائب محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام باز گفت
بهزاد از استماع این [illegible] بی شکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمه محال غریق بحر فکرت گشته پاسخ بیجی آماده
گفت ای شهنشاه سریر شیدائی از پیکر بی نام و نشان خبر چون توان یافت و بکان شخص بی نشان چگونه توان
دانست بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب صعب را بدرنگ و تانی توان ساخت و تحمل و تامل نکوی مرد میتوان شتافت زیرا که در
حوصله انکار شتاب نگنجد و پای تعجیل برکاب این بارگی نرسد مقالید اضطبار بدست آر تا ابواب مقصود گشاید
الصبر مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از مطموره غیب شاهد مراد بیرون آید ملک [illegible] بصوابدید آن
کام ناکام در هودج صبر نشست و طوعا یا کرها بار تحمل رخت امید بست و بهزاد کمر را بر میان دل قائم کرده بگرد جاده
برآمد و تفحص بسیار زنی پیر که در فنون عشق و شیوه محبت استاد و در دار الادب رموز دانی و نبض شناسی عاشق و
معشوقی علم دانائی می افراخت و در مطلب میانجیگری طبل حکمت مینواخت در شناسائی و معرفت قوانین آشنائی
و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لمن الملک میزد نظم براه عاشقی کار آزموده + گهی عاشق گهی
معشوق بوده + بهم وصلت ده معشوق و عاشق + موافق ساز یار ناموافق + بدست آورده بجهت پیدا کردن
مطلب و یافتن سر کلاوه مقصود تعین فرمود تا به سمتیکه دانش دلیل گردد بشتابد و از آنجا که هلال نشین شاهی پا از آنجا
و پیرزن بر طریقت انکار بود بر کیفیت واقعه آگهی حاصل کرده بساحل دریا راه سر کرد و بکنار آب فرا رفته روان شده در شهر
که بر لب آب واقع بود آمده صبا کردار در چمنستان حسن و روضات جمال سیر میکرد و [illegible]ان نکوئی که ملکزاده خبر
داده بود گلی محبت و بتحقیق آن گل هر گلبنی که میدید بلبل وار ترانه طلب میسرائید و مرغوله مطلب پیروی
می آراست تا آنکه بشهری رسید که بحسن آباد موسوم بود و هر کوی و برزنش دریای حسن موجزن گشته
و شاهدان طناز با صد کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده و هر سو غزالان عشوه ساز
مست باده حسن و ناز در سبزه زار نکوئی و صفا صف صف اند صف کشیده پیرزن باز از سر نگرد تفحص آماده

دستخریده و فسوس کننده ... تفحص الخ ... مستعد جست و جوی آنماه که کنایت از آن معشوقه کشتی سوار است گردیده ۱۲

بانت و مزاجدانان دهر و رمز شناسان روزگار را این مقدمه ندرت آگین دستگاه سخن گشت و بعضی از سکنه
این ولایت از انجا که بقیه حیاتی داشتند و از دست آن عفریت مردم خوار نجات یافته ببلاد عالم منتشر شده بودند
بر نیوع وقوعش یافته بار از هر طرف فراز آمدند و بشکر منعم حقیقی که **یخرج الحی من المیت ویخرج المیت من**
الحی خطبه بکمال اوست پرداخته در جای مسکن خود سکونت اختیار کردند و بکسب پیشه خود اشتغال ورزیدند در اندک
زمانی مواضع و مضافات آن شهر بدستور سابق رو بآبادی آوردند و روز بروز رونق یافته بحالت اصلی گرائیدند
ایقاع چنین مقدمه مخل سوز در عالم وجود و ایجاد چنین سانحه حیرت اندوز در جهان شهود بجهت تنبیه منکران بصیرت
و ترغیب بالغ نظران کامل عقیدت است خوشا کسیکه دیده حقیقت بین بر روی شاهد تمیز باز دارد و در جلوه گاه ظهور نظر
باطن بر جمال نیرنگی شاهد و ان رازنا بستد القصه منوچهر در ادای مراتب خدمتگاری و ابراز مراسم مهمانداری ملکزاده سرمو
نموده دقیقه از دقایق رضاجوئی فرو نمیگذاشت و در پاس آداب و حفظ قوانین فرمانبری خود را معاف نمیداشت چون
تسخیر نخچیر و صید بصحرا میرفت پریزاد مانند کنیزان خدا پرست و پرستاران بندگی دوست در آئین عبودیت گوی سبقت میربود
اما ملکزاده که خمار باده طلب یار در سر داشت بهیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته با لب خشک و دیده تر چون ریگ بر ساحل رود
افتاده از صادر و وارد نشان آن ماه که زورقه دلش را بورطه بلا گرداب بلا انداخته میجست روزی پریزاد تقاضای
هوشیار خرامان بمقام ادب نزد ملکزاده رفت و بر پایش بوسه داده گفت ایکاش بابت تو تماشای چشم جان از انجاکه مرا
خدمت عایت نسبت پرستاری و بندگیست بنا بر خیرخواهی التماس آورده ام اگر شرف اجابت یابم معروض
نمایم ملکزاده از روی تشکر توجه باصغا نموده فرمانداد تا بعرض رساند پریزاد چون در حریم اجازت بار یافت راه
ادب نگذشت و گفت با وجودیکه چمن چمن گل و ریحان مدنظر جلوه افروز است و از هر جنس مواد طرب و اسباب
مهیاست غنچه دلتنگ بودن و پیوسته لاله وار داغ غم با خون دل آغشتن از بهر چیست اگر مهمی و مطلبی در خاطر
عزمن باشد مرا بر آن آگاهی بخشی تا در انجاح و اسعاف آن بکوشم منوچهر نیز بنده جانداده تست در راه تو جان
نکند و بجاآورد فرمانت بپای سر پوید ملکزاده چون او را در راه دلسوزی یگانه آفاق و در طریق تفقد طاق یافت تکلیفش

ملکزاده از انجا که پیمانهٔ خاطر لبریز بادهٔ طلب داشت بخواست که بمسافت بسرعت پا از باد صبا تمام کرده چون اشک عاشق قطرهٔ بادیه تردد گردد و بلبل آسا بال شوق بهوای حسن آباد پرواز نماید اما پیرزن ازان
در انروز بقصد سعی کشتی طبعش را از گرداب اضطراب بساحل تحمل آورده ساخت که صباحش خود متوجه
منزل مقصود گردد آنغواص بحر شوق باشکر تمام باقبال امیمعنی تن در داده جز توقف ندید جواهر
گران بها در جلدوی چنین خدمت شگرف بان پیرزن که بدهد وار از بسیار برادر مژدهٔ وصال آن ملتقی آن
آورده بود انعام فرمود و خود بجهت آنکه تا فرو رفتن یونس روز به بطن ماهی مغرب در گرو شغلی باشد بصید
ماهی پرداخت قضا را با وجود این شب ماهی بزرگ بدام افتاد و طبع ملکزاده از چنان صید سترگ طرب انگیز
گشته فرمود تا کبابش کنند و بط باده در میان آرند که کباب ماهی در عالم شراب خوش است طباخ چون شکم ماهی
چاک کرد از درونش خلخال مرصع که ماه روی خورشید را شایان بود بسان نیرِ رخشان از برج حوت برآمد ملکزاده
فیروز بخت از حدوث این سانحهٔ غریب پای خاطر بخلخال استغراب بسته کرده متوجه تماشا جواهر آبدارش شد بمجرد
دست کردن نبض دلش از حرارت شوق چون ماهی بیرون آب طپیدن آغاز کرد و درایحه محبت تماشای آن
شدن گرفت گفت غلط نکنم این خلخال مگر پابوس آن ماه که خورشید مردم وارش در دیده نشاندن آرزو دارد
رسیده اوراست چنانچه نیران شوق را در کانون دل بالائی می بخشد از انجا مولکی نزد پیرزن آمده پرسید که هیچ میدانی
که این خلخال را اینهمه درجهٔ شرف که اشعهٔ چهرهٔ شمس بسان ماه سیاحت خاطر را منور میسازد از قرب کدام خورشید
طلعت است آن قیقمنج دانش پناه بنگاه بخت بشاد چهره را بنور نشاط افروخته گفت ای جالک خرام عرصهٔ
عشق کلاه طرب بآسمان انداز که این خلخال مهربانو است این دولت غیر مترصده بران شگون دارد که بایند کی
زمان سعادت وصال آن سرو چمن نکوئی و جمال میسر گردد و اکنون در نیمه قاصد در رنگ و زیبدن از پرده
صواب خارج است ملکزاده بر بنمونی پیرزن در همان حین از منوچهر وزیر اذن رخصت گشته بی آنکه توجه براه
و راحله نماید سفر سربارگی ترددبسته بر جناح استعجال متوجه دیار جانان شد و در کم مایهٔ فرصت

در عرصهٔ پرورش بکام طلب تکاپو نموده دقیقهٔ از دقایق تفتیش نامرعی نگذاشت آخر کار بعد از رنج بسیاری بکوی سرانجام چون آفتاب روشن دریافت که گوهر کان شهریاری و خورشید آسمان جهانداریست و مهربانو نام دارد در سنگ شوخ و شنگ افتاده تنها در گشتی نشسته و چون خورشید یکتنه بگرد آفاق برآید آفتاب تابان فروز از فروغ برخ ماهوشان بر اقتباس نور کند و گل بلبل سوز از بهار حسن عارض آن ماه جادو فریب رنگ و بو نماید پیرزن بعد خرد کارشناس برهنمونی عقل مصلحت اندیش در چارباز شهر دکان گلفروشی ترتیب داده در کم مایه روزگار بکرشمه در هر شام و سحر حمایل گل بطرز نو آیین مرتب ساخته در خدمت آن نورس گلستان رعنائی اعنی مهربانو میبرد طرح صحبت انداخت و بتقاضای [illegible] عقد خواهری مضبوط ساخت و بارسال تحف و هدایا بر سبیل دوام ادرار مرهون منت گردانید سر رشتهٔ یگانگی بدست آورده هنگامهٔ دوستی گرم کرد چون دانست که رشتهٔ موالات استحکام پذیرفته و سلسلهٔ اتحاد انتظام یافت روزی بر نمطیکه آستین تو گلش انظار از غرض ساده نماید و بتکلف نمود که در خدمت مهربانو رهنمون گردد و مراتب صدارت بوجه احسن مودی گرداند عنان که گردن جان بر بار احسان آن دمدمه ساز خم داشتند فی الفور اقبال این معنی کرده بوسیلهٔ سبدبرداری در ملازمت آن سهی سرو جویبار حسن بود این فتنه گر پخته کار در اول صحبت بمصاحبت ممتاز گشت و از گلهای نورس حمایل نو آیین طرز که پنهانی ملحوظ داشت گذرانیده آن نادره دوست را مشتاق خود ساخت و هم در اولین مجلس کمالاتش کما هی آگهی یافت شیرین روی معدود که از بوستان ترقب گلدستهٔ مقصود بدست آورده از انجا مراجعت نموده بسان صبا سبک سیر شد و در اندک ایام خود را در ملازمت ملکزاده فائز ساخته از مژدهٔ جان بخش مشام وقتش را برایحهٔ نشاط معطر گردانید ملکزاده از غایت نشاط و طرب شادمانی بمقتضای این مضمون مصرع مژده گر جان فشانمت رواست نزدیک بود که گوهر جان بر قدم مژده رسان نثار کند

یافتن ملکزاده خلخال مهربانو از بطن ماهی و متوجه شدن بشهر حسن آباد بدلالی پیرزن و باریافتن بوصال دوست و مراجعت بکامیابی بدیار خویش

اگرچه ملکزاده

بعد از سلام پیام داده که از انجاکه درباره مهربانو مهر خدا و لطف ذو الجلال باقصی غایت مبذولست گوهر [illegible]
را در سلک ازدواج جوانی متفرد و فرد کاملست کشیده و عقد مناکحتش را در عالم بالا که درجه والای
حسن الانعقاد بخشیده و آن بزرگ نهاد مامور گشته که بلباس خاکساری و کسوت سیاحی وارد محفل جنت تزئین شاه شود
و مصداق قولش خلخال مهربانو خواهد بود که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و خضر بالقای ماهی آنرا از بطن ماهی برآورده
بدان جوان لطیف نژاد ودیعت و تفویض نموده و هرگاه در زمان معهود که ساعت محمود [illegible] در پاس
تعظیمش دقیقه از دقایق مردمی نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی باندازه طاقت انسانی بتقدیم رسانیده و [illegible]
گرانمایه درج شهریاری یعنی بان درة التاج سعادت شرف وصلت بخشند که در حین فقدان خلخال و فرو بردن ماهی آنرا
بمقتضای ارادت فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة این مضمر بوده و بعد از اتمام مراتب پیام قدری
از آن آب بقا بر سبیل هدیه که شاهد قول او تواند تسلیم گردد بگذراند خردبین تدبیر صاحب [illegible] دستوراد در آغوش
مطلوب کردن ممکن نباشد زیرا که پدر مهربانو از روی غیرت نمیخواهد که بر شخصی اسم دامادیش اطلاق کنند قطع نظر از آن
مهربانو نیز در کمال حدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسائی عقل واقع شده و طبعش بغایت دشوار پسند افتاده
چنانکه شاهان روزگار و سلاطین نامدار آرزومند بزم وصالش گشته‌اند و در دائره این تمنا پرکار وار بسی تردد
کردند ساغر تمکین امید هیچکدام لبریز باده اجابت نگشت و ساغر دل همه لاله‌وار نشان مهر داغ سودا ماند ملکزاده تدبیر
پیر زن را بدرده امتحان داشته بنای کار بر صوابدید آن پرکار نهاد و پیر تجربه دیدار را بدستوری که گذارش یافت
دستوری ادراک ملازمت سلطان داده خود بکنج انزوا فرو رفت پیرمرد بخدمت سلطان شتافته [illegible]
قانون برگزیده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نموده و آب بقا را در ظرفی مختوم بر سبیل هدیه تسلیم کرد سلطان
از استماع چنین مقدمه غریب پای دل در دامن حیرت کشیده باندیشه صدق و کذب متذبذب ماند و چون پای خلخال
بمیان آمد یکبار مدرد و قبول سخن جسارت نتوانست کردند بلکه زاویه نشین بساط ادب شدند در ورطه حیرت
فرو رفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان پیش کم تاملی سر مینای آب حیات بکشاد و از راه امتحان

قطع مسافت وطی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسید و در باغی بایین خاک نشینان کوی غربت منزل گزید
پیرزنی که پرکار و دلیل سبیلش بود بر قاعده قدیم دکان گلفروشی ترتیب [illegible] کالا داده و متاع مید سه را
در رشته حیلتگری رونق و رواج بخشیده بحسن تدبیر رسا و رسائی فهم بربام آسمان سلم زده در صدد آن شد که ماه را
بچنگ آرد روزی سبدی پر از گلهای تازه مهیا ساخته نزد پیرزن باغبان که عقد خواهری با وی مربوط گردانیده بود
برد و التماس نمود که برفاقتش در خدمت مهربانو شتافته گلدسته و حمائل بر سبیل ره آورد پیشکش بستان را
آن گلبن گلستان زیبائی نماید باغبان زن گفت ایخواهر مهربان درین ایام این مطلب دست ندهد و ادراک صحبت
مهربانو از جمله محالات باشد زیرا که او بسبب فقدان خلخال حمائل وار بگردن غم پیچیده است و این ماجرا برین نمط
است که پیش ازین بچند گاه بسیر دریا از خانه رفته بود از آنجا که بمقتضای حداثت سن کم سیماب وار بیقرار
بود التماس نموده و از زنگبار طره خم اندر خم که بهر تار سنبلش خونبهای صد نافه ختن است نسخه شکن بحسن موج داد
قضا را در اثنای اینحال خلخال از پایش جدا شده در میان آب افتاد چون توجه خاطرش نیل آن از حد
متجاوز است و اینمعنی خود علی الرغم روزگار عجب آرزو صورت نمی بندد لهذا همواره در گرو ملال بوده بهیچکس توجه نمیکند
و در عذر این جرم سر از خاک نبر داشته و از انفعال تردامنی لبش خشک شده پیرزن لمینقد مه را مقدمه فیروزی
دانسته شادان و فرحان نزد ملکزاده آمد و گفت عنقریب است که آنماه چون ماهی بدام تو آید و این خلخال را واسطه
حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون خرد دقیقه سنج که مستشار موتمن آشتیان رهنمون جاده تدبیر میشود
گر تو با سایر رفقا ازین باغ بیرون رفته در منزلیکه غیر را اصلا در راه نباشد تمکین گزینی و نهی در محوطه
احتیاط نشینی که بیگانه بهیچ وجه آشنای اینحال نگردد و سر مرد که در صحبت شمامت لباس درویشان خداپرست
و آیین قلندران افشانده دست که سالکان مسالک حقیقت و ناهجان مناهج طریقت لهذا با نخاسی
قامت و انسکاب دیده که از ان التهاب دل مفهوم خلائق شود نزد سلطان برود و خود را فرستاده
خضر وانموده بدین دستور ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام گفته

وجیره اند و سعادت گردد و الا ودیعت را تفویض ملازمان شرف گردانیده مراجعت بدیار خویش نماید چون
وزیر گزارش پیغام کرد آثار [illegible] بر ناصیهٔ پادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی بگفت خویش آمد صفا
آوردید با اینهمه استعجال میل مراجعت ملکزاده بدیار خویش از بهر چیست بر هوشمندان بیدار مغز پوشیده نیست که این تمهید
ودکا طینت را که خلف الصدق خلافت و جهانبانیست بچنین امر ندرت طراز مامور ساختن و از راه دراز رجا ده سماحت
گردانیدن آنکه در حیز شش امری خطیر مزمن ماشد در کارخانهٔ ارادت فرمان الهی عبث شرف نفاذ نمی شوند
پیش از نزول شما پیری در کمال تصفیهٔ باطن و تزکیهٔ نفس که فرستادهٔ خضر علیه السلام بود آمده از رسیدن شما خبر
و فرمان الهی که در باب قیره باصره خلافت غرهٔ ناصیهٔ عصمت نافذ گشته آگهی بخشید المنة لله که بخیر و سعادت تشریف
ارزانی داشتید و از جملهٔ جلایل عطایای الهی که مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده اینست که گوهر گرامی شاهزاده از
برج شهریاریست و الا از فرمان الهی در همه حال مجال انحراف مطابقت معدول نبود چون گوهر پاکیت آمد
سرانجام این مردمی بنحو نیز تعطیل نکنم پس وزیر گفت ملکزاده را درین ماجرا وقوفی نیست اگرچه از ذکر عالی طبع بلند فطرت
کمال عقل است از هوا نفس نسبت نقصان که در طینت اینهاست اجتناب نماید اما چون فرمان الهی این امر شرف
نفاذ یافته بجز انقیاد چاره نخواهد داشت القصه پس وزیر مرخص گشته در خدمت شاهزاده آمد و بدین مژدهٔ اقبال
مشام جانش برایحهٔ مراد معطر ساخت و این خبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت چون مهربانو بر مقدمه آگاه گشته
از انجا که در سویدای خاطرش مکنون بود تلواسه بر طبعش مستولی شد تا بکنه نفس برسد و بداند که شایان همو است
و سزاوار مصاحبت لایق است و چه قسم گوهریست که بفرمان الهی شایستهٔ وصلت آمده و خلخال از بطن ماهی برسید
بحال که با دل خود گفتگو داشت پیرزن با تفاق خوار خوانده خود گلدستهٔ چند بطرز تازه راست کرده
بخدمتش آورد دل از رو ریخته کاری بعنوان یکه محمول بر غرض نشود سر کرد که در باغچه امروز براچیدن گل رفته بودم
دیدم زیبا طلعت و نیکو منظر در کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت تمام که نور سرو
بزرگواری بر جبین تابانست و فروغ کواکب اقبال از ناصیهٔ زر افشان رخشان قیقافتش میگفتند

بطریق تجربه قطره چند بر ماهی که از آب دوروزه مفارقت داشت پاشیدند فی الفور بیان نبض عاشق
بیدل که بنام دوست طپید بجنبش درآمد و از جای خود حرکت نموده اندازه [illegible] نمود پس یکبار بلند جسته در برکه
آب که بادشاه بر کنارش جلوس داشت افتاد و شنا آغاز کرد از معاینه چنین حالی که از اعاجیب روزگار
تواند بود غریو از نهاد حاضران برآمد همه باتفاق زبان بتصدیق گشادند و ذکر کلمهٔ صدقنا در خروش آمدند
و بی آنکه از سلطان دستوری رود پیر را بر صدر عزت جا دادند و مراسم تعظیم بتقدیم رسانیدند پیر چندانکه
گرد باده مطلب مخمر شده و نقش تمنا درست نشسته بسبکسار از مجلس برخاست و گفت از انجا که درون راه
صحبت ملوک زیاده بر ضرور اجازت توقف نیست تخفیف زحمت برانو نشینان عتبه عبودیت جناب سلطانی کرد
با آنکه در باب اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرد اصلاً مشتائیس اقامت نگشت ناچار سلطان و سایر ندیمان
درگاه بامر مشایعت پرداخته وداع کردند چون بیرون آمد عوام که اوشک کالانعام درشان ایشان وارد است توجه
واسطهٔ علو شان و پایهٔ بخششی درویش انگاشته آنقدر هجوم آوردند که پیر از فرط تصدیع مصافحه رو باقتفار نهاد چون از ایشان
نجات یافت از بس ضعف شیب و نحافت تن ماند گرد راه افتان و خیزان خود را بملکزاده رسانید و از کیفیت ماجرا
اطلاع داد پس از چند روز ملکزاده بشهر درآمد و باز در همان باغ منزل گزیده پیر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا
صورت واقعهٔ ندرت آگین بدین نمط معروض عاکفان پایهٔ سریر خلافت نمود که ملکزاده با عز و تمکین که وارث تاج
و نگین ولایت ختن است در عالم رؤیا مامور گشته بود که بر کنار رود رفته دامی بیندازد و هرچه از رود برآید جوف
آنرا پاره ساخته هرچه از درونش برآید آنرا بواسطهٔ غیری در خدمت زمین بوسان این بارگاه رساند قضارا
دام ماهی بزرگ آورد و از شکم ماهی خلخال مرصع در کمال لطف و آبدار جواهر بیرون آمد ناچار آنرا برداشته متوجه
ملازمت همایون شد محن و آلام و امور ناملائم و سوانح خطرانگیز که درین سفر سعادت اثر آنخلاصهٔ
دودمان خلافت را پیش آمد بهیچ وجه در قالب بیان نمیگنجد بلکه تصور تذکار آن اکنون باعث رنج دل ما و آزار
خاطر است الحمد لله والمنة که ودیعت بکلاه رسید اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت لازم المسرت محظوظ

گرداز زمزمه سرای سرور گشتند [illegible] اقبال سمن عذار شرب لعل رنگ بزم طرب را آب و رنگ بخشیدند و
چمن پیرایان غنچه و دلال برنگینی ادا بی دلها را مدام سلسل گریه کشیدند **ابیات** یکی مجلس آراست
از رود و می + که مینو ز شرمش بر آورد خوی + نشسته برامشن زهره کشوری + غریو شادی رامش گری نواز
خنیاگران شگرف + قانون نوازان بر آورده حرف + چون عروس انجمن افروز گیتی رونق افزای حجله معرض
مهربانو را با هزاران زیب و زینت بر سریر فلک نظیر مبارکی و بهروزی جلوه افزای سعادت ساختند و
ملکزاده را چون ماه دو هفته بکرت نو آراسته با فر فریدونی و شکوه کیقبادی در مشکوی اقبال آورده
بر تخت خسروی با حور جادو خیال هم آغوش کرده و هم جلوس نموده ماه و خورشید را در برج مرآت نظر تشریف
هم چهره گردانیدند گلبانگ تهنیت از بزم طرازان خطه خاک بگوش انجمن آرایان افلاک رسید و صدای مبارک
و ندای نشاط از اهل جهان بگوش زمین و دماغ جهان پیچید از بس گوهرنثاری آثار گرانباری بر پشت گاو
زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی و عطر بیزی صحن انجمن رشک کارنامه بهار و صحرای ختن شد چون مراتب
بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی بفرخندگی و شائستگی انجام یافت هواخواهان محفل چون طایران
چمن سو بسو پرواز نموده گلشن اقبال را بکام بلبل و گل خلوت ساختند صراحی مانند مستان
سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون داد و شمع راز دار بدیدن حریم عشرت چشم از تماشا بر بست شرار
مباشرت در سالگین دماغ ملکزاده بجوش آمد و عرق انفعال بر رخ آن دلربا چون دانه شبنم بر برگ سمن پدید
گشت هنگامه ناز و نیاز گرم شد و گرمی مشتری و نرمی صاحب کالا رونق و رواج گرفت تا آنکه
ابر آرزو در هوای کامیابی تشنه مراد بست و گل از نجابی باد بند قباچه کشاده در آغوش بلبل نشست
غنچه رسم امانی با اهتزاز نسیم کامرانی بخندید و از نیسان مقصود در صدف سیم گوهر سحاب گون فرو
چکید **قطعه** یک چند دران کرشمه سازی + کردند دو غنچه بوسه بازی + گشتند بگلوهای گستاخ +
پیچیده دو نخل شاخ در شاخ + افتاده بحجله نگارین + اندر شفق از سحاب پروین + ملکزاده

از رمح و از سحاب آلت تناسل و از پروین قطرات منی اراده کرده ،

خلف اورنگ آرای دار الملک حضور است بجهة مهمی از شهر مینو سواد قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت
کشیده بدینجا رسیده من در مدت العمر که از شصت سال متجاوز است ... چون جوان خجسته فضائل مطبوع
طبع و ضیع و شریف مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و بدین حلاوت و شگفتگی و تهذیب
اخلاق و حسن اطوار مشاهده نموده و گویند که در جنب نیرو بازویش رستم چون زالیست و از ایوان معدلت
عدالت کسری مثال سحاب نوالش حرف سخا از نامهٔ حاتم فرو شسته و پایهٔ همت فلک پیوندش با علی علیین
پیوسته بیغائله تکلف نورس نهال محبوبیت و نو آیین سرو جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده در ذات والا
فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن مرحمت کرده این بیت در شان او صادق می آید بیت
گهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست + دست مشاطه چه با حسن خداداد کند + مهربانو از استماع اینهمه کمالات صورت و
معنی ملکزاده اگرچه لیلی بود مجنون شد. از فرط اضطراب عنان تماسک از دست داده بپادشاه پیغام که بدانشگاه
خضر نبی علیه السلام رسیده آنرا چراغ راه بخت من دانسته زود بجادهٔ انقیاد باید شتافت پادشاه از استماع آن
مسرت آگین گردیده فرمان داد تا بر قاعدهٔ شهریاری و قانون جهانداری انجمن نشاط منعقد گردانند و مجلس انبساط ترتیب
داده دوال اقبال بر کوس دولت زنند و لوح فال و بنگام همایون سرور را باشمشاد پیوند بمعنی بخند افزا
رونق هنگامهٔ نشاط و آرایش بزم مسرت و انبساط یعنی
انجمن سعادت آگین و محفل دولت تزیین طوی آیین دانان جشن جمشیدی
قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت بساط مسرت و انبساط ممهد گردانیدند و اسباب طرب و شادمانی
و مواد عیش و کامرانی مهیا ساختند غلغل کوس اقبال در زمردین گنبد سپهر پیچیده آوازهٔ خوشدلی و افراح با فضای عالم
بادهٔ نشاط در جام تهنیت بجوش زده نغمه سنجی از تار طرب و نوای طنبور چنگ آهنگ شروه گوش کرد چمن چمن گل
و دسته دسته ریحان بهر گوشهٔ انجمن ریختند و نافه نافه مشک اذفر و شمامه شمامه عنبر از بهر مشام افروزی محفل میمنت اساس
باهم آمیختند ترانه سنجان جادو نوا قمری آسا نشید خرمی سر کردند و رامشگران سحر آهنگ زهره گردار

...انده آفتاب کردار دقیقه سنج تردد گشت وراه دار الملک حصن سر کرده چون ماه در قطع منازل

...ربع اسیر گردید

بر جستن هوشنگ چون شیر از کمین گاه تدبیر و بچنگ آوردن مهر بانو نامردی سیرزنی و گشادن سیل بلا بر روی ملکزاده

از انجا که کارهای کائن که عرائس پرده تقدیر و عوانس حجله مشیت ...
...بندی در زیر پرده خفا جلوه های نهانی کردن و در نگاه معین و حین موجل در بزمگاه کون و
...اد از خیر و شر سر بجهان شهود کشیدن و از ظلمت غیب بمنصه ظهور رسیدن از قوانین ... نقد
...مد راسخه حکمت قدیم و ارادت حکیمت درین محل سانحه غریب ... کار آمد و چگونگی آن
... تفصیل این کیفیت مدینوا انست که جوانی از زمره ملوک گروه سلاطین هوشنگ ...
... مسلسل مهر بانو داشت چندانکه در بادیه آرزوی وصالش تکاپو نموده
... مقصد ... لاکرا ابواب مراد در رویش مسدود
... دیوانه او به سیر زد و بوی آنکه ... قیمتی
سیمی ... گیسوی مشک آگین جانان ... گردافتان و خیزان ... اشتیاقش
در هر منزل خود را میرسانید و زنی ضعیف تن خمیده بالا را که از نصیران او بود تعین فرمود
... رسانیده در وقت فرصت طلسم ... بشکند زن که در مار افسانی
... فسانه روزگار بود ... میده بیک ناگاه بدستگیری عصا از در آمد
... بانو از دیده سیل سرشک گشاده از جور روزگار بهانهای بگریست و از ستم زمانه
... شکوه ... از حدیثش بر دمهر بانو از راه مهربانی او را در سایه عنایات خود جا داده ... تا اداره
گرد ... تطاول روزگار از گریبان حرمتش کوتاه سازند ملکزاده گفت ای مهربانو من آنچنان از سیمای این
عجوزه مشاهده میکنم که طوفان بلا در تنورش جوشانست و آتشها در زیر سرشش پنهان

بعد از رنج بسیار گنج راحت بدست آورد و پس از محن بی‌شمار بکام دل فائز گردید چون سلطان زرین
قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته سر [illegible] ج براورد و برسم کریمان
اهل عالم را صلای نور داده بر آفاق جهان زر افشانی کرد ملکزاده بکردار خورشید از شکوی
عفت برآمده بقانون شهریاران رونق افزای صدر بارعام شد و باج خسرو بهار درم و دینار بر خلائق
ایثار کرده اهل انجمن را به پیرایهای رنگ برنگ و خلعتهای تنگ تنگ بخلع ساخت و زیرن را
که بیمن تدبیر صائبش طلسم تمنا از سر گنج مقصود برخاست و حلهٔ چنین خدمت سترگ و
مهم شگرف بزر و جواهر کشیده از آرزو و نیاز فارغ ساخت و در پیرانه سال از دریوزه گری بتونگری
رسانیده چون مار صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام معدود که اوقات در گرو نشاط بسر آمد آهنگ
مراجعت بدار الملک خویش کرده نغمه استرخاص بسمع سلطانی رسانید و چنگ استمداد بدامان
التماس زد سلطان ناگزیر بارگاه اجابت بار داده بدستور بانگان خویش فرس همت در فراخنای
کرم تاخته بهزاران طویلهٔ اسپ و طبلهٔ گوهر و فراوان نافهٔ مشک و قطار شتر از ماده و نر و اقمشهٔ دیبای
نادرهٔ هفت کشور و پرستاران خورشید دیدار و غلامان غلمان شعار که عقل مهندس عقلا هنگام
قیاس آن عرق قصور بر جبین می آورد بر سبیل جهیز ارزانی داشت **نظم** ز گنج و زر و زیور و
لعل و در * بسی داد اشتر ز گنجینه پر * ز مشک تتاری بسی بارها * ز عود و ز عنبر بخروارها * ز تاج مرصع
بیاقوت و لعل * ز تازی سمندان پولاد نعل * ز جام زمرد ز خوان عقیق * از و بر یکی در جواهر غریق *
ز چینی غلامان حلقه بگوش * ز هندی کنیزان زربفت پوش * از آن بیش کارد کسی در ضمیر
همی داد و خود گشت منت پذیر * ملکزاده چون با اینهمه عنایت و نوازش از جناب سلطانی
شرف رخصت حاصل کرده بوداع ملخص گشت آن مهر سپهر بانوی را در هودجی **بیت**
مرصع سقف او چون چتر جمشید * زر افشان قبه اش چون گوی خورشید * با هزاران فر و زینت نشاند

باب دیار خود آتش انتظارش را تسکین بخش و نائرهٔ اضطرابش را منطفی کن مهربانو پیرهٔ گوی
خرم برده سررشتهٔ احتیاط از دست داده بلاتحاشی برخاست و بر چهرهٔ ماه وشش برقع فرو هشته از
در و پرستاران ... چون شیرین بران براق گلگون نسیم رفتار سوار شد و غافل از آن
که روزگار دورنگ فرهاد مانند تیشه بر جانش میزند هوشنگ را خسرو بداشته دو اسبه سویش تاخت
آن بیدل چون دید که فلک بکامش گشته و از بلندی اقبال بهمایش افتاده بسان باد گرم پویه
گشت و بارگی مهربانو را با خود بعنان ساخته تندتر از نسیم راند تا آنکه از دریای متلاطم که
بی معبر عبور از آن متعذر بود گذشت و بجهت فقدان پی و انعدام سراغ کشتی را در آب
فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از فراز و نشیب راه اصلا غم نکرده بکمال سعی کوه و دد
نوشتن آغاز کرد **بیت** رنج راحت دان چو مطلب شد بزرگ * گرد گله توتیای چشم گرگ * چون قطع
راه از اندازهٔ شمار متجاوز شد و مسافت زیاده بر قیاس طی گشت آثار ماندگی در مفاصل مهربانو
پدید آمد و از طاقت طاق شد و فریاد بر آورد که ای ملک بدین شتاب بکجای تازی زمانی ساکن شو که از
فرط تکاپو پای من بدر آمده هوشنگ را چون نطق زدن صرفه نمیکرد بسکوت پرداخته اصلا
پاسخ نگفت و از این معنی حیرت بر طبع مهربانو مستولی گشت و هراس در دل پدید آمد شاید که غول فرقه
در بیابان مرگ خبر آورده باشد زود برقع از رخ بینداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند که
این دلیل گمراه کیست و معامله چیست چون چشم بر او افتاد صورت بیگانه در نظر جلوه کرد و از آشنا
نشانی نیافت از این اندیشه تا نباشد که سنبلش دست زدهٔ بوم گردد و شاخ گلشن جای
زاغ شوم شود مانند بید بر خود لرزید و از غایت بیم برنگ پیکر تصویر خشک شد و از هوشنگ
پرسید که چه کسی و ترا چه خوانند که از ملازمت تو سخت رعبی در دلم پدید آمده نزدیک است که طائر
روح از آشیانهٔ عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بندهٔ درم ناخریدهٔ تو متاع صبر و خرد

چنین کسی را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ به بغل داشتن است صواب آنست که این عجوزه
زود برانی و دیگر بار بشادروان اقبال بار ندهی که من از شر او اصلا ایمن نیستم مهربانو گفت ای سپهر
دولت و اقبال از چنین عورت پیر در غایت نحافت و ناتوانی که قامتش [illegible] بر فلک چون هلال خود
چه جای بیم و هراس است زنهار خواه را دست رد بر سینه زدن و در مانده تیه افتقار را سایهٔ رفق از
گرفتن آئین ارباب مروت نباشد فی الجمله شاهد مشکول تقدیر بعشوه گری در آمده پردهٔ تقدیر خود با
ملکزاده نیز بنا بر مرام مهربانو تن برضا در داد قضا را روزی منزل در سرزمینی واقع شد که حول
طراوت افزا و سبزهٔ نزهت پیرا داشت و از رطوبت هوا و نضارت گیاه مینا رنگ سرخوشی از
بی اعانت باده و جام بدلها راه یافت و صغیر و کبیر بشادمانی و بیغمی پرداختند ملکزاده به تکلیف
آب و هوای آن گلزمین طرب آفرین ساغر چند از رحیق مروق در دماغ رسانیده بر گلگون
تک سوار شده بجهت صید افگنی عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخت پیرزن که
مترصد وقت و منتظر فرصت بود در نیولا نهضت ملکزاده بسوی شکار از جملهٔ مغتنمات انگاشته
هوشنگ را برینحال آگهی داد آن بیدل مجنون کیش که نقد جان در راه جانان همواره برکف
و سر را در هوای دوست تسلیم کرده مجنون وار روز و شب صحرا نورد بود فی الفور یکران براق پا
جهان پیما زیر ران کشیده نزدیک شادروان ملکزاده آمد و جنیبت تیزگام صبا سیر ستاره
طرار فرستاد پیرزن با ضطراب تمام اندرون سرادقات سلطانی در آمده مهربانو را گفت که ملکزاده
چون بهرام بخدنگ خاراشگاف گوری برزمین انداخته و در باغی که بیغالهٔ تکلف انموذج
فردوس برینست بزم نشاط ترتیب داده اما ازانجا که بی نور جمال جهان افروزت گیتی
در چشمش تیره مینماید شبستان دلش بفروغ شمع رخت ی ندارد تاب تنهائی نیاورده
خود بر جناح استعجال بطلب تو آمده مرا بارگی با دپا از بهر تو فرستاده هلا برخیز و تاب

نکنم ترسم که در وفای بعهد تو باوری نکنی و درین مهم اعانت نفرمائی
مدت موعود بعدم صحبت من تاب شکیبائی نیاورده از بوستان صالم امل گلی
موت عیش مباشرت بیالاید و از رنگ تفرقه جهان گذران ملت ... وفا
پدید آید و بیکبارگشتی مرادم تباهی گیرد و رشته مراد که بهزاران نیاز بهم رشته بودعای
آمده باز بگسلد و غنچه مقصود از شاخ امل ناشگفته پژمرده و پیدا که اینمدت قلیل که بچشم
اوقات دراز در کمال نومیدی و یاس سپری گردیده باشد اکنون که شاخ امید گل کرده و گلها
آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت پشنگ چون برین سخنان مهر انگیز
شنید از نهایت شادی بر خود بالید و لسان گل از صبا و نسیم شگفته
خاک نهاده سجدات شکر بدرگاه بیچون تقدیر رسانیده گفت ای ایمان و جان
سخنان ولاویزت دماغ دل و جانم تا بخل مهرانگیزت منکر شهد تیرنگاه توام قربان
تو زبان چون دریغ کنم و از فرمان تو چگونه انحراف ورزم حکم تو بر جان و دلم روانست
روانم بر خاک تو قربان حافظا عاشقان بر سر خود حکم نیست + انچه فرمان تو باشد
از جهت اصلا ملاز ادل ... بحکم آنکه مصرع وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی
ایفاء عهد کوش که هر چه آرزویت باشد مهیا کنم و بدانچه فرمان کنی گردن نهم القصه
بانو را بدیار خویش برد و از شهر بفاصله نیم فرسنگ بمقتضای تمنایش تنها در صومعه
اسباب ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی بجهت ساکین سرانجام داد و نیز
چند کاردان هوشمند بجهت خدمتش تعین فرمود و جمعی بگرد صومعه گماشت تا در
حراست و محافظت آئین هوشیاری بکار برند و نگذارند که طایری در هوای آنصومعه تواند
خود جا از این غم از پای دل کشیده شادمانیها کرد و در دولتخانه بزم طرب ترتیب داده

تمنای وصالت باخته ودر کوی هوایت از سر جان ودل برخاسته وبندگی ترا بر جهانداری
گزیده ودر حبت وجویت از شهر یار بنجا کسار رسیده غبار رایت طوطیا دیده جان میسازم وفرق
تاجوری چون خاک راه بزیر پایت می اندازم اگرچه شاهم بغلامی تو افتخار [illegible] واگرچه خسرو آزادم
دمی از قید تو رهائی نمیخواهم **ابیات** نقش غم تست سر نوشتم + جز مهر تو نیست در سرشتم +
تا بر سر سینه داغ دارم + عشقت شگفاند باغ باغم + عمریست که انتظار بردم + صبر دل
بکار بردم + گر ره گذرم بروی شمشیر + از مهر تو کی شوم سیر + با چنین حال از من نفرت جستن چرا
وچون من پادشاهی را به بندگی قبول نکردن از چه رو است مهر بانو چون بر کیفیت حال اطلاع
یافت شگفتگی وگشاده پیشانی پیش آمد گفت ای تاج سر آرزوی دلم جان آفت جانم
بخدا که بعد از بنای خود از انتظار خیالات کنم چه دیریست که ناوک غمت در جگر دارم و آتش مهرت
در سینه شاهان جهان بجستن من کمر بسته وبه رغبت من نامه نوشتند من نامه را
در نوشتم ونامه ترا بر لوح دل نقش بستم چون سر کلاه اختیار بدست من ندادند نامها را
در دل داغ این تمنا بود ومانند سنبل خاطرم سر مایه پریشانی داشت هما بخت بیدار گرد
فلک بکام من گشت که چشم از جمال رخت نور یافت ودلم از باده وصالت سرور گرفت
بیت شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا + بر منتهای همت خود کامران شدم +
که از انجهت دل بیتابست وخاطر در اضطراب یعنی یا خدا که چاره کار مقصود ...
دل بدستان از زور سد عهد بسته ام که اگر یاوری بخت مددگار ...
چشم ونظر بر جمال جهان آرای تو افکنم از ان باز چهار ماه در صومعه ریاضت تنها نشینم
ودر کنج خلوت اعتکاف گزینم وبر درجک ... مهر صوم زنم ودر هر شام هنگام افطار
مساکین وغربا را بشکرانه وصول این موهبت عظمی وعطیه کبری طعامهای لذیذ ونعمتهای لطیف ...

و سر بر نقش پایت نهاده بسکه در یادت نوحه کرده اکنون طاقت فریاد ندارد و چندان بجست و جوئت
سو بسو دویده که پا از رفتار مانده [illegible] بیکسیش رحم کن و یکبار خرامان خرامان از گوشه و کنار پدیدار
شو و سایهٔ سرو نازنین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک مذلت بردار و اکنون بمعنی بینش نیست
بشتاب و دریاب الا پس از من جز تودهٔ خاکستر نبینی و آنرا هم باد سو بسو برد و ذره ذره در هر گوشه
اندازد **مثنوی** ای غم چو من کجات جویم + تیمار غم تو با که گویم + فریاد که دورم از تو فریاد +
فریادرسی نه جز تو فریاد + ترانه نام و شیشهٔ ننگ + افتاد و شکست بر سر سنگ + از پای فتاده ام چه بینی
ای دوست بیا و دست من گیر + القصه چون از نشیمن خود نشانی ندید جنون بر طبعش مستولی
گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حالش بسوخت
سینه بدوست و دشمن از غم دلش چاک شد پسر وزیر دستش بگرفت و گفت ازین جنون چه
میگشاید و ازین فریاد و فغان چه سود دهد دل قوی دار و خود را بصبر از دست مده درین عالم
کون و فساد که منبع حوادث است وظیفه خواران ادم را اینگونه عقدهٔ بسیار در کار می افتد
و فراوان حادثه پیش می آید در هر گردش سپهر کبود هزاران نوائب باز بسته و در پرتو
هر چرخ چنبری صدها نیرنگ نهفته و از مردان معارک استقلال که باستکمال مراتب یقین
کوشیده اند مانند کوه پای جان در دامن ثبات کشیده هیچ جا از جا نروند الست آنست که هنگام وصول مصائب
و نزول نوائب خود را بموج خیز نومیدی نسپرند و معبر تدبیر بدست آورده از لجهٔ حدثان بکنار عافیت
و امان برسند **ابیات** چو گیرد صرصر آفت وزیدن + نباید همچو کاه از جا پریدن + به آن باشد که
در دامن کشی پای + بسان کوه باشی پای بر جای + بصبر اندر صدف باران شود در + بصبر
از لعل و گوهر کان شود پر + بصبر اندر رحم یکقطرهٔ آب + شود نه ماه را ماه جهانتاب + بالفعل
پیر خرد که هادی گم کرده راهان کوی حیرتست چنان رهنمون می شود که چون ملاح که

کنایت از سیمان ملاح که همراه ملکزاده شده بود ۱۲

خلایق را نوازش فرمود تا بسر آمدن مدت موعود و زمان معهود بآیین جهانداران بسیر و شکار مشغول ش
گوی دل در صولجان زلف مهربانو داشت و مرغ [illegible] صید چنگل باز ابروی آن ماه آسمان نگو
از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشده ساعت بساعت چون ستاره شماران وزرا شمار میکرد باز

ملکزاده از شکار و خبر یافتن بر منکه برق بلا در خرمن
زده و از آتش غم دل را بسان پروانه سوختن و بمجرد
دسوز بر در صومعه مهربانو رسیدن و بناکامیابی و فیر
مراجعت نموده بدار الملک ختن باز گشتن

چون ملکزاده برگشته از شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خذلان مآل آگهی یافت که غزال مشکین نخجیر شیری شده
اسیر بیازی گشته اینقدر آتش غم در سراپایش گرفت و شعله جنون بدماغش پیچید و از سر غم
سبزه بر خاک غلطید و بسان گل جامه بر تن درید و از راه بیهوشی خاک بر سر بیخت و از دیده دریا دریا
فرو ریخت گاه دیوانه وش بنقش پای آن ماه سر مالید و گهی بسان مجنون بیاد لیلی خویشتن صبح تا گاه
گهی از نسیم گلستان روی یار بهزاران آرزو شمیمی میخواست و گاهی بدست باد بفراوان عجز و فریاد
خود پیام میداد لذت خورد از مذاقش افتاده و حلاوت خواب از یادش رفته از بیخبری
بباد می گفت و از احوال مهربانو خبری می جست که آن زلف مسلسل مشکینش چگونه تار
دارد و غنچه دهان نازنینش چسان لب بتبسم میگشاید و آن نرگس نیم مستش بتماشا
که دیده باز دارد و آن خال عنبرین بر رخ ماه گونش برای که دانه در دام می نهد
ای نسیم اگر بکوی جانان بگذری از من سوخته در خاک و خون طپیده بسمعش رسا
که این غریب در آرزویت هزاران تعب کشیده و از تخت شهریاری بر خاک خوا
افتاده و بجای قبای خسروی کسوت خاکستری در بر گرفته تاج شاهی از سرش رفته

بیچو میش در گوشهٔ بیچارگی سهام تیر گشته اند ملکزاده چون نام جانان گوش کرد یکبار از هوش تهی
شد و بسان سایه بر خاک زمین افتاد بیت پیر وزیر بحیث آنکه حرف راز بر صفحهٔ اعلان نقش نبندد
فراستی بکار برده فی الفور نعل باژگونه بست یعنی گلاب طلب کرده بر روی ملکزاده زده گفت آیا
دانائی در بدیهه باشد که علت صرع این جوان زایل گرداند درین گفتگو اینقدر را پس سر کرده از
تجاهل باز پرسید که مهربانو کیست که درین صومعهٔ تن را لاغر و ریاضت شاقه در داده چون با وی
بجاق کاستن جه پیش داشته آنجوان خالی الذهن قصهٔ حالش را از آغاز تا انجام باز گفت ملکزاده
از استماع این کیفیت که مخزن ناموس بالمره هرج و مرج از دست تطاول روزگار مصون
و کالای عرضش از مذلت دست برد رهزن هرج و مرج ایمن و محروس ماند جانی تازه یافت و از سر زمین بیم رو به برسید
نجات یافته دست تضرع امید زد و سر عجز بکمال نیاز بدرگاه ایزد کارساز بر خاک مسکنت نهاده تشکر
شد بیت لطف الهی بکند کار خویش مژدهٔ دولت برساند ز پیش مشرع متعهد لوازمات مهمانخانه پس از قضای
مراتب ضیافت داد آداب بجا آورد حقیقت حال جوانان تازه رسیده را بر قاعدهٔ مستوره بوستان محرمان حریم
قدس بعرض مهربانو رسانید آن سرو بوستان عصمت زنی ساده لوح گشاده جبین را تعیین فرمود
تا در خدمت جوانان مشتاقه بر آداب حرکات و سکنات و قاعدهٔ قعود و قیام بر گذرم
تناول طعام و سلوک مصاحبت معیشت با یکدیگر وقوف یابد وی زیاده و کم بعرض ملکهٔ عصمت
قباب رسانید آن عورت کیفیت معاش آنها مطلع گشته بعرض رسانید که پنج تن ازین اشخاص
اتفاق را بمنزلهٔ حواس خمسه فراهم آمده و همه بکسوت خاکساری تن در داده خود را در
ریاضت تعلیم نموده و در انجمن پنج تن با همدیگر در سلوک معاش طریقهٔ مساوات مسلوک
میدارند اما در خلوت یکی از آنها که تمکین و وقار بیشتر دارد میان مرشد کامل نسبت
بمریدان راسخ العقیدت با آن چار دیگر سلوک مینماید مهربانو را چون مراوضاع

دیرینه رهبری و شیوه کام شناسی یکتاست کمر یاوری محکم کرده راهی سر کند که سر منزل
مقصود توان برد چون بتوفیق آلهی بدانسرزمین فائز [illegible] بهر رنگ که وقت تقاضا کند
تدبیر بر بام مقصود رسانم ملکزاده بصوابدید پسر وزیر احمال و اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال
هر چه در حیطه تصرف داشت همه بر مساکین ارباب افتقار ایثار نمود و بلباس خاکساری کسوت بینوائی
تن در داد و بدنبال دلیل جاده پیمای مسلک امید شد چون برکنار رود پیوستند معبری پدید نبود
ناچار ساعتی چون نقطه در دائره توقف ماندند جوان ملاح شاخی چند از درختی بریده جاله ترتیب
داده ملکزاده را با رفیقانش از آن آب مواج بآسانی گذرانید و از اینجا سررشته رهبری بدست آورده
راهی سر کرد و پس از طی فراوان مسلک عنا و طریق تعب سراغ [illegible] مهربانو
بود سر در تجرد دیگر بدان مکان سعادت نشان فائز شدند موکلان مهم ضیافت لقا و دیگر لوازم
و مهمان پروری جوانان غربت زده را بضیافتخانه خاص رهنمون گشتند و آنجا آنکه در خور [illegible]
اکل و شرب مهیا ساختند و بقاعده میزبانان کریم نهاد مراسم دلداری [illegible] مراتب اعزاز
مرعی داشتند جوانان از رنج راه برآسودند و بخار یکه بسبب حرارت آفتاب و حرکت
مفاصل در دماغ صعود کرده بود از شربتهای سرد فرو نشست و هوسی که از مدت منتشر
شده بود فی الجمله فراهم آمد پسر وزیر از متصدیان مطبخ و متکفلان ضیافت پرسید که بانی
این نعمتکده کدام یکی از خداوندان خیر و سعادت است و بدین غریب نوازی و مسکین پروری
بر ارباب توفیق کر برتر آمده که ما درویشان که از راه سیاحت گرد آفاق برآمده ام
در هیچ مرز و بوم با اینهمه نیکبختی و کرم خوئی هیچکس را از زمره ملوک و ارباب دول نیافته ام
جوانی از میان بتعهد پاسخ نموده گفت خداوند این خیر خاتون جهانست مهربانو نام که صیت
نوالش چون آوازه جمالش از قاف تا قاف عالم رفته فرمانروایان آفاق در آرزوی رخ [illegible]

زیارت دریاب + زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود + روزگار پیوسته در کمین است و فلک همیشه در فکر شعبدهٔ تازه و فرصت چون بخت در کمال کوتاهی شیوهٔ مردمی شایان خردمند آنست که پیش از آنکه عدو از گران خواب غفلت بیدار شده شیشهٔ نام و ننگ شما بسنگ رسوائی زند شبستان ناموس خود را بشمع غیرت منور سازید از آنکه تا حال گل ناموس از صرصر حوادث پژمان نگشته مراتب شکر تبقدیم رسانیده فلک را شکایت در شورش نیاورید ملکزاده بر مضمون نامه وقوف یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگرچه این ترسائی نیلی لباس یعنی سپهر کبود کور رخت سور ما را در خم خویشتن فرو برده بیکبار ماتمی برآورد و در لوزینهٔ ما سیر کرده عیش را منغص گردانید شکایتی داریم که پایانش پیدا نیست و از تو خود رای برهم زن خانمان عافیت چه شکوه رود که هم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته و هم عقل تو پای جان بسنگ ملامت شکسته چه اگر آن عورت ابلیس پیشه را که افعی وار تیر از نیش بکام دلش جان بر نخواند نشتر خود جا نمیداد بیچاری سرگردان بادیهٔ ادبار نمیشدیم و با مهر سیه بختی در سیه چال رسوائی بر در سیاه نمی نشستیم لیکن از آنجا که پای قضا و قدر در میانست از عمر و زید لیریز شکایت بودن عقل معامله شناس تجویز نفرماید **بیت** خون می خوریم لیک نجائی شکایت است + روزی ما ز خوان ازل این نواله بود + اکنون دل قوی دار و دمبدم منتظر لطف خدا باش که تا از پردهٔ غیب چه بمنصهٔ ظهور میرساند چون رسول نامه را سوی مهربانو برد ملکزاده از رفقای خود جوان نجار را طلب داشته گفت اگرچه درین سفر سراسر صعوبت و خطر و شدائد و عوائق که بشما دوستان رو داد بود زیاده از حوصلهٔ احصاست و بار احسان عزیزان پشت جانم را خم ساخته لیکن امید یکی دیگر که مخصوص ذات شریف تست آنست که تختی بدان خاصیت که چون سریر سلیمان دیو وار

و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد بی سر کوی آشنائی بر دود نست که آن مهجور کوی عافیت
رسانیده روز دیگر بجهت مزید احتیاط پاره از فواکه در خوانی ترتیب داده گوشه از مقنعهٔ خود که
ملکزاده آنرا دیده بود پاره کرده برروی خوان انداخت و بدست همان عورت ساده نفس
نزد جوانان فرستاد ملکزاده چون گوشه مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیدهٔ پیر کنعان
نور یافته بود از سر نو جان یافت و بی اختیار سیل سرشک از چشم خونبار روان
کرد بسر وزیر فی الفور حمائل از گلهای یاسمین بلطافت هر چه تمامتر راست کرده انگشتری ملکزاده
را در آن تعبیه نموده بی آنکه عورت را تعب انتظار رو دهد تفویض کرد و عذر بخواست که ما درین دیار
غیر ازین دستی نبود بحکم آنکه از قلندر بسته و از خرمن موبی قبول خواهند فرمود این حمائلیست
که در حین مسعود و ساعت سعید که نظرات فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم دعاهائی
که از آغوش اجابت برآمده بران دمیده ایم تبرکاً نگاه دارند و از درگاه الهی مستدعی
شوند مهربانو آن انگشتری ملکزاده را از غایت شوق خواست که چون نگین در خاتم
بحدقهٔ چشم نشاند و از بسکه رقت آگین بود از عهدهٔ ضبط خویشتن بر نیامده بگوشهٔ فرار رفت
و بهای های بگریست و قلم برداشته کلمهٔ چند مشتمل بر کیفیت حال از بدو مفارقت الی الآن و
شمهٔ ایام معهود و مستلا ماندن گوهر ناموس از دست برد رهزن دهر نگارش در آورده خفیه
در خدمت ملکزاده فرستاد ملکزاده چون نامهٔ جانان بدست یافت از مستی شوق یکبار از دست
شد و چون بافاقت آمد بر مردم دیده نهاده نوری تازه حاصل کرد و مهر از سرش برداشته
بمطالعه در آورد و عنوان نامهٔ مهرانگیز به نمط حسن گزارش یافته بود **نظم** گوهر
مخزن اسرار بجانست که بود + حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود + از صبا پرس که ما را
همه شب تا دم صبح + بوی زلف تو همان مونس جانست که بود + کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت

ی افزود منعقد گردانیده نوئینان نامدار و خوانین کامگار دولت خود را استدعا نموده در سا
لبان نشاط و مواد مسرت که شایا[illegible]ن باد شاهان باشد مهیا گردانیده صلای عام درداده و شکوه
سروی و شان جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه برداشت و به بخشش زر و جوا
ستهارا توانگر ساخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش میکرد و نغمهٔ نشاط
آزین چون نوای قمری جان نوازی مینمود نشاط از بر گوشهٔ بساط لبان می در خم
جوش میزد و زمزمه فرس طنبور سوار شده ترانهای مسرت انگیز راه خرد میزد اگرچه
عم از ان مجلس مینو طراز گذار میکرد از سرخوشی بادهٔ طرب شادی مرک میشد چون ملکزاده اطلاع
یافت که هوشنگ از بیهوشی مغرور کار خود بوده مانند غافل نشان مست جام دولت
است و نقد آگهی را ببای و نوش درباخته گوش هوش بسان سر مینا به پنبه غفلت آگنده
وارد فرصت را غنیمت دانسته به ظل عنایت سبحانی درآمد و لوای توکل که وسیلهٔ افتتاح
ابواب مقصود است برافراشته بران تخت نشست و چهار یار را که چهار رکن دولتش بودند
و شخص اقبالش را بمنزلهٔ چار عنصر پیش خود نشاند بحکم ایزد بیهمال آن عرش اقبال که همای
اوج سعادت بود بسان سریر سلیمان بپرواز آمده در حینیکه نشاطگان نو آئین کار صبا کردار
بگل آرائی و سنبل پیرائی زلف و رخسار مهربانو پرداخته و آن مهر آسمان غنج و دلال را مانند
نازنینان بهار بر تخت کرده بر مسند دولت متمکن گردانیده بودند و حمائل گل و تسبیح مروارید
بگردنش آویخته و پنجهٔ دست از حنا چون پنجهٔ مرجان گلگون ساخته و آن پیرزن که مهربانو را ازابتدا
در بر گرفته بود و پیش ایستاده مانند پیر گوهر رقص میکرد و از غایت انبساط بلی
میکوفت و نقش عروسی میخواند در صحن صومعه فرود آمده پرستاران خادمان از معاینه
اینحال غریب بیمناک گشته بسان بنات النعش از هم پاشیدند و نشاط با استغراق بحیرت شدند

شتابان شود بسرعت هرچه تمامتر بسازی و بدان وسیلت بسان کشتی نوح ازین طوفان حدثان
بنجودی مقصود فایز گرداتی نجار گفت ای ملکزاده ما هم که در روز نحست ازخانمان دل
برداشته کمر رفاقت ترا بر میان جان بسته ایم تا پیکر بیوند [illegible] کشتی نگردد و قالب استخوانی
از هم نپاشد از خدمت پهلوتهی نکنیم این بگفت و زمین عزت را بلب بوسیده بسوی صحرا شتابان
شد و در چارسوی طلب بجستجوی مطلب بسان باد شتافتن آغاز کرد تا آنکه بپای درختی رسید که
از چوبش تختیکه بپرواز آید توان ساخت بتنهٔ آن درخت ماری سیاه از سر تا دم بسم
بلابل انده وده پیچیده بمحافظت و حراست میپرداخت نجار چون آنمار را موکل درخت دید
پیشش دست بر کمر بادب ایستاده زبان بمدح و ثنایش بگشاد مار بزبان آمد و گفت کیستی و
چه حاجت آورده نجار کیفیت واقعه بکم و کاست باز گفت و در اسعاف و انجاح
حاجت خود ازو استمداد نمود مار بفرمان ایزد توانا که بارگاه جلالش مار و مور یک پا
قیام ورزند تنهٔ درخت رها کرده بگوشهٔ فرا رفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی
ازان درخت ببرید و تیشهٔ سحر پرداز را کار فرموده تختی در کمال زینت ترکیب که بمایهٔ
تخت جمشید تواند شد بتراشید و در اندک فرصت مرتب ساخته در خدمت ملکزاده
آورد و اتفاقاً در موعود مهر بانو یکروز باقی بود ملکزاده که از اضطراب جان ملب رسیده
چشم انتظار براه نجار باز داشت و از غایت غم هر نفس را النفس والیسین میشمرد از رسیدن
نجار و آوردن عرشش پایۀ نشاط فراتر کرسی نهاده جبههٔ نیاز بر خاک منت سود و جوایز
گرانمایه در جلدوی چنین خدمت سترگ به نجار انعام فرموده و فردا سے آنروز
چون سلطان انجم بر اورنگ فیروزه رنگ سپهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داد
بهوشنگ بشادمانی وصال مهر بانو بزم رنگین که انجمن فردوس را از تماشایش حیرت می افزود

نیفتاد و فائده بران مترتب نگشت ناچار سر بجیب حرمان فرو برده انگشت حیرت خائیدند
و بزم سور بماتم مبدل گشت و بجای نوای نغمه فریاد و نوحه بجاست و بجای باده در ساغر دیده
هوشنگ خون دل جوشش زد **ابیات** در چرخ به میغ گرم و سردش + صد بو العجبی بهم نوردش
از راه جهان جریده بگشا + از هر بن موی دیده بگشا + بنیاد خط زمانه میباش + حیران نگارخانه
میباش + ملکزاده بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزمندی بدیار خویش فائز گردیده خورشید
وار بنور مقدم خویش شهر ختن را چون بزم فلک نورآگین ساخت و اصحاب را که در خور
ارادت و اخلاص نوازشها فرموده هر کدام را باندازهٔ رتبت و مرتبهٔ حال [illegible] در وجه
تیول مرحمت کرده مرخص گردانید

داستان فرو رفتن بهرام رو وار در چاه بابل بلا از رهگذر عشق زهرهٔ ماه سیما

طوطیان نطق پیرای بساتین سخن روایتی تازه ازین دیر کهن چنین آورده اند که در ولایت
بنگاله که انکائیست از ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان اورنگ آرائی بود که خسرووار
بر کرسی معدلت اساس نهاده و چمن پیرای نصفتش ستم را بتیغ فنا داده با رعیت و سپاه آئین
مراعات مرعی داشتی و با وضیع و شریف طریق مدارات مسلوک ساختی پسری داشت بهرام نام در کمال
نیکو منظری و زیبا روئی در خدمت معلم دانا فنون شریف کسب میکرد و علوم غریبه تحصیل مینمود و دختر وزیر زهره
نام با بهرام همدبستان بود بمقتضای حداثت سن و مزاج طفلی هر گاه از تکرار درس فراغ
حصول میشد ببازی میل میکردند و بوسیلهٔ ملاعبت در میدان استیناس ترکتازی مینمودند
تا آنکه کثرت موانست و مصاحبت دوام منتج محبت شد و روابط وداد فیمابین استحکام یافت
چون مدتی برین و تیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع جمال سر برزد و شعشعه ازان بروزنهٔ دل
تافت و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی الجمله نقش این سودای نهفته بحکم آنکه

و چون پیکر دیوار خاموش ماندند مهربانو بمجرد نگاه بر جمال جهان آرای ملکزاده چون با ... دستگرد
مسند برخاسته دست آن مدمه‌ساز که آتش فتنه از ...رش باشتعال آمده بود بیچارگی گرفته
و بران تخت اقبال برامد پیرزن چندانکه بهمدم و همنفس ناله و فغان شد سود نکرد و تخت چوبین چون
فرخ بال اوج گرا گردید کرسی کردار هوای عرش برین در سر گرفت و ناگاه در هوا
سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمال بیغمی نشسته از شوق وصال مهربانو
دهن بخنده طرب باز داشت و مانند گل در چمن مسرت و ابتهاج شگفتگیها مینمود گذشت و
آنرا دیده از بس غرابت هم آغوش حیرت گشتند تا آنکه پیر وزیر سر آنعجوزه ناپاک از تن جدا
ساخته خونچکان از آسمان بر زمین رها کرد و راست بر صورت هوشنگ خورد و تنش در
مجلس افتاد برخی از اهل انجمن فی الفور رو بفرار نهادند و دانستند که بلای بزرگ از
آسمان فرود آمده و بندی از روی بساط برخاسته بگوشه فرارفتند و متامل گردیدند
اینقسم نادره را چه تصور توان کرد هوشنگ نیز پای ثبات از دامن استقلال بیرون کرد
تخت بر زیر آمد و سخت بیمناک شد در اثنای اینحال رقیبان صومعه مضطرب و مضطر آمدند
بانگ تظلم بلند کرده بر خرابی معامله آگهی دادند که پنج تن از درویشان خاکستر پوش بر تخت
چوبین نشسته ناگهان از هوا بصومعه فرود آمدند و مهربانو را با آن پیرزن و فاکیش بران تخت
نشانده باز بهوا تصاعد نمودند نزول و صعود تخت چون لمعان برق در طرفة العین واقع شد
که تشکداران اصلا بران آگاهی نیافتند مگر بعد ازان که کار از دست شده بود هوشنگ از استماع
اینخبر مصیبت انگیز دیوانه شد و فرمان داد که برق اندازان برق شتاب و باد رفتاران
باد کردار از چهار طرف بدویدند و بقصد ... بان و تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آرند چون
تخت مانند تیر از شست قضا جسته از دست رفته بود چندانکه سعی کردند مشکور نیفتاد

شدن دل بهم باختند و در کشور باطن جوش و خروش انداختند آخر زهره قدم بر مسافت
سپرده پرسید که ای مسکین از کدام اقلیم میرسی که شهریار بر اسرار نهانی چه نامی و از دیدنت در سرم
شوری پدید آمده بهرام چون آواز آشنا شنید بجای پاسخ از دیده گهر بارید زهره بلا تحاشی
از تخت فرود آمده بهرام را در کنار گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر بهای های گریستند و از شوق ملاقات
گوهر شاهوار اشک بر پای یکدیگر نثار کردند و از انجا بجلوه‌کده شتافته علی الرغم روزگار
بر زحمت اغیار بمقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت و اندوه هنگام مهاجرت داستانها
گفتند و حکایتها شنیدند **مثنوی** چه خوش وقتی و خرم روزگاری + که یار برخورد از وصل
یاری + برافروزد چراغ آشنائی + رهائی یابد از داغ جدائی + زهره باندازهٔ طاقت بشری مراتب
شکر و سپاس بدرگاه ایزد چاره بخش مؤدی ساخته بمشکوی خسروی رفت و نهانی دستی از رخت
از پری پیکر طلبداشته برخود راست کرد و زلف عنبرین را بر عارض عقیقین تاب داده نرگس
نیم مست را بسرمهٔ ناز آلوده سیه مست ساخت و وسمهٔ ابروی بلال کشیده بنای
دلربائی و پایهٔ محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت و بسان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز از جلوه‌کده
بیرون خرامید پری پیکر چون او را بدین آئین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش رفت
چون بریزدگان مدهوش ماند و پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ پی بکنار حقیقت
نبردند که ما بیت پادشاه یک ناگاه چه قسم تغیر یافت و تاج دامادی بمقنعهٔ عروسی
مبدل ساخته از ساحل رجولیت بشرنگاه انوثیت چون افتاد زهره دست پری پیکر را گرفت
و گفت باعث اینهمه استعجاب چیست من نه شهریارم بلکه زهره‌ام و کسیکه سزاوار شهریاری
و شایستهٔ دامادیست در خلوت بر چار بالش شاهی تکیه دارد و من و تو هر دو عروسی او را شایانیم
یاد باد آنکه از پدر تو عهدی و مهلتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب اینست

مصرع که عشق و مشک را نتوان نهفتن ✤ بر دیباچهٔ اعلان مرتسم گشت تا قدم بر بساط بلوغ
نهاده بودند صفحهٔ احوال از رقم ملامت و طراز و صمت ساده بود چون ایام ذهولت و نادانی طی گردید
بسرحد فاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخنگویان برخاستند و بنهان ابواب نصایح و مواعظ
مفتوح ساختند از انجاکه از عهد طفلی رشتهٔ محبت بگردن جان بهم پیچیده بود و بادهٔ عشق در ساغر
دل جوشیده در غرر موعظت پذیرای گوش اجابت نگشت و ناچار گردن به بار ملامت نهادند
زمانی از گفتگوی مردم فتنهٔ خفته چشم باز کردن آغاز نهاد و رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار
روز بروز تابدار شدن گرفت وزیر بر نقد مه که مقدمهٔ رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموست
آگاه گشته زهره را چون حباب گوهر در صدف حجاب نشاندند و از رفتن دبستان که فی الحقیقت
دار الشفای بیماران عشق بود یکبار ممتنع گردانید بهرام که پیوسته در مکتب محبت درس عشق با وی
تکرار مینمود چون او را ندید مضمون عقل فراموش کرد و از علم خرد بی نصیب شده اظهار بیطاقتی
نمود و هم چنین زهره پردهٔ صبر دریده بقانون جنون چنگ در دامن اضطراب زد و از آسمان
اصطبار بر زمین اضطراب افتاد روزی فرصت یافته لالای خود را بسوی مکتب شتافت و از تنهائی
خیالی گرفته نزد بهرام آمد و سبق شوق از سر خواند بهرام نیز جفائیکه از ستم مفارقتش دیده بود باز گفت
هر دو میل از جوش باطن یکدیگر را در آغوش گرفته بزاری گریستند و از چشمه چشم جوی خون
روان گردانیدند رفیقان کیفیت شیفتگی مقال و پریشانی حال انها بسمع وزیر رسانیدند
وزیر ازین معنی تیره تر شده از خشمناکی سر از طومار خود پیچید و زهره را از مکتب طلبداشته در حجرهٔ
تنگ تر از روزی درویش با هزاران وبال ناکامی محبوس ساخت و چندی از پرستاران از
گزندهٔ خوی ناگوار بموکل گماشت و فرمان داد که از رهگذر اکل و شرب تنگ عیش کنند و بستر و بالین
منحصر بر حصیر گردانند و در هیچ امر وقع و وقارش ننهند و خود در غایت ملال و اندوه بکلانتری

ملازمت سلطان رفته بتکلیف ادب رعایت آداب بندگی بجا [ن]یاورد ناچار بمهمات دیوانی پرداخت
و در امور وزارت خوض کرد پادشاه چون آثار ملالت و آیات کدورت بر ناصیه وزیر آشکار
یافت وجه پژمانی گل خاطرش و تیرگی دل باز پرسید وزیر بقاعده راه شناسان ادب پایه
سریر رسیده معروض داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانبانیان سایه یزدان که معمار عدالت
جهان خراب یکسر تعمیر فرموده و از نسیم خلقت ازهار امید گیتی شگفته و صعوه در بال عقاب آشیان
میگیرد و دبیر دانیچه گرگ موی خود را شانه میکند شاهزاده رخنه رسوائی در سور ننگ و ناموس
من اندیشه کرده و در هتک عزت بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق اطاعت
منتج این دولت و سزاوار این ناسزاست و انصاف شاه نیز این نصیری را در ایام شباب
شایسته چنین شناعت و قابل این قباحت شناسد داوری پیش که برم دو کار خود کرا دهم
بیت با تیر اختر فلکم داوری بسی است + انصاف شاه باد درین قصه داورم + پادشاه
از استماع این حکایت پر شکایت دریای غضب بجوش آمد و بی آنکه در تحقیق این امر خوض
رود قول وزیر را تصدیق نموده در باب اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ بشرف نفاذ
رسانید بهرام از حکم قضا توأم مجال عدول نیافته دل بر غربت نهاد و به تهیه
اسباب آوارگی پرداخته قدم بجاده مسکینی سپرد و آیین آن کشور از دست پدریان گرفته سر
بصحرا نهاد اقاصی و ادانی شهر از حدوث این سانحه عبرت افزا اندوهگین شده بود دایه عشق پیشه
اشک حسرت ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز بطاقت
شده آمد تا او را در کنار کنف الهی جا داده مرخص گرداند بهرام بهنگام تودیع گفت ای
مهربان من اگرچه هر آنچه قضا در دیوان ازل بر صفحه ناصیه ما رقم کشیده بحکم آنکه سعدی
بیت خداوند است و طاعت نکردی + که بدبخت و روز قناعت نکردی + سعدی

امروز بحصول پیوست و از آتش انتظار دیده من دلسوخته رهائی یافت غرض پرده از روی کار برداشته او را بر اسرار خود آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت نکبت تا نهایت مسند آرائی رسانیده خصوصیات محبت و ترکتازی عشق از جزوی تا کلی باز گفت و از آنجا نزد بهرام آورده گوهرش را مطابق دین و آئین در رشته ازدواج او کشید پری پیکر دیر مدت از صحبت زهره سوای نظاره جمالش نصیبی نداشت و در گلشن وصال او غیر از زنگ نوا از ثمره مراد بهره ور نبود تن برضا درداده چشم بر جمال جهان آرای بهرام بگشاد و ملک را بکام خود دانسته دل بر بزم بستری او نهاده از نخلش رطب کام در کام تمنای خود یافته از حلاوت حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فائز گشته بقیه عمر را داد عیش و کامرانی از روزگار زندگانی بستد و بهرام پس از حدوث هزاران نوائب بر گنج مقصود دست یافت و از بادیه بینوائی بر فراز سریر فرمانروائی فائز گشته از عمر و اقبال و امانی و آمال تمتع کافی و بهره وافی برد

داستان حسن و عاشق شدنش بر گوهر و مبتلا شدن بهزاران رنج و الم بواسطه حسن گوهر

آورده اند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیر مایه حسن عالم افروز است و نسیمش گره کشای غنچه عشق خرد سوز بهر طرف خونین نگهان عقل فریب بزم آرای حسن و ناز گشته و بهره و شور آبه نوشان سرشک هنگامه بیدلی و شیدائی آراسته

ابیات

هند است و بازار عالم عشق + هند است و جهان جهان غم عشق + خاکش همه ذره ذره مهر است + هر ذره چراغ ز سپهر است +

سوداگر پسری بود حسن نام بیمن عنایات یزدانی و تائیدات هدایت رحمانی در عنفوان شباب و ریعان جوانی پند پیران گوش کرده حلقه نشین پیروان زمره سعادت

حاضر کنی تا در سر انجام این سفر سعادت اثر حالتی منتظر نماندی آفت انتظار راه مقصود سپر
دایه اقبال ایمعنی نموده زود برخاست و اسپیکه چون زرده آفتاب از مشرق تا مغرب یکجولان
از کره خاک بیگذشت و مانند پیک اندیشه بیکدم مسافت گیتی طی مینمود **بیت** جهان نورد
که امروزش ابر انگیزی + بعالمیت رساند که اندرو فردا نشست + بر درگاه وزیر حاضر ساخته زهره را
از سهیل یمن خبر داد و زهره مشتری منش تیز دانش در چنین وقت رخت مردانه چست برقامت
راست کرد و از راه تدبیر مبلغی جواهر گرانسنگ از خزینه پدر بجهت زاد ره برداشته در پرده شب از خانه
برآمد و بران ختلی فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته برآمده بسوی آن سیه‌کار که دلش اسیر زلف
چون زنجیر خود داشت مانند صبا بسوی چمن روان شد بهرام که در آتش یکدو روزه تیره تر از
از کوکب بختش بود بپایان سر دریک پا استاده انتظار شتا خود می برد و بیاوری نسیم صدای
سم سمندش از راه دور و مسافت بعید اصغا نموده دوانیده باستقبال شتافت زهره
طلعت بلای بدر چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر اسپ آسمان پیما تابان دید از هول
تنهائی دلرا انجا آورده همانجا از بس شوق آغوش کشاده بارگی براند و بهرام را بکنار کشید بهرام
با وجود آوارگی غربت و رسوائی کربت چنان نشاط مند و مسرت سنج گشت که گوئی بر ملک سکندر
و جام جم کامیاب شد و سکه دولت بهفت اقلیم بنامش زدند القصه از انجا هم از بیم وزیر چون
صبا و شمال گرم عنان گشته تا شبانروز یک و تیره اسپان گلگون نژاد را تا خنده روز چهارم
سحرگاهان که زرد چرخ بکوکب زرین کوس کوس رحلت شب بر چشمه ساری رسیدند که در میان
سبزه مینا رنگ لبان چشمه مهر در گشت سپهر میدرخشید و چون آئینه دل نیکبختان از کدورت
پاک و مانند تبسم نوشین لبان شیرین شکر ناک فی المثل اگر خورشید خاوری در وجای گردی
از اثر برودتش بلرزه افتادی و نیشکر از رشک عذوبتش همه تن آب گشته در بند حیرت

و هرچه قسام ازادت از رنج و راحت نصیبی بدامنم ریخته همه را بموقع و خود را مستحق دانسته بمقتضای
این مضمون **فرد** گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم + نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند + از هیچکس
بهیچ راه لبریز شکایت نیستم اما از لطف تو چنان امیدوارم که بجایکی نزد زهره روی و اگر توانی خود را
بدو رسانی که محبت تو بدین روز نشانده اکنون بهر جا که بخت بدعنان کشد در رفتن بی اختیارم از فرزند
دریا فلان درخت بوی آنکه باد رایحهٔ تو بمشام جان رساند و نسیم غبار از کوی تو بچشم دل غبار گرداند
توقف اختیار کنم و فردا سر به بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد تو همدم نالهٔ جانگداز شوم اگرچه بفرمان
پدر که توام حکم قدر است دل بر مفارقت نهاده آوارهٔ دشت غربت شده ام اما تو میدانی که
از تخم سبزهٔ عشق تو بصورت مهرگیا روید و هر برگش چون سوسن زبان آور گشته ترانه سنج نام تو گردد
و در مرگ و زندگانی از مهر تو گزیری ندارم درین صحرا اگر غمناکی مرا مجنون دیدی آداب عشق
از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرادانا ترا از خود بدانستی اگر بار هجران میتوانی کشید
ناموس پدر نگاهدار و در دیوانگی و رسوائی تنها مرا بگذار اگر ترا هم نشتر عشق عنا برگ جان میزند
بحبت سوزش الماس بلا در جگر میریزد پس بشتاب که وقت اینست و الا **بیت** ما رفتیم و تو دانی و دل غمخوار ما
بخت بد تا بکجا میبرد آب خور ما + دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نمود و مطلب را بوسیله ساخت
بخانه وزیر آمد وزیر بر اخراج شادمانیها کرده زهره را از حبس برآورده بود دایه را در کمال
آسانی صحبت او میسر شد و پیغام بکام دل بسمت گزارش یافت زهره گفت ای دایه پندار
که مرا جان در قالب باشد و از حیات حلاوتی لیکن چون عنان اقتدار در قبضهٔ اختیارم نیست غیر
از آنکه بسوزم و بسازم چارهٔ ندارم **بیت** قالبم اینجا و جان در کوی دوست + خلق را وهمی
که جان در قالبست + عاقبت جان در ره جانان کنم و بهر نمط خود را بدو رسانم اما
ای دایه از تو چشم یک یاوری دارم که اسپی بادپای برق شتاب بجایکی هرچه تمامتر بردن

بجانب زهره متوجه شد از انجا که سپهر شعبده باز از پردهٔ نیلگون خویش صورت بازی دیگر بیرون آرد
و هر لحظه بر تختهٔ زبرجدین شعبدهٔ تازه برانگیزد بازی دیگر در کارش کرد مثنوی اگر بخت شعبده زا
نقش عجب از طلسم خانه * ناگاه غمی بهم رساند * تاریک شبی ز درد و غم * که محیط عمر کاهی

نی شب که جهان جهان سیاهی رسیدن سنگ تفرقه ازین آبگون حصار بر آبگینهٔ جمعیت آن دو بیدل و ریختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی و افتادن زهره بدیار غربت و برامدن براورنگ فرمانروائی و غرایب که در مدت بدو رو نمود در هنگامیکه

بهرام متوجه پیکار خصم تیره روزگار بود پیر رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه خود نشانی نیافت
و از بیم تنهائی زهره چون غنچهٔ مراد در گرداب بلا دیده با اضطراب تمام در خانهٔ زین درآمد و یک نظر بهر طرف
روان کرد از دور سواری بدید آنرا بهرام تصور کرده از دنبال تاخت چون نزدیک شد از یکه از آنها گشته
قدم براه بیوفائی سپرده خشمناک گشته جبین پرچین ساخت و گفت من انگاشتم که بمدارین روی
بر تو گرانی آوردم و از صحبت من ملول شدی آخر بگو که چون منی را درچنین صحرا بدام بیکسی سپردن
و یکبار از کوی مهر و مهربانی پهلو تهی کردن آئین کجاست چون بیشتر و صدای سم
سبش شنیده به پس نگاه کرد زهره چون رویش بدید بوی آشنائی بمشامش نرسید ناچار بکمال
مایوسی و آسیمه سری باز بجانب چشمه مراجعت نمود بهرام سیه بخت از انطرف بر چشمه آمده همان
سوار غول کردار را که زهره آنرا بهرام خیال کرده بود از دور دیده بی تامل اسپ برق رو را
گرم عنان جسته بدنبال روان شد زهره هنگام مراجعت که ستارهٔ طالعش در رجعت
بود و در اثنای راه به پناه درختی گذشته با بهرام صورت تلاقی نیافت و بر چشمه رسیده با بخت بد
دوچار گشت و چون چشم بر آن و چون زدگان گرد چشمه بخت و خویش پیدا آغاز کرد و فریاد

مثنوی

درماند نور بخش چشم تیزبینان + مصفا چون دل خلوت نشینان + رسیده عکس او تا گاو ماهی + نموده سحر عینک در سیاهی + پی کسب لطافت آب حیوان + در او گشته چو در دل راز پنهان + چون آثار ماندگی و کسل در اعضا و مفاصل آن پریپیکر پدید آمده بود ناچار از خانهٔ زین برآمده بصحن آن سبزه خرامیده و چون گل دمی از آن چشمهٔ خوشگوار بخورد و زمانی چون ماه و مشتری در برج سعادت در آن مکان مینوشان هم قران گردیدند و از اهتزاز نسیم دلاویز و رایحهٔ هوا و طراوت گیاه آن گلرخ را میل استراحت پدید آمد و نرگس چشم را مانند غنچه هم بسته سر بر بالش پرنیان سبزه نهاد و بهرام در او از خواب شیرین بیدار ساختن و از استراحت باز داشتن نه پسندیده آهسته برخاست و از پی دنبالهٔ دوان بر اسب سوار شده بنابر احتیاط قدمی چند پیش آمده رو بشهر نموده بر تلی ایستاد تا نشاید که کسی از دنبال گیران از این سمت گذارافتد و غفلت که شرط نکبت است واسطهٔ گرفتاری گردد قضا را از دور گردی برخاست و از میان گرد سوار پدید آمد بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از روی کار وا شگافد پاره راه پیشتر رفت اتفاقا آن سوار از جملهٔ لشکریان زیرک بجهت تفحص زیره بهر سو شتافته بودند جدا افتاده بدین طرف واقع شده بود از دور بهرام را شناخت و بقصد شش بیحابا اسب برانگیخت و بانگ بر زد که ای عیار بی پیر زنهار تا ضربی از ده دگر نه حالی سرت به نهنگ خونخوار پسپارم و با خاک ره یکسان کنم بهرام را از این سخن نایرهٔ غضب باشتعال آمد و بجایکی هر چه تمامتر عنان خنگ عقاب آهنگ را بسویش سبک ساخته بگران رکابی در رسید و تیغ هندی مغفر شکاف خیان بر سر آن تیره فرود آورد که چون خطفهٔ برق در چشم زدن از میانش گذشته خرمن هستیش را با آتش فنا سوخت و اسبش چون خانهٔ زین را بی صاحب خانه خراب دید در رنگ خانه بدوشان یکه گردی اختیار نمود و بهرام چون کار خصم بد سرانجام را بانجام رسانید

دشت پیما گماشته بصیدی از خواهش میرفت گرفت و دچار شده از کمان ابروان غمزه‌اش
تیر جوشن شکاف مژگان بر دل خورده بدام عشق بسمل گشت و چون خود صید شد هوای صیاد
از سر برون کرده مانند مقیدان سلسلهٔ جنون از حرکت ساکن ماند و از آن بیدل پرسید که بدین
شکل و شمایل که در چاه زنخدانت یوسف کنعانی بارزو تشنه آبی میشود و در پیش خال هندوت
عزیز مصر خط غلامی میدهد بیابان آفتاب عالمگیر یکتنه بکجا می تازی و بدین حسن لطافت
بهار زر برای چهره نگارینت کیمیای تحول دارد از کدام مرز با خبر بیسی زهره از راه خردمندی
لب بپاسخ نگشاد و بمقتضای این مصرع نظم هر دل خویش تماشای نبود * که هرگز گوهری آنی
نمود * ولیکن چو پیدا شود راز مرد * بکوشش نیابد نهان کرد * شاهزاده از آن باز نمایش [illegible]
شاهزاده که شیفته حسن گلو سوزش [illegible] نمائی از سر درات بدوست استبداد [illegible] زهره
زهره چون خود را ماروت وار در چاه فتنه دنیا چار گلگون زبان را در میدان پاسخ جولان داده
بزم گفتاری و شیرین سخنی سر کرد که الحمد عهد جوان غریبم و عزم مکانی دارم قضا را
در اثنای راه بدنبال صیدی تاختم و از دیار خود جدا افتاده دیگر رفقا نپیوستم و اکنون
بر جناح استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد که خود را بمنزل مقصود رسانم شاهزاده گفت
تقدیر کلبه احزان این مشتاق بنور قدوم میمنت لزوم خود منور سازد و تعجیل کردن با مهر تو از جان
زهره دانست که دل جوان چون هاروت در چاه زنخدانش فرو شده و طره پر چین مشکینش کمند
گردن جان او گشته بدین بهانه و بستنش رهائی نتوان یافت و متاع ناموس کرام و بضاعت عصمت
خویش بدون حمایت حفظ الهی سالما نتوان برد ناچار بهمون خرد مصلحت شناس التماس شاهزاده
باجابت تلقی ساخته تن بمطاوعت در داد آری مصرع هیچ زیرک گر بدام افتد تحمل بایدش
شاهزاده از معنی موهوم برید استراح گشته [illegible] سلطان

بنیاد نهاد چون از پیچ سوء قصد امید گوش نصیب از بیباکی و کلاه داشت در باخت و مانند زلف
پریشان خاطر گشته ز بیکه از منزل مقصود برکران بود سر کرده مانند سیل خون کشاده و از سوز دل
فغان فلک شکاف بر داشت و در آن صحرای خونخوار و بیابان تا خیز با هزاران آه و دردناکی و بیچار
میرفت تا آنکه بانوی چرخ بحجاب مغرب فرو شده و شب پرده ظلمانی گرد آفتاب فرو هشت و
روزگار بر دار طره تار شیره تر شده از نشانه خود بر آستین گرفت و بهر گیاه و اژدهای جانگداز منظر
در می آمد انجمان ماه گل اندام اکر برگ گل بر بدن رسیده از بس نازکی نیلوفری گردیدی از مسند ناز و جاه با
اقبال برخاسته و خانمان آواره گشته و از جاه و مال و پرستاران جدا مانده و از خورد و خواب بیگانه
و بی بهرام و همراز و بیدلیل و چاره ساز در شب تار در دشت هول انگیز بیابان بلاخوش مرگ خیز
سراسیمه و سرگردان بهر طریق افتان و خیزان میرفت با همه زخم مفارقت مطلوب خون دل از
نادره چشمها چکیده و بر کاره جگر بر آنه دیده بیرون تراویده و رشته عشق با هزاران تواب شد
گردن پیچیده آه آتشین جگر گردون میشگافت و آتش جنون چون شجره کلیم از سراپایش شعله میزد
گاه بیاد بهرام نوحه جانکاه بر میکشید و گه بر تنهائی و غربت خود دامن از خون جگر از دیده می افشاند

نظم

از هر قطره اشک آتشین تا میریخت هر گل زمینی میکرد خروشش بجوداة + میریخت سرشک ژاله
دانه با سبحت شب بروز برین تیره مسافت بعید راه دراز که چون زلفش همه تیره و دلگیر بود و پیچ
با قطع کرده هنگامیکه صبح ثانی از چهره روزگار ستم کشش گرگوشش بحکم تبسم در حسرت زد ... نفس
بریده نفس کشیده بحوالی شهری که بنای عالی و عمارات رفیع بنیاد آن رسیده از دیدن معموره فی الجمله
صعوه دلش از صعود و اوج هموم فرو نشسته گلبار زده دیار رفت و آن تن غبار راه از چهره شسته
بجهت آنکه بیگانگان را دیدگی را ...ش راه آشنائی نباشد بهانه ره فی ره ...ان شد چون ... شیر
در دام شانه زاده آن مرزبوم که بجهت صیادی بتقلید احرار صحرا یعنی تسخیر وحشیان دشت بها

امتثار یافته نکته گیر از وسیله سخن گردد علی الخصوص که جوان غریب از راه سیاحت بجائی رود
و بصحبتها رسد بهر شهر و کشور بار شکایت برد و کان حکایت باز کند و مرد را مانند افسانه خوانان
و اشعار گزاران در خدمت ملوک و سلاطین آب و تاب نقل کند پسندیده عقل آنست که این
داعیه سر تهی کنی مل بر تقدیر یکه از گروه نسوان باشد پیرامونش نگردی زیرا که اهل سیاحت و اصحاب
غربت را بار رنج بر دل نهادن از بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید است نظم بزرگان مسافر بجان پروردند
که تا نام نیکی بعالم برند + نه گردد آنملک عنقریب + کز و خاطر آزرده گردد غریب +
شاهزاده گفت ای دایه اگرچه این همه در شهر نصایح که بنوک زبان سفتی قابل تحسین است اما
چون کنم که دلم اسیر طره تابدارش شده و متاع صبر و هوش من تاراج نگاهش گشته دایه گفت
اگر ضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید که نخست از روی دانش و عقل در جریده
حالش تفهم معنی باهیت کوشی و پی بمغز حقیقت بری آنگاه از مطلع خود حرف زنی تا نجات
نکشی مثنوی تا نکنی جای قدم استوار + پای منه در طلب هیچ کار + در همه کاری که درآی
نخست + رخنه بیرون شدنش کن درست + شاهزاده نصایح هدایت آگین دایه پذیره گشته
بیرون آمد و با خردمند حرف دوشیزگان سیمین ساق صندلین ساعد در میان نهاد و یکی از
پرستاران پریچهره را که چون غزال مشکین در دشت دلبری می جست بتجسس پیچیده به تعیین
خلوت استمزاج کرد خردمند گفت ای شاه فریدون فر مرا که مطلبی شگرف و مهمی عظیم
در پیش است با وجود کربت و غربت دامان عصمت بلوث عصیان نیالایم و بدرگاه
صمدیت از ارتکاب بمعاصی نکنم چون ازین تدبیر کاری نگشود و سر رشته مقصود بدست
نیامد نقد حالش را از راه دیگر بر محک امتحان زدن و عیار حقیقتش دریافتن اندیشه کرد و
یکی از ملازمان بر سبیل ایما فرمود تا اسباب شراب حاضر آورده بخردمند گفت که در دو

سرانجام اسباب ضیافت و مواد مهمانداری پرداخت و از خورد و نوش فراغت و ... شبی

خوشگوار چنانکه سزاوار صحبت دوستان و ارباب بزم باشد مهیا ساخته با چندی از محرمان همراز و مصاحبان

دمساز در خلوت با زهره طرح مصاحبت انداخت و پرسید که با این همه حسن آرا و نیرنگ که در پیش قامتش

شاهان چین و چگل از بس حیرت چون سرو پای در گل اند چه نامی زهره ... گوش خود را به

دیگر نا بداده گفت که این غریب نابخرد را بجهت آنکه مصرع ع بعکس نهند نام زنگی کافور +

خردمند میخوانند پس از آنکه بساط طعام نوردیده فرش استراحت شرف تمهید یافت خردمند

بتکلیف میزبان میل آسایش کرد و شاهزاده خود بحریم حرمت درشتافته دایه را که محرم حرمسرای

اسرار بود طلبداشته راز دل در میان نهاد و از رسیدن خردمند و حسن گلوسوزش و شیفتگی

خود بر جمال او حکایت کرد و گفت اگرچه در ظاهر بلباس فرگو آراسته است اما حرکات و سکنات او

منافی اوضاع و مخالف اطوار مردانست غالباً از زمرهٔ اناث باشد اگر تو تجویز بکنی امشب او را

بر بستر مباشرت بکشم و دل تشنهٔ خود را باسیلاب وصالش سیرگردانم دایه گفت ای

شهریار بسا مردان که هنوز لالهٔ رخسار آنها از سبزهٔ نورس آرایش نیافته و تازه به بساط بلوغ

قدم نهاده از رهگذر نزاکت ترکیب و لطافت بدن حرکات و سکنات آنها شبیه بزنان

باشد یا بکثرت مصاحبت نسوان و مزاولت باطوار ایشان طبیعت که در قول و فعل

مصاحبت کسب آداب مجاورت و دیگر خصایل اناث کند پس نشاید که این جوان البته از

دائرهٔ زنان خارج باشد در صورت بعض حال بسبابهٔ امتحان ناسوده و سراغ

بسر کوی حقیقت نبرده قدم جرات به بساط مبادرت نهادن عقل معامله‌فهم در هیچ حال

تجویز نمیکند چه اگر در این حین برخلاف تصور بظهور پیوندد بر صفحهٔ آرزو نقش مراد بیست

نشیند بر آینه تجالت و انفعال بار آرد و در کم باید فرصت چنین عمل منکر در ... روزگار ...

پش روباه کشتند چون بهم شیر از سعی آن سگان سرانجام یافت خردمند هر دو گوش و دم
نزد خود نگاهداشت و قراولان را تعلیم کرد تا نزد شاهزاده شتافته مانند ظلمدیدگان بانگ تظلم زدند
که جوانی پیش از طلوع آفتاب بجای آن شکارگاه خاصه خسروی درآمده تا آگاه شویم شیر را بباد
شمشیر بر خاک عدم انداخت چابکی که امروز در شکار از آن جوان بجلدی مشاهده شد ما که
بهتر این کاریم از هیچکس یاد نداریم شاهزاده از استماع اینحکایات آن غزال شیرگیر یکبار از هوش رفت
و از غایت غیرت بسان آهو از خود رمیده به بیدای تمادی اکنای حیرت در افتاد و در اثنای آنحال
غریب جوان غربت زده یعنی خردمند در رسید و گوش و دم شیر پیش شاهزاده انداخت از معاینه
اینحال بدیع که آنچنان غزال نازنین اینچنین شیر عرین را بر مثال گربه حزین کشته غو نوا از نهاد خاصان
برآمد و همگنان در لجه حیرانی مستغرق شدند شاهزاده از مقدمه سرا پا بغم و غصه آغشته
نزد دایه رفت و کیفیت حال بازگفت دایه گفت ای وجود شریفت سرمایه شادی
کیهان برخ شاهی بناخن انده مخراش و نقد جانش را بر محک شراب زن که از این جا هم
عیارش خود پدید آید **بیت** سنگ محک نیست می آید در میان * پیدا کننده کس و
ناکس همین می نیست * شاهزاده اینمعنی را بغایت مستحسن دانسته بیرون آمد و بشگفتگی و گشاده
جبینی دست خردمند بوسید و گفت برین کار دست بسته که از دست تو آمده جای آنست
که فلک پای ترا ببوسد سزاوار دولت ما آنست که در جلدوی چنین کار شگرف
جشن عالی که جمشید از تماشایش مست باده حیرت گردد ترتیب دهیم و در آن جشن بزمی
از عالم آب بیاراییم که آتش نشاط در جان خاکیان زند و بادش جام جم را چون تخت جم بباد دهد
ابیات قوت جان از می مغانه کنیم * نقل می نوش عاشقانه کنیم * چون می تلخ و نقل شیرین
نقل در خوان نهیم و می در دست * خردمند گفت اینکه نشین کوی غربت اکنون عنان اختیار

خسروی برکه ایست که آبش در نهایت لطف و صفا و سرد و گوارا است و از اهتزاز نسیم وسوب باد
موجش چون طرهٔ مهوشان مسلسل گشته درین وقت نصف النهار که از شدت تموز آفتاب آثار
حرارت در هوا پیدا است اگر در خدمت خسرو به غسل و شنا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود
خرد گفت اگرچه اینمعنی باعث آرامش بدن و انشراح طبیعت اما چون چند روز شب علی الاتصال
در بادیهٔ تردد تاخته ام حرارت غریزی در جوشست و از کثرت حرکت سائر اعضا و مفاصل
عرق آلود درینصورت بیکبار خود را آب زدن از آئین حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفته
ازین تکلیف بنده را برکران دارند گنجائش دارد این را گفت و باستدعای وداع مجلس
شاهزاده التماس توقف دو سه روز کرده درباب اجابت مبالغه را از حد برد خردمند به
تفرس دریافت که ارادهٔ چیست بمقتضای مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر
دیده نهاده خود را سر در سالوسی زد و گفت مهربانیهای بیشمار خدیو روزگار که زیاده از
حوصلهٔ توقع و پایهٔ وقع بنده است آنچنان فریفته که طائر دل هنگام تصورها از دام بندگی
اینجناب دولت پروبال را وبال جان می پندارد اگر علاقهٔ احمال و اثقال پابند حال و علاوه
حرمان ازین سعادت غیر مترقبه نمی بود بر خاک این آستان اقبال آشیان طرح بندگی ابدی می انداختم
شاهزاده ازینمعنی بغایت نشاط آگین گشته مقرر ساخت که هنگامیکه شیر گردون از بیشهٔ
خاور برآید شاهزاده شیردل باتفاق خردمند عنان توجه بشکار شیر معطوف ساخته هر دو در
معرکهٔ شیر افگنی دست آزمائش بگشایند شاید که درینصورت بخیه از روی کار الغز الی عیان
برافتد و آنچه در ظرف اوست بیرون تراود چون قراول صبح از سپیده دم گرد افق
دام نور بچید و شاه انجم در صحرای سبز سپهر بجهت شکار شیر گردون عنان توجه سرداد خردمند
راه خردمندی پیش از شاهزاده بشکار رفته قراولان را بمبلغی صید فرمان خود کرد تا شیر را بر شل

دگر شاهزاده تعبیه کرده بودند همه را بجیب خود انداخت و بگزلک بر لوح جبینش چون خط سر نوشت
بجهت یادگار شکل چلیپا نقش کرده دستهای ساقی و حریفان و ندیمانرا بر دوش است و بینی بر کس
بریده بر دست او نهاده خود بسان شیرین بر گلگون جهان پیما سوار شده از انجا مانند صبا سکرو
گردید چون دوشیزهٔ صبح بهنگام هبوب نسیم از نشهٔ مستی شب نرگس آسا دیدهٔ نسرین باز کرد شاهزادهٔ
نیک بخت و اصحاب گمراهش از بیخبری باده بافاقت گرائیده بر کام راقی معکوس خود آگاهی یافتند
و چندانکه بر چهرهٔ هم نگاه کردند بینی ندیدند و از غایت خسران دریا دریا عرق تشویر و خجلان
از هر موی بدن روان کرده در ماتم بینی مردم چشم را سیه پوش ساختند و منادی
غیب در ساعت اینواقعهٔ غریب و سانحهٔ عجیب را بگوش جهانیان رسانید شاهزاده
از فرط خجالت بخلوتی خزیده جماعتی را بچهار جهت ممالک قلمرو خود تعیین فرمود که آن
حریف ستمگار را بهر جا که یابند اسیر کرده بدرگاه قهرمانی بیارند تا مراتب
انتقام بتقدیم رسانیده آید آنماه سریع السیر که چون بوی گل بر نسیم جهان نورد سوار بود
بیک شبگیر از قلمرو آنجوان بدر رفته خود را بسر حد ولایت فرمانده دیگر رسانید و بخانهٔ زنی گلفروش
منزل گزیده یکقلم از گزندش آزاد چون چشم بر چهرهٔ بهار فریبش کشاد و از روضهٔ جمال دلفریبش گل
نظاره چید چشمش نرگس آسا از فرط حیرت باز ماند و عنان تمالک از دست داده پرسید که درین شکل
و شمائل و حسن و جمال که **بیت** چون عارض تو ماه نباشد روشن + مانند رخت گل نبود در گلشن
سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی حوری یا پری یا غلمانی که دیدهٔ روزگار مثل ترا از نسل
آدم خاکی نژاد ندیده زهره گفت ای مادر مهربان جوان غریبم خردمند نام از ولایت بنگاله مرا
و اکنون درین شهر نو رسیده ام پدرم مرد بازرگانیست چون هوس جهان گردی
در دلم راه یافت و خیال خام در دماغم پیچیده برخی از متاع دیار خویش برداشته

خود بدست ملازمان عالی سپرده بهر سو که گشتند سر نتوانند کشید اما روزانه از رهگذر شدت گرمی

و حرارت آفتاب بدین امر نتوان مبادرت نمود و هم شراب روز چون چراغ روز پسندیده

نباشد اگر این صحبت سرور افزا در سایهٔ شب که ماه نورافشانی میکند و از فروغ خود صحن جهان را

میسازد بکناره رود که فسحت آباد بیست بدیع حسن انعقاد یابد خالی از کیفیت و لطف نخواهد بود

شاهزاده ازین سخن بی باده مست بادهٔ طرب گشته فرمود تا معاشران مزاجدان و پیشکاران

اسباب بزم نشاط بدستوریکه مقرر شده مهیا سازند چون ساقی سپهر کاسهٔ ماه را چون جحیق نور لبریز کرده در بزم

گیتی دور مسرت آغاز کرد شاهزاده بر طاق ابروی هلال آیینه آسمان خوبی باده پیمای نشاط گشت

و ساقی سبکروح گردش جام را چون دور فلک بیدرنگ پرتوالی ساخت و خردمند از راه هوشمندی

گرانجانی کرده با بروی گشاده ساغر از دست ساقی بی انصاف میگرفت و بزم نشینان

نارسا فهم را بگردش چشم نیم مست از هوش برده به بهانهٔ جرعه ریزی جرعه بخاک میریخت و لب ساغر

برلب نهاده از چشمهٔ نوشین خویش مالامال زلال میساخت تا آنکه غبرین جام شاه از صد صدای

کوس سلطانی کج شد و نیمهٔ از می مشکین بر دامن روزگار ریخت در شانه ازان که اهل زمان شبنم

تا مند بر فرق اصحاب انجمن افتاد و رهزن خواب دست ساقی بر گردن میابست و متاع هوش

از نهانخانهٔ دماغ شاهزاده و ندیمانش بغارت برد و سر همه از تنگ مائگی بر روی بالا فرش گردید

یکی از بیخبری سرین دیگری را بالین ساخته و دیگر از لاتعقلی سرین بر بالین و سر بر سرین نهاده

بهیئت غریب و ترکیب عجیب درهم افتادند ساغر بر خرابی احوال اینها قطره قطره اشک ریختن

گرفت و صراحی چون خود را سلامت دید سر بسجده نهاد مثنوی حریفان خراب از می

لعل رنگ * ساقی از خواب در بر چو چنگ * روان خم و خیک افتاده نگون * تو گفتی شده

از بط کشته خون * خردمند عیار پیشه فرصت وقت مغتنم انگاشته جواهری که در تاج و کمر

بدام فندق دلرا بستهٔ زنجیر طرهٔ خمدار او کرده بتمنای پرستارش جان میداد و پیوسته در جلوه گاه
جمالش دیده را از دور مست بادهٔ تماشا میساخت روزی پادشاه عنان نقره خنگ آهنی سم را
بعزم صید افگنی بسمت صحرا سبک ساخته گاه آواز تفنگ و زنگ خدنگ بر زمین می انداخت
و خاک صیدگاه بخون بیگناهان آهوان در رنگ بزم رنگین بزم رنگ آیین چمن گلگون میکرد و گهی پلنگ بناخن
دو رنگ و بارگی باد آهنگ گره از ناف غزال شوخ و شنگ و نیفهٔ روباه تیز رنگ میگشاد و پنجهٔ شاهباز قوی
چنگل بر حیات از سر کلنگ ربوده بن و بار زندگی ساج و دراج و هدهد صاحب تاج و سایر اولی اجنحه که در اوج
معراج داشتند بتاراج میداد در اثنای اینحال خردمند بر ختلی صرصر تگ سوار شده بآیین شهریاران
گوشهٔ صحرا پیدا شد و مانند یکه غزال چشمان بکمان ابرو و تیر مژگان دلهای بیدلان را توبرتو بهم دوزند باد
بهرام بناوک عقاب پر پای گور بسرش دوخت و در پهلوی فوج شاه چون ماه در سپاه انجم بهمه ممتاز
با استادی کمانداران سلطان از تماشای تیراندازی جوان کمان ابرو صید پرتاب فراتر میدان حیرت شده صید
کمند ستی او شدند و شاه نیز از جا بکدستی او جا بی گرفته اسیر دام زلف عنبر بیزش شد و با وجود شکوه سلطنت
و فر جهانبانی در پیش کوکبهٔ جمالش خود را الفرودترین مرتبه فرود آورده بوسیلهٔ شفاعت چشم غزالان
از سر خون غزالان دشت درگذشت و دردم مراجعت به دولتخانه نموده رونق افزای جا و ریاستش
خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حالش باز جست یکی از ملازمان مراتب زمین بوس و آداب
ادب بتقدیم رسانیده شاهد حقیقتش بجلوه گاه تبیین آورد سلطان از فرط استیلای شوق تاب
شکیبائی نیاورده احضارش فرمانداد خردمند بمقتضای غیرت سر از دایرهٔ امتثال پیچیدن
صواب ندانسته ناچار گردن تحمل بار اطاعت فرا پیش نهاده قبای شهریاری بر قامت سرور
راست کرده متوجه آنحرز سعادت حضور شرف شد و بسان آفتاب از مطلع باب طالع گشته خلوتگاه
خسرو را بنور جمال خویش رشک خانهٔ خورشید ساخت پادشاه پس از غلیان مستی

بسودای فاسد سود متوجه اینولایت شدم ازانجاکه ناتجربه کار و نوسفر بودم بهنگام کوس رحیل گاه گاهی تن باغوش خواب نوشین داده از دنبال قافله میرسیدم قضارا روز از راه صواب برکران افتاده جادهٔ مقصود غلط کردم و چندانکه در بادیه پویه زدم اصلا ره بجائی نبردم و دیگر باحمال و اثقال نپیوستم و رنج غربت و مذلت بیکسی و تنهائی ستزاد شد اگر تا ایندم از رفقا از روی کرم در منزل خود جا دهی و بانیقدر عنایت مرهون احسان سازی بقیهٔ عمر گردن بجان زیر بار منت تو خواهد بود این را بگفت و مبلغی ند بر کفش نهاد گلفروش از معنی بغایت محظوظ شده مانند زر سرخ شد و بسان گل بشگفته روئی و کشاده پیشانی گفت که اگر عمری از روی لطف با تر تارک ما نهی و مردم وار بر دیده بنشینی چون بوی در گل و نور در چشم گرانی نکنی **بیت**

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ✤ کرم نما و فرود آکه خانه خانهٔ تست ✤

القصه خردمند در کاشانهٔ گلفروش آشیانه گزیده نبذی از اسباب تجارت بدست آورده بسودای آنکه باشد که بهرام از سمتی پیدا گردد در چارسوی مصر دکانی ترتیب داده روزانه دیده در شاهراه امید باز داشته سرمایهٔ عمر در راه انتظارش می نهاد و شبانه بدرگاه چاره پرداز حقیقی که لطف عامش مرهم بخش دل ریشانست بمناجات پرداخته از دست برد ترکتازان زمانه در حصن امان مصون بودن مسالت مینمود و در کم مایهٔ فرصتی از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه افتاد و جهانی سر در سودای او نهاد و در آن ایام دختر بادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک حور و پری بود و جمال جهان افروزش بر ماه دو هفته طعنه میزد بر کیفیت ختنش وقوف یافته غائبانه از می محبتش نشاء خوشی بدماغ حال گرفت و پس از چند روز که بادهٔ عشق در خم خاطرش جوشش زد گلفروش را بسکی خدمت بعنوانیکه بوئی بمشام صبا نرسد پنهانی از گلشن جمالش گل نظاره میچید و چون مرغکی بی آشیانه صیاد

تنفر او در زیاده یکی را بگماشت تا دریابد که وجه استبعاد و نفرت او از چنین دولت
بی‌ترصده چیست آیا فطرت پست از بلندی اقبال باز داشته و در نشیب ادبار بی انداز دیا امر دیگر
در نظر داشته باشد که واسطهٔ حرمان ازین سعادت عظمی میگردد فرستاده در ساعت نزد خردمند شتافته
باعث تنفر و توحش از چنین دولت خداداد که در حوصلهٔ توقع سلاطین عالی تبار نگنجد استفسار نمود
خردمند پس از تأمل سر از زانوی تفکر برداشته لب بپاسخ بگشاد و گفت پیداست که در بارگاه عز و جلال
درگاه الهی بر سبیل مصاهرت شرف باریافتن و باگرانمایه گوهر دریای خلافت در سلک مواصلت منسلک گشتن
بدستگیری لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت پژوه صورت نبندد ولیکن با وجود تفهیم اندراج علیا
قبول از سرای اقبال تافتن ازین رواست که این خاک نشین کوی غربت را مهمی سترگ و مطلبی بزرگ
پیش نهاد همت که باعث انفکاک از خانمان و پذیره شدن آوارگی حرمان و سرنهادن بکوه و بیابان
غیر از آن نیست و مشکل آنکه بجز عالم الغیب پیش هیچکس از رستاخیزندگان عرصهٔ کون و فساد پرده از روی
آن راز نتوان برداشت چون مدت ناکامی بامتداد کشید و صعوبت انتظار از حد اعتدال گذشت
و تیشه بار آمال بخس و خار نومیدی بیکبار انباشته گشت دل از راه بیصبری و تنگ حوصلگی چون غریق
از بحر اضطراب در گرداب دست و پا زند با خود عهد بست و با خدا پیمان نمود که تا هنگام
وصول مقالید امید افتتاح ابواب مقصود و سایر طرق کامرانی و درهای مسرت و شادمانی
بخود مسدود داشته از مستلذات جسمانی اصلا بهره نجوید و از شهوات نفسانی مجتنب بوده تمنای
این مدعا نجوید راه نده میانجی دانا سخنان دانش طراز خردمند را شناسا گشته نزد شاه آمده از کیفیت
او معروض داشت پادشاه بسیر سخن داشته فرمان داد که بالفعل بجهت اطفای نائرهٔ اضطراب
بکرام مرحلت با آیین شایسته که سزاوار دولت و شکوه سلطانی باشد بانصرام
رسانند و تا انقراض مدت یکسال خردمند را مطلق العنان داشته بهیچ وجه زیر بار تکلیف

شوق سخن در ضمیر صورت انحلال یافت و زبان در کام لال ماند و اصلا میانجی نطق مجال گفت
پیام جناب دل نیافته بزبان حال بدین بیت اکتفا نمود **بیت** آنکه بودی منتظر در راه او اینک رسید
مردمی باید که اینجا تاب دیدار آورد + درین اثنا پری پیکر که پروانه وار بر گرد شمع رخش گشتن آرزو داشت
آگاه گشته سر از غرفه برآورد و از مستی عشق بادشاه زانديده نظر بر چهرهٔ آماده منظر دوخت و زبان را
بتکرار این ابیات بر سیمین چهر رخصت داد **ابیات** دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار گلچین بهار تو
ز دامان گله دارد + در بزم وصال تو بهنگام تماشا + نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد + باتفاق
چون بر روی دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان جمالش مرده یافت و مینای ناموس بسنگ بدنامی شکست خورده
فی الحال خردمند را وداع کرده مدبران ملک و متصدیان دولت را طلب داشته آنچه دیده بود بتوسط ایلچیان
در میان نهاد مشیران مستشار پس از زمانی سر از جیب تامل برآورده بعرض خسرو رسانیدند که آنچه بصلاح
قریب و بصواب اقرب مینماید آنست که تا ازین آتش که در کانون دل گوهر کان خلافت شعله
زنست دودی برنخاسته و ازین دود سودا که در سر سرو بوستان خدارت سایه خمیده است سرو آزاد
سر نکشیده سمن را با سرو در کنار جویبار مواصلت باید نشاند زیرا که عشق بار تحمل برنتابد و شوق
تاب درنگ ندارد و جمال صورت اینچنان نیز بر حسن معنی دلیل میتواند بود که گوهر شاه کان نجابت
باشد بهر تقدیر در حضرت پادشاه آنچنانست **مصرع** کرا آنچنانست در تاخیر و طالب را زبان دارد و نیز
هرچند این مهم میمون زودتر حسن انجام گیرد در پیش خرد کار فهم احسن و مستحسن خواهد بود پادشاه صواب دید
وزرا در محل استحسان فرود آورده فرمان داد تا خردمند را به فیروزبختی و بیدار اختری او
آگهی بدهند و بگویند که چون هنگام فائز شدن ستاره طالعش باوج شرف بغایت نزدیکست
زودتر به تهیهٔ اسباب دولت کوشد و خود را آماده این سعادت سترگ گرداند خردمند پس از
استماع پیغام دست رد بر سینهٔ میانجی زده باستبداد و الحاح ازین امر استعفا نمود بادشاه از این

بود وعدهٔ حیات بادشاه سپری گشت و کاسهٔ عمرش لبریز بادهٔ زندگی آمد ناچار نقد جان که کام
بتقاضای اجل سپرده بشکر وحی متوجه جهان جاودان شد و چون خلفی ازو نماند از انجا که داماد نیز
حکم فرزند دارند بمقتضای عجیب کارهای دهر که واسطهٔ عبرت اولوالالباب است امر خلافت بزهره
انتقال کرد و احکام امر و نهی آن دیار بفرمان او نافذ گشت زهره چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان
یافت بیدرنگ سر عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاده دست مناجات بدرگاه پادشاه علی الاطلاق
برداشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهاندار که پایهٔ خطبهٔ صفاتت برتر از عقول و اوهام است
میدانی که زهره شائستهٔ اورنگ شاهی و سزاوار کلاه داری نیست و این قبائیست که بر قامت آن
آوارهٔ دشت بلا راست می آید اگر پیش ازین مستوجب اینکرامت میبودم که آن همای اوج سعادت
سایهٔ اقبال برسرم انداخته از خاک مذلت حرمان برمیداشت اکنون که چنین امر خطیر در قبضهٔ اقتدارم
سپرده یقین دانم که امانت آن دشت پیمای کربت بجهت مصلحت بندگان خود و انتظام سلسلهٔ اشیا
هشته رمهٔ این مرز و بوم که امانت و ودائع تواند بود زودتر برسان و من سرگردان بادیهٔ حرمان را نیز
در بعض نسخ لفظ بود محذوف
بطفیل بندهای مقبول درگاه خود بکوی مقصود فائز گردان الهی بی پای اقبالش این بخت
ارجمندی ندارد و بفرق دولتش این تاج سربلندی نیارد چون مدتی برین نمط بسر آمد تیر دعا
نیم شبی و نالهٔ سحری او بهدف اجابت رسید و اثر مناجات پرسوزش پدیدار گشت و نسیم قبول
بطرهٔ دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچهٔ امیدش رو بشگفتن آورد روزی
بقاعدهٔ دوام بار عام فرموده بقانون شهریاران عدالت کیش بپرداخت مهمات
خلائق می پرداخت ناگرفت بسوی درختی که دران گلزمین واقع بود لسان مقبلان ظل
رافت بر خلق گسترده و باوجود رفعت شان بوا بزرگان بفرمان این مصرع **مصرع**
تواضع ز گردن فرازان نکوست ؛ بجانب همه سر فرود آورده **بیت** ستاده در مقام استحا

نکشند یعنی بواسطهٔ ناشگفته ماندن غنچهٔ پری پیکر شیوهٔ ابنای روزگار لاله وار داغ طعن بر
دانای خردمند ننهند و این امر را شگفت نداشته پیوسته بتفریح دل و تنشیط خاطرش کوش
پرستاران دانشور پیشکاران قاعده گستر بآئین شهریاری و قوانین جهانداری در مشکوی
معلی انجمن نشاط ترتیب داده بزم طوی را آذین تهنیت بستند و گهر را با یاقوت در خانه برابر
ساخته سمن را با صنوبر بقاعدهٔ تزویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت بار
نشین گشته جلوهٔ دامادی یافت از نیرنگسازی چرخ و شعبده بازی سپهر ابلهٔ حیرت فرو رفت و بدل گفت
اینچه نیرنگ است که معمار قدرت در کارخانهٔ ارادت ریخته و اینچه نقشیست که رسام قضا در کارنامه
یعنی زهره داماد است و پری پیکر عروس القصه پری پیکر از غایت نشاط بسان گل شگفت و از ساغر
صحبت خردمند بادهٔ کامرانی پیمودن گرفت و خردمند از بیم بسر آمدن ایام موعود و مدت معهود
برافتادن رازش بمعرض تاراج رفتن گنج عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را بغیره
برافروختن و بیاد بهرام دل را چون دانهٔ سپند بر نار حیرت سوختن آغاز نهاد

لبیک گفتن پادشاه بداعی اجل و شتافتن برای گلگشت باغ جنت و منتقل شدن فرمانروائی انمرز و بوم بزهره و فائز گشتن او بکام یعنی بوصل بهرام

شهب عنبربار کلک بدایع نگار در عرصهٔ کیفیت طرازی این ماجرا
گرم تاز طرب افزای دماغ خاطر سخن پرور است چنان جولان میدهد که پس از نیک
زهرهٔ عطارد تدبیر که بسوز بخردمند موسومست از بوالعجبهای روزگار نادره کار
اورنگ آرای خانهٔ خدائی گشته کلاه دامادی بر تارک حال کج نهاد
پری پیکر از فریب فلک گندم نمای جو فروش ساحل سراب را ژرف بحر زلال
انگاشته دل تشنه لب خود را بوعده سیراب ساخت و شش ماه که نیمه از ایام موعود باقی بود

سعادت کوش و فرشتهٔ نژاد کیش گشت و حلقهٔ متابعت صاحب نقصان صبح تیز
در گوش کرده بر در حلقهٔ زبان در دل حلقهٔ ارادت زد تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان
و برکت انفاس متبرکهٔ ایشان که راه شناسیان کوی وحدت اند از متعات فانی و مستلذات
جسمانی که واسطهٔ انقطاع رشتهٔ آمال و امانی جهان جاودانیست برخاسته تصفیهٔ دل و تزکیهٔ
نفس کوشیده علاقهٔ حب احباب دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث ازدیاد اسباب ادبارات
از خاطر گسسته مردانه وار قدم همت در راه تجرید نهاد و بآئین تجردمنشان تنهانشین و کثرت
گذاران وحدت گزین از خانمان گذشته چه عالم گذران با غربت قرار گرفت اکثر اوقات
بقاعدهٔ ارباب سلوک بسر برداختی و برخلاف ماتمزدگان دل مرطریقهٔ اهل مقامات در معابر اکثر
شب را زنده داشتی در عرصهٔ بیقیدی بسان پرکار چرخ میزد و پیرامون مرکز آزادی دایره کردار
سیر پیمایی میگشت از آبادی برآمده رو به بیابان نهاد و از راه بحری از خط استوای جادهٔ انحراف گزیده
بریگستان درافتاد چندانکه پویه زد بهیچ روی راه نجات نیافت زیراکه در آن مرز مرگ خیز که بهمه
ریگ توده بسان البرز مینمود و جاده چون عنقا کمیاب و بی نام و نشان بود تا آنکه روزی
بسمت الراس رسید و از حدت تموز آفتاب و شدت تابش مهر که سرگرم بیهی بود ریگ بود
چون کورهٔ آهنگران شعله زن گشت و اثر حرارت در مزاج مسکین پدید آمد و از استیلای
عطش آن با وجود آزادروی بسان سوسن زبان برآورد و از مرلی آبی دل بر هلاک نهاد
و از بایع عیاری با آنکه در نهادش غش تعبیه نبود از بی آبی در تاب آفتاب غش کرده مانند
برگ کاه در آن کوههای ریگ آتش بار برافتاد در اثنای چنین حال منکر آهوی مشکین موی گوهرین
سم چون آهوچشمان بسر بدکدار آغشته و بسان پاک سرشتان سراپا از آهوجسته تنانش
بکردار طرهٔ گلرخان سنبلین موتاب دارد و ساقش زیباتر از ساعد سیم تنان لاله عذار مثنوی

فگنده برزمین ظل کرامت + نگاه کرد اتفاقا زاغی مطبوع مشکین بال چون تلیحان حرم
از حریر سیاه پیرهن دربر کرده واز فرخ فالی طوطیانه گفتار مبارکی یاد داده وعندلیب آسا در راه نغمه
نشاط دلیل گشته **ابیات** صالح مرغی چو ناقه خاموش + همچون صلحا شده سیه پوش + چون زلف
بتان سیاه دلبند + با دل چو جگر گرفته پیوند + برشاخ نشسته بانگ شادمانی میکرد واز غایت
شوق بدو خطاب مستطاب کرده گفت که ای مرغ همایون بال وای طائر همایون اتصال که طوطیان
زمانه چو تو مرغ مشکین شمایل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طائر مطبوع شکل مشاهده نکرده من
از فال بانگ فرخنده تو فال اقبال میگیرم واز مقال خجسته تو مژدهٔ وصال جانان میخواهم که اگر
ماه من تیره روزگار از مطلع غیب طالع گشته جای تاریک شب هجرانرا بنور وصال منور ساخته
رشک روز عید ونوروز گرداند بدین شجرهٔ طوبی پیوند از بهر تو آشیانه مرصع ترتیب دهم
وهم دران آشیانه دامن دامن فواکه ذخیره کنم تا تو کام دل شادمانی فرمائی وبآرام تمام زندگانی
کنی درین گفتگو بود که بیک ناگاه بهرام بلباس خاص و کسوت دریوزه گران برسبیل تماشای
سیاحت بیشه سرزده درآمد اما غافل از آنکه باهش شاه این شوریت و تاج
سرش صاحب تاج این مرز وبوم بود چون نزدیکتر آمد دید پادشاه نازنینان برتخت جلوس
فرموده واز نور عارض خورشید فروغ خود جهان را منور ساخته بهرام را حیرت از جا
ربوده وبا دل گفت صورت این سریر آرای سلطنت بچهرهٔ زهره بدان غایت مانات که بنداریم
همان است واین مضمون را بزبان راند **مصرع** ای گل تو خرسندم تو بوی کسی داری + بی اختیار در
کانون دلش نیران شوق سر برزد اما شکوه شهریاری مانع شد که بوساطت مکالمه
ووسیله همزبانی پردهٔ ریب از میان براندازد و زهره نیز بتخت نگاه او را بجا نتوانست آورد
زیرا که از تاب آفتاب کربت وغربت نگار خسارش تیره مانده وخمول گشته بود اما بمجرد دوچار شدن

در خیابانش کشیده شاخ در شاخ + به تنگ آغوشی هم گستاخ + نشسته گل ز غنچه در عماری + بنفشه
تا رون درچتر داری + سمن با لاله و ریحان هم آغوش + زمین از سبزه تر پرنیان پوش + ز خط سبزه
خاکش لوح تعلیم + کشیده جوی آب از جدول سیم + چمن از تماشای آن مینوکده رضوان فریب
گل شگفته دار از نهر که بعذوبت و لطافت گرو از تسنیم و کوثر میبرد آب زلال خورده آب رفته
بجوی حیات خود باز آورده و در ادای شکر چنین آلای غیر مترصده بلبل بدیع زبان از بر شاخسار شکر
ترنم گردانید و از انجا باراده آنکه در کنج پناه بسایه سروی برده زمانی سر بر بالش استراحت
نهد قدمی چند فراپیش رفت خانهٔ نی بطرز نوآیین ترتیب یافته بنظرش درآمد و پیش آن آتشی یاد
باغ ابراهیم میداد افروخته ساعتی در انجا توقف اختیار کرد تا آگهی یابد که خدای اینخانه کیست خلیل
این آتش کجاست چندانکه تاپی رفت از نی صدائی و از آتش دودی بر نخاست و از خانه خدا
اثری پدید نیامد ناچار از انجا گذشته فراترک شده پس از گامی چند چوتره دید سمن
در میان چارچمن که آتش باغ خلد را سوادش در سر بود بران چوتره پری پیکری که گردش چون
دایره پیرامون نقطه میگشت در کسوت خاکساری لباس خاکستری مربع نشسته بود ماه
دو هفته از رشک رخ مهر فرمبیش رنج محاق افتاده و شکنج طرّه بر عارض عقیق رنگش چون
موج بر چشمهٔ مهر جلوه داده قامت سرو سهی از حسرت بالایش چون پشت بنفشه خم گرفته و ترک
نرگس هم مستش تاج صبر از تارک ل هوشمندان ربوده بسکه حسن گلوسوز داشت سمن چون
سپند بر آتش رخسارش میسوخت و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع بر دور سرش میگشت و بنات
نبات از شرف پابوسش خود را بر دیبای مصری عزیز میگرفت و پیراهن خاک بعزت هم آغوش
پیرهن چینی را خواری انگاشت **ابیات** سلطان شکرلبان آفاق + تنگ شکن شکر عشاق +
گریزان عافیت فروشان + تشویش ده صلاح کوشان + مشعل کش آفتاب و انجم +

منقش پیکری طاوس زیبی * چو چشم دلبران مردم فریبی * چو آهوی نظر صحرا نوردی
چو فکر تنگدستان دور گردی * نهادی هر کجا پا چست و چالاک * دمیدی نافهٔ مشک از دل خاک

با کمال حسن لطافت چون شاهدان طناز صحن چگل و رعنا غزالان فرخار رخش از گوشهٔ تل حمایل در رسید و از پیش درویش گذشته با اینکه شاهد طناز بسیه مستی ناز در صحن چمن خرامنده گردد قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و در حالت رفتار به نیوله چشم باز می نگریست آن خشک لب تر دیده با دل گفت اگرچه دلالت این آهو مشتمل بر دو حالت جستن از دهان مرگ یا خفتن در آغوش گور بهر تقدیر بدنبال او شتافتن اولی است تا هر حکمتی که قضا را در تضمن منظور است بموقف شهود آید و هر امری که قضا و قدر را در میان مستور بود بنفاذ رسد هر چند پایش از رکاب مشی بیرون رفته بود تکیه بر مشیت الهی کرده در پی آهو پویه گرفت آهو چون باد میرفت و جوان آهو تک نظر بر گردش گماشته افتان و خیزان گام میزد چون دو سه فرسنگ راه بقدم سعی نوردید دلیل از دیده ناپدید شد و درختی چند از مسافت بعید پدید گشت جوان بلا گرفته اجل گسسته خود را بدان مقام متوفر جام فارغ ساخت اتفاقا باغی بود بغایت مطبوع و دلگشا درختان نوخیز شمشاد تند قامت شاهدان سهی بالا دلاویز و هوایش چون موسم بهار مست افزا و شوق انگیز در خاک طرب ناکش سبزهٔ نورس سان خط بر عارض دلبران دمیده و غنچه رشک لب لاله آتش مانند طفل از پستان دایهٔ شیر لطافت خورده و سنبل تر بر برگ شقایق نگر دار طرهٔ زنگاری بر رخ شنگرف گون یار خم اندر خم شکسته و نونهالان سبز قبا چون حله پوشان خلد بر جاریاش لطف هم پهلو نشسته و در وسط خیابان که چون پیشانی نکنیجان گشاده بود نهری سلسبیل آسا بسان آئینهٔ دل قدسیان مصفا و از سرخوشی نشاط بلند در سایهٔ مینای سرو بر پریشان سبزگیاه غلطان میرفت

مثنوی
گل سرخش چو خوبان ناز پرورد * برنگ عاشقان روی گل زرد * درختانش

آن غارتگر هوش چون آن مسکین را بچنین حال گرفتار دام طرهٔ عنبرین خویش دید بفرمان جنابه مثال آهو برمید و ماه کردار بسحاب نقاب در شد حسن بی نور جمالش جهان را تاریک دیده خون از چشم باریدن گرفت و سبزه آسا برخاک غلطیده ناطقه را بادای این منظومه پیرایهٔ فصاحت بخشید رباعی روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر + آتش شمع به پروانه بجان برگیر + ملب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ + سرگشتهٔ خویش آی و زخاکش برگیر +

تظلم نمودن حسن از تطاول ترکتازی عشق در پیش غمزهٔ مشکفام و آشنائی بجرم مراد شدن بامداد همان زن مشکفام

پیرزن عنبرین چهره چون حسن را از انجمن عافیت بر کران دید از و پرسید که چون است که در یک لحظه از فراز گروه دانائی بفرود مغاک شیدائی افتادی و بیک لمحه متاع دل و دین و جان از دست دادی حسن از استماع این نغمه لآلی تازه و تر بر پای او نثار کرده گفت ای مهربان منش جوان غریبم ناگهان ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدا را بر تکیم رحم آر و در باب چاره کار دل سوخته که همت بگمار و بدان ترک ستمگر گو که این صید زخم خورده را بیک زخم دیگر بنواز و چنین در خاک و خون نیم بسمل مگذار سیه چرده گفت ای دل داده سودای اگر مرغ دلت اسیر طرهٔ عنبر فام این گلرخسار گشته و گل عقلت بصرصر عشق از شاخسار دماغ ریخته اما تا میتوانی جهد کن که خود را از ورطهٔ ناپیدا کنار بساحل نجات افگنی و هنوز که نهال عشق در مزرعهٔ دل ریشه ندوانیده برکنی زیرا که ازین سودا خبر از انکه سر در سودی تنگی درین سوا غیر از انکه خاک شوی بآلودگی بکف نیاری چه این تابنده اختر اوج نیکوئی گلبنیست در چمن عصمت رسته و سرو یست بر جویبار عفت سر بر آورده مسمی بگوهر که چون گوهر در صدف از الواث و آلایش

دیوانه کن پری و مردم + از وسمه چشم دو بسته + تیغ فرشتگان گسسته + غمزه اش کلاله را سواری
داده تیره را سلاح داری + سرتا بقدم کرشمه و ناز + هم سرکش حسن و هم سرانداز + آن آهوی مشکین
نفس صبا گام که بپای حسن گشته از آن چو پستان بلا جوشش بدین باغ جنت فریب آورده درنشیبش باسلسلهٔ
چین درچین پابند دل عاشقان بزلف مجعد دلبران بسته بود و شاه نیکوان با هزاران غرور حسن کلاه
گوشهٔ دلبری بر ماه سپهر شکسته بنسبت آهو چشمی و غزاله خوئی به تیمارش میپرداخت و در پهلویش
زنی پیر نهایت کبرسن و سیه فامی پنداشتی رویش خال چهرهٔ لیلت و یا خود پارهٔ شب از شب
دیجور زمانه بجای زلف رخسارش را چین در چین ساخته و بمشابهٔ ابرو تیر قامتش را مقوس گردانیده

مثنوی دو پستان چون دو خیک آب رفته + ز زانو زور و زور تن تا رفته + شکنج ابروش
برهم فتاده + دهانش را شکنجه بر نهاده + چون مار با گنج و خار با گل نشسته بود حسن خان لی الدین
نزدیک شده از آن دو همنشین ناجنس و دو مصاحب غیر کفو استغراب میکرد و بر
صنعتهای رنگ آمیزی بوقلمون مصور بیچون وچرا شادی گفت و غافل از آن بود که دمبدم
برق بلا در خرمن جانش میزند و خرقهٔ عاقبتش را سیل غنا میبرد تا آنکه با ترک نیم مست آن
بلاد نظر دوچار شد پری شمائل بیک نگاه چون ترکتازان ستمگر بر قافلهٔ دل آن درویش
بلاکوش تاخت آورده متاع صبر و هوشش بتاراج برد و در طرفة العین خرمن دل و دینش را
با آتش عشق داده چون ترسابچه صنعان را از صراط صمد پرستی آوارهٔ کوی صنم پرستی ساخت
بیچاره حسن فی الفور در آن حین از حالی بحالی شد و ریسمان طاقت پاره کرده بتکلیف
عشق جانسوز بحلقهٔ مجانین در آمد و در میدان بلا طبل شیدائی زده مانند علم برابر ماه
بایستاد و عاشقانه بلبل زبان را بدین ترانه مترنم گردانید **بیت** نخچه زد
تحقیقت لباس پارسائی پاره شد + طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد + آن

مگر از سر جان برخیزم و صبا غبار وجودم بر دارد **مثنوی** اکنون که شدم ز عشق بیدل ✣ نی صبر
بجای ماند و نی دل ✣ آن صبر که بود همعنانم ✣ برتافت عنان بامتحانم ✣ این شعله ندانم از کجا خاست
کز بن موی من بلا خاست ✣ ای وای ز بخت چون کنم وای ✣ نی عقل بخود نه صبر بر جای ✣
خدارا بر این تن خاکی که شعلهٔ عشق در جانش گرفته رحم آور و رائی بزن که بمقام مقصود توان شتافت
سیه چرده گفت ای دل ریش مرهمی که زخم دل ترا باندمال آرد غیر ازین نیست که روزی چند بنا بر مصلحت
خود را از کوی آشنا بیگانه سازی و بگوشهٔ چمن بر سجادهٔ طاعت بنشینی و در مزرعهٔ دل اگرچه تخم محبت
صنم کاشته در ظاهر بیاد صمد سبحه بگردانی و بدین روش چون حال ترا بدین منوال بیند هم کیش خویش پندارد
فریفتهٔ وقت تو گردد و شاید که بدین وسیله دست بر مطلوب یابی و بر تمنای دل کامیاب شوی حسن
بهدایت پیر زن در کنج باغ بپای بید سجاده انداخته مجنون دار بآرزوی وصال لیلی خویش پای در
دامن تجرد کشیده به تسبیح و تهلیل تمام ورزیده باندک ایام از ریاضت بسیار چون رشتهٔ سبحه باریک
شد و بسان حصیر نقش خود بر خاک درست کرد درویش صاحب مقام چون از سیر پرداخته بمنزل آمد
حسن را دید تن بخاک آلوده و جان باتش شوق پالوده با دل بریان خود چون شعله بخاکستر
نهفته و از تن نزار چون رشته بگهر در سر شک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و
مانند پیکر تصویر از قید اندد دام رسته فی الحال فریفتهٔ حال زار او شد و شهید طرز اداش گشت
و از ان سیه چرده پرسید که آن مست جام محبت و وحدت از کی باز چون سبحه کلبهٔ احزان ما را
رشک خانهٔ خورشید ساخته و در بدایت نزول از کم و کیف خود هیچ رمزی وانموده سیه چرده با وجود
ادراک سعادت صحبت آنجوان پاک گوهر جریدهٔ کید بگشاد و فی الحال حرف بخت از فریب سر کرده
گفت **حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم** این درویش جوان خدا پرست همانا فرشته
ایست که ایزد جهان آفرین از عرش برروی زمین فرستاده اگر گرد جهان برآیی چنین مست

ستره و مبرات شبهای دراز بجهت تحصیل سعادت عبادت و تکمیل مراتب عبودیت مانند پروانه
نه نشیند و بکردار ماه دمی دیده را بخواب آشنا نکند و بیدار دار خلف دودمان علم الیقین سلاله سلسله
ملت و دین از کن مکن این خرابه سست اساس رسته و چون سوسن سرو علم در میدان آزادی
افراشته و در میخانه توکل از دست ساقی توفیق جام رحیق نوش کرده و بسکه از آتش عشق
حقیقی سوخته تن بکسوت خاکستر گون در داده **ابیات** چو بیت المقدس درون پر ز تاب +
رها کرده دیوار بیرون خراب + بیا حق از خلق بگریخته + چنان مست ساقی که می ریخته +
میدان وصال جانان پاک طینت میمون خصال که ماه و خورشید را با وجود شوخ چشمی گستاخ نظری
بر جمال نگاه نباشد بپای طلب شتافتن تیشه ناکامی ابد بر پای عمر زده است و حلاوت حیات را
به مرارت ممات مبدل ساختن از سرایند اعیه محال برخیز و ازین گلستان بوی خرسند بود
چون صبا سبک بگذر که هوشیار دلان ماه پیما را اگر بیهوده اندیشه نکنند و بیدار مغز
باد را به کف سنجیدن تمنا نمی نمایند آن مرغ نوآموز نغمه عشق که بر خاک جنون آغاز
مراغه پیرائی داشت گفت **مصرع** جزاک الله فی الدارین خیرا + که در حق من مسکین
بذل احسان نمودی و براه نجات رهبری فرمودی لیکن چون کنم که باختیار خود درین مطرح مرد آزما
نا فتاده ام و بخواهش خویش مبتلای دام بلا نگشته مردی بوده ام از قیل و قال درس عشق بیگانه
و از بحث و حدیث محبت آگاه نه از نیک و بد روزگار پیوند گسسته و از گزند ناکس زمانه چون سوسن
رسته ناگاه پنجه قضا گریبان حال بگرفت و کشان کشان بجناب دوست آورد و سلسله عشق
بپای دل پیچید و رشته محبت برگردن جان بست اکنون من نمیدانم که مرگ و زندگانی چیست غم و شادی
چه کلک نقد ردانم که تا آن چهره گلناری از پیش چشم خون پالا متواری گشته عندلیب جان را
آشیان عنصری صفیر **هذا فراق بيني وبينك** میزند درین صورت من کیستم که از کوی جانان خرم ...

ترانه سنجان چمن بپایان رسید و بزم آرایان باغ سر بالین استراحت گذاشتند و نرگس و لاله چمنت علم پاسبانی مستان گلشن برافراخت حجله از غیر پرداختند و عروس و داماد چون گل و بلبل بهم درساختند نازنین بوسیلهٔ زلف ساعات بر شب افزوده عمر عیش درازساخت و مسکین از مستی عشرت خرمن گل بآغوش گرفته کلاه طرب بهوا می انداخت تا آنکه منقار بلبل مست ببرگ سمن فرو شد و دامن سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی بمثقب الماس گوهر مکنون نگارین سفته ماه از خون سپید رنگ شفق یافت

مثنوی

حسن بسته کمر را چابک و چست ✤ از آن گنج گهر درج گهر جست ✤ نهادش پیش آن سروگل اندام ✤ مقفل حقه از نقرهٔ خام ✤ کلید حقه از یاقوت تر ساخت ✤ کشادش قفل و در وی گوهر انداخت ✤ حسن چون بدین آیین بالحیش و کام از آن بوستان بهجت انگیز گل مراد چیده با آن کام دل بکام دل بسر برد و پس از چندی از شوق وطن مالوف از درویش رخصت بدست آورده عنان توجه بسوی دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم در رکاب تردد در کرده گوهر الماس را در ره نور دگرداند و مانند ماه منازل بیمار در

مبتلا شدن حسن چون حسین بکرب و بلا از رهگذر حسن گوهر و رسیدن بلاهای جانگداز بگوهر بمقتضای اب و خور

حسن چون از خدمت درویش مرخص شده بمعنانی ماه در قطع منازل سریع السیر شد پس از طی مبلغی مسافت ببلده رسید که صاحب اکلیل آنجا جبهه چون ثور از نور خرد معرا داشت و بمقتضای ناپختگی عنان رتق و فتق از مهمات جهانبانی که کنایت است از شبانی کافهٔ انام و پاسبانی خاص و عام بقبضهٔ اقتدار وزیری سپرده بود که جوهر طبعی چون عقرب جز نیش نداشت و در راه حقشناسی بسان سرطان بوستیج غیرت قضا را از آن ستاره

بادهٔ الست نه بینی صلاح آنست که هر کیف که میسر آید این همای اوج سعادت را بدام آری و ماه برج
نیکوئی را که قرة العین تست در سلک ازدواج این خورشید ضمیر صبح نفس کشی که اختر با ماه زیبنده
هست و سبزه با گل ارزنده لیکن این دیگ تمنائیست که هیزم و دانه هوسست که میکارم
این نه همائیست که بدام ما افتد و این گلیست که در باغ ما بشگفد درویش گفت تا توانی بگرد چاه
بشتاب و چنین دولت بیدار که بخواب نتوان دید بدست آر سیه چرده گفت بمقتضای لیس
للانسان الا ما سعی باندازهٔ طاقت خود بال سعی برکشایم و در هوای هواخواهی پرواز
نمایم اگر افسون من در دو اثر کند فلک بکام شماست والا معذور خواهم بود سخن کوتاه از جد
درویش جهت سرانجام اینهم مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوقه چون نی زار و نزار گشته
منتظر وقت بود رفت و مژده وصال جانان جان تازه بقالب افسرده اش در آورد و حسن بهجت
نوید امید حالتی رفت و غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از ترشح سحاب دست دهد سیه چرده حسن را در
در دام امتنان کشیده آمد تا درویش ساده لوح را قلادهٔ منت در گردن جان کند درویش چون
نسیم قبول در اهتزاز دید غنچه دلش از باد نشاط بخندید و ریاحین امید از هبوب روائح انبساط در
مزرعهٔ خاطر بالید و از مساعدت بخت بیدار پای طرب بر تارک ترک سپهر نهاده بر آئین مملکت و
قوانین شریعت غرا بسرانجام ساز جهیز پرداخت و مواد طوی مهیا ساخته بفرخی طالع و
فرخندگی ساعت ماه را با مشتری قران بخشید یعنی گوهر را در سلک ازدواج حسن کشید عاشق شوریده
دل از وصل مطلوب گل گل بشگفت بلبل از نشاط در صحن چمن بال برقص گشاد و سوسن در انجمن
گلشن باجازت ترانه طرب دانواخته خلعت خاکستری بدراعهٔ گلگون بدل کرد و بنفشه چنگ
بقانون نو نواخت که ناخن بدل صنوبر زد مرغان چمن از نثار دو بالای مینای سرو لحن داود در
برکشیدند و نسیم از مهب مسرت وزیده بقاعدهٔ پرستاران مروحه جنبانی نمود چون غلغل

سرانجام را تعیین فرمود تا گوهر را با وجود پاکدامنی و پاکیزه نهادی جبراً از دایرهٔ حریت کشیده
رابقهٔ بندگی بر رقبه وقتش انداختند و با اینهمه بانوی دامن حالتش را بشوخ پرستاری ملوث گردانیده
در سلک جواری کشیدند و بگناه فرار و در ساختن با حریف طرارکیش ماخوذ کرده آب
عزتش را بر خاک خواری ریختند و برهنه پا و موکشان بخانهٔ وزیر برده در برجی منحوس
محبوس ساختند هر که از مرد و زن چنین بیداد را در دست آن دیوان دد خو به بیخواری نگران
دید بی اختیار اشک حسرت بر خرابی حال آن مظلومه ریخته انگشت حیرت بدندان گزیده همگان
باتفاق بر زبان آوردند و انجا که اینماه داه باشد از چنین پاک سرشت عمل زشت
در وجود آید گوهر از بیم بیکسی و درد تنهائی باندوه مفارقت حسن آه آتشناک از سینهٔ مجروح
بر آورده از پردهٔ چشم دامن دامن گوهر اشک ریختن گرفت و ندانست که چارهٔ کار خود چگونه
کند و بجهت جراحت حال خود مرهم کرم از که جوید چون هر روز در طبلهٔ مغرب نهفت
و شب پردهٔ ظلمانی گرد آفاق فرو هشت جوانی سر در هوای آن نازنین که حلاوت تماشای
گلزار جمالش بر مذاق دل تازه داشت چون مستان بپای برج بر آمده بعزم نگارهٔ کاخ
انداخت و طنابی را به سنگ بسته فراز بارهٔ برج فرستاد گوهر که چون چشمهٔ حیوان در عین
ظلمت سواد ظلام جا داشت از صدای سنگ ترسان گشته بیان خیلدار از روی زمین خانه
برج که سر بسپهر می‌سود نگاهی کرد جوانی را دید که سر دیگر طناب در دست و چشم نظر از برج باز داشته چون
منتظران در حالت اضطرار ایستاده بود آن ز احسن فراگرفته فی الفور سر طناب بشرفه پیچیده مانند
دار با زان در ساعت از ذروهٔ سما بر ساحت ارض فرود آمد و ذایل از انکه فلک کینه توز
کم مهر چه شعبدهٔ تازه درکارش کرده القصه جوان فیروز بخت قوی طالع جهان را بکام
خود دانسته راه صحرا پیش گرفت و با دکردار در بادیه تردد قطره زن شده آهنگ شبگیر

چون موسم شباب بزود ترین زمان آخر شد و کیسه مانند عهد نیکوان از نقد وفا تهی گشت ناچار
راحلهٔ طاقت از پا در آمد و از عدم قوت ناقهٔ دل شتر دلی کرده با همت در بادیهٔ عجز انداخت
لاجرم بیچاره از راه تردد باز ایستاده در سرای نشست گوهر چون سلک حال بر بینوائی گسست
دیده سر کلاوهٔ توکل و یقین بدست آورده رشتهٔ لسوفار سوزن در کشید و در کنج خلوت پنهان
از نظر بدنگهان گشته بر جامهٔ کمر و آب بانهای ارزنگ نگار بدان فولاد نهاد بر جوهر گلی چند از ابریشم
الوان که از رشک سرخ و سیاهش رنگ بر روی شب کحلی و روز قرمزی مے
شکست و از حیرت گلگونش گل چون باد مضطرب میگشت نقش بست بلبل از نظارهٔ
آن کارنامهٔ ربیع فریب مدهوش گشته راه گلشن فراموش میکرد و گلفروش بهار از مشاهدهٔ رنگ آمیزی
هیچ نقشبند چین غرق عرق تشویر شده خط خطا بر عمل خود میکشید چون مرتبهٔ حسن آن گلدستهٔ خرد
را بازار بر دتار و جهش سرمایهٔ معیشت بکف آورده سد راه رفق سازد و جمعی عنادل گرد ارتماز
گلهای آن نادر طراز نو آئین نقش گرد آمده رونق بازارش افزوده و از هجوم مشتریان نرخش
بکاخ کیوان رسید تا آنکه سعیهٔ ان اخبار نزد وزیر اظهار نمودند و بفرمانش حسن را آنکه در اخراج هم
آن بر حاضر آوردند درین اثنا یکی از ملازمانش که نسبت خود با زنابیان درست میکرد حقیقت
گوهر بدو گفت آن انصاف دشمن بکار تماشای تصنع گلدوزی و رنگ آمیزیش محظوظ
شده بود نادیده بر جمال گوهر عاشق گردید و دم از مشتاقی زده بمقتضای رای فساد گزین
خویش گوهر را از مال خود چون شیر مادر حلال فرا گرفت و حسن را بجرم سرقت متهم ساخت
بمناسبت کسوت فاخته گون طوق در گردن کرده مانند خونیان واجب القتل سیاستی
بزرگ در حق آن بیگناه تجویز کرده در حرگهٔ عاصیان زندانی ساخت و زبانی بدمنشی چند مد
مالک دوزخ و مبانجی مرگ + در شان آنها صادق می آید موکل گماشت و تنی چند ستمگار

سوزن « کنایت از ... / بیگ نامند « مانی نام نقاش که در عهد بهرام شاه بود « فولاد نهاد کنایت از سوزن « کحلی کنایت از سیاه « قرمزی کنایت از سرخ « ربیع ... بهار « نقشبند کنایت از نقاش چین «

سوار چون موسم شباب در کمال شتاب از دور پیدا شد مرد خام طمع که با آتش سودای
گوهر دیگ تمنای بخت آنرا در زیر خیال کرده از غایت تشتر دلی دست و پا گم کرده صحرا را با آن همه
توسع تنگتر از چشم پیل دیده گربه وار فرار سر کرد و چون موش در سوراخی در شد شتر سوار
بدانجا رسیده گوهر را دید که با چهرهٔ چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ میطپید و بیابان نیسان از دیده
گهر میبارید گفت ای خورشید آسمان نیکوئی سرو کدام گلشنی که از اولاد ابو البشر چون تو ماه پیکر
ساخت زمین و آسمان لخورد یاد ندارد **بیت** تافت چون رخت از برج نکوئی ماه
نخاست چون قدت از جویبار حسن سرو
اگر ماهی از ذروهٔ فلک بخاک زمین چون افتادی و اگر گلی از چمن
بصحن راغ چرا آمدی بلبل را چه شد که بدین رنگ ترا تنها گذاشته مگر از سوز مهرت در شعلهٔ آذار خود سوخت
و صبا را چه پیش آمد که غنچهٔ دلت منقبض داشت مگر از ناتوانی صاحب فراش گشت گوهر شمهٔ
از حال کثیر الاختلال خود بمعرض تبیین در آورد بختی سوار را عرق احسان و کرم بحرکت آمده گوهر را
از میان ریگ برداشته با خود در ردیف ساخت و بختی کوه پیکر را بسان باد بر گنبد گل در آن
دشت پر خار براند گوهر ملتجی بجناب کبریا آلهی که دانای ضمیر بندگانست کرده گفت ای
مصلحت اندیش کار آوارگان و ای دانای راز بیچارگان بحق صحرانوردان راه مهرت و تنها روان
بادیهٔ عشقت که دامان عصمتم را تر آلودهٔ صحبت نامحرمان مکن و باز گوهرم در رشتهٔ حضور آن زندانی
منخرط گردان بالجمله بدینگونه مناجات میکرد و از بیم جوان جمازه تا ز رنگ بر رویش شکست و آن تشتر دل
که چون غول گوهر را بادیهٔ بلا انداخته از بیم شتر سوار روباه کردار بسوراخ خفا در خزیده بود چون
نتایج کار بدین رنگ دید عیار آسا از دنبال برخاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان انگرینهٔ همت را
در میدان شجاعت گم گرفته شتر را با تختلی نسیم همعنان ساخت و آن بست فطرت مانند
گرد در ره بماند درین اثنا وزیر با جمعی از پی شتابان بر سر آن عاشق محروم در رسید و از راه

پیش نهاد همت ساخت و گوهر با اینهمه نازکی بدن و لینت تن که اگر فی المثل بر برگ لاله و گل گذار
کردی پایش بنفشه گون شدی بر خار خارا برهنه پا میشتافت چون بندی از راه نوردید
پای پاره ستاره وار گشت تو گفتی بر چشمهٔ نور حباب برخاسته یا بر برگ گل دانه دانه شبنم
نشسته لاجرم دیگر تاب تردد نیاورده از رنج آبله پائی در وسط لیل براه شب چون نیز با بیچارگی
موقف سکون اقامت گزیده شهب زبانزا در راه از جولانگری مضمار نطق باز ایستد تا گوهر آشنائی
بحر بیگانگی استش نشود و شاهد جمال در جلباب خفا مستور باشد امادمش از بیم دنبالگیری
وزیر چون نبض عاشق بنام دوست در سینه می جست تا آنکه سپیده دم که پیش رس صبح سحر تاز ایست
از پس آفاق سر کشیده از ورود موکب صبح با زرین کوکبهٔ خورشید خبر داد گوهر بروی آنجوان شبرو که
چون شبروان سپهر بهنگام سحر نوری نداشت نگاه کرده مانند مردم غافل که بردم مار گام سپرد
یکبار از جای خود بر جست و از بیم سگالش اسیری با آغوش اجل قرین شده صبح سانفس شمردن گرفت
و چون شمع سحر آماده جانسپاری گشته توان از تن و تاب از روان باخت و با خود گفت این چه طالع
نگون و بخت واژگون است که از کام نهنگ جسته اسیر پنجهٔ پلنگ گشتم و از گرداب بلا بر آمده
به بیشهٔ عنا در افتادم کجا شاهباز اجل و شاهین تیز بال مرگ که صعوهٔ جان بلاسنج مرا در دام
بر باید و از چنگ عقاب چنین عقاب رهائی بخشد **ابیات** منم آن تشنه در ریگ بیابان +
برای آب هر سوی شتابان + نمایان ناگهان از دور آبم + فتان خیزان بسوی او شتابم
بجای آب یابم در مغاکی + زتاب خور درخشان شوره خاکی + القصه از قصای غایت غصه و غم
چون مجنون دست بدامان جنون زده در آن صحرای اهل شوز از جور فلک کینه توز آهنگ
فغان بلند ساخت و لسان موسیقار ناله زار بر داشت اما هیچ ره بمقامی نبرد و ندانست
که چاره کار چون کند تا شاهد مراد از پرده مصلحت خارج نیفتد در اثنای اینحال خواجه سوار

غبار بر زمین نشست و چون لوک شب محمل هستی خود را در بادیهٔ عدم انداخت و جمازهٔ روز با زرین
جلاجل خورشید از وادی شرقی پدید آمد این ناقه سوار بر وفق ما یکان در رسید من از ساده لوحی
صالح نیکوکار قرار گرفته مدد و التجا آوردم تا فرسخی راه بسواری شتر مدد نماید و از آن تیه بلا نجات
دهد شتر سوار در آن وقت چون اهل کرم کریمها بکار برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و هم بر زمان
حسنهٔ مستیه بری ساخته ناقهٔ مروت را پی زد و از دوازده هزار فرسخ دور شده جمازه را بمثابهٔ
سند باد مراند که من بان همایش نیاورده و چنان سیه بختی افتادم حالیا عدل آنست که تو کنی
و انصاف آنست که تو فرمائی امیر از استماع تقاریر متعادهٔ اینمدعیان کذاب زمانی متامل
شده فرمود تا گوهر را چون در در درج هودج نشانده بمشکوی معلی بردند و آن پرستن ناراست رو
لجهاد را در محال مختلفه نگاه داشتند و در هنگام فرصت که از صیدگاه مراجعت فرموده صدر
خلوت را با شرف تمکن با تمکین خویش روکش نهانخانهٔ خورشید ساخت گوهر از خاکبوس حضور پر نور
آب تازه یافته گوش گردن شاهد ماجرای خود را بدر آبدار بیان پیرایهٔ زینت صدق و سداد
داد و کیفیت زندانی بودن حسن چون یوسف در نواخانهٔ ملا و امتداد اشتداد استلم و جفای
وزیر گرگ شعار سگ سیرت و منحرف گشتن از صراط مستقیم دیانت و دین آن دو اخوان الشیاطین
بر سبیل تفصیل بموقف عرض رسانید امیر دست تفقد و ترفق بر سر گوهر که یتیم آسا خاک نشین
کوی یاس و حسرت بود مالیده از جفای زنان مژدهٔ امان بخشیده چون گوهر یکتای هفت بحر خضرا
ببرج مغرب فرو شد و انجمن گیتی بفروغ شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت امیر بزم
خسرو پیرا بشمع و چراغ رشک فرمای چرخ هشتم ساخته بدستیاری جلوس پایهٔ اعتبار
عرش سهدوش کرسی گردانید و گوهر را که یکتای جهان دلربائی بود بتحلل شاهانه و در رشاه
پیرایهٔ زیب و جمال افزوده در جرگهٔ خواص منزلت بخشید و هفت نفر پرستار خود را که در جهت عالم

گام سنجی سراغ بکوی حالتش برده دستش بر پشت چنبر ساخت و باز خواست گوهر در میان آمد آن
تیره طالع از راستی گزیر ندیده تمامی سرگذشت چون سرنوشت زشت خویش برخواند از آنجا که
فلک هنگامه ساز روی نصیبی خود حکایت کرد وزیر سیه نامه آن همه جور کوی مقصود را براه گرفته دنبال بختی سو
تاخت آورد و از ولایت قلمرو فرمان دهی خود برآمده بسرحد اورنگ آرای دیگر داخل شد قضا را امیر
آن سرزمین دران ناحیت گلگون عزم بعرصهٔ نخجیر بازی تاخته بود بختی سوار از راه دور بدید که بر جناح
استعجال میراند باحضارش فرمان داد بختی سوار که گریه منظر بود امیر گوهر را باشبهٔ تملک دیده
تیره هش احوال نمود در کیفیت آگهی خواست شترسوار گفت بحکم شریعت حلالهٔ منست هنوز امیر
فرادور تیره هش احوال میگشت که وزیر با آنجوان شب تاز در رسید و به سبیل استغاثه معروض داشت
که مملوک منست ازینجا که صفحهٔ حال ابیطالُه تا قصه از طراز وفا بی نصیب است با جوان
بختی سوار پیوند محبت و روابط مهر درست کرده هنگام فرصت از فراز سرج فرود آمده
بهمراهی این تیره اختر راه فرار سپر کرده اکنون بهرچه عدالت امیر دادگر قضا فرماید دینیا
حکم بنفاذ رسد درین ضمن جوان شب تاز که در دست ملازمان وزیر اسیر بود بانگ تظلم خود و
تنا ها سخن نه چنین است که ایمرد موقف عرض آورده بلکه این زن منکوحهٔ منست این انصاف دشمن
وزیر آن کشور برگشته اختر است مفتون حسن این بینوا گشته باغوای شیطان قدم در راه غوایت
نهاد و تعدی و عنف بخانهٔ خود برده بر برجی نحوس گردانید چون دست بکیسم از ذیل
این ستمگر کوتاه بود ناچار درانوقت لب بدندان تفکر و تحمل گرفته بهنگام شب ماه خود را
ازان بام فلک فرسا فرود آورده ازانجا شبگیر زدم و بپای جهد شتابان گشتم تا خود را
بسرحد مملکت امیر که از غایت امن و آرام هرگوشه ازان نمونهٔ خطهٔ بهشت است رسانم ازانجا که
زن در مدت عمر خود گاهی بچنین روز سیه گرفتار نشده بود تاب تردد نیاورده در نیمه راه جان بجبار

چون آبگینه خرد شکند پای حسن مسکین دیگر بار بر سنگ بلا آمد و خاطرش از صرصر حوادث روزگار
چون بنای گنبد گل و سررشتهٔ کاکل سنبل خراب و پراگنده گشت تفصیل این سانحهٔ عبرت افزا بهیچ
ست که در حینیکه حسن گوهر امین معدلت امیر ملک نظر بدست آورده از چنگ آفات رهائی یافت
شاه انجم بمطمورهٔ تحت الارض شتافته بود و عیاران سپهر بقانون شبروی بهر طرف تاخته
زمانه از کلالهٔ لیلای لیل مجنون آسا بسر سودای سواد گرفته و ساحت زمین از سیه گری شب
دجی چون دل کلاغ و ناف آهو ظلمت آگین گشته حسن گوهر را که از حسرت هر تار طرهٔ عنبر فامش
نافهٔ تبت و دل تاتار مشک‌بار شده و از رشک رخ و بالایش خاطر سرو و گل پاره و دل صنوبر جعد شمشاد
پاره پاره گشت در کلبهٔ تنگ و تار چون گوهر بصدف تنها نشانده از بهر آنکه چراغی بر فروزد بطلب
روغن ببازار شتافت قضارا تند باد بلا از مهب تقدیر برخاست و چراغ بختش را در یک نفس خاموش
ساخت حسن را اتفاق سودای روغن با بقالی بیفتاد که دو روز متصل عیاری چراغ دکان آن مرده دل
گشته بمکی نقد باطنش زنانه ربوده بود آن تیره باطن تاریک درون در صدد مقدم در دستهٔ در بند
آن بود که امشب اسیرش کند در چنین هنگام که هنگامهٔ فتنه گرم بود حسن برگشته بخت وارد شده
روغن خواست از انجاکه قضا مادهٔ کار نخست مهیا ساخته بود در وقت بر کشیدن شاهین ترازو
از پلهٔ راستی رو تافته بوار روزگار شیوهٔ قلابی آشکار گردانیدن آن اسیر پنجهٔ شهباز تقدیر طاقت
عین نیاورده بباز پرس کم و کیف در افتاد عاقلانه دست بسوی شاهین یازیده خواست
که قساوت قلب میزان بایع نور سیرت پیدا گرداند از اتفاقات قدر در اثنای
کشمکش از هوای آستین حسن چراغ خاموش شد بقال آنرا بهانهٔ عیاری فرا گرفته با یک دو
زد جمعی از چپ و راست رسیده آن بیگناه را گرفتند و دستهایش بر پشت چنبر ساخته
نزد شحنه بردند چون انمقدمه از ممر استغاثهٔ بقال سابق مشخص کوتوال شده بود و باد

سیخ پنج نوبت حسن میزدند بهشت کرده فرمود تا در فرودترین مرتبه ایستادند و آن مدعیان که در بادیهٔ ضلالت تگاپو داشتند مرهٔ بعد اخری طلبداشته مامور ساخت که گوهر را از سلک آن یاقوت لبان که سبعهٔ سیارهٔ سلک لآلی دندان ایشانرا از بن دندان پرستاری میکردند بانگشت دست ممتاز کنند چون چندانی بخط و خال چهرهٔ گوهر آشنا نبودند فی الحال بگرداب غلط افتاده با ساحل مقصود پی نبردند و هر کدام از روی بی بصیری بخلاف یکدیگر دست دعوی بدامان یکی از آن جوار زده از کوی مطلب بیرون رفتند و برغم فاسد خود اثبات مدعا کرده مترصد حکم گشتند و هر یک از آن طویله خر از غایت جهل خود را برد یگران فیروز دیده دندان طمع ببردن گوهر تیز کرد چون حقیقت حال بامیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای عدالت که لازمهٔ جهانبانیست از آن منحرف روان سلوک ضلالت و کج خرامان عرصهٔ غوایت دو تن را پس از اجرای مراتب تشهیر و امضای وظائف تنبیه سزا داد و آن یکی را که وزیر تیره اختر باشد بهیچ بر غمال با سلاسل و اغلال مقید ساخته نجاتش ازین بند بلا موقوف و مشروط باحضار حسن بازداشت وزیر وخیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زد ناچار حسن را از دیار خویش طلبداشته بپارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش بادهٔ طرب شده گوهر را بدو تسلیم کرد و نقدی نمایان از خزانهٔ سلطانی انعام فرموده مرخص گردانید

بر آشفتن گردون دون بار دیگر با حسن پاکجوهر و ریختن زهر ناکامی در جام زندگیش از راه فتنه و رها شدن او از کام نهنگ بلا بسعی گوهر

از آنجا که چرخ کج رو فتنه فروش فلک که شب روز نش همه چون چشم خونین نگهبان و دیده شقائق جگران کینه گرد خونریز اند همواره همت بلند برایذا و گزند ابنای بشر مقصور داشته پس بهر نورد هزاران سنگ ستم از منجنیق بنا حصار خویش بر سر خندین شاه و درویش باریده دلها را چون

ورشتهٔ طاقت پاره کرده از سلک اصطبار برآمد اما چندی بجهت رعایت آداب عصمت وحفظ
مراتب پارسائی کنج کلبه را بگرد دود آتش اندوه مانند شعله بخس سراپای خود داده چون شمع در بستر
سوختن گرفت واز آنکه در آن دیار غریب بود احدی بحالش نپرداخت ومدتی دراز از بینوائی خود خبر
باز نیافت چون بار ترصد بعلت امتداد زمان از حوصلهٔ طاقت افزون شد ناچار قدم در راه جستجوی
نهاد و بگرد تفحص برآمد و پس از چند روز بسمت زندان گذار کرده مسکین را از دور دید که در زنگ
حرامیان با غل و زنجیر در جرگهٔ بدبختان سیه اختر نشسته بود بمجرد ملاحظهٔ اینحال منکر اشک از دیده
روان کرد و فرا پیش رفته پرسید که پرویزن فلک چنین غبار فتنه چرا بر سرت بیخت و باد وجود
بی گناهی سپهر ترا در سلسلهٔ عقوبت از چه کشیده و دهرت بسابقهٔ جرم در دائرهٔ
ارباب معاصی چون نشاند حسن چون چشم بر جمال گوهر باز کرد از درد
مفارقت وصعوبت زندان سیل خون از دیده بگشاد و بهای های بگریست و ماجرای
خویش بدو باز گفت موکلان زندانخانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانیدند کوتوال احضار
گوهر فرمانداد و برین سر آگهی جست چون تمامی داستان گوش کرد از آنجا که حسن ستار گوهر خوی
فراموش را از جادهٔ دیانت برده بود از آن پاکدامن ترصد تر امنی گشته خلاص حسن بر رواحات
خویش داشت گوهر از پیش کوتوال غوایت کیش مایوس گشته بدار القضا شتافت و داور
خود را بجناب قاضی برد قضارا دل قاضی نیز مقید سلسلهٔ جعد معنبرین گوهر گشت و دین
و دل خود را چون دانهٔ خال بر آتش رخسارش سوخته از تار گیسویش زنار رسوائی بر گردن جان
بست و درین قضیه با کوتوال مساهمت کرده نجات بیچاره حسن را بحصول کام خویش
ناکامی لوزین کنایت از آنست مشروط ساخت گوهر از روداد چنین مقدرهٔ عقل سوز بیگانه
بگرداب غم فرو رفته در حال بمقتضای مصلحت عقل وصوابدید خرد سر انقیاد بر امر نافذ

تحقیق بحر گشته اصلا بپرسش جوهر نپرداخته و شاهد مصداق مباحث ندانسته بمجرد ارجاع چند انگشت
از دیوان مشیت حسن اجرا پذیرفته بود بنا زیانه و چوب پشت و پهلو بیچاره حسن خرد ساخته کوسف
آسای سابقه جرم او را بزندان فرستادند در مکانیکه چون دل زندانی تنگ و مانند روز مظلوم
تاریک بود و مجاورانش را البان اصحاب جهیم بر یکدگر ان مارهای آهنی پیچیده و ساکنانش
چون گل شمع غم سوختن و سر به تیغ سپردن چشم بهی از بهار بریده **مثنوی** سیاه
تنگ چون قاروره رقیب و متاع ساکنانش غل و زنجیر و در شر بسته بقفل ناامیدی
نجره صحنش سپیدی ✣ موکل تخت رزی چند در وی ✣ و در تلخکلی چند دردی ✣ مقید ساخت
حسن از حدوث چنین حادثه عافیت سوز و سنوح سانحه ملال اندوز در ورطه حیرت فرورفت و دل گفت
سبحان الله باز از فلک میزانی این چه شاهین بلا پرواز آمده که صعوه جانم گرفتار پنجه بلا کر
انگیز او شد و از مهب قضا دگر اینچه باد فتنه وزید که چراغ عافیتم در شبستان امید فرو
گشت همانا گل بختم از رنگ و بوی مرادی نصیب نیست و کوکب طالعم از اوج بهی بهره
خوان سالار دهر روزی مرا جز برخوان جگر حواله نکرده و ساقی سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده
نریخته خاطرم از بیمهری فلک مینائی چون شیشه ساعت پیوسته بغبار غم پر است و بهره از
چون فلک و صراحی همه اخگر است و خون جگر **قطعه** آسمان دایم کند در کشتی عمرم دو کار
وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری ✣ گر بخندم وان پس از عمری است گوید زهرخند ✣ ور
بگریم وان بهر روز است گوید خون گری ✣ القصه حسن مظلوم که فریدی بران متصور نباشد
در انمقام منحوس محبوس بوده ناچار سر بدایره قضا در آورد و از جفای مضرات فلک دو تا
چون چنگ بحضرت یکتا همی نالید و گوهر در ان کلبه تنگ که تاریک تر از زندان بود شب را
در تاب انتظارش دراز تر از زلف خود دیده تا سحر ستاره کردار چشم باز داشت و رشته

که چون تو عالیشان روشناس بکلبهٔ احزان من کمنام بی سر و سامان نزول فرموده بخندین مرتبه قاصرات
بیت لطفی نموده و ندارم زبان عذر + اینعذر را حوالهٔ لطف تو میکنم + قاضی
از گرمجوشیهای نازنین چون ریش قاضی بزبستان خود را عزیز انگاشته نزدیک آن شد که
از آغوشش پیراهن بدر رود و از غایت خوشنودی راه تواضعات آرزومندانه کرده گفت
ای هدیهٔ مصحف خسارت که سورهٔ نور دران مسطور است بنقد جان ازان بدان اسعدک الله
تعالی که ذات انسان که انسان عین کائنات جوهریست شریف که موجد کونین بتکمیل
آن بید قدرت کاملهٔ خویش پرداخته و در هر ذات دو نعمت که از جملهٔ عطایای سترگ و مواهب
بزرگ آلهیست موجود ساخته چنانچه حضرت شیخ سعدی شیرازی که ذاتش گنج معانی بود فرموده
هر نفسیکه فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود
است و بر هر نعمتی شکری واجب **بیت** از دست و زبان که برآید + کز عهدهٔ شکرش
بدر آید + و معنی شکر آنست که این نعمت بمصرف و موقع بکار رود تا نتیجهٔ **لئن
شکرتم لازیدنکم** بظهور رسد خنک کسیکه بر جادهٔ صواب قدم نهاده از طریق احتراز این
سعادت باز نایستد هما نا خاتون زمان از جملهٔ سعادتمندان از نیست که بصحبت این نیازمند در کاخ
آلهی رسیده زیراکه خالی از فیض نباشد و از اثرش نتیجه بجشم بر روزگار رخجه آثارت عائد گردد گویا
استماع اینمقدمات ارشاد سمات گردن بزیر منت نهاده خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم کرده گفت
مصرع اگه دیوان قضا قایم بدیوان شماست + زیاده تر ازین نعمت در حوصلهٔ تصور نگنجد
و خوشتر از ین دولت در مخیلهٔ توقع که در میاید همینکه چون تو گرمرو بادیهٔ حقیقت و یگانهٔ جهان معرفت
بکلبهٔ احزان و مسکنت مثل من بندهٔ بی نوا نزول فرموده بمصاحبت خود که هزاران سعادت
در ضمن آن مضمر است ممتاز گرداند و زبان را که از پارهٔ لحم بیش نیست چه یارا که آنکه

قاضی نهاده وبدانچه اشارت کرد راضی شد و راه کاشانه خود بدو نشان داد و تمهید بساط کامرانی
نهانخانه شب موعود گردانیده از آنجا نزد کوتوال آمد و تجدید ابواب عجز و انکسار مفتوح داشته
و غربت و بیکسی را وسیله شفاعت ساخته درباب استخلاص حسن التماس نمود و چون حسن قبول نیافت
ناچار از راه عیاری دیرکاری خود را نقطه وار بدائره تسلیم انداخته پای ثبات در دامن انقیاد
کشید و سر بر خط اطاعت نهاده معشوقه مقصود را در حجله ضمیر مشتاق جلوه داد و او را
بزم مراد در خلوتکده شک انداود شب معین ساخته مذاق تمنایش را بنوش امید حلاوت آگین
گردانید و از آنجا در کمال یاس و حسرت بکلبه احزان خود مراجعت نموده مترصد آن نشست که
شب آبستن در امداد از مشیمه تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی دهر زرین قرص خورشید در کیسه مغرب
نهفته مشت مروارید مزهر جدین بر بساط سپهر پاشید و ماه عرصه را خالی دیده دوال دعوی
بر کوس کامرانی زد عاشقان کامجوی چون دور قمر شادمان گشته دست سعی بر فتراک همت زده
و از هر سو راه امید سر کرده آهنگ شکر بمنزل مقصود نمودند چنانچه جناب قاضی که بعشق
جمال گوهر هر لحظه مانند رشته تسبیح بخود می پیچید و بمنای وصالش هر لحظه با آب اضطراب فرو میشد
فرصت وقت مغتنم انگاشته بجهت تهیه اسباب آرزوی دل و حصول مراد خاطر از سر بالین
برخاست و خود را بزیور زینت و خودآرائی زده عمامه مولوی بر سر و جامه تحشمی در بر کرد و
محاسن سفید چون علاج بشانه آراسته چشم حق بین را بسرمه سیه مست گردانیده عصای آبنوس
بدست کرده بکمال فروشان قدم توجه به نیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبه
امید درست کرده بازوی سعی بکشاد و چون بر در کلبه گوهر فائز شد باواز گلو آگاه ساخته
لبیک شد گوهر بار قانون شناسان ابابیت مراتب احترام فرم مستکرم بتقدیم رسانیده
از رنجه فرمودن قدم عذرها بخواست و گفت زبان ادای حق شکر این نعمت غیر مترصد حلقه جو

دو دائرهٔ جمال مثل تو جوانان شمائل ندیده ام چشم بد دور که خوش جمالی داری خواهم که گرد بخت
بند خود بگردم که بدولت وصالت فائز ساخته و چشم همایون فال خود ببوسم که چهرهٔ تابانت دیده
کوتوال ازین نغمات جادو آمیز بخود بالیده بیکبار آهنگ عاشقی را بنوای معشوقی بدل ساخت
در چار بالش مجنونی کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرد و بوسه بر لب جام زد
گوهر هشیار مغز المعنی را از جملهٔ مغتنمات انگاشته بکردار کاسه بازان کیسه را بهمت برانتزاع
نقد شعورش گماشت و بدور پیاپی و جام دمادم آن خراب بادهٔ غفلت را زود از نثار عقل
راحت چندانست که در عالم آب تصرف دانش او بر خاک عدم نشسته بیکبار از روی اضطراب
بپاست و گفت ای بیخرد چه نشسته بلا برخیز و چارهٔ کار خود بیندیش که اینک دستور معظم بر در
دستوری بار میخواهد آن مصیبت زدهٔ عقل را که درینوقت از نثار شراب طافح بود ازین سخن
لرزه براندام گرفت و از اقصی غایت بیم راه امید گم کرده گفت خدارا توجهی بر کار و آنچه
دانی بدل بست و احسان کن که ازین ورطه بساحل نجات افتم گوهر گفت ایجان و دلم فدای هر موت
در کاشانهٔ مسکینم خر جوالی نیست حالیا مصلحت کار آنست که دران درآئی تا دستور از جملهٔ اسباب
بیت و خانه فراگرفته متوجه بدان نشود و بدینوسیلت از گزندش ایمن باشی از انجا که درین دا
منقلب حالها نیز گاه گاه از نسق بگردد عسس چون دزد بجوال درشده جنس را
از جملهٔ مغتنمات شمرد گوهر رشتهٔ مراد بدست آورده فی الحال سر جوال بست و سر بشکرانه بر
خاک نهاده مراتب منت بحضرت ایزدی مودی گردانید چون عسس شب گرد ماه بخلوتکدهٔ تحت الارض
شتافت و افلاطون روز از خم مشرق برآمد گوهر خم و جوال را بر پشت حمال برداشته ببارگاه خلافت
برد و بوسیلهٔ عاکفان پایهٔ سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار به دستور شاهان عادل
آنه خسر الدنیا والاخره را در خور عمل بپاداش رسانیده بر کمال عصمت و رسائی فهم و اصابت

از عهدهٔ منت و سپاس کما ینبغی تواند برآمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوش آمد آمیز
که نازنین بتقاضای وقت و مصلحت کار بر زبان رانده از تهٔ ریش قاضی میگذشت بغایت محظوظ
گشته متمنی فتح الباب شد و قائم اللیل خود را در محراب بلورین بسجود آوردن و از قیام بقعود فائز
تمنا کرده در مقام استخاره برآمد در چنین هنگام طرب آمود که قاضی القضات بر جا نیاز سعادت
حسن تمکین داشته بتشنه مراتب دیانت قوائم عرش شرع را متانت می بخشید کوتوال حجرهٔ عجم
رسیده حلقه در زد و قاضی بمجرد استماع و اصغای این نغمهٔ کج آهنگ لاحول برخواند و از غایت
از فراز مسند تحشمی فرود آمد و رنگ بر رویش شکست و ندانست که چون کند و چه سازد که از چنین هنگامه
بحتر آئین رستگاری یافته سالما بکنج عافیت رسد گوهر چون دید که مادهٔ کار چنانچه بایست
صورت تخمیر یافته از راه ادب فرا پیش آمده گفت اکنون که فلک غدار ناتوان
بین برین صحبت جان پرور رشک برده سیر بلا در لوزینهٔ مراد من مسکین کرده بر خدام
حضرت قاضی راه سلامت مسدود مینماید غالبا درین کلمهٔ ویران حملیت چون همت حضرت
بلند و چون حوصلهٔ مزاج شریف فراخ اگر گستاخی نباشد دمی بنا بر مصلحت دران خم نشسته
احیای مراسم انقاذ فرمایند که بر آئینه همعنی بصواب اقربست قاضی بفرمان اذا جاء القضاء
عمی البصر فی الحال بخم درآمده آن یکدامن بدین حکمت عملی آنچنان دولعین را در شیشه کرده
آمین گشت و دامان عصمت خود از لوث عصیان مبرا داشته سر خم قایم ببست پس همت بر تسخیر
دیو دیگر گماشته در باز کرد و مراتب اعزاز بتقدیم رسانده کوتوال را درون آورد و گفت
ای سرو بوستان رعنائی دیریست که ناوک شفقت بر جگر دارم و صید اداهای محبوبانهٔ تو
بهانا غزال چشم خونریزت بر حسن شاید کنعان آهو میگیرد و خط عنبرینت که استاد قضا بر صفحهٔ
کشیده بر نافهٔ چین خطا خطا می کشد منکه در کسوت مسکینی چون پرگار در گرد عالم برآمده بر گرد

نسیم امید یار غنچهٔ امید مرا نگشاید و ازین قالب کهنه که پدر بمیراث گذاشته غیر از خشت مرا
روزی نیاید خواهم که آئینهٔ بختم چون آخر نپسندی از من بوداع خرسند گردی تا بآزمون
بخت سر بکشور دیگر کشم و ازین مقام راهی بشعبهٔ دیگر کشم باشد که بمیامن سفر و مکارم غربت
پرده از چهرهٔ شاهد مقصود برداشته آید و از نقاب غیب معشوقهٔ مراد رخ نماید **بیت**
ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش + بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش + مادر
از روی تفقدات درونی و توجهات باطنی لب بپاسخ بگشاد و لآلی آبدار نصایح بمثقب زبان
سفته بسلک بیان درکشید که ای جان مادر از شجرهٔ سفر که هزاران شاخ محن سر باوج فلک
کشیده دارد ثمرهٔ راحت کسی را حاصل آید و در ریاض غربت از شاخ گلبن امل گوناگون
خار تعب پیرامنش را گرفته غنچهٔ مراد بر روی کسی کشاید که اسبابش موجود و موادش مهیا
از انجمله یکی ثروت و مکنت است که بدان وسیلت فراوان سود و منافع وافی دست دهد
و اعوان ارادت بر وگرد آیند تا در صیانت نفس و حراست مال و تمشیت مهام جزوی و کلی خود
احتیاج تحمل زحمت نیفتد و باعانت آنها بوجه احسن سرانجام یابد و هم در محافل ملوک و
مجالس سلاطین شرف بار میسر گردد و بمصاحبت اصحاب عزت و ارباب جاه اختصاص پدید
استعداد ذاتی و نجابت گوهریست که بدان سبب بر چارپالش عزت و ناز در صحبت اصحاب حشمت و ارباب
نعمت مربع توان نشست و در نظر صدرنشینان انجمن دولت و بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان
و از آلای متلون گیتی و نعمای متکون دنیا نصیبی کامل و بهرهٔ شامل توان برداشت و از نشاهٔ
این خمخانهٔ سفالین اساس سرخوشی جاوید حاصل توان کرد دیگر زندبادان اشبال سخن و ملاحان
حدائق معانی که از لجهٔ زخار طبع سپهر پیوند بدستیاری غواص فکر رسا لآلی شاهوار سخن بکف آورده
و بکفهٔ میزان زبان اعجاز بیان سنجیده بر کافهٔ انام ایثار نمایند و از کارگاه فرودین فکر بلیغ

تدبیر گوهر آفرینها فرمود حسن را از تنگنای زندان و وبال حبس نجات داده براده در راحلهٔ سعادت
تا بطالع دل بمنزل مقصود خود پیوستند و بوطن مألوف مأمن گشتند

داستان سیوم خشت زنی در سر گرفتن او هوای حجر تاجر و باز یافتن بکام مراد برهنمونی چرخ حیلت ساز و نیرنگ باز

زنخلدان بساتین اسمار و چمن پیرایان حدائق اخبار گلدستهٔ سخن را بدین رنگ تجمل بیان آورده اند که در شهر دلگشای او حسن خشت زنی قالب عنصری و پیکر هیولانی را با جزء فنا در شکست و با استعداد سفر ملک بقا که رهروان تنگنای زندگی ناپایدار و جانگی خواران مائدهٔ حیات مستعار را از آن گزیر نیست رخت وجود بر بارگی بست چرنکه از اسباب دنیا و اثاثهٔ تنعم بر زمین گذاشت کهنه قالبی بود در غایت اندراس که از بسیاری استعمال در اجزائش انفصال راه یافته و نیز کمیش از نظام افتاده پیری داشت در ریعان جوانی ریحان تازه بر گرد گلشن دمیده و سنبل تر پیرامون لاله گوشش پیچیده اما گوهرش از آب هنر عاری بود و صورتش از حسن معانی بی نصیب در اندک زمانی آثار یتیمی بر و پدید آمد و بر روی وقتش روزگار تیرگی آورد و زمانه راه معیشت بهیچ بر و تنگ ساخت که صبح کردار تمنای نان جان در آستین داشت روزی از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش مادر برد که روزگار بر من جفا صد رانده و فلک روزی مرا بر خون جگر حواله کرده از مائدهٔ نه طبق آسمان نصیب من چون غنچه خون دلست و از خرمن نور آگین قمر بهرهٔ من بکردار قالب خشت همه تیره گل از دورنگی ایام پلنگ منش موش را انبان پر از گندم است و من نان گربه را به تیر میدوزم و از نیرنگی چرخ جفاکار چه مگس چون انگبین شیرین عیشست و من از تلخکامی مانند موم با آتش مخمصه میسوزم و در زیر این زنگاری شادیان پرنگار تنگ عیش تر از من دیگری نیابی و بر روی این صندلین نطع ساده کار دلفگارتر از من دیگری نبینی بها نا

بهمین نتیجه خورشید جهانتابست تا از سطوره کان بزن شتافته کمر تدبیر بسیاحت ارکان گیتی محکم نه بست بر تاج سلاطین فلک شکوه جا نیافت و تا گوهر از مکمن صدف بر آمده بسان بحر گرد عالم قطره زن نگشت بشرف سر گوشی خواقین گیهان بشکوه نرسیده آبرو نتوانست گرد کرد و ضیا با وجود ناتوانی تن بیامن سفر بمصاحبت مقیمان حرم اختصاص یافته و بسیر و حرکت از جواهر زواهر انجم گنجها اندوخته غزل سفر مربی مردانست و آشیان خطر + سفر خزانه داد استاد هنر + نشستن خویش درون بحر بود مردم + بکان خویش درون بی‌مقدار بود گوهر درخت گر متحرک بُدی ز جای بجای :: نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر + بجرم خاک فلک در نگاه باید کرد + که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر + در این صورت خرد نه پسندد که از سعادت سفر باز مانده ماکیان کردار در خانه گرد پا رگین بگردم و گربه وار نظر بر سوراخ موش دوزم القصه بهر کیف از خدمت مادر مرخص گشته بار توجه بربارگی عزیمت بست و برفاقت ارباب تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس از چندی بولایت مازندران پیوست و بمحلات بازرگان نزول کرده در مسجدی سجادهٔ اقامت بگسترد و از رهگذر تهیدستی و بی‌هنری و عدم استعداد چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته با تنگ دریوزه گری در داد و بوسیلت بینوائی و غربت استحقاق خود را بر اهل محلت ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم در راه خیری سپردند تعهد تیمار او کرده مهمش را بکفایت رسانیدند تا آنکه چندی از روزگارش برین دستور سپری گشت روزی دختر تاجری که سرگروه ارباب دول و سر حلقهٔ اصحاب مکنت بود به پشت بام بر آمده از کمان ابرو ناوک مژگان بهر گوشه میکشاد و غزال چشم جادو خیال را در مرغزار دلبری حسن رخصت میداد و تعلیم حسن کار دلهای اشکلین که نظاره تا بدایستن اشتغال مینمود و کرشمه را در شیوهٔ ستمگری و آئین

گلهای معنی غرا با هزاران رنگ و بوی لطافت و فراوان آب و تاب جزالت دست بستهٔ مشام طبع
دیده وران بلاغت اساس و خرد پروران فصاحت سرشت که بسعادت صورت و دولت معنی
فائز اند معطر گردانند و اقسام معانی لطیف تر از جان در ادرده منشور جاوید طراز بنام نامداران
ناموران صاحب نسب در جریدهٔ لیل و نهار ثبت گردانند چون سخن خود بهر سواد که روند در بهار
دیده جا یابند و بهر کشور دیگر رسند چون معنی روشن خویش در سواد چشم مردم بنشینند و در هر مصر
وارد شوند در رنگ کلام خود عزیز گردند و ترا که از اینها اصلا نصیبی نیست و جز
جمال صورت از کمال معنی بهره نه ترسم که از سفر طرفی نه بندی و در غربت بیش از پیشتر کربت
پیوندند چه اصحاب معنی هیچ صورت صورت ترا نپسندند و ارباب هنر از صحبت بیهنران اجتناب نمایند
بلکه عار گیرند حافظ مجردان طریقت به نیم جو نخرند + قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست +
تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت بر خود گمان ترفع و وقار بردن همانا از
خفت عقل باشد زیرا که حنظل با اینهمه حسن صورت چون از معنی بی نصیب است قدری ندارد و کدو
با وجود بزرگی چون از مغز بی بهره است قیمتی ندارد و از گل کاغذین با همه شگفتگی و رنگینی
مشام را راحت نیفزاید و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر مصاحبت را نشاید پسر بسیار نصیحت
مولع بود اصلا در غرر موعظت را در گوش جا نداده گفت گوهر نصایح که والدهٔ ماجده سلک
نطق کشیده مینماید بسی سزاوار آنست که در درج دل کشیده آید و هر حرفی از کلام حکمت انجام
بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود لیکن چهره پردازان صور دانش و رسامان کارنامهٔ خرد
که عیار حقائق عالم را بمعیار تحقیق دانسته اند و حسن و قبح روزگار را بچشم تجربه دیده نقاب
از روی شاهد حقیقت چنان برکشیده اند که سفر مقالید ابواب دولت و مقدمهٔ فتح الباب حضر
نقد کام در تحت تحرک گام موجود و گوهر مرام در رشتهٔ تردد منخرط لعل که بهین نتیجه

عین ناکامی آن دو منتهی سلوک نابخردی بود برافروخت شوهر یکبار عنان عقل که هادی راه صواب است از دست رها کرده ببادیهٔ خطا قدم عبیر وحدیث ناگفتنی برزبان رانده خود را از حرم محرمیت آن قمر سیما خارج ساخت و بکردار نامحرمان بزم رهگرای کوی حرمان گشته دست از دامن دولت وصال گسیخت وسر بصحرای مباینت و انفکاک نهاده حرمت حلال برخود ثابت گردانید چون روزی چند بسر آمد بتدریج آتش قهر فرونشست وسرش که آگندهٔ سودای جنون بود از گریبان افاقت برآمد و رسوائی عمل قبیح واستعمال جهل درپیش نظر جلوه کرد مفارقت جانان در عرصهٔ ندامت آمد وچشم که خوگر جمال یار بود از غم عدم حصول آرزو جهان را در روز سیاه تر از شب دیجور دید مردم دیده از خون جگر پیرایه شفق بست ناچار چون خامکار زبان بپوزش و اعتذار کشوده اظهار گونه ندامت نمود و بوساطت میانجیان مجرم در خدمت نازنین استعفای تقصیر کرده همت باسترجاع متصور گردانید و بدستور قدیم در حرم وصال و حریم مصاحبت بقاعدهٔ خلوت دستوری بازخواست نازنین نیز چون شوهر را بدین نمط خاک نشین کوی ندامت دید بمقتضای محبت دیرین طریقه بیشین را مرعی داشته از سر استغنا و شدت قهر درگذشت گردن را زیربار رضا کشیده التماس شوهر محل اجابت فرود آورد لیکن از انجاکه پاسبان شرع پردهٔ ممانعت در میان فروهشته بود سفینهٔ این تمنا از اقلیم قوه بسرحد فعل نتوانست عابر شده کار از اندازه تجاوز کرده بدان رسید که فرمان **فان طلقها فلا تحل له من بعد حتی تنکح زوجا غیره** وسیلهٔ تلاقی طرفین گردد و بسبیل تجدید واسطهٔ اتصال و تقرب بساط وصال آید و لاجرم اساس کار و بنای مهم برین رنگ قرار گرفت که مردی اجنبی گمنام ناآشنا را فراچنگ آرند تا بمددگاری انجمله و سطی خویش این عقد را کشاده **نعوذ بالله منها** میزای حمیت دشمن بر سهای دوست را مرهون منت سازد اما باید که الا و ار یک شبه عشرت خورسند بوده چون بار بر گنج طرح اقامت ابد نه اندازد و بهنگام

ترکتازی دستوری میفرمود قضارا جوان غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر و چاره پرداز
چرخ انگوشت مسجد برآمده ناگرفت نظر بر محراب ابروان هلالی آن ماه چهره انداخت و در دم تیغ
ناز آن زهره جبین که آفتاب آفاق ستان با همه خنجر گزاری در میدانش سپری سپرد بسمل شد
آن عنقای قاف حسن شاهباز اوج جمال اگرچه در حال نخست این مرغ شکسته بال را بیچه
خورشید تاب بر خاک هلاک انداخت اما از بلند پروازی همت حسن جهانگشا بچون چنین صید
لاغر و شکار محقر چنگ فرو بردن از محقرات جهان انگاشته رایگانش درگذاشت از یی
ع شاهان کم التفات بحال گدا کنند + القصه آن نازنین خونین نگاه سبک از بالای بام
فرود آمده بخلوتگاه خاص خویش خرامید و عشق دل و دماغ جوانرا بناخن جنون بخارید و شورش
عجب در اقلیم وجودش پدید آمد و طرفه سودای خردسوز بسرش جا گرفت و نائره بلای
کالای هستیش گرفته از همه سو سوختنش سر کرد لیکن از ممر عدم مناسبت فی الفور اظهار
این مقدمه بدون جادهٔ صواب بیرون راه مصلحت دانسته شعلهٔ مهر آسمان سوز در باطن
نهفت و بستم دست لفظ اکی صبر زده بلبل زبانرا بدین ترانه مترنم ساخت **بیت**
اینجا استغناست یارب اینچه نادر حکمت است + کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست
پس از تمادی ایام و امتداد اوقات چون هنگام آن قریب شد که ستارهٔ طالعش از حضیض
یاس باوج امید رسد و بخت غنوده اش چشم از خواب نکبت باز کرده چهرهٔ شاهد دولت
مشاهده کند شوی آن پری تمثال باآنکه شگفته غنچ دلالش بود بتقریبی برآشفت و بمقتضای
رسم و عادت بشری از طرفین گفتگوی که در آئین خرد نامقبول و در قوانین محبت نازیبا
بود بمیان آمد و از هر دو طرف دریای غضب که منبعش جز جهل و بیدانشی نباشد متلاطم
گشته سیلاب آورد تا آنکه شیطان مجال یافته آتش فتنه را بمنتهای کام خویش

اقبال انگیه درکمال پسر سیر گشته و فلک جفاکیش پس ابنهمه جور آزمائی از سر ستیزه و بدخوئی و عناد
برخاسته در صدد اعانت و امداد بالقول دشمنان دست از دامن دوست گسستن و در چارسوی
ادبار برخاک مذلت بانزاران ندامت نشستن از آئین خرد خارجست **فرد** دامن دوست بصد خون
دل افتاد بدست + بفسونیکه کند خصم رها نتوان کرد + مصلحت آنست که یکی بازمودن بخت گرد جاده
مرام و بجهت حفظ سر رشتهٔ سعادت تا مقدور پای همت در میدان سعی راسخ گردانم اگر طرا از تقدیر
زینت بخش آستین تدبیر شود و بآبیاری عنایت ازلی کشت امید شادابی پذیرد فهو المراد و الا ادبار
خود باقیست پس از تصمیم این ارادهٔ صواب ماجرای بیدلی خود را بشیوهٔ طالبان صادق در
خدمت آن لیلی مشرب عذرا کیش بمعرض بیان آورده نسبت خویش با سلسلهٔ مجنون و وامق
درست ساخت و هم تبد از ضمیر فراش ظهور نهاده بافسانهای محبوبانه و افسونهای سحر دانه فی الجمله سرکش را
رام خود کرد و بنغمهای جادوانه آن غزال دشت دلبری را بدام آورده گفت نزد ارباب خرد بداهتست که
باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که بپرتو انوار جمال خود خاک مازندران
روکش چرخ چهارم گردانیده اندر اکس اسباب محبت اوست که باندک مایه سخن از نارسائی خرد
کار را بسر حد انفکاک رسانیده قدر دولت وصال چون تو شاه نازنینان ندانست لاجرم بجرم
ناسپاسی و مرتبه ناشناسی ببلای محرومی مبتلا گشت و چون تخلل در میان دوستیش پدید آمد از دایرهٔ
محرمیت خارج افتاد آری هرکس قابل چنین دولت سترگ نباشد و هر سر سزاوار این سروری
نباید **نظامی** محرم دولت نبود هر سری + با مسیحا نکشد هر خری + و این نیازمند که سراپا جوهر
عشق است بمقتضای طلب صادق با وجود هزاران عقاب نامحرمی و محرومی میدان دراز دوری
طی کرده بخلوتگاه وصال شرف باریافت و بیمن خواهش رسا بخلعت صلت سعادت مهیا
آمده ساعد را اتصال وار باگردن سمن رشتک تو پیچیده و بی مزاحمت اغیار لب برلب

صبح صاحب نفس هم اندر دم قدم بسلوک مباینت نهاده ازین مقام چون نغمه از تار زیر سه‌بهر
ونقدی گرانمایه حق القدم بکف آورده بی آنکه راز از پرده بیرون افگند برخلاف عشاق راه
عراق بل حجاز پیش گیرد هرچند در پژوهش مردیکه استحقاق ازین معاملت داشته باشند سعی بکار برند
قابلتر از جوان غریب دیگر نیافتند ناچار بجهت انجاح مطلب بدو التجا آورده بر کیفیت کار آگهی
دادند جوان که از مدت دراز تشنه‌لب وادی تمنای وصال نگار بود از استماع چنین نغمهٔ مراد که بند اشتیاقی
سرو تن بگوشش او رسانیده محو نشاط گشت چون عروس جهان افروز خورشید بحجله‌گاه مغرب شتافت و
خاتون صدرآرای انجمن انجم یعنی ماه بر سریر میناکار سپهر جلوس فرمود جوان که بر بستر خس و
خاشاک پهلو زده از کارخانهٔ گیتی توقع جامهٔ خواب جز نمدی نداشت و حصار مسجد را که از سمور سنجاب
خسروانی انگاشته خشت را برتر از بالش فغفور و قیصر میدانست بحمام برده از آلایش
تمام طاهر ساختند و بخلعت ملوکانه متخلع کرده رخت و بدن بانواع عطریات معطر گردانیدند و با
آنجناب خیال پری تمثال که خورشید در بتمنای نظارهٔ جمالش همه‌تن چشم گشته سوخته مستانی
بوجود مبلغ زید و بقاعدهٔ زناشوئی بریک بساط هم جلیس گردانیده شرف مناکحت بخشیدند جوان
بس بشارت طی باده و جام مستی آغاز نهاده گاه از غایت استغراب حصول شرف این دولت
غیرمترصده در عالم رویا تصور میکرد گهی از مشاهدهٔ چنین صحبت اقبال انگیز بعین الیقین از
استیلای حیرت چون پیکر تصویر چشم عبرت باز میداشت و باخود میگفت مصرع انکه یا نمیم
بسد آرزو یارب بخواب بهر تقدیر تا انتشار سپیدهٔ صبح نفسی ماه را از آغوش رها نکرده نفس بنفس کام دل
حاصل میکرد و باندازهٔ طاقت در تاراج گنج بی‌رنج خود را معاف نداشته بجهت بقیهٔ حیات ذخیره
می اندوخت چون هنگام آن قریب شد که موکلان بمقتضای موعود خواجه را از سرا بیرون کنند
زمانی متأمل گشت و باخود گفت هرگاه دولتیکه حصولش در خواب متصور نبود بیاوری طالع اقبال

ران مباش که کار بستم و شدت منجر گردد و خواهد باسترداد مواهبت و استرجاع عطا خرد
وان بقانون هوشمندان تعهد ناسخ نموده گفت ای عزیزان قدم باندازه جا نهادن و بارگی بوسعت
یدان راندن خوشتر است امری که مقتضای ملت بیضا و شریعت غرا از حیز قوه بفعل رسیده
تکلیف مشتی بوالفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا در بنایش امکان تخلل نباشد
وارکانش مدخل فتور متصور نه عبث طراز کالیوگی بر آستین حال خود نه بندید و خود را از شماتش روا
نیره داشته مرا از نشیب و فراز تصدیع رها بخشید عزیزان چون این نغمه تازه گوش کردند یکبار از
هوش رفته از کثرت تحیر مانند طایر تصویر و صورت دیبا خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز
از پرده برآمده بعرصه اعلان جلوه کرد و در همه کوی و محلت آوازه در افتاد مرد و زن اهل برزن
سر گوش هم برده بعضی بر سبیل شماتت و برخی بطریق تاسف زبان را رخصت سخن دادند
جمعی از اقارب و خویشان زن از حدوث این سانحه غیرت افزا گرد ملال گشته انجمنی کردند و لوای
مدافعت این امر ناموس سوز همتی گماشته بر قانون مطارحه باهم رای زدند و گفتند که اینچنین گدای
دو قار دریوزه گر گمنام کم اعتبار را که نامش سرمایه هزاران ننگ و عار است و غالباً
گوهرش آشنای بحر بزرگی و نجابت نباشد بچنین سلسله سترگ و خاندان کریم چه مناسبت ا
استوجب مواصلت گردد همانا برین مصاهرت مصادره را رجحانی بلیغ است فلک خیانت انگیز
صاف ما را بدرد مبدل ساخته و مینای ناموس را بر سنگ رسوائی زد اگر این معامله بهمین نمط
استمرار پذیرد دیگر درین دیار زندگانی کردن و با ابنای جنس و اهل روزگار چهره شدن بغایت
دشوار خواهد بود بی تکلف هیچ بزرگی که در سلکش قدر گوهر نشکند همسری را چون شاید و ناشخصی
که گوهرش سلک نجابت تن در ندهد با لولوی لالا کجا همسر طبله آید اگرچه این عبارات بلا انگیخته
آنخوان بحمیت است یعنی داماد قدیم لیکن گرد مذلت بر فرق روزگار ما نشسته زیرا که در گلشن

وکنار بکنار ملصق گردانیده از وصال حقیقی که آن بغیر بیست خرد فریب بهرهٔ وافی بردو برگاه تیزی
حال این گرم رو بادیهٔ محبت بدرجهٔ والای عشق که اعلی غایت تودد و اقصی نهایت اتحاد است و پایهٔ
دوستی را ما فوق آن شانی و رفعتی نه فایز گشته باشد ظاهر است که غیر از دلجوئی و رضا طلبی امر دیگر از
کمین باطن سر زدن بهیچ وجه متصور نخواهد بود با وجود این حال سر بوفای مصاحبت قدم فرود آوردن
دار از استیناس بجومنی پهلو تهی کردن و پذیرای وحشت گشتن پسندیدهٔ ارباب تمیز و منظور اولی الابصار
نباشد **مثنوی** میل کسی کن که وفایت کند + جان هدف تیر بلایت کند + جان که از آن یار جهان
یار نیست + هیچ نیرزد چو وفادار نیست + جوان اگرچه آبی بر گهر نداشت اما خالی از آبی هم نبود و
گوشه از موسیقی نیز داشت زن از انجا که در اصل فطرت از دولت وفا بی نصیب آمد متقاضی انس او
گشته فی الجمله تن برضا در داد و گلدستهٔ مهر شوهر را بصرصر بیوفائی پژمان و خمول گردانیده حرف دوستی
از صفحهٔ خاطر محو ساخت **بیت** زن نگردد گرد مرد نیکبخت + گرد آن گردد که دارد ضرب سخت +
جوان چون بیرا رام خود دید فلک را بکام خویش دانسته از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و سر بگلاو
امید دست آورده قرین جمعیت بنشست تا آنکه مقنعهٔ ظلمت لیل از فرق لیلای جهان
برافتاد و آفاق عالم از تباشیر صبح استنارت کرد رفیقان را که منتظر وقت بودند فی الحال
چون حلقه بر در گرد آمده جوان را طلب نمودند جوان بی آنکه با فتتاح در بپردازد از اندرون بهیت
زد که اینهمه بانگ بی هنگام چیست و بی سابقهٔ معاملت ارتکاب تصدیع چرا ست
مگر سر رشتهٔ مردمی درین محلت گم است و قاعدهٔ مروت اصلاً منعدم آنها یکبار بخشت حیرت
افتاده گفتند ای جوان انصاف و شمن آخر برا استیعاب این کامرانی هم امشب مشروط بود
اکنون که گل صبح در چمن گیتی شگفته توقف تو درین محل کجا جائز است ملا ازخیز و بیهوده پخون
خود بنشین که روضهٔ خلد مسکن بوم نشاید و در باغ فردوس خلوت زاغ صورت نه بندد زنهار

محققین والائی خاندان ها و بزرگی بدین هم اعتبار نشاید چه اگر شخصی از آل سرانکه یا از نسل
اکاسره در حد ذات خود فضیلتی و هنری نداشته باشد از بزرگی اجداد او را درجهٔ شرف نشود و از
کمال پدران او را چه کمال و قطع نظر از نیها بمجرد ملاحظهٔ حال ظاهر کسی را که بخت صورت در لباس
دریوزه گری و کسوت مسکینی مبتلاست محل ذلت و استخفاف فرود آوردن و بچشم خفت
و حقارت نگریستن سزاوار دانش و شایستهٔ عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد از تفحص و
تفقد شان رود بخلاف گمان بظهور رسد مبیت خاکساران جهان را بحقارت منگر تو چه دانی
که درین گرد سواری باشد ** اگرچه خود معترف حال خود بودن لطفی نمی آرد بلکه از قانون
خرد نباشد اما ضرورت در توقف باعث گشته ناچار برین میدارد باید دانست که مولد
و منشاء من خاک از خطهٔ پاک شیراز است که اهل روزگار معدن فضل و هنر نامند و آوازه
فضل و کمال از آن گلزمین والا بالائی گزیده که هر گلبه رنگ و بوی دانائی
دارد جز در آن گلشن فیض نشگفد و هر دریکه آب و تاب والائی دارد غیر از آن
محیط نخیزد پدرم مردیست که آوازهٔ دولت خداداد ش باکناف عالم
رفته و از خیرات شرائتش وضیع و شریف پارس بهره مند گردیده اند از آنجا که ضابطهٔ
عادات حسن شیوهٔ نشو نمایافتگان مهد دولت و نازاست بهترین تقریبی که اکنون تذکار آن
انفعال نتیجهٔ دیگر نمی بخشد از آن بزرگ صورت و معنی رنجیده و بضاعت مزجات را در بعات
معیشت فرا گرفته بقاعدهٔ ارباب تجارت سفر بیرون وطن گزیده و بعلت عدم تجارت در اندک
زمانه سرمایه در راه نقصان نهاده ازین سودای خام غیر از ندامت سود نکردم بنفر مانشیت قسم کی از
دولت خدائی بگدائی افتاده رسیده شهر شاگشتم و گمان غالب دارم که عنقریب
از حال پر اختلال من خبری بازجوید بدینحال زار در دیار غربت رها نکند اکنون

که گل دست زده بوم گردد و خار بیرا این یاسمین بر در نصیبهٔ چمن پیرا جز نفرین و نکوهش نباشد
صوابدید خرد آنست که در هر صورتیکه دست دهد زنگ تذلل از روی آئینهٔ حال خویش باید زدود چون این بهانه
قرار گرفت تنی چند که در میان ایشان بعقل و فراست مظنون دیگران بودند نزد جوان رفته نخست
از راه نصایح و مواعظ درآمدند و با فسون و افسانه خواستند که رامش کرده آوارهٔ کوی
مقصود گردانند اصلا فائده بران مترتب نگشت لاجرم ابواب تهدید و توبیخ بر رو مفتوح داشتند
و سخن را بنشیب و فراز بردند اینمعنی هم در مرآت مقصود صورت ارتسام نیافت ناچار شاید زر را
در نظرش جلوه دادند جوان قطعاً بان التفات نفرموده گوهر مراد از کف رها نکرد و گفت که
عزیزان پوشیده مباد که پیش ازینکه این سراسیمه گردیده غربت بمساعدت بخت فیروز و طالع
مساعد امروز بشرف اینمواصلت مسرت پیوند از مدت دراز گوی دل در بند صولجان طرهٔ معشوق
عصمت قباب داشت و پیوسته بجهت تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری نعل در آتش میبود اکنون
بتائیدات آسمانی برچنین دولت غیر مترصده که بهیچ وجه در حوصلهٔ توقع و گمان نگنجد دست یافته
باشد رایگان از دست دادن و در خرمن محبت برق نکبت زدن چه در خور نماید که خرد چون فرماید
خدارا از سرایند ادعیهٔ محال درگذرید و ازین ارادهٔ ناصواب پهلو تهی کنید و دیگر بکرت
کاوکاو جگر من بیدل مخراشید و اگر بی برگی ظاهر و بینوائی حال این غربت زده عزیزان
برین میداشته باشد و ازین راه غیرکفو دانسته پی بادیهٔ مباینت و بیگانگی میپیمایند
نازیباست زیراکه سامان و ثروت دنیا را اعتباری بیش نیست و از مر انقلاب پیوسته بدور
قابل اعتماد نه و اولوا الالباب مردم اسباب را بوسیلهٔ کثرت فاخره صاحب درجات عالی ندانند
بلکه بقدر دانش و مایهٔ هنر منزلت و مرتبت بحساب آرند **مثنوی** بقدر هنر جست باید محل ✤
بلندی و نحسی مجو چون زحل ✤ نه منعم بمال از کسی بهتر است ✤ خر ار جل اطلس بپوشد خر است ✤

نجات نمی بخشید چون شمهٔ از ایام موعود بسر آمد از هول تقرب هنگام مفارقت بکردار
ماه پانزدهم از محاق غم کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش و وصال باقیمانده اندوه
هجران بر دل مستولی گشت اضطراب اینحال یکبار از اوج استقامت بحضیض بی استقلالی
درافتاد و روز را صعبتر از هنگام سکرات بشب آورد و از سیه‌مستی باده یاس نغمه
جانکاه سر کرده نالهٔ جگرخراش بر داشت و غزلهای درد آمود و ابیات غم اندود بنوعی
که در دل خارا اثر میکرد بقاعدهٔ فرماندگان سیه‌حال نومیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقا
فرمانده شهر را که با یکی از خدام از راه آگاه دلی بجهت دریافت حقایق ملک و اختلاف دوست
و دشمن بر سبیل اخفا و تغییر شان فرماندهی همه جای شهر سیر میکرد بدین سو عبور افتاد و نالهٔ
جانسوز جوان بگوشش رسیده چون بغایت اثر کرده بود سلطان عنان اختیار از دست
داده حلقه در زد جوان غریب پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرو آرام
است بچه مصلحت رسیدی سلطان گفت ابجد او دوست قلندریم بسوز دل آشنا و بداغ درد
مبتلا و در آتش محنت برشته و از سوزناکی مستمع آشفته نغمهٔ دردآلود تو باعث ارتکاب تصدیع
شده بمحل گستاخی فرود آورده اگر قانون کرم مرعی داشته باروی همانا باحیای مراسم
جوانمردی توجه فرموده خواهی بود جوان بی اهمال در بگشاد و سلطان را با خادم اندرون
برد جوانی دید همایون منظر دیبا فر بلباس شاهی پوشش بخلعت خسروانی مخلع از مشاهدهٔ
اینحال حجاب بر طبیعت جوان طاری گشت و تغیر در رو فتش پدید آمد سلطان
گفت ای جوان زیبا رو بدین ساز ابریشم و تار زر که در بر داشت همای
نگر و زمانی نغمهٔ رقت آمیز خود چون چنگ بنواز جوان دردمند از چشم خون پالا سیل
سرشک گشاده چون گوهر در آب خود غوطه خورده گفت ای قلندر نا آشنا سے

چشم دارم که چون عزیزان ماجرای این خاکسار گوش کردند دیگر از سر جفا برخیزند و بوفا گرایند که پی سپران
راه بیکسی را مدد لطف بودن و افتادگان خاک غربت را دست گرفتن شیوهٔ رضیهٔ کریمان است
و در بیع نام نیک و آوازهٔ خیر **بیت** تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است + یاران مگر این قاعده در
شهر شما نیست + اعزه پس از استماع این مقدمات از شدت قهر و وحشت بیگانگی نفرت
نموده یکبار بسر حد لطف و مهربانی فرا رسیده جوان را استمالت ساختند و گفتند اگر شاید
مقالات به پیرایهٔ صدق آرایشی پیدا کند و شجل گفتارت ببرهان ساطع و ثبوتی گیرد هرآینه بجز
این وصلت داشته جز شیوهٔ یگانگی نسپریم و تا ممکن در پاس عزت بذل جهد کنیم جوان گفت
سزاوار مردی و شایستهٔ مروت چنانست که مدت یکماه مهلت داده دست مزاحمت
از دامان حال من کوتاه سازید اگر در مدت معهود پردهٔ ریب از پیش روی شاهد تحقیق
مرتفع گردد و توقیع مقاله ام طغرای صدق و سداد موقع و مزین آید عنان خیال
مراد در قبضهٔ اختیار من باشد و اگر معامله برخلاف دعوی برروی روز افتد از
از جادهٔ انقیاد فرمان شما اصلا مجال عدول نخواهد شد عزیزان نیز بنابر
ضرورت این معنی را مسلم داشته تا انقضای ایام معهود پس زانوی تحمل نشسته
و مترصد گشتند تا از تتق خفا چه بر منصهٔ ظهور رسد چون بنای معامله بدین رنگ قرار یافت
جوان غریب هرچند بر مال و منال و اسباب دولت بدر نظر گماشت جز قالب فرسوده و خشت
ریزهٔ خام و دواهی چند که از آجر و کلبه در غایت کهنگی که بو اطهر یعنی تن روزن بود هیچ چیز
دیگر در چشم تصور جلوه نکرد ناچار از بیم انقطاع سر رشتهٔ امید و انجام کار منجر گشتن بناکامی
قالب تهی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب لقا در شب ماه از جملهٔ مواهب الهی
دانست و باندازهٔ توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خانو را نفیس آغوش

ملک اجل در رسد و نادیده جمالت ازین خرابه شست اساس رخت هستی برهدم و بساط وجود
در نوردم **مثنوی** ترسم چو کوچ رانده باشم + آئی تو و من نمانده باشم + سر بر خاک من بمالی
آنگاه ز فراق سخت نالی + چون ازین معنی بغایت متالم شد و با خود گفت که پدرم از زمان زندگی
خویش غیر از گل بهره متاعی نبود اکنون که مردم از خاکش خشت زنند از بهر من خراج مملکتی چگونه
فرستاده همانا بمضمون بریست مستور بر تقدیر بدایا از عطایا نامتناهی خاصه دریوقت
ناامیدی امید بغایت سست همه را گرفته در خدمت خواجه خسرو فرستاده بدرگاه دانست که
لطفش وسیله سرانجام مهام کار بیچارگانست بجهت ادای شکر فرق نیاز بخاک نیایش سود
روز دیگر مردی کریم دیدار بر جناح استعجال بیامد و گفت میرزا بدیع نام جوانی از اکابرزادهای شیراز که
بد چشم گرفته درین شهر رسیده و دختر تاجری خواسته از جمله شماها کدام است که سلطان
بپارگاه خود طلب فرموده است جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطانی شد
خواجه تاجر از نشاط سرخوشی آورده دنبال افتاده در اثنای راه از خویش و آشنا
هر که دوچار میشد بی آنکه استفسار نماید خواجه که از تبسم طرب بهم نمی آورد کیفیت
حال را بیان میداد و چون مردم بنا بر رسم عادت ابنای روزگار مبارکبادی در کارش میکردند
سر خود وقعی نهاده محتشمانه باشاره ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مودی میساخت
تا آنکه بپارگاه خلافت فائز گشتند جوان را چون نظر بر جمال سلطان رسیده است که معالم
حیبت و به پیش آمدن اقبال و ورود دولت از کجاست فی الحال بقاعده قاعده شناسان
ادب مراسم زمین بوسی تقدیم رسانیده بزبان حال معروضداشت **بیت** اگر بروید از تن صد
زبانم + چو سبزه شکر لطفت کی توانم + سلطان در خور شان خسروی نوازشهای بیحد
بپایان ساخته انواع عنایات و اقسام توجهات بجانش مبذول ساخت و مشمول عواطف

عشق تفته درونان سمندر صفت که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطران آرمیده درون
آمیزش که درین محل تکلیف نغمه در میان آورده ارتکاب مصاحبت مینمائی بدانی که
بیش ندارم در خود بیش ازین که نفس واپسین شمارم نوحه میکنم تو از ساده لوحی آنرا نغمه تصور کرده
سلطان گفت این جوانمرد نغمه زبان تو دل تشنه لبان وادی شوق را کباب ساخته و باعث
ارتکاب این تصدیع گشته اکنون جرم ما را از بذل عاطفت بپوش و بنشین بر ماجرای خود آگهی
بخش که موجب سوز و گداز چیست و اینهمه ناله و نفیر از چه راست جوان از بدایت حال تا نهایت
کار قصه خود باز خواند آنگاه ناله را با آه آمیزش داده صوتی بر کشید و در خدمت سلطان
عذر بخواست سلطان بحر تبلیغ سیر گیتی فروز یکی را از منتسبان خود بپریشانی خاطر و خرابی
حال جوان اطلاع داده مامور ساخت که پاره از اسباب نفیسه و نقدی گران از سرکار خاص
برداشته نزد جوان رود و خود را فرستاده پدرش وا نماید اتفاقا در حینیکه والیان زن از مم
انقضای ایام موعود و معر ماندن شاهد حال جوان از پیرایه صدق گفتگوی ستیزه آلود
در میان داشتند غلامی یوسف دیدار بخلعت عزیزی مخلع و بر اشهب باد پای مرصع ستام سوار
و شاطری چیست قدم چابک ادا در جلو مهمیز زنان و جولان کنان در رسید و از مردم آن سرکوی
پرسید که منزل میرزا بدیع شیرازی که چون صنم در نوبهار هند نشو نما یافته و از پدر رنجیده بدین شهر
آمده کجاست اهل استماع گمانی بردند که غیر از آن جوان غریب نباشد غالبا در دعوی خود صادق
بوده فی الحال بمنزلش رهنمون گشته خبر بخواجه تاجر نمودند و جوان را بی مقدمه آگهی دادند غلام چون
با جوان دوچار شد آداب ادب بتقدیم رسانیده نقد و جنسی که بخود داشت بدو تسلیم نمود و
از زبان پدر تبلیغ پیام کرد که العزیز پرستیز پدر در غم فراقت چون پیر کنعان چشم سپید گشته
خدا را از کوی بیرحمی برخیز و پیش از انکه خاک شوم بدیدار خود آبی بر آتش تمنایم ریز ترسم که پیک

بشارت آمیز آمد روش صبح نفس مسیحا دم بعمل آورد قضارا در همان شب که آبستن روز سعادت بود
نطفه در رحم قرار گرفت چون مدت حمل منقضی شد بقاعدهٔ مستمره رگ رستنی بحرکت آمد و وضع مخاض
در گرفت و در زمان مقرر آفتاب اقبال از مکمن بطون سر بجهان ظهور کشید بادشاه رمز شناسان
افلاک و رازدانان سماوات فرمان داد که در حفظ سر رشتهٔ ساعات و ضبط مراتب دقائق سعی
بلیغ بکار برده نظر تدقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب خبری باز جویند
آشنایان راز نه سپهر و مزاجدانان هفت گوهر تسویة البیوت کشیده زایچه طالع آن یکتای عالم
شش بیخ که گوهرش از امتزاج چار اخشیج بر سبیل اعتدال در دائره شش جهت مرکز دولت
و اقبال بود مشخص کرده معروض عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی داشتند که این مولود مسعود
همایون اختر را دلائل دولت و سعادت بسیار است و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم
جنبش و سکون و نظرات که لازم اجرام علویست چنان بظهور میرسد که محرک سلسلهٔ جنون
منشار مواد عشق بتماشای سفائن اشعار با اوراق منقش و مصور بود در صورت شاهزاده را
تا آنکه ازین عقده قدم فراتر نهد از ملاحظهٔ کاغذ ساده و منقش محترز و مجتنب داشتن
شرط تدبیر است و بجهت حفظ این سر رشته تنی چند هشیار نظر بیدار مغز گماشتن محض صواب
بادشاه ازین مقدمه بقدری قرین ملال گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد را که از آئین
آگهی و قوانین تجردی بالغ عیار بودند تعین فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بوده از آفت
تماشای کاغذ محفوظش دارند از انجا که نقش مشیت و تقدیر از صحیفهٔ ارادت ستردن بکلک تدبیر
هیچ دانا را ممکن نباشد روزی شاهزاده در جائیکه بزمان معهود فائز شده باجازت موکلان بمشکوی
معلی رفت و از ممر غفلت مخدرات سرادقات خلافت تنها بحجره در آمد و صندوقچه
دید مقفل و کنیزی بران موکل بجهت ادراک کیفیتش پژوهش کرد ظاهر شد که فرجات

خسروانی گردانیده مرخص فرمود جوان غریب بمیامن کرامت آن بادشاه درویش بقیه زندگانی بعیش و کامرانی بسر آورد

فریفته شدن فرخ فال پور فرمانروای سراندیب بر شبیه یگانهٔ جهان و دست یافتن بر مقصود بدستیاری شیخ

باده نوشان مصطبهٔ حقائق رحیق طرب انگیز این حکایات چنان بساغر بیان پیموده اند که در کشور سراندیب فرمانروائی بود فریدون فر سایهٔ گستر جالش بشراب کامرانی پر و شام روزگارش بطیب امانی معطر اقبال با عهدش عقد موافقت بسته و زمانه بر روی بخشش ابواب دولت کشاده

نظم

فرمانده خیل کامیابان ❊ پیشانی او ز بخت تابان ❊ او سرور خیل و خیل رایان ❊ بر درگه او کلاه سایان ❊ چون در شبستان دعوتش شمعیکه کاشانهٔ امید را نضارت جاوید بخشد یعنی خلفی که حیات پدر بنامش تازه گردد و نام ابا بد آتش آوازه گیرد نبود از پیوسته خود را در گرو ملال میداشت و همواره محو این تمنا بوده در خدمت روشندلان صبح نفس اکثر اوقات شبا روزی بمناجات بسر می برد ازانجا که عنایت یزدانی کامروا مستمندان است پس از مدت دراز که دماغش ز رین سودا انحلال یافته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد مردی از زمرهٔ تنها نشینان شب زنده دار که غیر از ذکر تنهائی مطلق هیچ چیز استیناس نداشت و مطمورهٔ باطنش بنور عنایت ازلی و بارقهٔ الطاف ایزدی تابان و منور بود از گوشهٔ غیب بیرون آمده سیبی در کمال طیب و لطافت بدست سلطان داد و گفت این ثمره زوجه را باید که امشب بخوردن بانوی جهان دهی و در خلوت تا صبح صحبت داری که منتج حقیقی بیمن این ثمره سر سبز شجر مراد ترا البته بارور گرداند و تا بندهٔ ماهی از افق سعادت ساطع گردد بادشاه ازین نوید سراسر امید سرخوش بادهٔ نشاط گشته مطلق اشارت

داشت کشان بجهتی از جهات عالم بر دو بی آنکه شناسای راه مقصود شود بصحرا جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ نشو نما یافته همیشه مصاحبت فرخ فال بود چون بر آوارگی او وقوف یافت رعایت طریقه وفا که درین زمانه حکم عنقا دارد کرده بجناح استعجال خود را باو رسانید و در طریق متاعب و سبیل مصاعب همعنان گردید و کربت غربت و صعوبت بیکسی انباز گشت و تمادی ایام در بیابان پرخار و خارا تردد کرده و از پیاده روی آبله پائی زخمها کشیده بشهری وارد و فائز شدند که بکمال آبادی و معموری موصوف و معروف آنقدر که در حوصله قدرت نگنجد در جست و جوی مطلوب بهر کوچه در شتافتند چون رایحه امید بمشام جان نرسید شهرها را رها کرده از رهگذر عجز در دیری از آبادی دور که بس عمارت عالی داشت رخت اقامت انداختند و در غربت طرح وطن انداختند

رهائی دادن فرخ فال دختر والی آنشهر را از دست ستم شبروان و مبتلا شدن او بدام بلا بعلت بدعهدی دوران

روزی جعفر بجهت تسکین خاطر منکسر فرخ فال باز بسوی شهر شتافت تا باشد که از حال خداوند شدید که حالیا خانه برانداز دل و دین اوست نشانی باز یابد فرخ فال تنها در گوشه دیر افتاد تا آنکه بعیت زرین مهر بکلیسای مغرب نهفت و اصنام نورانی اجرام انجم در نوبهار بتخانه نیلگون سپهر جلوه افروز گردیدند بواسطه ویرانی چون نا آیین بود متوجه معموری نشده و فرخ فال از ظلمت آن گوشه خانه در موضعی که بت قیام داشت و در آن محل شمعها افروخته بود بجای دوشی بنشست و با صنم خویش اشک شنگرف گون ریختن آغاز نهاد تا آنکه نیمی از شب سپری گشت آوازهای مردم بر در دیر بلند شد فرخ فال در آن هنگام آنها را از زمره تاری فرا گرفته از رهگذر تنهائی بهراسیده و از روشنی شمعها برخاسته در سایه بت متواری گشت

خاصّه خسروی شمّه تصاویر غریبه روزگار و مقطعات عالی بخط استادان نادره کار بتفنّج
کرد کنیز بلطائف الحیل خواست که از سر اندیشه بگذراند ازانجاکه حداثت سن بمقتضای چنین
خواهشها بیباک شد دست ازین اراده باز داشته مراتب استدعا بدرجه کمال رسانید تا
آنکه کنیز نا مصلحت شناس پی از سر کوی صواب گم کرده انقیاد امرش را حسن دانسته بند از
سر طوفان بلا برگرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرده مرقعات پیش آن مستعد آفات
عمر گداز درچید قضا را هم در مرتبه نخست چشمش بشبیه دختر دوشیزه افتاد کلاه مرصع کج نهاده
و گیسوی مجعد معنبر از کمر گذاشته شیوه ناز و تغافل از جبینش پیدا و آئین پندار و غرور از
چشم نیم مستش هویدا بمجرد نگاه قلابه مهرش در دل بند شد و طره مسلسلش کمند گردن
جان گشت خسرو خرابه نشین عشق کشور وجود دست بجنود جنون سپرد و خرد معامله شناس از
کاخ دماغ او راه هزیمت سر کرد ناچار کیفیت واقع بمسامع جاه و جلال خسروی رسانید
پادشاه ازین معنی سخت اندوهگین شده نزد پسر آمد و باعث تغیر حال استفسار نمود شاهزاده
اصلاً بجواب ملتفت نگشته اشک آتشین از دیده خونبار روان کرد و مجنون وار روی بسمت
صحرا آورد پادشاه چون نیک تردد بسیار نمود کنیز بحکم ضرورت کیفیت دیدن شبیه و شیفته
شدن بر جمالش معروض نمود پادشاه این مقدمه را با وزرای صائب رای و حکمای والا خرد
درمیان نهاده چاره کار پسر خود طلب نمود هرچند آنکه خردمندان بالغ عیار در میدان معالجه
گلگون سعی تاختند راه بجائی نبردند و لنگر بادپای عقل مدبران کامل تدبیر درین راه از غایت تحیر
چون خر در وحل بازماند پادشاه چون دانست که تقدیر ربانی به تدبیر انسانی تغیر یافتن صورت
امکان ندارد دست از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان ساخت شاهزاده چون از تحت
حراست موکلان بدر افتاد عشق جهانسوز عالمگیر که زمام اختیارش در قبضه خود داشت

دریافته بهر تقدیر نوع او را از راه خلاف ممنوع گردانیدند تا نی نیز پهلوی فرد اول نشسته باغ
بلاکش از چشمهٔ فولاد نوش کرد سخن کوتاه پشت تن حرامی هرزه بعد خری بر خاک عدم غنوده و
بتخانه از خون خبیث آن سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده چون از مهم دزدان پرداخت
پری پیکر را که سرخوش بادهٔ استراحت بود از خواب غفلت بیدار ساخت آن قمر شیرین دهان را
بمجرد ملاحظهٔ اینحال لرزه بر اندام افتاد و رنگ بر رو شکست شاهزاده چون او را از بس بیتابی بیگانهٔ
هوش دید بدلجوئی و تسکینش پرداخته بر کیفیت واقع اطلاع داد و گفت ایخواهر عزیز من غم مخور و چار
سو اندوه و پریشانگی مپوی که بعنایت ایزد تو ام و بتلاش باز بمشکوی تو رسانم این را گفت و
بکوهکن آسا آن خسرو شیرین لبان را با تخت بسر برداشته بجهد تمام پای قلعهٔ سلطانی آورد و از
دستار خود کمندی بافته سرش بپایهٔ تخت قایم بست و نخست بکردار غازیان دار باز فراز قلعه
بر شده انگاه به نیروی همت بر کشیده سالما بخلوت خاصش نشاند دختر حاتب شکر و سپاس
بتقدیم رسانیده مو بموی بستهٔ زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت وای رونق بخش
هنگامهٔ مروت اینهمه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده پیداست که از بدو ایجاد
آفرینش در حق هیچکی بظهور نرسیده باشد ندانم که حق احسانات از ذمهٔ خویش چگونه ادا کنم
مگر بقیهٔ زندگانی در پرستاریت بآخر رسانم خدا را از حال خود خبر بده که باین بزرگی و کریمی صاحب
سریر کدام اقلیمی فرخفال بمقتضای وقت شمهٔ از کیفیت حال خود بر دیباچهٔ بیان نگاشته
التماس رخصت نمود دختر گفت مصرع ای جان و دلم فدای خاک قدمت * اگرچه در
اینجهان خدمتی از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امیدوارم اگر مهمی و مطلبی پیش نهاد خاطر
عاطر باشد از روی کرم باطلاع آن بنوازی تا باندازهٔ مجال خویش بانجاح آن سعی
جمیل بتقدیم رسانم فرخفال گفت ایخاتون خلوتکدهٔ عصمت اگرچه مهمی اهم و مطلبی

بیکبار جمعی از دزدان بیامدند و در پیش بت بقاعدهٔ سجود دراز افتاده گفتند شنیده ایم که دختر
فرمانده این شهر بر تخت مرصع استراحت مینماید و زیوریکه بخراج مملکتها ارزد با خود دارد اگر
امشب بهمین توجه حاجت روای تو بدست آریم سر آن دختر نذر این آستان سعادت کنیم این بگفتند
و از انجا برآمده راه مقصود سر کردند فرخ فال از همقدمی بغایت متحیر شده با خود گفت
که دختر پادشاه در حصن حصین شهریاری بهلوی استراحت بر چارپالش ناز میزند و چندین کس
از بهر سر انجام مهم پاسداری قیام ورزند دزدان چگونه بر و دست یابند القصه پس از انقضای ساعتی چند
شبت تن تومند دختر را در حالتیکه از غلیان نوم بر خرابی حال خود وقوفی نداشت با تخت
مرصع پیش بت حاضر آوردند و باتفاق سر بسجده نهادند فرخ فال چون از پس بت نظر بر جمال
آن صنم انداخت بیکبار در لجهٔ حیرت فرو رفت و کشتن آنجان پریرخ خورشید دیدار را بجرم
و خیانت ستم سترگ دانسته دربارهٔ استخلاص او توجه گماشتن بر ذمت همت لازم
گردانید و تدبیری بکار برده باواز حزین گفت که نذر شما بدرجهٔ قبول افتاد بمقتضای اخلاص
درست بعد ازین پیوسته مشمول توجهات مشکل کشای ما بوده بهیم بفتوحات غیبی کامیاب خواهید بود
آن سنگدلان صوت بت انگاشته در عقیدت افزودند و در تبهٔ اخلاص را ما فوق تصور دیده
مجددا مراتب سجود مؤدی ساختند فرخ فال چون دانست که افسونش موثر گشته بار دیگر گفت که از
پیشگاه سعادت ما چنان حکم بنفاذ میرسد که شما بر همه بیرون رفته یکی را که بوفور عقیدت و ارادت
متصف باشد تعین کنند تا سر دختر از فراز دوش برداشته بر پایهٔ ما نهد آنها فی الفور قدم بر جادهٔ
انقیاد سپرده یکی را بجهت سر انجام مهم سر دختر ماه رو در فرستادند فرخ فال از پس بت بچالاکی برق جهان
بتیغ خاراشگاف سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت چون ساعتی بگذشت دزدان دیگر بتوقع درنگ
زیاده بر قیاس کار باعث طمع او بر زر و زیور ظن برده یکی دیگر را فرستادند تا سبب اهمال دریافته

بلا بر ور آگهی دادند ناظر در اول حال قیل و قال کنیز را تصدیق نکرده وقوع چنین امر عافیت سوز
خارج از دائرهٔ امکان دانست و پس بنابر اغراق آنها بسیل اضطراب بخلوتکدهٔ دختر آمده
دید که آتش فتنه بالا گرفته و در خرمن ناموس برق بلا زده یکبار از هوش تهی شده نائرهٔ قهرش بباد غیرت
باشتعال آمده بی آنکه تامل بکار برد فرخ فال را بمذلت هرچه تمامتر از فرازش بر داشته فی الفور دست
بگردن بست فرخ فال که از خواب نوشین برآمده بیکبار مرارت سکرات بمذاق جانش یافت سخت
بلجهٔ حیرت فرو رفت سخنانکه ریخ خود را آماده سفر آنجهان دانسته گفت سبحان الله گاه باشد که زندگی
وبال جان گردد و احسان واسطهٔ هلاک شود اکنون جز آنکه بی نیل مقصود این شورشکدهٔ خراب بنیاد را
پدرود کنم و نادیده جمال جانان گوهر جان بمتقاضی اجل تسلیم نمایم چاره نیست در اثنای اینحال دختر
چشم باز کرد و جوان را گرفتار پنجهٔ بلا دید فی الحال بانگ برزد که ای ناظر بی بصر این جوان برادر دینی
منست نشاید که بادی بسر مویش کج سازد و نسیمی تار طرهٔ اش بشکند ناظر سخن دختر بمحل
استخفاف فرود آورده از روی غضب برآشفت و گفت ای دختر حیا دشمن آخر چشمهٔ ناموس مرا
خوار انباشتی و در دوشیزگی خاک عصیان بر فرق روزگار خود ریختی و با این همه در صدد
شفاعت این نابکار مستوجب دار بوده ارتکاب شوخی مینمائی و ندانی که از مرگ تو
نفسی بیش نیست دختر از ممر انحراف ناظر از جادهٔ آداب نائرهٔ غضب باشتعال آمده چون
دست بجائی نرسید ناچار اشک از دیده باریده رخسار گلرنگ مانند برگ گل از شبنم بقطرات اشک
گلگون تر ساخت ناظر نزد بادشاه آمده آغاز سخن از دعا کرده گفت شاها بقای عمر تو ما فوق
فلکت مهندسان دقیقه رس باد امشب امری بغایت منکر در حریم دولت سلطانی بوقوع آمده
که از معاینهٔ آن بادهٔ هوش از ایاغ دماغ ریخته نیارای آنکه بمسامع جاه و جلال خسروانی رسانم
ندا آنکه باغماض و مداهنت در سازم بادشاه از استماع این سخن بغایت متحیر و متغیر گشته گفت واقعه چیست

اخص در پیش است اما سرانجام آن توجه بانوی جهان صورت نه بندد و چون تشبث و اعتصام بعروة الوثقای عنایت کام بخش بمیت است انشاء الله تعالی بوقت معین و زمان معهود شاید مقصود از جلباب خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون صوابدید خرد چنانست که مرا مرخص فرمائی زیرا که توقف من درینجا زیاده برین از مصلحت عقل نباشد دختر گفت ای برادر غمخوار من ترا بر من حقی عظیم و احسانی عمیم ثابت گشته سزای انصاف نباشد و مروت تجویز نکند که با وجودیکه ترا مطلبی عالی و مهمی سترگ دامنگیر دست و بجهت سرانجام آن خاطر فیض مآثر متردد بی ظهور مراتب امداد و مراسم اعانت رها کنم و نه پسندم که آوارهٔ دشت غربت باشی خدا را یک امشب کلبهٔ احزان مرا نور قدوم میمنت لزوم منور داشته بکام دل استراحت کن چون عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین باز کرده تماشای هنگامهٔ گیتی نماید برگ و ساز که شایان آن مهم اهم باشد سامان کرده مرخص سازم که بی رنج و زحمت بمطلب کامیاب شوی و بمقصود دست یابی شاهزاده با دختر درین مکالمه بود که یکبار کمین داران خواب استیلا آورده متاع هشیاریش بغارت بردند شاهزاده بی حفظ مراتب احتیاط در کمال بی تکلفی بر بستر خاصه بانوی مسند آرای جهانداری غنود بانو نیز بسبب غلبان نشئهٔ بادهٔ نوم بر صدر استراحت افتاده نرگس ناز آلودش مانند مخمل خواب آلوده گردید در اثنای غفلت خواب که بمقتضای طبیعت انسانی و عادت بشری از پهلو به پهلو گشتند و با آغوشهای باهم ضم شدند و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت تا آنکه تباشیر صبح منتشر گردید و عروس خاور از منظر افق سر بر کشید خادمان و پرستاران از خانهٔ خواب برآمده بعادت معهود بواسطهٔ اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند دختر را دیدند در آغوش جوان زیبا منظر غنوده و رخنهٔ رسوائی در سور ناموس سلطانی پدید آمده از بیم سیاست خسروی چون بید بر خود لرزیده ساعتی از استیلای حیرت چون صورت دیبا بیحرکت ماندند و درین باب چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خود دانسته بلا تحاشی نزد ناظر رفته برمقعد [illegible]

که لازمهٔ طبیعت انسانی و سرشت بشریت بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی و امید خبر آگه
بحر خلافت و جهانبانیست به پرستاری خویش نوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه والاجاه
هرگاه نقشبند قضا در کارگاه مشیت بر لوح جبینم چنین نقش بسته باشد از ملازمان جناب عالی
دریناب لب بشکایت بودن صواب نباشد و آنکه این آوارهٔ کوی غربت را میخواهید که بفرزندی
درگاه عزیز گردانید خود عنایتیست که اصلا در حوصلهٔ توقع نگنجد لیکن باعث حرمان ازین سعادت
غیر مترصده آنست که مطلبی دشوار و مهمی صعب از دیر باز پیشنهاد همت این جانباز است که امید از نجح آن
را نبود درین ایام مرخص فرمایند که سترگ ترین عنایت در حق این داعی صمیمی غیر ازین نباشد بادشاه
در رخصت او متهاون گشته گفت خواهش خاطر چنانست که چندی درین مکان پذیرای توقف
بوده بنور جمال خویش شبستان دل مشتاق را منور میساختی تا آنجا که مرکوز خاطر سماوی نسبت
رعایت تربیت بذل توجه مبذول بودیم اما چون طبع گرامی مائل بدانست که به درد مفارقت خویش
دل دیدار طلب را لاله کردار مبتلای داغ اندوه و غم کنی از قبال آن گزیری نیست چاره
لیکن همه حال باید که جناب دولت ما را خانهٔ ناز خود دانسته از سلوک ارسال رسل و رسائل و
اطلاع بر احوال سعادت اشتمال باز نایستی و اگر مهمی مرکوز خاطر باشد در باب سرانجام آن از اولیای
دولت خلد طراز استعانت کنی تا باحسن وجه مراتب یاوری تقدیم رسانیده اید فرخ فال چون توجه والا
حضرت خلیفه الرحمانی نسبت بخود بدرجه اتم یافت قصهٔ آوارگی خویش و دل سپردن بدان
جانپرور بمعرض بیان آورده معروض داشت که اگرچه امثال این مقدمات را بعرض عاکفان پایهٔ سریر سلطنت
و واقفان اسرار خسروی رسانیدن سزاوار طریقهٔ ادب نیست اما عنایات بیشمار جناب خلافت
مرتبت گستاخی میدارد التماس از شاه ثریا جاه چنانست که تخت جعفر را که مونس کنج
رفیق طریق آوارگیست پیدا کنند و پس از آن ملازمان درگاه معلا تحقیق نام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب آن

ومعامله چونست مگر در شبستان خلافت چراغ ابنی خاموش شد یا پیوند عصمت از سلسله ابندو گسیخت
ناظر بقانون مقام شناسان ادب سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرا باز نمود بادشاه
از غایت غیرت چون بحر متلاطم بجوش آمد و بمقتضای قهرناکی بانهدام بنیان هستی آن بیگناه فرمان
داد ناظر او را بعقوبتی که مزیدی بران تعقل نتوان کرد سوی سیاستگاه کشیده نجاتش بر تیغ
حواله کرد و این بیچاره ناچار تن بقضا بر تسلیم نموده باستقبال اجل قدم توجه سپرد دختر ازین واقعه
سخت مضطر گشته بر سبیل عجلت بخدمت بادشاه آمد و بی حفظ مراتب ادب بموقف عرض
ایستاده گفت ای پدر بی آنکه در معامله خوضی رود و حقیقت حال از پرده خفا بر روی روز افتد
خون بیگناهی ریختن و بی سابقه جرم تخریب بنیان هستی یکی فرمان دادن شیوه ارباب معدلت
و اصحاب انصاف نیست و از فرمان فرمایان که بپاس سیاست خلایق مامور اند ارتکاب این امر که محض
اعتساف است بنازیبا بقتل ایجوان که مستحق هزاران رعایت و حقی عظیم بر این دولت ابد قرار ثابت
کرده حکم کردن همانا بادشاه علی الاطلاق را بر خود بخشم آوردنست آخر بفرمای تا آنوقت که
پیش داور عادل این ماجرا واقع شود چه تو سلطانی با گدایی در موقف مساوات حاضر آمده
بهنگام بازپرس تعهد جواب نتواند نمود بادشاه ازین سخنان بغایت متاثر گشته حکم کرد که در قتل
جوان تهاون بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در تفتیش حالش توجه فرمود دختر چون فرمان بازگرد
صورت واقع را بکم و کاست بر دیباچه اعلان نگاشت و گفت مصداق ایحال روشن تر از آنست که
گلی باشت تن افتاده اند چون مراتب تحقیق بتقدیم رسانید قول دختر حسن تصدیق یافت
و دامن حال جوان از لوث غبار عصیان مبرا آمد پس از انکشاف حال سلطان عرق انفعال
بر جبین آورده فرخفال را بالعنوان تعظیم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت نشاند
و بغایت موقر و محترم داشته گفت التماس آنست که ازین تقصیر که بسبب غفلت و نادانی که

ویران ساختن — انهدام بالکسر — سیاستگاه کنایت از جاییست که در آنجا مجرم را بکشند — اعتساف بالکسر عین و سین مهملتین از باب افتعال بمعنی جور کردن — بادشاه علی الاطلاق مراد از حق سبحانه تعالی — متاثر اسم فاعل از تاثیر بمعنی قبول اثر کردن

خرد و شناسای راه مقصود شدن یعنی سراغ بگوی نام و نشان یگانه جهان بردن و رو آوردن فرح فال برهنمونی باو بسمت مراد و یاوری سیمرغ از شجر تمنا ثمر مراد چیدن جعفر

ازانجا که گلبن دانش نشو نما یافته گلشن وفا و پرورده آب و هوای حقیقت بود بجهت ادراک سرشته مراد فرح فال طریقه جانفشانی مرعید اشته اهتمامیکه در حوصله امکان بشریت گنجی و کوششی که مزیدی بران بخطه تصور در نیاید باراترین نمط بظهور رسانیده از کارخانه عقل و الا و دانش رسا که مجموعه اسباب صوابست مصالح تدبیر استنباط کرده در موصعیکه محل ورود هر دو جهار جهت گیتی بود دکان تجارت چیده کالای غریبه هفت کشور را متاع رویدست ساخت و شنیده را که باعث تخریب بنیان عافیت فرح فال شده بود بر در دکان نصب در نظر صادر و وارد بر دیار جلوه عرض میداد و خبری از اصلش میجست و از نام و نشانش مایه علم تحقیقش میخواست تا آنکه بسی زمان دراز که بعلت فراخی نزصد قافیه توقع بغایت تنگ بود از نارسائی سپهر ضعف تمام در قوی امید راه یافته مردی وارد شد که اقصای عالم را بکام سیاحت پیموده و خطه خاک را بطبقات تردد مساحت نموده از عجایب بلاد ربع مسکون کماهی آگاه و بر حقایق نوادر هفت کشور کما ینبغی دانا سیاه و سفید روزگار دو رنگ بنظر تدقیق دیده و گرم و سرد زمانه نا موافق تجربت چشیده بمجرد ملاحظه شنبه بخیال مقصود بدست جعفر سپرد و سر رشته مراد بدو تفویض و عقده انتظار از رشته جانش برداشته گفت زینت در کمال حدت طبع و رسائی فهم چون بیت آزای گزیده و یکتا صحبت ذکور نفوسیت خود را یگانه جهان لقب کرده او بنگ فرمانهی ملک مستقلیت بشخص شاهیش ریاست و افسر قهرمانی انمرز و بوم بفرق همایونش زیباشعوات تا خرد این دانش پروران زند و زلف چون کمندش گردن خورشید خاوری بند و همواره

که عازم نگر متاع دین و دل این احقر است مامور گردانند تا شرائط تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم رسانند
سلطان انگشت قبول بر دیده نهاده کسان تعیین کرد تا در ساعت جعفر را بیدار کرده نزد فرخ فال
آوردند و سایر بندگان روشناس خود را طلبداشته بیوساطت غیری مراتب تاکید و لوازم تنبیه بوجهی
مقرر فرمود که بهمه بلاد و امصار معروف و غیر معروف رسیده آنقدر که در حوصله امکان نگنجد سعی بکار
برند و از سیاحان اقالیم سبعه و امکنه غریبه استفسار کرده بر چهار جهت پژوهش و تکاپو نمایند آنها
چندانکه به پژوهش شتافتند اصلا بکوی حقیقت و مطلب نبرده بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده بحضرت
سلطان آمدند سلطان از شنیدن این معنی بلجه تشویر فرو رفته نزد فرخ فال آمده عذرها بخواست فرخ فال قرین
ملال گشته از خدمت سلطان مرخص شده بچهار جهت گیتی بپای طلب برآمده و نسیم آسا با وجود ناتوانی
تن در هر گلشن و چمن بوی گل خویش ورزیده و در کمال درازی اوقات پیرامون عالم بگشت اما از هیچ سو بوی مقصود
بمشام جانش فائز نشد و باد در راه طلب بسود و سود نکرد و از استیلای شوق چون برگ کاه بکاهید جعفر را
بر آوارگیش رحم آمد و گفت ای شاهزاده بیش از مجال خویشتن در راه طلب پوئیدی و زیاده از حد امکان
گرد جهان دویدی و از ناسازی ستاره بی بمنزل مقصود نبردی اکنون همی ترسم که آخر سر در سر
این کار کنی و روزی در بیابان عجز درمانده نادیده جمال جانان در نشیب عدم از پا درآئی صواب
خرد آنست که چندی دست امید بفتراک صبر زده در محلی رخت اقامت فرو گذاری و ثمره التفات
عنایت ایزدی که متکفل مهام مفتقران متمسک گشته سرانجام مهم موقوف بسعی داعی باید گذاشت
باشد که بمیامن شکیبائی مفتاح مشکلات بدست آید فرخ فال نیز بسکه در جهان نوردی بارشها
تار و پود سوده بود بنا بر کار بر مصلحت دید جعفر نهاده در شهر اصین رخت اقامت انداخت و ایمن
سوره التجا بجناب الوهیت آورده مترقب آن نشست که بعنایت فضل الهی بگند کار خویش
مژده دولت برساند سروش ❊

گرم کردن جعفر هنگامهٔ تدبیر لو انمود خرد

اورنگ اقبال باش که هنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت بدمد و آفتاب مراد از مشرق سعادت طلوع گردد **حافظ** روز هجران و شب فرقت یار آخر شد + زده ام فال گذشت اختر و کار آخر شد + آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود + عاقبت با قدم باد بهار آخر شد + شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل + نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد + صبح امید که شد معتکف پرده غیب + گو برون آی که کار شب تار آخر شد + فرخ فال ازین مژده دولت و نوید اقبال بمرتبه نشاط آگین شد که از غایت غلیان باده طرب هستی خود را فراموش ساخت و عنان خیلی صبر از دست داده خواست که طائر آسایش و آرام آید و بیک شتافتگی خود را بدیار جانان رساند جعفر بمقتضای مصلحت دو سه روز دیگر از راه تردد باز داشته دستی چند رخت زنانه در کمال زینت و لطافت مهیا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان تردد کرده بودند این فن را وسیله بار در انجمن سامی یافته اسباب نغمات و آلات رامشگری فراهم آورده بتجدید تحمل جاده نوردی گشتند و بتقویت اجلال تسلیم و زاد توکل قدم تردد در آنچنان سلوک پر تعب و مسالک خطر آگین نهاده عنایت سبحانی و اعانت یزدانی را راهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس از آنکه اوقات دراز از عمر کوتاه در راه سفر بسر بردند و مسافتی در غایت طول و عرض طی نمودند یکبار بمحل خوستان پر هول رسیده با اجل دست و گریبان پای در راه بیابان جانستان نهادند و دامن عافیت از چنگ رها کرده دست بفتراک بلا زدند غایت جائیکه قطره زن وادی نیستی گشته در زمانی که نیر جهانتاب بسمت الراس رفت بپای درخت فرا رسیدند و از شدت گرما بدو استظلال کرده ساعتی جامه استراحت انداختند اتفاقا بر آن درخت سیمرغ آشیانه داشت ماری قوی قاصد بچگان او بوده بالا میرفت در خلال آن حال ایشان آنها در آمده مار را به تیغ آبدار گذرانیدند و لختهای آنرا در پای درخت توده کرده از ممر ملال راه نوم سر بربالین آرام نهاد و جعفر نیز بسکه کسل تردد مفاصلش را دریافته بود بخواب رفت

بشکار میل فرماید و غزالان شیرین شمائل را صید کند و علی الدوام چون جمشید جشنهای عالی ترتیب دهد و مجلسها بیاراید در بزم بهارینش نغمه طرازان جادو نوا بالحان باربدی و اصوات داودی دلهای پری رخان بفریبند و ساقیان لاله عذار به باده مروق غارت هوش ارباب خرد نمایند و خود آن شاه خوبان پیوسته از می شفق رنگ رخ لاله گون کرده بر گلگون نشاط سواری فرماید و در مرغزار محبوبی بجولان آرد مهمات روایان کشور و کارگزاران خلافت و شیکاران خدمتش دوشیزگان ماه سیما که بکرشمهٔ جادو انگیز رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری زنند و چابک‌سواران رماح خاراشگاف و سیاف صفدر خدمتش کمر بندگی بمیان جان بسته چون سایه پیوسته در دنبال باشند و با وجود نازنینی و نازکی از غایت تهور کار رستم و در صف نبرد با اسفندیار روبرو شوند و همه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله گو و لطیفه سنج در حوالی همگی ممالک قلمروش تا صد فرسنگ چولستانیست هولناک و بیابانیست بی آب که اصلا جانداران را در آن سرحد قدم توان نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات دیگر پشتهای ریگ روان مانند پارهٔ کوه و فلک بلند افتاده و خط جاده چون خط ساده عذاران اصلا پیدا با اینهمه جمعی از زنان مرد شکوه هامون نگاف شبیکار ریل شکن انابا ز احتیاط بحار دور و اطراف و اطراف ممالک خود تعین فرموده که احیانا اگر مردی اجل گرفته راه انسو گذار افتد به تیر خارا شکن سینه اش بدوزند و به تیغ خون آشام بار سرش بردارند

ابیات

زنی از بس مرد چالاک‌تر + بنگاه زورها بسی پاکتر + قوی رای و روشندل و سرفراز + بهنگام سختی رعیت نواز + هزاران زن بکر در پیشگاه + بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه + زنان سیمتن سینه و سیم ساق + بهر کار با او کنند اتفاق + شب و روز با باده و بانگ رود + تماشاکنان زیر چرخ کبود + جعفر چون بحقیقت آن شهنشاه کشور جان تعرف یافت بکمال شادمانی زد فرخ فال شتافته مژده دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود راه مده و آماده جلال

رخت زمانه بر قامت راست کرده و آلات غنا و اسباب ضیا در بغل گرفته متوجه شهر شدند
چون گل عارض بهره از سبزه معرا بود و گیسو بغایت بلند و بشکل اناث بدان مرتبه ماناکه بهمه باطن
رجولیت مجال اینها راه نمی یافت الحجم از سیاست یگانه جهان ایمن گشته در کمال دلیری بشهر در آمدند
و از اتفاقات حسنه بمحلی افتادند که جمعی از زنان پری تمثال در انجمن گرد آمده بر مثال حوران در باغ
فردوس باتفاق صحبت میداشتند و شراب بند حجاب نشان از خاطر همه بر داشته محوش گردانیده بود
مطربان نورس فی الحال خود را در مجلس انداختند و بقانون اهل طرب بر صدر آرایان انجمن ابواب ثنا
مفتوح ساخته عذر گستاخی خواستند اهل مجلس اوضاع و اطوار آنها مخالف مردم دیار خود
دیده گفتند که چندانکه تامل میرود رایحه آشنائی از چمن حال شما بمشام دل فائز نمی شود گل احوال
شما رنگ و بوی سوابق معرفت ندارند اگر رسیده اید یا روغریب این شهر آید شمه از کیفیت خود باز
نمائید و از نام خود نشان دهید فرخ فال پیش آمده بقاعده ادب دانان و قانون مصلحت شناسان
نخست مراتب دعاسنجی و مراسم ثناخوانی مودی گردانیده گفت این خاکسار را دلپذیر جادو نوا و انجا
و این خواهر یعنی جعفر بنا بسید مسمی است از انجا که آوازه غریب پروری و صیت فرنوازی شهنشاه
خواتین روزگار و سلاله السلاطین و الاتبار یگانه جهان که زمانه بذاتش می نازد و جهان بنامش
می بالد بآفاق عالم رسیده احرام خدمت لازم السعادتش بسته باراده طرف جناب اقبالش
بر شتافتیم و راه دراز در کمال صعوبت فی نشیب و فراز طی کرده از مسافت بعید که تصور آن
خالی از خوف و هراس نباشد بر نمکان مینو فریب بمساعدت بخت اقبال آور فائز شده
یا بتابه غربت در محفل مینو طراز شما دامی کنم اگر از پیشگاه عنایت رخصت رود شمه از این
خود که در کلبه مسکینیت موجود است چون گل بگلستان در جلوه عرض آریم ارباب انجمن از سمعش
مسرت آگین شده بآئین منعمان سافرنواز آنها را موقر داشته در محل مناسب جا تعین

تا آنکه سیمرغ زرین اجنحه خورشید نقاب بمغرب درشد سیمرغ بجهت تحصیل قوت فرزندان
رفته بود بیامد و از روضات ربع مسکون فواکه گوناگون بیاورد یکبار نظرش بران خفتگان افتاد چه
فراگرفته بداعیه هلاک آنها اجنحاح بر نا دیجه ها براراده اش وقوف یافته صورت واقعه باز نمودند
از احسان فرخفال داستانی رانده رطب اللسان بشکر و سپاس او گشتند سیمرغ از اراده ناصواب
خود قرین ندامت شده ببالین فرخفال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فراوان
فواکه بسیار بر سبیل ضیافت حاضر آورده گفت در بدل احسانیکه از تو در حق فرزندان من بوقوع
آمده ترا بفرزندی گزیدم و چاره کار تو از همه راه بر ذمه همت خود لازم گرفتم اگر مهمی پیش نهاد خاطر
باشد بی‌غوائل حجاب باید بران اطلاع داد تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب اعانت
اعانت بذل جهد بوقوع انجامد فرخفال از اینهمه تفقدات غیر مترصده و توجهات نامترقبه که از سیمرغ
بمجال خود مشاهده کرده برنگ گل از اهتزاز نسیم بهاری بشگفت و تائیدات فلکی مؤید گردیده
قصه خویش در میان آورد و بر اراده خویش آگهی داد سیمرغ گفت ای فرزند سعادتمند
اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی را بتکلیف عشق دشوار پسند پیش گرفته اما دل قوی دار
بیت شب است الفقه آن شکیبائی مزن که فرد العون عنایت ربانی مشکل تو حل شود
و دشواری تو بآسانی مبدل گردد چون تذرو کهسار سپهر از آشیانه خاور برآمده در صحرای
سما پرواز آمد سیمرغ فرخفال را با جعفر بر بال خود نشانده راه ولایت سنگلادیب سر کرده
بهنگام غروب آفتاب بسواد شهر که مقر خلافت یگانه جهان بود فرود آورد و دو پر از بال خود فرخفال
داده تلقین نمود که در هنگام ورود شدائد و نزول نوائب پاره ازان بر دار عود بر آتش
نهی تا بر خرابی احوال تو آگاه شده بر جناح استعجال خود را برسانم و ازان صعوبت برهانم
فرخفال آن پرها را چون تمیمه بر بازو بسته سیمرغ را مرخص ساخت و باتفاق جعفر رخت

برتبهٔ مقید سلسلهٔ محبت اینها گشت که لمحهٔ رخصت دوری تجویز نمی‌نمود و در کمتر ایام تجلو تکده
محرمیت باریافته محترم ترین زمرهٔ ندما گشتند تا آنکه متکفلان امر اینها کیفیت را معروض ایستادگان
بساط سعادت مناط یگانهٔ جهان داشتند و از پیشگاه خلافت باحضار اینها فرمان شد صنوبر بمقتضای
عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده بر دو مطربهٔ جادو آهنگ را بحلیه و حلل آراسته در محفل منور
خسروی حاضر ساخت فرخفال که خاک جنابش را توتیای دیدهٔ دل میدانست و نسیمی را که
از سر زلفش میرسید وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ امید می‌انگاشت چون بدستیاری کوکب بلند و بیداری
بخت ارجمند بواسطهٔ سحاب دیدهٔ آرزومند را بتماشای جمال جهان آرایش منور کرد و نقد
هوش نثار کرده هستی خود را فراموش ساخت و دیری چون اختر شماران نگاه نیاز آلود بر
عارض مه تابانش دوخته بورطهٔ حیرت افتاد یگانهٔ جهان از نهمه تغیر فاحش که در حالش
راه یافت استغراب نموده تمهید پرسش کرد و باعث طریان تحیر باز پرسید فرخ فال
چون از کلام حیات بخش آن مسیحادم چاشنی حلاوت خطاب بمذاق جان گوارا یافت
از حضیض ذلت باوج افاقت تصاعد کرده دانای قبح نادانی خویش شده و در صدد
آمده عذر تقصیرات بخواست و گفت از انجا که هیچ بزمی بدین شان عظمت و جلال هیچ صاحب
با چنین فر حسن و جمال دیدهٔ این ذره مثال از بدو فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده بود
لاجرم حیرت از جا ربوده کمال تحیر باعث انقلاب عقل گشته بدرجهٔ بیهوشی فائز گردانید اگر این
تقصیر اضطراری بدامن عفو شهریاری نهفته گردد از خاکسار نوازی و غریب پروری بعید نباشد
سخن مختصر پس از فراغ شرف مکالمه تندی مضراب برگ رباب زده زمزمهٔ چند بکار داشت
که ناهید در محفل سپهر برقص آمد و کوچک و بزرگ خواتین از پردهٔ تمکین راست چون غنچه از
پوست بیرون آمده بعضی بر صوت زیرش مانند هزار نالهٔ زار بر داشتند و جمعی چون طایران

این دو حریف یگانه گوشش طنبور را تا بباده آهنگ عشاق راست کرده زبان بدین ترانه مترنم گرد

ابیات وه که ز دست میرود این دل ناتوان من + پیش صنم که می برد سوخته نیم جان من +

باد که پیش سرو سهی خبر که پیش میرمت + چونکه رسی باو رسان بندگی از زبان من + و یکبار از

پرده حجاب بر آمده بقانونی نواختند که از مخالف نیز نوای آفرین برآمد تا بموافق چه رسد انگاه

سا از چنگ رها کرده و دف را از دایره مجلس بیرون برده بنطع آواز رود کشیدند که لحن داودی شعله

آواز ما ننده موم بر آتش از خود رفت و صحت باربدی در پیش نغمه ایشان چون سحر سامری در

جنب معجزه موسوی خویش را کمتر از بانگ گوساله یافت اصحاب مجلس گاه چون غنچه از نسیم صبا

بخنده در آمدند و گاهی بکردار ابر بهمنی بگریه زار افتادند و یکبار از گوشه انجمن آوازه گلبانگ

آفرین برخاست و دینار و درم بسان برگ گل در موسم بهار از هر طرف بپای آنها نثار شد چون

مجلس انتها یافت و اهل مجلس متفرق گشتند دلپذیر و ناهید یعنی فرخفال و جعفر از انجا بر آمده

بجهت معیشت مکانی بدست آوردند بمجرد آنکه صبح صادق مشرف از کنج عزلت با ذوق از زیر

بر آمد صنوبر نام دستور اعظم یگانه جهان که برسائی فهم و ادراک و نزاکت طبع و لطف مزاج

موسوم بود و خاطر شرا بانغمه میلانی وافی بر حقیقت آنها اطلاع یافته استدعای حضور کرد

اینها نیز این معنی را فوز عظیم دانسته بلا تهاون در خدمتش شتافتند نخست بقانون قوالان

شیرین سخن به بذله سنجی و بدیهه رسانی دلبری کرده سپس فرس طنبور را در مضمار مزامیر بمهمیز آوردند

و بنغمات دلکش و اصوات دلکشا پرده سحر سامری دریده در علم موسیقی ید بیضا نمودند و اقتدار

خود درین فن عالی بر الغایت اظهار ساختند که سائر ارباب غنا پیش اینان پشت دست

بر زمین نهاده با وجود اینها قبای اوستادی بر قامت خود نارسا دیده ناچار در حلقه

تلامذه در آمدند و نقش ایشان در خدمت صنوبر هم در اول صحبت درست نشست و دلش مرتبه

یک کلمه حیف باشد صنوبر چون دلپذیر را باقامت رسوم اصرار ترقی و منصاعد دید لاجرم تعهد انکشاف
این رمز کرده گفت حقیقت آنست که مرا نیز بر آن سر وقوفی نیست اکنون ترا چندان بدامان تانی و تحمل
اعتصام باید داشت که در خدمت یگانهٔ جهان استکشاف کنم بالجمله صنوبر پیوسته بانتهاز وقت
کوشیده مترصد وقت فرصت بود شبی که خاتون گیهان خلوتکده از غیر پرداخته در بهارخانه طرب
مست بادهٔ مهر و کرم بود مجال یافته باستلام پایهٔ اورنگ جهانبانی مباهی شد و نطق زینهار در اید
گفت اگرچه بندگان را که هستی شان مانند ذرات پذیرای وجود از شعاعات آفتاب عنایت خداوندیست یارا
آن نباشد که بی بدرقهٔ حکم قدم در بادیهٔ مبادرت نهاده امری را که بندگان را موجب انحراف طبع همایون
از مرکز انبساط باشد بر زبان آرند اما از آنجا که تفقدات بی اندازه و عنایات متکاثرهٔ شاهنشاهی
این شجر نما یافتهٔ ریاض عقیدت و اخلاص را از حد ادب متجاوز میدارد بشرط فرمان میخواهد که بالباس
کشف غمضی از رکاب گستاخی نماید **ابیات** ببین امیدهای شاخ در شاخ + گرهها تومار اگر گستاخ
وگرنه من کجا امید خاک باشم + که در دل تخم این اندیشه پاشم + یگانهٔ جهان که همدگاره می نشاط داد فی
بطبعش راه داشت و دماغش از نشاء بلند بعروج ذروهٔ افلاک تصاعد مینمود فی حفظ مراتب حرم التماس
صنوبر را باجابت متلقی ساخته در استفسار مطلب مرخص و مامور گردانید صنوبر چون وراعلاف سیاق
گفت ای تاج فرق سروری شهریار جان و دلم چون سپند بلا گردان بر سر تا گیسوی مشکبار تو باد دیریست
که اندیشهٔ اشتیعی در خاطر فاتر فدوی تخالج میکند که بانوی جهان با وجود کمال دانش و ادراک
از دامن مصاحبت مرد که اخص ترین نعمتهاست و حکیم جهان آفرین بمقتضای حکمت بالغه بر طبق
هن لباس لکم و انتم لباس لهن اناث را بجهت تفریح خاطر مردان و ذکور را بجهت
تسکین دل نسوان آفریده چرا دست تلاش باز داشته و مزرعهٔ باطن مرز دل بذر خصومت رجال
از بهر چه کاشته یگانهٔ جهان فرمود اگرچه این راز سربسته را سر روی روز انداختن و نقاب بیان

تصویر بجای خود لال ماند غریگانه جهان چندانکه در حوصله بیان نگنجد طرب آگین گشتند با
تحسین برگشاد و مبلغی از زر و جواهر بر سبیل صله انعام فرموده گفت با اینهمه دلفریبی و دلستانی
از کدام مرز و بومی دلپذیر بدستور راه شناسان سعد صد اشتات که مولد و موطن این سراسیمه کوی
افتقار خطه ندرت آگین گوالیار است که شاهان چهار جهت ربع مسکون که از دانش نصیبی
وافی دارند آنرا معدن و منبع غنا خوانند از انجا که صیت هنرپروری و غریب نوازی ملکه جهان باقصار
عالم رسیده بامید آستان بوسی این درگاه دولت مسافت دراز چون میدان آز قطع کرده
هزاران عقبات رنج و عنا بریده بشرف تقبیل سده اقبال امتیاز ابد حاصل کردیم لله الحمد
که بر آرزوی دل کامران شدیم و بمنتهای سعادت فائز گشتیم یگانه جهان فرماندادکه بدستور ملازمان
دستور معظم بوده در هفته روزی بجایگاه شهریاری شرف بار می یافته باشد چون شاهی پرتو برج
وقتی صنوبر در خوشی باده از نغمه جانفزائش مدهوش گشت و در صدد بخشایش آمده دست سخا
از آستین همت برآورده اورا بر خوان بذل و نوال صلا داد دلپذیر درین هنگام که در احاطت آن
بود از کمین گه ترصد برآمده گفت مرا در خدمت دستور والا التماسیست اگر رخصت رود بپای
نیاز قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشاره قبول یافت دلپذیر بدعا
عرض ایستاده گفت میخواهم که باعث الفت ملکه آفاقی یعنی یگانه جهان از مصاحبت مردم موجب
تبعد کشش از زمره رجال برمن آشکار گردد صنوبر گفت ای دلپذیر از اسباب دولت و نعمات
نعمات گیتی اگر خواهی چندانکه تمنای دل و آرزوی خاطرت باشد بی تعب انتظار بر تو ارزانی کنم اما
در بیان قدم بر بساط جسارت نهادن مجال من نباشد اگر ازین تکلیف مالا یطاق معذور دارد
میشاید دلپذیر گفت ای کوکب سپهر سعادت کوکبه قدرت آویزه گنبد مینا بادبا چون منی که
عنایت غربت را بر وطن عزیز انگاشته نقش بندگی با خاک جناب درست کرده ام دریغ نکلم

بی حمیتی برافراشته یکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان در عذاب التهاب گذاشت اتفاقاً
احراق من با وجود یگنهی با بهمه عجز و اضطراب و اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق بر لبی
آورد و بمقتضای کرم نامتناهی خویش مرتبهٔ دیگر بشرف وجود مشرف ساخته از نشار والا
انسانیت سرخوش جام عقل و مست بادهٔ نطق گردانید و بحسن جمال کریرا با وجود فطرت
علوی مجال مساوات آنست معزز کرده پایهٔ عزت و افتخار افزود فتبارک الله احسن الخالقین
چون من نشار طائریت از انگونه بیوفائی و عدم حقیقت از مشاهده افتاده بود لاجرم در نشار شرافت
انسانیت با جنس مرد بعدم استیناس کوشیده در کل طریقهٔ آشنائی مسدود و منهدم ساختم و سلسلهٔ
مزاوجت و رشتهٔ مواصلت را یکبار گسیخته بکردار سرو و سوسن علم آزادی برافراشتم صنوبر
چون بر مقدمهٔ سربسته وقوف یافت به تنشیط و تفریح طبع خود پرداخته بمنزل خویش آمد
دلبندم را در پردهٔ این ارغنون بار داده مرهون منت و ممنون احسان ساخت دلپذیر از سمعی
قرین بهجت شده اینمقدمه را مقدمهٔ سعادت دانست و پس از چندگاه در خدمت صنوبر
بوساطت و وسائل حرف رخصت در میان آورد صنوبر که شیفتهٔ نغمات دلکش و ترنمات
دلکشای او بود در جواب متبهادن و متقاعد گشته چندی این ملتمس را در رد و قبول دائر داشت
آخر بمقتضای استیداد و مبالغت دلپذیر بسبیل اکراه باجابت مقرون ساخته مرخص گردانید
در حین وداع نقدگران برسم حق الخدمت بدو ارزانی کرد فرخفال و جعفر محلی از خارج شهر
رفته در پردهٔ شب آلات خنیاگری برهم زدند و بر سیمرغ راچون عود بر آتش نهادند سیمرغ
فی الحال در انجا حاضر آمده بدستوریکه آورده بود هر دو را باز از ولایت قلمرو نگانه جهان برد
فرخفال بمصلحت جعفر قبای کیقبادی و کلاه خسروی بر خود راست کرده برقع بر رو
فرو بسته و تنی چند رستم دل اسفندیار توان فراهم آورده همه را بخلعتهای فاخره گوناگون

جادادن و بمکیال زبان سنجیدن بهیچ راه دل رخصت نمیداد اما شوایق حقوق تو برین داشت
که شاید رازی را که عمری در زر در زیر نقاب خفا مستور بود و در حجرهٔ دل منزوی بجلوه بیان آورده
شود باید که قدر این عنایات والا که از حوصلهٔ حال تو افزونست دانسته غیر را در خانهٔ محرمیت بار ندهی
که بر این معنی موجب تنزل مراتب محرمان از ذروهٔ اعتبار است بلکه بیم آنست که جان در معرض
تلف شود **مصرع** مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز بدانکه قادر علی الاطلاق که کار
دشوار بر قدرت کامله اش آسانست باقتضای الوهیت که **مصرع** کند هرچه خواهد برو حکم نیست
نخست ذات همایون ما را که از جلباب عدم بمنصهٔ تکوین جلوه افروز وجود گردانید ترکیب
عنصری را به سیر طائریت مرتب ساخته در عرصهٔ شهود بپرواز آورده بود بقاعدهٔ مستمرهٔ
این کارخانهٔ بدیع که نظام سلسلهٔ کونی بتوالد و تناسل منوط و مربوطست و ماده را از ازدواج
نرگزیری جفتی گزیدم و بمرور ایام دو بچه از مشیمهٔ تقدیر بوجود آمدند ناچار بنظم آشیانه
اتفاق افتاد قضارا در شبی که ظلمتش از تتق سحاب بتضعیف انجامیده بود آتشی در آن
دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه بمیان گرفت در وقتیکه دست تدبیر از دامن علاج
کوتاه بود آگهی دست داد و چون فرزندان هنوز بسر حد پرواز نرسیده بودند بدون معاضدت
و معاونت غیر نجات آنها از انچنان تهلکه و بیم سوز ممکن نبود علاقهٔ جگر و پیوند خون که لازمهٔ طبع
ما دریست بتحرک سلسلهٔ مهر شد تا گزیر باستخلاص آنها همت گماشته خود را باز با آشیانه زدم اما چندانکه
درین ره پای جهاد فشردم تنها مجال آن نیافتم که هر دو را بیکبار بساحل عافیت رسانم و مرهٔ لعجز
مباشر این مرشد بن ازمر عدم فرصت صورت نمی بست بالضرور بار استعانت کردم و با لحاح
و استکانت استمداد نمودم اصلا فایده بران مترتب نگشت تا آنکه تواتر آتش از چار سو بایهٔ اتصال
جسته بر من راه نجات مسدود ساخت و نیز بی حقیقت بحکم آنکه مرا بیام رزو دیگرانرا تو دانی علم بی حمیتی

و شائسته جرائم آن مدبران تواند بود یکی را در پیش چشم دیگری بدرکات اسفل السافلین واصل
ساخته بتدریج چشمهٔ حیات بر همه را بخاک فنا بینبارند صنوبر ملثوم پایهٔ اورنگ خلافت متشعشعه
معروض داشتی ملکهٔ هفت کشور اگرچه هیچکس را از فرمان قدر قدرت قضا توأمن تو بجز انقیاد گزیری
نیست اما نخست تحصیل وقوف بر کیفیت و کمیت و مکنون خاطر آنها موجب ابراد در باغ خاصه و آن کار
بنحوی یکبارگی چند بسابقهٔ معامله شرط عقلست زیرا که با وجود مراتب احتیاط و انصرام لوازم تاکیدات
که باطراف و اکناف ممالک محروسه جمعی از سپاه فیروز بر سبیل حراست نشسته طرق مداخل را برارباب
وصادر مسدود دارند و قطع نظر ازین جوی لستان که پیرامون معمورهٔ قلمرو سلطانی واقعست چنین بیگانها
که متردد بن بمر عدم احساس جاده در شیه هلاک افتاده جز آنکه از استیلا عطش ان تمنای آب
بسوی لمعات سراب تاخته از طرفان یاس نقد هستی بر محک فنا زنند چاره نیست بی آنکه آگاهی
رود رسیدن گروه مردان بپای تخت خسروی و ناگرفت نزول بباغ خاص خداوند گیتی بدون
حکمی و تدبیری نخواهد بود یگانهٔ جهان صوابدید وزیر را مستحسن دانسته یکی را برسم رسالت فرستاده
پژوهش احوال نمود ملازمان فرخ فال او را بار نداده گفتند که این جوان سکندر شکوه و تعهد والی
ولایت سراندیب است پیوسته تخم عداوت اناث در مزرعهٔ خاطر می افشاند و هر جا که زنی پری
بند به تیغ ابدا میگذراند تا نظرش بر صورت نسوان با قد بر روبرقع فرو هشته اند در سپاهش غیر سیمرغ
بهر دیار که بقهر قهرمانی رو نهد مددگاری سیمرغان خرابی بآن مرز و بوم آرد چون شنیده شد
که زنی قمر سیما فرمانفرمای این مملکت است همت بر استیصال او گماشته بدین سمت رو آورده است
اکنون حالت منتظرهٔ سرانجام این مهم فراهم آمدن سیمرغانست در خدمت این چنین سلطان
قهار کرا مجال که زنی را بار دهد مگر کسی را که گردنش تمنای تیغ خاریده باشد تیره شده از جوانی
کیفیت اطلاع یافت بار نایافته مراجعت نمود و یگانهٔ جهان از چگونگی حال آگهی داد یگانهٔ جهان

گیسوهای متلون بیاراست و از انجا باتفاق متوجه دیار جانان شده توجه سیمرغ دو قینگ شب
نقاب ظلمت بر روی عالم فرو هشته بود اندرون باغ خاصهٔ خسروی یگانهٔ جهان که از مدد و نابش
سایهٔ مرد بر سرو و سوسنش نه افتاده بود و نرگسش از آن روز که از مطمورهٔ عدم بعرصهٔ وجود آمده
جز بر جمال نازنینان پری چهره چشم باز نکرده فرود آمده و در نشیمن شهریاری رخت اقامت انداخته
ابواب مداخل و مخارج باغ به یردلان خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست و محافظت مراتب
اجتهاد را بقاعدهٔ هوشیاری بتقدیم رسانیده ارباب مغایرت و اصحاب مخالفت را اگر
همه نسیم و صبا است بدرون باغ مجال مداخلت ندهند چنانکه عروس صبح از آفتاب آئینهٔ جهان نما
بدست گرفته و از نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون شاهدان چمن نقش بنفس لبریز تبسم بوده از منظر افق
سر بر کشید و چمن پیرایان باغ که همه عروسان گل اندام بودند مانند گل از لحاف غنچه بباد سحری
از خواب برآمده بعادت دوام بکلچید شاخ نهال پیراستن و با آبیاری پرداختن همت
گماشتند غافلانه بجائی افتادند که فرخ فال بر مسند اقبال تمکن داشت جوانان از کمینگاه ترصد
برآمده هر همه را بیکبارگی علف تیغ آبدار ساخته زمین خیابان را چون عروسان گلعذار حنائی گردانیدند
مگر از رو مصلحت در کشتن یکی از آنها مساهلت نموده راه فرار بر و مفتوح داشتند تا بصد جهد
خود را از باغ بیرون انداخته بیارگاه یگانهٔ جهان شتافت و از بیداد مردان بانگ تظلم برداشته
کیفیت ماجرای قیامت انگیز معروض داشت و از مهری آنها چون بید بر خود لرزیده از خرابی
بنیان هستی رفقای خویش بازگفت شاه بانوان بمجرد استماع این مقدمهٔ ناگوار چون زلف
خود برآشفت و صنوبر را طلبیداشته فرمان داد تا سران سپاه و دلاوران بارگاه تعین کرده آن
شقاوت منشها را بدست آورده و چندی در حرگه استاری نشانده پس از
ذوق مرارت عقاب زندان و عذاب سلاسل و اغلال عقوبتی که سزاوار معاوشان است

مناظره از طرفین مراتب اجتهاد تقدیم رسید و مکالمهٔ مکابره امیز روکش هنگامهٔ منحاصمه شد
صنوبر از راه دولت سگالی سلسله جنبان مصالحه گشته بجهت اطفای نایرهٔ خصومت بر جناب
و با قامت امور مواعظ و وصایا پرداخته هر دو عزیز را از شورشکدهٔ خشونت بر آورده بدار الامن
تصادق رهنمون شد و بتعجیل که ذریعهٔ حجاب بود از پیش مرتفع ساخت طرفین امید خطهٔ لقا
مشاهدهٔ جمال یکدیگر بهره مند گردانید یگانهٔ جهان چون بجانانه بکمال جهان آرای فرخفال
و زینت جهانداری فرفریدونی داشت درخشش از سایهٔ عذار چون خورشید بهار بساط
سیاد نگاه کرد فریفتهٔ جمال وشده بی تامل دلرا چون نگین در حلقهٔ طرهٔ تابدارش نشاند و بتکلیف
حیادیده بر پشت پا دوخته از سر ستمگری و ستیزه کاری برخاست تاج فرمانروائی و جهانبانی
بفرخفال بلند اقبال ارزانی داشته بشیوهٔ عروسان عصمت اندوز بهودج تواری نشست و فرخفال
بیامن تدابیر صائبهٔ جعفر پس از ادراک چاشنی ناگوار زهر ابی محن و اقسام رنج شربت مراد نوشید
و معشوقهٔ مقصود در آغوش گرفت جعفر بفرمان والاخدیو کامگار مستدعی ازدواج صنوبر گشته
بتجدید مراسم انبساط بمنصب خطیر وزارت مفتخر و مباهی گشته متکفل سرانجام مهام دولت
و متعهد تدابیر امور سلطنت گشت

سوداگری خام پختن عزیز بازرگان تمنای سود ممتنع الوجود از راه بوالهوسی و بسر تضجر انسان و از عجایب روزگار فراوان تماشا کردن و پای حال بدامن انزوا کشیدن

مشاطگان عرائس تاریخ و نگار
بندان عرائس اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع را بغازهٔ صدق
آراسته در مجال استحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلدهٔ اوحن
بازرگانی بود عزیز نام ساتگین وقتش مالامال رحیق تنعم و پیمانهٔ حالش لبریز تمول

از یمن بکفایت متأمل شده در خدمت فرخ فال پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شما را
از طایفه نسوان نفرت تمام است و از جهت آنکه ایشان را بیها بر رو برقع فرو هشته آید و عیب انگیزی آنکه از
دیدار مردان متنفرم اکنون که قضیه منعکس شده استغراب در درجه کمال است باید که در بیان حجتی ظاهر کنید
یا از این داعیه اجتناب نماید فرخ فال گفت ما را در صدق این مقدمه حجتی قاطع و برهانی ساطع است لیکن
بوسیله پیغام راست نمی آید اگر شما را میل بر کشف این حال سترگ باشد طریقه بخردی سزاوار خردمندی
آنست که زمانی قدم رنجه کرده بوساطت غیری بمقتضای پژوهش صادق که مرا از شوائب تعصب
بات بگو هر این اسرار از مخزن ضمیر اشاعت پذیر باید یا استنباط نموده از آلت شبه نماید یگانه جهان
بصوابدید صنوبر با جمعی از روستا و صنادید دولت خویش بدان باغ رفته بگوشه حجره طرح خلوت انداخت
و فرخ فال را طلب داشته بجز جعفر و صنوبر دیگران را بار نداد و در آن خلوتگاه راز پژوهی صحبتی بدیع
مترتب گشت و فرخ فال اقتضای مصلحت مهم خویش بهنگام مطلب طرازی سمند زبان را در
میدان مبالغت جولان داده بکمال متانت و رزانت راه تکلم سپرده و ماجرا حال یگانه جهان را که از
زبان صنوبر اصغا کرده بود دیگر و کار نحو منسوب ساخته بمعرض بیان آورد و جرم بیوفائی بنفر آن گل ماده
بست یگانه جهان فرخ فال را همان نر تصور نموده از سمر انحراف آواز مرکز سهادو اظهار قصه و ادای تقریر
علی الرغم و تقریع بر آشفت و گفت ای انصاف دشمن نه آخر داور عادل دانای راز است اینهمه در میدان
کذب با شهب زبان تاختن و بر خلاف راه صدق تکاپو نمودن و جرم خویش از ذمه فرود آوردن آخر شرمت
نیکبخت است یاد باد آنکه از طریق ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گذاشتی و از
عار بی حمیتی و بی حقیقتی نیندیشیده راه فرار پیش گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون چه گویم و چون
لبریز شکایت باشم که فطرت زن در اصل از چپ آمده متوقع راستی نتوان بود و الا با وجود ارتکاب
از آن قسم بیوفائی حالیا اظهار اینچنین بجائی چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد مناظره

از حد حساب متجاوز یافت ناچار لب بپاسخ بکشاد و گفت اگر چه این مسئول تو متاعیست که در اقلیم
بیان نباشد و جوهریست که از معدن تکلم برنخیزد و دانم که علمش تراصرفه نکند اما چون اصرار تو درین باره
از دایرهٔ اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمهٔ از آن باز گویم و رمزی از آن ایما کنم چاره ندارم بدانکه دستگاه
مکنت و سرمایهٔ ثروت من بدالغایت بود که مهندس خرده شناس عقل از ادراک و احصار آن بعجز
و قصور پذیره میگشت وقتی بدستور ارباب تجارت بضاعتی والا بر داشته بچشم منافع و بوی
سود در روی توجه بسوی ولایت قنوج آوردم و ببادیهٔ تردد گام سعی سپردیم اکثری از اعیان بازرگان
قافله سالار مرا شرف روزگار خود دانسته در رفاقت سمداستان گردیدند قضارا در چهار
منزل از قنوج از احمال و اثقال جدا افتاده به بیابانی وا افتادم که بوی عمرانات مشام توقع
فائز نمیشد و بسکه صحرای پرهول بنظر در می آمد سلسلهٔ زندگانی با نقطاع قرین میگشت بهر تقدیر
چندانکه بسراسیمگی و اضطرار بسو بسو شتافتم و از اول بامداد تا آخر شام بهر طرف پوئیدم ره
بجائی نبردم و نفس بنفس اصوات بیم انگیز گران صدا بگوش خورده زهره را آب میکرد و لحظه
بلحظه اشکال غریب مرئی گشته دل از ترسناکی مانند برگ صنوبر تار میشد در حین غروب
آفتاب که آغاز ظهور تسود لیل بود صحرا بمثال بحر متلاطم بچشم خیال جلوه کرد بید ا شتی موج
ماهی فلک را خواهد ربود و شمائیل اشجار که از ظلمات نائرهٔ بدهم بحیده بر زمین میخورد
و از اشتداد هبوب روائح بر روی خاک تحرک مییافت گوئی مارهای سحرهٔ فرعونست که
عالمی را فرو خواهد برد بحکم ضرور دل بر هلاک نهادم و سر بحیز قضا در داده مترصد اجل بپای
درختی نشستم اما از طریان بیم و غلیان خوف بدالغایت لرزه بر اندام گرفته بود که انحلال
مفاصل و انفصال عظام و انتلاش اعصاب قریب الوقوع مظنون میشد ناگاه آواز
پای مردم بیاوری نسیم از راه دور اصغا شد چون شفر نظر باطراف

ازمکنت دنیا متمتع و از فی یافته و از ثروت گیتی نصیبی کامل برداشته شبستان امیدش بشمع کامرانی
منور و مشام روزگارش بلخلخهٔ کامرانی معطر خاطرش بسان چشمهٔ خورشید غباری از کدورت روزگار
نرسیده و آئینهٔ ضمیرش مانند مرآت ماه زنگی از حوادث زمانه ندیده فلک بساط دولتش را در عشرت سرای
ایمنی گسترده و ایام از کارخانهٔ اقبالش اسباب نعمی بدریوزه گری برده بر صفحهٔ لیس قطع زمین
نعمتی نبود که بمائدهٔ نعمائش موجود نباشد و در زبرجدین لوح سپهر نقشی صورت نداشت که بکامش
درست نشیند همواره اوقات را در گرونای نوش داشتی و پیوسته بر جار باش عشرت باشاهد
کامرانی هم آغوش بودی و باصبحی طبعش در چارباغ طرب نضارت اندوزی میکرد و غنچه دلش
از اهتزاز نسیم کامرانی بر بهشت چمن خلد خنده میزدی **مثنوی** نبودی از دور تا وقت خواب
مغنی و ساقی ورود و شراب * جای بجز کامرانی نداشت * از آن به کسی زندگانی نداشت
روزی بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت و نشاط ترتیب داده با چندی از دوستان از جام
آبگون بلورین رحیق مروق شفق رنگ بدوستکامی می پیمود و ساغر میناکار سپهر زرین قدح مهر را
لبریز باده مراد خویش دانسته سرخوش نشهٔ بیغمی بود در اثنا چنین جا که هنگامهٔ خرمی گرم داشت
نوحه‌ای بسر وقتش رسیده بگوشهٔ بساط جا کرد و بمجرد وقوع نگاه حسرت آلود بر ارباب انجمن کرده
از درج دیده لؤلؤی تر بر دامن وجنات ریخت و یکبار از دم سردش آئینهٔ حال طرب سنجان
محفل عشرت آیین زنگ ملال گرفت غریو از نهاد همگنان بر آمد عزیز زمام عنان تمالک از دست داده
در صدد تردد هوش احوال غریب شد چندانکه در استفسار مبالغه رفت بجز از سکوت صدایی از او
نخاست انمعنی علاوهٔ حیرت شده عزیز را در ورطهٔ اضطراب انداخت و دست طلب بدامن
جوان زد و باستکشاف راز ضمیرش که موارد اینهمه تغیر و تبدیل گشته بود مراتب الحاح و استبداد
باقصی غایت فائز گردانید چون جوان غریب تقاضای خاطر عزیز را در باب انکشاف این راز ضرورت از

فردوس آماده دلفریبی و دلربائی و در بر بزمش انواع نعمت مهیا و خانهایش چون خلوت
آینه محض صفا از زنگ مانی از تصور نگارینش نسخه و کارگاه فروردین از سواد بهارش نمونه

مثنوی بهشتی شده بیرامنش + ز کوثر بسته در دامنش + گرانده بوستش آسوده
فرو شسته خاکش ز آلودگی + همه سال ریحان او سبز شاخ + همیشه درو ناز و نعمت فراخ
زمینش با آب زر آغشته اند + تو گوئی در و زعفران کشته اند + از زمان قدیم بشهرت باز
موسوم و معروف گشته و من بامر والی آن محسود دارم و رشک فردوس امتیاز دارم بسکه قصور
دلکش و منازل دلنشین دارد و سکنه اش مانند حوران باغ بهشت دلنواز و ساکنانش
فرادیس جان مسرت افزا و مرا رضوان لعبت باز نامند ملاشتاب و بگرد او باد همپای من
روان شو تا از سرگردانی این تیه جانکاه نجات یافته بدان مصر مینو طراز رسی و بر جا پایش
تنعم پا سائی منکه بسمه دلنوازی و شیوه مهربانی ازو مشاهده کردم مر او را دعا و خدا
را شکر خوانده ام و بسان سایه بدنبالش افتادم تا آنکه بر دروازه شهر فائز گشتم چون
پیرامنش نگاه کردم حیرتم از جا ربود که پنداشتم خلد برینست آن بنای غریب سحر را بدینجا
رسانیده بود که بیک ناگاه دو گربه کینه جو ستیزه با هم بجیده از فراز بام اندرون مجلس افتادند
اهل انجمن که از روباه بازی فلک غافل نشسته باستماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلا تحاشا
از جا جستند از خروش گربه ها چون خروس ترسناکی تمام زدند و جوان غریب فرصت یافته
باهستگی از میان بدر جست و غیر چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نارسیدن قصه بپایان
پریشان شد بمرتبه که اضطرار بر مزاجش استیلا یافت چند آنکه مردم در طلبش بهر سو دویدند
اثری از آن نیافتند و نشانش مانند عنقا ناپدید گشت چون میل خاطر بادراک القصه ماجرا
کیفیت انجامش از حد قیاس متجاوز بود بیقراری دلش بدان غایت بود که از قید آرام آزادی گزیده

گماشتم دیدم که بفاصلهٔ بعید شخصی چست گام میزند و بجناح استعجال می آید چون تصور وجود
بنی نوع انسان در این دشت مرگ جوش از جملهٔ محالات بود گمان بردم که دیویست قصد من کرده یا
غولیست بهلاک من متوجه گشته فی الحال بکنج غاری فرا رفتم و در میانهٔ خار چون مرغ اجل گرفته که شاهین
تیر بال بدنبال داشته باشد متواری گشتم و بحفظ خود خدا را خواندم آن شخص از مراتب تفحص از
لوازم تجسس بسر آمده بهیبت تمام بانگ برزد که چه کسی در این دشت لاامان بلا تنها چه میکنی آیا دیو
یا غولی که مردم را بدام فریب آری و در این صحرا ببلای بیکسی مبتلا ساخته بانواع عقوبت هلاک
گردانی مرا از غایت بیم نطق در گلو گره بست و دندان زبر و بالا باهم پیوست و چون قالب
بیجان از حس و حرکت معرا شدم از سکوت من غضب بر و مستولی گشت و آثار قهر بر ناصیه اش
پدید آمد و بکمال شدت نهیب زده گفت که بر حقیقت خود زود آگهی ده وگرنه بصمصام خون آشام
سر از دوش تو بردارم از بیم جان ترسان ترسان تعهد پاسخ نموده گفتم ای جوان
غضب مساز و قهر مگیر که آدمی زادم و از حرکت سپهر غدار از نگاه خویش جدا افتاده
آوارهٔ این صحرای جان گداز گشته ام حالیا چارهٔ کار خود ندانم و ره بجادهٔ امید
بردن نتوانم خدا را بر آوارگی من ببخشای و بر بیکسیم رحم فرما و چون جوانمردان پای مرد
دستم بگیر و خضروار دلیل راهم شو تا برفیقان خود باز رسم و دیگر باره بدیار خویش
بپیوندم **بیت** مردی کن تو از برای خدا * راه گم کرده را بمن بنما * جوان چون بر حقیقت
اختلال من آگهی یافت سحاب سخطش که در تراکم بود رو بانتشار نهاد و بحر
عاطفتش بحرکت آمد و گفت دل را از انتقام هول نگهدار که حالیا از مطمح آفات بیرون
جستی و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات پیوستی در این نزدیکی شهریست بغایت
دلکشا و سوادش چون ریاض جنت سرمایهٔ غمگساری و ساکنانش لبان بکنه فرد

شده دانش اینچه حیف است که بخود ره داد داشته و بمحض استماع حکایتی اززبان مردی بحوصله
بی آنکه خوضی در کنه سخن رود و با فشای لوازم ضابطت پرداخته آید آواره دشت محن گشتن ورزد
باد بمشت پیمودن نه کار عقلمندیست این عقده که تو در پیش داری بالاتر از تنها بشتاب را مصلحت نگیرد
عزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از خانمان جدا افتاده ام و براه نارفتنی پوییده ام همت
کجا تجویز فرماید که بکوی مطلب نارسیده باز از میانه راه برگردم خدارا بمعنی همتی برگمار و تا ترا
دست باشد دست من گیر جوان گفت ای عزیز مصر بی تمیزی اگر همه عمر مراتب خوض تقدیر از بحر
عدم گوهر وجود بدست آوردن بهیچ راه ممکن نباشد شهر لعبت باز که بر سطح زمین وخطه خاک احتمال
تمدن ندارد بدستیاری من چگونه بدان فائز توانی شد اگرچه تیشه بپای خود زدی اما میپسند
که سر در گرداب نابود سرنگون گردد و درین دشت خونریز تا از رحلهٔ هستیت از پا نیامده شتاب کن که خود را بمنزل نجات
افگنی عزیز گفت ای جوان نصیحت گو میدانی که جواهر آبدار نصایح نزد خاکساران کوی طلب سنگی نیارد دل
گوهر مقصود اگر همه عمر بستر خار و خارا پهلو زنم مراجعت من ازین بحر آدمی خوار صورت امکان ندارد
دست از طلب ندارم تا کام من برآید + یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید + خدارا درین کار رهبری
ازین توجه فرما و مپسند که با اینهمه نور مهر که از ناصیهٔ مهرتاب تو هویداست چون من مقصری خفاش وار از طلب
کوی ناکامی بر تیره خاک ناامیدی مراغه سرای یاس گردد آن نبض شناس کار چون از شدت آفتاب
اثر حرارت در مزاج حال عزیز مافوق تعقل یافت شربت گوارای عاطفت در کارش کرده مروحهٔ جنبان
و گفت ای بیدل معتصم بعروه الوثقای اصطبار بوده مترصد رحمت الهی باش ازانجا که کارها در گرو وقت شاید
که در زمان معهود معشوقهٔ مراد از پردهٔ غیب رخ نماید لختی بدنبال من بشتاب تا ترا براه مقصود رهنمون شوم عزیز
ذریعهٔ ابتسام غنچهٔ امید دانسته و فراخنای آرام و سکون قدم سپرده بسلوکی که آن سالک طریق هدایت
ارشاد فرموده جاده نورد شد چون بس از طی نبذی مسافت بپای درختی رسیده دمی استقامت ورزید

گرو سلسلهٔ فتنه گردیده به تهیهٔ سفر ولایت قنوج مقید شد هرچند اولیا و احبا در انداز نثار
حالش کردند چهرهٔ قبول آبی پدید نیامد و همه را یکبار نقد وداع برکف نهاده با معدودی چند
از خدام دمساز و غلام همراز بضاعتی مزجات برداشته قدم در بادیهٔ تردد گذاشت و از راه
اضطراب قطع مراحل و طی منازل نموده در کم مایهٔ فرصت باقصای قنوج رسید بگرد تفحص احوال
بعث باز آمد و اصلا نشانی باز نیافت و روز بروز نایرهٔ طلب در کورهٔ باطن مشتعل تر شد و آتش
جنون بسراپایش گرفته چون خاکستر بروز تیره نشاند تا آنکه متاعش همه صرف این راه شد و خادمانش
دل از رفاقت برگرفته هرکدام رو براهی نهادند، خواجه از صدر دولت خدائی برخاک گدائی افتاد
و از انجمن آرائی به تنهائی گرائید نه پای آنکه طریق چاره گری بپیماید و نه رای آنکه رو بدیار خویشتن آرد

ابیات در پشیمانی از فسانهٔ خویش + آرزومند مال و خانهٔ خویش + هیچ سودی نه زان پشیمانی
جز جدا بینی و خدا دانی + کام ناکام به بینوائی و مسکینی بساخت و تنها براه طلب گام فرسا گشته روز
و شب چون شوریدگان گاه بشهر و گاه بصحرا دوید و مجنون کردار طریق کوه و دشت نوردید پایش در
راه سود و سودی نکرد و شودای عمر در سودای خام نهاد و فائده بران مترتب نگشت گاهی
بیاد خانمان آتش یاس در خرمن امید میزد و گهی بدرد ناکامی دل را دانه از سفت پرده چشم
بجای سو و جنات میریخت کربت فاقتش را چون الف عمار تخته راستی راست کرد و
باد طلب تنش را چون برگ کاه بصحرای ناتوانی انداخت روزی باهزار آه جانکاه و نعرهٔ
دلشکاف در بیابانی میرفت و چندانکه سعی بکار میبرد مانند سراسیمگان وادی ایمن ره بسمت مقصود
نمی برد ناگاه مردی کریم نهاد که اشعهٔ مهر از مطلع جبینش میتافت و بارقهٔ کرم از ناصیه حالش میدرخشید
دوچار شد باعث آشفتگی و اسیمه سری باز پرسید عزیز ماجرای خود را احسن تبیین و زینت تقریر
داده در باب چارهٔ کار خود از آن خضر منش استدعای همت نمود جوان گفت ای ماتم زده عشق و آشفته

و بیگانه کوی عافیت شد و در انصرام هر سو نگاه آغاز نهاد پس از دیری که چند شبانه روز بسر آمده
بود برابر کشتی افتاد کشاورز برا دید بر لبش نشسته لب بر لب جام می نهاده و نی به پهلویش ایستاده
بدر بی کم کم بر زمین می افشاند عزیز را میل مصاحبت دهقان در دل باهتزاز آمد و محویانه بسوی آن
رفته از بیم عدم سوابق معرفت دورتر نشست و مترصد آن شد که کشاورز بعد طریقه تکلم آئین
شفقت مرعی داشته کشوه کرم و اهلیت مزین گرداند کشاورز نگاهی از راه کرم بجانب در ریشته نگاه
پرورش حال نمود عزیز سرگذشت خود باز گفت و به اراده خاطر اطلاع داد دهقان بعد تحویل آن
زبان منظر این چه خیال فاسد و اندیشهٔ باطلست هرزه در راه هلاک خود میپوئی و فسخ چنین عزیمت
محال کن زیرا که این اراده از حیز قوه بفعل رسیدن بسعی جو تو بی از دایره امکان خارج است اگر
اختر در صدد مساعدت باشد چندی قدم ثبات بر جادهٔ صحبت من نه تا به کشمکش روزگار با
فریز وصیت او راید گشته بنظر عاطفتش زانده از رنج تکاپوی بحاصل آسود اتفاقا در آن روزگار
بهر روز از پس تنفس صبح متصل بشور نوائر مهر دخانی در هوا نشق گشته بتدریج بر درختی که در کنار کشت
واقع بود نزول نموده همه شاخ و برگش محیط میشد و اشعات نور بکردار شجره طور از آن دخان
لمعان میگشت و دستی چون ید بیضا با شکیه خورشید جهانتاب از و اقتباس ضیا نماید از میانش
بیرون می آمد کشاورز نزدیک آن درخت رفته در رنگ ساتیان ادب کوشش پیاله می نابر آن دستی نهاد
و دست در زمان از نظر نهان گشته ساغر تهی باز بدهقان میداد تا آنکه تعدد قدح بالبعض فائز
میشد پس دست ناپیدا شده دخان میل تصاعد میکرد بسوی سپهر شتابان به کمتر زمانی غائب
اندازه نظر بیرون میرفت از اتفاقات روزگار دهقان را مطلبی باعث سفر گشت
لاجرم بمشیت امور ضروری و حراست کشت باهتمام عزیز باز گذاشته رهگرای غربت
و جاده نورد تردد شد و هنگام رخصت عزیز را وصیت فرمود که با حیای رسم مستمره کوشیده

بسمتی معین بعزیز فرا نموده گفت اگرچه در راه طلب صادقی از عدم زاد و راحله لنگ مباش تا آنانی
در مفاصل و توانایی در تن داری بدیر راه که تو نموده ام شتاب تا جاده مقصود غلط نکنی و بحفظ آنسمت
دولت حاضر باش و شمشیر عاج بانام خارا که در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت
افراد تردد و کسلی بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت باز دارد و طبیعت را مائل بآرام گرداند باید که
شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری و چون از امکان بحرکت درآئی بدستور باز در نیام کنی
بگفت و از پیش نظر ناپدید گشت عزیز از آن محل بوجهی که از پیشگاه هدایت جوان مأمور گشته بود
قدم بسلوک تر در سپرده حتی الامکان در ابراز مراتب ره نوردی لوازم اجتهاد تقدیم میرسانید
و از صعوبت نشیب و فراز و گزند خار و خارا اصلا تامل نگشته بکمال انفراغ و نشیط تحمل زحمت می
گشت تا آنکه سفیر جهان گرد آفتاب قطع مسافت گیتی کرده بافق مغرب منزل گزید عزیز از مارکب
فرود آمده در صحراحت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت جوان شمشیر عاج از نیام کشیده در پیش بالا
بحدر این محل شهری عظیم که بیک خیال از سیر سوادش دل پس کوچه و بازار عجز میماند در عرصه آن دشت
پدیدار گردید عزیز بموضعیکه محل نزول اصحاب غربت بود در رفت و مکانی از بهر بیت اختیار
رخت استراحت افکند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر ببالش خواب نهاد در شبگاه بانگ
خروس شمشیر بنیام در کرده بدستور دوشین بادیه نورد شد القصه بهمین نهج علی الدوام مسافت می
پیموده پس از انقضای مدت متمادی بساحل غدیری پیوست و بجهت اطفای نایره عطش تاب مسلوب
قضارا در هنگام اشتغال بجرع آب بند شمشیر عاج از میان گسیخته در غدیر افتاد و بقعرش فرو نشست
و دست مجال عزیز از وصول آنش بنا بر عجز کوتاه ماند از تمعنی ملالتی در غایت افراط بخاطرش
راه یافت و از فرط تحیر و تحسر بگوشه ساحل تقاعد ورزیده از طریان اینحال خللی تمام در بنیاد
کاخ دماغش پدید آمده و بیکبار از طریق ارشاد جوان انحراف نموده تجدید آوارگی دشت بلا

[illegible] از روی اضطرابست و بازپسینهای دام از فرط کشمکش به اطرافش پیچیده [illegible]

[illegible] قضا بندی [illegible] تا آنکه صیاد [illegible] این حال اطلاع یافته بسبیل [illegible] عجلت [illegible]

[illegible] به مقصد [illegible] رسنی دیگر به گردن شغالی برپا پیچیده [illegible] نشان بجا [illegible]

[illegible] و مسافتی [illegible] طی کرده پای قصر [illegible]

جهت به خاطر ساخت دختری [illegible] اندازه [illegible]

مشرح [illegible]

جهان [illegible] قابل قبول [illegible] موجب [illegible]

[illegible] مطلق الفغان ساخت آن [illegible]

تاب حرکت در خود نیافته [illegible] قصر [illegible]

داز [illegible]

[illegible]

[illegible] بسیار [illegible]

[illegible] مشتاقت تا آنکه [illegible]

[illegible]

از ضعف [illegible]

[illegible] دیوار [illegible]

[illegible] می انگاشت [illegible]

[illegible] در رسید [illegible]

[illegible] حاضر [illegible]

علی الدوام جام مدام گلگون در خدمت دست عجب که از نی دخان بر می آمد حاضر خدمت ادراری
سعی بکفایت رساند عزیز متکفل سایر مهمات گشته در غیبت او بایفای تعهد سعی جمیل بتقدیم رسانید
و به دستور دهقان درختی که دخان با شمایل شجره در آمده دستی بزرین میداد باده ناب مهیا کرده
وظیفه را بمقدار مقدور اجرا مینمود پس از انقضای ایام معدوده عزیز را آرزوی آن در سر افتاده که بکام
پرورش رخنه در سور این باز ستر کرده در بارگاه ادراک ماهیتش مجال مدخل یابد چون اسود
دماغش متلون شد روزی در اثنای باده دادن دست جرات از آستین جسارت بر آورده و حفظ مراتب
ادب مرتکب گستاخی گشت و نیچه را که بجهت اخذ جام شراب از میان دخان پیدا شده بود بجستی بگرفت
بمجرد این عمل صوت سخت گران بشکوهی که زهره شیر از پوستش آب میشد بر خاست و مرغی قوی ملبد
منقار از پرده دخان پدید آمده عزیز را بمثال صعوه بگرفت و بر اوج هوا صعود نموده بکره
اثیر قرین شد و از انجا مائل به تنزل گشته از ذروه فلک روی توجه بسوی زمین نهاد و بالای
به سر گنبدی فرود آمد درین محل عزیز از منقارش رها شده چون گردگان از فراز قبه لغزیده
غلطیده بجایی که نشیب بود ازان انبساط ظلمت کرده در افتاده بروز سیاه نشست و چند آنکه از بهر
نجات بمناهج سعی تکاپو نمود راهی بکوی امید نبرد ناچار مستعد سفر اقلیم بقا شده بر دروازه عدم
منتظر فنا گردید اتفاقا روزنی بنظرش در آمد باندازه درمی شعاع مهر ازان نفوذ کرده عزیز
بسر ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت و یک چشم بدان سوی دیگر نگاه کرد روشنی
محسوس و وسعتی ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسعه ثقبه گماشته بکمال جد و جهد بقدر
که آدمی بدشواری تواند گذشت فراخ گردانید و بصد صعوبت ازان تنگنای خم بسوی
عبور نموده بی حفظ مراتب حزم مولکی خود را فرو هشت قضا را بزیرش دام در غایت
استحکام تعبیه بود از انجا راست بدرون دام افتاده گرفتار برسنی مقید گردید و چند آنکه بسو

شاهدهٔ چنین حال غریب از هوش رفت و زمانی چون پیکر تصویر خاموش ماند پس به تقدیر خود را
[یاد] آورده روی توجه بسوی شهر نهاد چون بدروازه رسید دید هر دو مصراع درگاه مکلل بجواهر ثمین و خاک
سنگش همه مشک اذفر و عقیق یمنی و کوکبی دامن دامن نثره و پرن ریخته و چمن چمن نسرین و نسترن
[افش]انده چون از در درآمد رسته بازاری دید هر دو طرف طاقهای مقرنس مانند ابروی
ماهوشان مقوس ترتیب یافته و هزاران نقش دلکش و تصاویر مانی فریب که بیننده از تماشای
[آن] ست بادهٔ حیرت شده از دست میرفت صورت گرفته زمینش از آلایش خس و خاشاک
[مانند سینه]های دل پاکان از لوث خباثت پاک و هوایش چون هوای نغمهٔ نشاط بخش دلهای
…اک کوچهایش چون نثار بادهٔ طرب انگیز و خانهایش مانند صحن چمن نزهت آمیز
مردمانش بسان مردم چشم سیر نور و ساکنانش چون ساکنان فردوس مبتهج
… سرور … بازارش بطرز تازه آیین بسته و قصرهایش بر تصور ارم کلاه گوشه
ناز شکسته ابیات گرد کافور و خاک عنبر بود + ریگ از سنگریزه گوهر بود + صندل عود
هوبر پای باد و عود بوی صندل سای + حور سر در شتش آورده + جبریل از بهشتش
آورده + ارم آرام دل نهادش نام + خواند مینوش چرخ فام + عزیز از تماشای
چنین مکان بدیع غرق بحر حیرت گشته لا اقل فرو مانده و با خود گفت غلط نکنم بدین لطف و نزاهت
باغ بهشتست یا روضهٔ ارم زمینش از لوث تردد خاکیان مبرا و خانهایش از آلایش مساکنی آدم
سواد ساکنانش غالباً غلمان و حوراند سلسلهٔ مناسبت بر مقیدان رشتهٔ حاجات گسسته و از
مضایق حیات متردد بین عرصهٔ خاک فارغ نشسته بالجمله بدین رنگ این خیالها … میتوا
آورد که حقیقت چیست و این منزل مینوفریب چه جاست در اثنای این خیال دو برنای نوخواسته
… با حسن نهان و آشکار آراسته با قد چون سرو و خد چون گل که در برابر خ نوانی شان

بمنهل امید فایز ساخت و لحتی دلیل سبیل نجات گشته از چارسوی سراسیمگی بشهر مقصود رهنمون آمد عزیزان
پیر فرخ پی دعا کرده بر آنکه سالک مسالک هدایت نموده بود قدم نهاده با وجود ناتوانیها اصحاب
کردار سبک سیر شد و هرچند استعداد تردد در پا نداشت سرعت از نسیم لواء ستده بسوی
گلشن ایمنی شمال آسا شبگیر زد و در آنی که گل صبح از باد سحر تبسم داشت بکنار شهری رسید که دیده
تماشابین از تفرج سبزهایش چون چشم نرگس بحیرت باز میماند اطرافش چون سواد جنت سرمایه
نشاط و سرور و سواد شهرش بسان هوای مینو مایه دلفریبی رضوان و حور بهر طرف انهار خوشگوار مانند
منابع روضهٔ خلد بر روی ریاحین مینا رنگ روان بر شمایل اشجار طایران گلزار با لحن باربد
صفیر سنج و ترانه خوان و بر کنار هر جویبار درختان سیب نار بر خلاف سرو و چنار از گرانباری
متمایل گشته و طوطیان زمردبال چون طفل شیرخوار بر سر شیرین بسدها آمد انتقار فرموده
از فیض هوا و تربیت نامیه شیره در خوشه تاک چون می در خم نمد جوش ... بستان
از شاخ و شمایل بالیده بکریم آغوش معنی جا بستر اکبار در صورت کرده نازش پیدا و صورت قنوان
دانه در شمایل اشجارش هویدا **ابیات** خاکش از بوی خوش عنبرسرشت + میوهای ششجهت
میوهای بهشت + چون بط بهشت سبز فراخ + کله بر کله میوها بر شاخ + میوه داران شاه برومند
کرده بر خاک سجده پیوند + رنگ شفتالو از شمایل شاخ + کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ
شکر امرود در شکرخندی + عقد عناب در کمربندی + تاک انگور کج نهاده کلاه + دیده در حلم
عود سیاه و سپید + چشم نیلوفر از شکنج رخوات جان در انداخته بقلعه آب + سوسن از بهر تاج نرگس
مست + شوشه زر نهاده بر کف دست + برگ نرگس بگوهر آموده + شاخ نسرین بتوتیا سوده
سنبل از نافهای مشک آمیز + بر قرنفل گشاده عطر تیز + مشک بید از درخت عودی شان + گاه
کافورگاه مشک افشان + ارغوان سمن برابر بید + راتی برکشید سرخ و سپید + غنچه از ماشا هدگان

آورده‌اند که روزی دستور دانا بروشنی چراغ خرد و رهنمونی دلیل فراست سراغ بسر کوی حالتش برده آیت حیرت از صفحهٔ جبینش برخواند و چون بخردان روشن رای پایهٔ سریر ملک ادب بوسیده بعرض رسانید که این شهر جهانیست پر نار و نعم و هر برزنش جنتی است مشتمل بر هزاران کوثر و تسنیم ساکنانش چون سرو و صنوبر بحسن و لطافت قد برافراشته و همه زائرانش چون عندلیب و فاخته نغمات دلاویز در گنبد نیلگون غلغل نو انداخته شهر لعبت باز سومست لعبتان زنگاری تتق سپهر از تماشای نقش و نگار این همه تن چشم گشته فلک لعبت باز بتمنای گلگشت سواد مینو سوادش که محسود جهان جاودانست بچرخ آمده و فرمانفرمای این لعبت کده فردوس اساس بمقتضای رسم مستمرهٔ عالم کون و فساد از این لعبت سرای سست بنیان رخت هستی بجهان جاوید کشیده چون از اخلاف و اعقاب او را هیچکس نبود هنگام بدرود این منزل لهو آمود وصیت فرمود که هر که صبح زود پیش از همگنان چون سر آفتاب جهانتاب از مطلع باب طلوع نماید گرسنه دریوزه‌گر بی سر و بن باشد پایهٔ سریر شهریاری را بجلوس همایونش برفعت کرسی رسانند و عنان فرمان‌دهی مملکت را بکف قهرمانش تفویض نمایند و او را بیست برج شهربانو دستور و دریست در درج خسروی منزوی که آفتاب جهان‌افروز چهرهٔ نورآگینش را بی حمایت سحاب نتواند دید و سرو آزاد در برابر قامت دلربایش از قید بندگی اصلا سر نتواند کشید بر منبر در آرزوی پای‌بوسش چندان بکاست که هلال شد و سوسن سخنور در فکر ثنای سنبلش چنان بحیرت افتاد که لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیدهٔ مرات دم بیرون نیارد و حیا در سیه‌خانهٔ چشمش چون چشمهٔ حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد فرمان داده که شبستان عمر کسی را که بیاوری بخت و مددگاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند بشمع رخ آن ماه آسمان نیکوئی منور سازند اما در حریم حرم خاص شهریاری و مشکوی

قرص زر [illegible] نسیم ممّوه ماه عیاری نداشت بسرعتی که از همرگری [illegible] آن تابان [illegible]
عارض [illegible] فروزان چون ستاره بر جرم قمر با برگ سمن [illegible] می [illegible]
و زر [illegible] عزیز را آشنید گرفته بسان نسیم ره نورد گشتند عزیز را [illegible]
سخت [illegible] گشت [illegible] شبگیری فریاد برآورده تضرع و ابتهال در باب [illegible] خود التماس [illegible]
[illegible] نشد تا آنکه این دو دلیل صبا شتاب [illegible] بارگاه [illegible]
[illegible] بانه رواق فیروزمی سوده و شمسه استانه آسمان شکوهش چون [illegible]
و ارکان سلطنت [illegible] بارگاه گردون دستگاه اجتماع داشتند عزیز را از رفعت شان
بارگاه و هجوم سلاطین و سپاه لرزه براندام گرفت و شکوه آن محفل سپهر شامل و انجمن
انجم طراز بنهایت در دلش کارگر دکه وجود خود را نقش تخته عدم دانست [illegible]
آصف سیماکه در پیش پایه سریر سلیمان نشسته بود [illegible] عزیز [illegible]
برده تنش را از گرد و غبار سفر شست و شو دادند و انواع عطریات [illegible] خسروانی بر قد
راست کرده باقسام مشمومات و انواع عطریات معطر ساختند و اکلیل مکلل شهنشاهی
[illegible] نهاده بر سریر مرصع شهریاری چون شاهان بلند اقبال [illegible]
مملکت و شاهنشاه خلافت چون بندگان ادب آیین بلوازم سجده و مراسم [illegible]
پرداخته غلغله مبارکباد [illegible] فری [illegible] رسانید عزیز [illegible] اجلال انسان
[illegible]
[illegible]
دولت [illegible]
[illegible]

[illegible] چون متعهد گردند پیشکاران عشرت اندیش خدمتگذاران مسرت کیش اسباب بزم

طرب وشادمانی مهیا ساختند و مراد محفل عشرت وانبساط موجود گردانیدند نسائم فراخ

گلشن امید حسن خوب یافت و روایح انشراح مشام تمتع را بشمائم مراد معطر ساخت

[illegible] رنگ در ساغر [illegible] آمده بزم نشینان دولت را نوید عشرت داده [illegible]

[illegible] چون باده [illegible] انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط کشا [illegible]

[illegible] آب صافی [illegible] غبار غم از دل مردم فرو شستند و خنیاگران خورشید لقا [illegible] نغمه

خس و خاشاک ملال [illegible] خاطر خلایق فرا رو فتند گلبانگ نشاط مستان [illegible]

[illegible] آورده [illegible] چون بزم بهار گلریز قهقهه کرده بزم آرایان [illegible]

[illegible] شکوه [illegible] معطر گردانیدند [illegible]

[illegible] آراسته [illegible] خیابان گلها [illegible]

[illegible] نشسته [illegible] اقبال [illegible] نقش مسرت [illegible]

[illegible] مشام [illegible] معطر ساختند [illegible]

[illegible] مستانه بمضراب [illegible]

پرده غم [illegible] کرشمه سنجی و عشوه طرازی [illegible]

[illegible] یکدیگر نشستند انجمن [illegible]

[illegible] شکر لب جادو نگاهان چو لقب در محفل دریا حسن [illegible]

[illegible] بجوش [illegible] از سر خم [illegible] گفت نوش [illegible]

[illegible] کشیدند طره گوی و بام [illegible]

نام [illegible] شکر زان [illegible] شفق سرخ [illegible]

با [illegible] روی [illegible] اندیشه بازنکند و [illegible] از [illegible] روزگار [illegible]
وارد اکنون که ستاره بخت اوج گرای اقبال شده از ظلمت [illegible] سلطنت [illegible]
ساخته است چه جای آنست که بیان بید لرزی و چون پیکر تصویر [illegible]
تحیر بیرون آر و بر شاهد دولت خداداد چون حباب چشم امید [illegible] نصیبی کام [illegible]

بیت ترا بر آنچه مراد است در جهان دارد * بکن هر آنچه بخواهی که دست آن [illegible] عزیز [illegible]

اصغای این حکایت از اقصی غایت نشاط و اعلی نهایت طرب [illegible] که [illegible]
الفت درنگنجد و بمیزان تصور سنجیده آری [illegible] جاده سعی گام [illegible]
رسیده ناصیه نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت [illegible] ادب [illegible] دیده [illegible]
[illegible] باز نکرد القصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج [illegible] سلطنت
[illegible] شد و لوای اقبال در میدان [illegible] افراخت [illegible]
[illegible] افلاک رسیده و غلغل [illegible] از [illegible]
دستور دانا پس از دو [illegible] بخلوتکده خاص [illegible]
[illegible] دید آیین ممالکت داری و قوانین [illegible]
بجای آورده آداب فرمانفرمای و قواعد کشورگشا [illegible]
و شیوه معدلت پروری و طریقه دادگستری [illegible]
[illegible] آنچنان [illegible] دانا کرد که در [illegible]
[illegible] افراخت [illegible]
[illegible]
[illegible]

باده بشوق لبش در ساغر جوش زده چنگ بعشق صورتش در کنار چنگی خروش میکرد **ابیات**
مشک با زلف او جگرخواری + گل و ریحان زباغ او خاری + قد برافراخته چو سرو بباغ + رو
افروخته چو شمع و چراغ + خواب نرگس خمار دیده او + ناز نسرین درم خریده او + زهره و دل
زمشتری برده + شکر و شمع پیش او مرده + چون عروس جهان افروز مهر در حجله مغرب فرو رفت
و بانوی نورانی رخ ماه بر زمردین سریر سپهر جلوه گرفت تخت مرصع پایه‌ای با ساق در حجره اقبال
بفیروز بختی زدند و آن پری نژاد را مانند مهر بر سریر سپهر جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن
گل بر سر و برش ریختند و دامن دامن لعل و گهر بر سراپایش نثار کردند از بسکه در ان بزم نشاط
گل افشانی شد خانه رشک فرمای کارگاه فروردین گشت و از فراوان لولو نثاری گوهربار
انجمن حسرت افزای نیسان و محسود بحر و کان گردید بهنگام بار شاه حجله از غیر پرداختند و از
حجره خاص تا بارگاه عام کنیزان گلعذار قبای ناز بر اندام چست کرده و از زلف عنبرین دام از بهر صید دلها
تابداده و از کمر معنی باریک حسن دو مصراع برجسته قامت وانموده بسان طاوس طناز با هزاران
کرشمه و ناز چون گل چمن و شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشتند **ابیات** رخ آراسته دستها
درنگار + بتان دو بدو ناز بر کنار + مغانه می لعل برداشته + بباد مغان گردن افراشته + همه کار
شان شوخی و دلبری + گه افسانه گوئی گه افسونگری + چه افسون چراغ نفروختند + چه افسانه
خیره نیاموختند + فرو هشته گیسو شکن در شکن + یکی پای کوب دگر دست زن + شاه چون
ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان خرامان بیامد و از نظاره جمال نازنینان بسان
گل بشگفت و بخلوتگاه ماه شتافته جهانرا برونمائی آن دختر ستان اختر برج نیکوئی داد و از
تماشای گلستان حسنش نضارت اندوز نشاط شد چون هر دو والا گوهر بر یک سریر جلوس
دولت آگین فرمودند پنداشتی دو سرو ناز در یک چمن رسته و خورشید و ماه بیک برج

طوق بر شکر کرد خورشید و ماه * چون بزم اقبال بسان باغ ارم تزیین یافت و مجلس امانی
و آمال مانند مینو آذین گرفت مشاطهٔ چالاک طبع بهفت آب زلال دست شسته بهفت کرد
آن غنچهٔ گلستان حسن نخست بسان باد افسا افسون بدمید انگه نکتهٔ باریک چون موی از جعد
گیسوی عنبرین مشکبویش بزبان شانه سر کرده زلف شکین چین در چینش بر عارض عقیقی تاب
داده از حلقهای جعد سلسل سلسلهٔ مشکناب بر پای ماه منیر و آفتاب جهانتاب نهاد و چون
وسمهٔ عنبرسای عبیربو بر ابروی دلفریب بیجا دویش کشید از آن قوس قزح چنان تیر بلا از
شست کرشمهٔ قضا نهادش که بر دل ماه آسمانی گشاد که از هر گوشه فغان زه بر خاست و چون
چشم سرمه نمایش را سرمه سا کرد خانمان مردم مانند خانهٔ فلک سیه گشت عبهر از رشک
تن بر فراش بیماری نهاد و چون دندان آبدارش را که طعنه بر لولو تر میرد بمسی مشک اگین کرد
از حسرتش آب بر روی گوهر خشک شد و جگر گوشهٔ صدف چون یتیمان بر خاک خواری نشست
و چون بر عارض ماه فرمیش غازه بست از حسرت رنگ بر روی گل بستانی شکست و خورشید از
خجالت عرق عرق گشت و چون حلیه و حلل بر قامت جان پرورش راست کرد حور از لباس حسن عریان شد
دبیر از نهمت جمال بر گزیدش شانه هر چند با هزاران زبان قصیدهٔ التزام مو در ثنای گیسوش
بخواند از رسیدن ناکش جز سر موئی نتوانست ادا گرداند و آئینه چند انکه دیده راست بیکباره است هاد
چشم آرزومند از نظارهٔ رخ مهرتابش بر هم نه بست از گلشن حسنش جز خیالی نیارست
بدست آورد و چون می نشستی بند نشستی خرمن گلست بر مسند قرار گرفته و چون میرفتی دانستی
سرو روانست آفتاب بار آورده فلک درین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را نثار سر کرد
و چمن را ازین تمنا از گل به تن داغ گشت که ریاحین را زیر پایش انداز و شمع بمهر حسنش
چون پروانه میسوخت و نغمه در هوایش بسان دیوانه از راه راست خارج میرفت باده

تنخواه شاه ثریا جاه نمود و شاه از مستی می مهربان از جا رفت و بلا تامل چون بلبل
از دست آن گل گرفته لاجرعه در نای ریخت آن طنازه دمدمه ساز بباده ناز غارت هوش
و از دور دمادم و گردش پیاپی دماغ شاه را از نثار خرد تهی ساخته زمان داد تا لعبتان مهر عذار
و پرستاران پریدیدار از جا بر شتافته هنگامه رقص و سماع گرم گردانیدند چراغ نغمه را
بشعله آواز برافروختند یکی پروانه کردار بگرد شمع رخ نازنین آنجهان بچرخ آمد که چرخ فلک
از حیرت تماشاش قطب وار برجا بماند و یکی چون پری از غایت چالاکی و چستی در هوای سرود
پاکوب و دستان زن گشت و یکی بقصد دستک مرغ خرد را از آشیانه دماغ شاه در هوای
حیرت بپرانید و یکی بنغمه جادو آهنگ و زمزمه هوش فریب متاع دل و دین و صبر شاه را
بغارت برد **مثنوی** یکجهان پرنگار نورانی * تیز رو چون خیال روحانی * پرنگارے
بسان تازه بهار * همه در دستها گرفته نگار * لب لعلی چو لاله در بستان * خنده شان چون بهار
خوبستان * دست و ساعد پر از علاقه زر * گردن و گوش پر ز لولوی تر * برکشیدند مرغ دل
نوا * درکشیدند مرغ را ز هوا * پرده آوازشان پری فریب * هم زماهی و هم ز ماه شکیب * شاه بد انعام
محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت که راه مقصود گم کرده از غلیان مستی باده سر بر بالین
استراحت نهاده و غنچه مراد در چمن امید بهجتان ناشگفته ماند چون عروس صبح از حجله لیل برآمده
از میکده مینا فام فلک بزرین جام خورشید صبوحی زد عزیز غنوده بخت بیدار سحر از خواب بیدار
شده نظر بهر طرف کرد اصلا از آفتاب خود نوری ندید و از عیش شبانی نیافت و خود را
در همان دشت خونخوار دید مبتلای بلای تنهائی و گرفتار دام بینوائی از لعبت بازی چرخ
شعبده باز مردم دیده را از خون دل در شفق نشاند و بیاد نازنین و دستگاه نعمت و ناز
دوشین بسان مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند کام ناکام گام زدن آغاز کرد

جلوه افروز گشته تخت از وجود شان هزاران جلوهٔ نو یافته چون عرش برین اوج گرا گردید
و کنیزان بسان انجم بر گرد ماه بر حوالی تخت حلقه بستند شادمانی از اضلاع کاشانه چون
آب چشمه جوش میزد و طرب از ارکان خانه چون عطر از شیع ترشح میکرد شاه بیک دیدار آنجا دو
سامان کیش متاع دل و دین درباخت و خلوت خاص گزیده آن خرمن گل رعنائی را بکنار
کشیده مانند قبا چیت در بر گرفت گهی از لعل نوشینش رحیق زندگانی نوش میکرد و گاه
تر بدن یاسمینش دسته گل در آغوش میگرفت گهی از عارض آفتاب شکلش بوسه رو ماه میربود
و گاه از مستی نظارهٔ چشم نیم مستش هستی فراموش میساخت تا آنکه نسیم کامجوئی از مهب
تمنی باهتزاز آمد و نائرهٔ اضطرار از ملاحظهٔ نار آن گلناری عذار در کانون سینه شعله زن شد
خواست که بتکلیف دل انگشت بر صحن پالوده زند و طلسم از سر گنج سیم بشکند و از گلبن امید
گل مقصود بر چیند **ابیات** گرم شد گوهر دل انگیزی * داد گرمی نشاط را تیزی
خواست تا نوش چشمه را خارد * مهر زالحیات بردارد * باغبان از تاراج غنچه نادیده نسیم
اندیش گشته بگرد چاره در شد تا سوزن بر حریرش نخورد و برگ سمنش از منقار تیز بلبل فگار نگردد
شاه از فرط طلب تسلط اشتهاات توقف نیاورده بیطاقت شد و چارهٔ کار خود را از
زاهد حیله نشین خلوت مینا استدعا کرد بجهت فتح الباب بعمای قدح مشغول گشت و از حافظ
سورهٔ قلقل یعنی ساقی مل وظیفه بدست آورد تا باشد که پری رامش گردد و بهاماد اکس
افتد آن پری که پرورده آب و هوای می و نغمه بود بشنیده میل نمود و از سر خوشی طرب چون
سرو آزاد متمایل گشت و نغمه را از پردهٔ حجاب بر جسته هوا گیر جشن شد و طرهٔ مسلسل مشکبو را
بر صفحهٔ رخ ماه رنگ تابداده هالهٔ عنبرین بر گرد خورشید زد و بدست دستان بیرون
جام زرنگار رحیق روح افزا پیمودن آغاز کرد و گلاب در آن بادهٔ مرد افگن آمیخته

عندلیبان صفیرسنج بساتین محاکات و بلبلان نغمه‌سرای روضات روایات این ترانهٔ تازه را بدین نمط سرائیده‌اند که وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خویشتن بعزم سفر برآمده باراده متوجه مکانی گشتند و بعلت عدم استطاعت از استعداد راحلهٔ عاری مانده بپای خود راه را گرد و در طی مراتب تردد سعی موفور بتقدیم رسانیده بهنگامیکه پیک گیتی پیمای مهر بمنزل غرب قرین شد بحوالی شهری رسیده از مکان فرودگاه بفاصلهٔ قلیل بپای درختی بتمهید قواعد قعود پرداختند و از بهر آنکه نفسی راست کنند از صراط تحرک انحراف ورزیده دمی بر جادهٔ استقرار استقامت ورزیدند چون در قطع مسافت بیش از نهایش طاقت مباشر حرکت شده بودند حرارتیکه در قوائم از ممر مشی پیدا آمده بود بعلت سکون فرو نشست و ماندگی بر مفاصل مستولی گشته حرکت از محل از جملهٔ امر محال شد لاجرم بنابر اضطرار بر بساط عجز تمکن اختیار کردند یکی از آنها که براه مصلحت قرین بود بجهت رفع تکاسل سببی انگیخته گفت که هر کدام با حکایتی غریب از سرگذشت خود بمعرض بیان نهیم بشرط آنکه هر که درین امر عاری برآید دو دیگر را بر دوش برداشته مرة بعد اخری بموضع نزول فائز گرداند هر سه رفیق درینباب طریقهٔ اتفاق مرعی داشته باقامت شرط و ایفای عهد پذیرا گشتند چون بر طرف خاطر جوانان این معنی حسن رسوخ یافت مردیکه محرک این سلسله بود نخست ماجرای خود را بدین عنوان صورت گزارش داد

بیان رفیق اول

وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید منافع و سود سفر دریا اختیار کردم و بکشتی برآمده چون باد بر روی آب بی که بهنگام تموج از مرکز خاک بدائرهٔ تارمی پیوست راه گرا گردیدم پس از آنکه روزی چند بدین وتیره گذشت باد مخالف از مهب تقدیر برخاست و سلسلهٔ لنگر بهم گسیخته کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت اهل جهاز چندانکه مقادیر شراع را حوصلهٔ تعقل شده می‌نمایند از جهت حفظ سررشتهٔ تدبیر انگیختند و ناخدایان درخور امکان بازوی جهد گشایند اصلا تعبیر ...

آنکه آب رفته باز بجوش رسد پای طلب بهر سو شتابنده شد هنوز بقیاس فرسنگی راه درنوردیده بود که ناگهان بحوالی او حصن فائز گشت از ثمیمی غریق لجهٔ استغراب گردیده حیرت باحیرت در دامن لولوی تر بلکه دریا دریا ناسفته گهر از صدف دیده بر وجنات ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیهٔ مال و منال براباب استحقاق قسمت فرمود و بر جریدهٔ حال عهد و راه رقم آزادی کشیده از خانمان درگذشت و فاخته وار کسوت خاکستری در بر کرده مجنون کردار پوستی بر دوش گرفته بحلقهٔ مجانین درآمد و در صحرای نارسیده مردم و دشت نادیده آدم طرح اقامت انداخت و تتمهٔ عمر از جام عشق بلا اهل غم نوش کرده در جگر سوزش الماس سوده بستر اندوخت پهلو بپهلو غلطیده با دل بریان و دیدهٔ گریان بمؤانست وحش بسر میبرد و تا نفس واپسین مرارت سکرات مفارقت دریافته نقد جان بنام دوست بتقاضای اجل تسلیم نمود عزیز من ازین وحشت آباد سست اساس که لعبت خانهٔ تزویرات گرفتاران زرق و ریو بیش نیست سرانجام بجز ندامت و تشویر حاصل نیاید و این خمکدهٔ خراب بنیاد کمین گاه بلاست که جرعه خواران رنگ و بو بغیر از لای ولوس حسرت نوش نکنند غنک کسیکه غشوهٔ آتش نخرد و فریبش نخورد و بخواب غفلت مقصود رائگان از دست ندهد **نظم** نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر + که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است + مجو درستی عهد از جهان سست نهاد + که این عجوزه عروس هزار داماد است + نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل + بنال بلبل عاشق که جای فریاد است + غلام همت آنم که زیر چرخ کبود + ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است +

داستان سه جوان غربت گزین

که سدرهٔ رفاقت بهم بارگی عزم بادیهٔ سفر تاختند در سواد منزلگاه از کم پائی راحله پای طاقت بمحمل عجز انداختند غذیلیان

... بهای مجمر برعدا گلفام چون سنبل تر بر ورق گل شکسته و ابروان بلای دلها و چشمان

... سرمه مشکین کرده و خود عنبرین به مهر عاشقان فتنه پرور چون غزالان ...

... توده جادوانگیز از چارسو شتافته با هم طرح لعب انداختند **نظم** بقامت ...

خرامان چون تذروی باشی * دهان تنگشان شیرین چو شکر * بگویم شکوی ... خوشتر ...

بغمزه تیر و ابرو کمان ساز * همه باریک بین و راست انداز * از تماشای آن روحانیان روح

پرور و لعبتان لطیف پیکر خرد در کاخ دماغم کوس رحیل بنواخت و مرغ حیرت در خاطر شاخ و شاخ

آشیانه گزیده صفیر برداشت جمعی دیگر چون طاوسان بال زرین گشاده و اجنحه نگارین باز

کرده و با هم پر در پر بافته و صف اندر صف کشیده در هوا آشکار گشتند همه صاحب شکوهان

زرین کلاه و همه نورانی رخسار چون خورشید و ماه در بی‌همتایی از جمله آن نازنینان جادو خیال

چست تر از باد و گرم تر از برق بسوی من شتافت و فی الحال دستم بگرفت و گفت ای جوان ای نهال

اگر چه ما را که ایزد جهان آفرین از نار سموم بدرجه تکوین فارغ ساخته است با تو که از ماء و طین

حسن تخمیر یافته از جهت اضداد اصل کار مناکحت و شان امتزاج صورت نبندد اما از اینجا که

دلدار و تعظیم اضیاف از جمله واجبات است بانوی ما که سر فر گروه نازنینان مرا مونست و مصاحبت

تو مرخص گردانیده بلا برخیز و کلبه مسکین ما را بنور قدم خویشتن منور ساز و چون فلک بکام

از ساقی بخت جام مقصود بخواه و بی‌رحمت عنبری از بوستان مراد دسته ریاحین کامرانی ...

چنانکه آرزومند این وقت بودم چون از زبان آن فرشته سیر بگرش چنین افسانه ...

شنیدم منت بر جان و دل نهاده برخاستم و با آن جایی بتماشا افتاده بمنزل او آمدم محل

... آن دلفریب باغی از الوان گلهای رنگارنگ شکفته و مرغان گوناگون ...

و در وسط آن روضه ... ارم چبوتره مرمر سپید چون کافور و محلی چون سنجاق ...

در مزاج قضا پدید نیامد و سرانجام از صدمات آب و لطمات باد اجزای ترکیب کشتی
از هم دور بیک قلم محو احوال و اثقال بقعر عدم فرو رفتند و متاع اعمال
بر سبیل تجارت همراه داشتند **بیت** در ورطهٔ کشتی فرو شد
از اتفاقات نسبت من بر توسلاتی ماند و از آن بحار مهلکه
مید و نجات با تخته از هم ملاطم و تموج آب که بر سطحش گنبد نیلگون چون حباب
میکردم رنده میشدم تا آنکه شمالی تند که صرصر را نزد شش حبابی
را بسان صرصر هفت شبانروز بیک حال رانده بمسافتی که مقدارش جز خدای تعالی
سریع الحساب نداند از آن محل دور تر برده بورطهٔ دیگر انداخت و لوح دران گرداب
دوسه چرخ زده یکبار فرو شده و در ساعت بساحل دیگر بر کشید چون نگاه کردم خود را بر کنار
از ساحل سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و اصلا ره بجائی نیاوردم که در عمق قعر ساحل چگونه
پدید آمد به تقدیر لوح رها کردم و بطرفی بنشستم پس از دیری چون حواس کار از آن نگذر مهلکه آب منتشر شده
گرد آمد بهر سو نگاه کردم و بجهت ادراک حقیقت آن سرزمین از آنجا برخاسته قدم توجه در راه نهادم
پس از طی کمتر مسافت شهری با بقاع عظیم در کمال فسحت و نزهت بنظر درآمد ناچار روی توجه بدان صوب آوردم چون
نزدیکتر شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام و انبوه بهر سو تردد میکردند و بکار مهم خود بهر جهت می
اشکال عجیب و هیاکل غریب داشتند که اصلا بمردم بلاد دیگر مناسبتی نبود و از دیدن آنها رعبی
و هراسی در دل راه می یافت دلم رخصت نداد که بشهر درآیم و بدان مردم خالی از مردمی طریقه
و معاملت پیش گیرم لاجرم از سمت مدخل منحرف گشته به گنبدی تهی درآمدم و پنهان از خلق
در خلوت جا گزیده از دور تماشای شتابندگان آن شهر مشغول شدم ساعتی برین گذشته بود
که جماعتی از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه از دیدن آنها راست نمیشد و دل از دست

پس از تمهید مراسم پوزش بمراسم شکر پیمان بذل احسان نمود اشقری دیوزاد کوه پیکر نادره چون
نسیم تکاور که ماه از حسرت عنانش مانند صبا زار و ناتوان میشد و مهر جهان نورد از رشک شتابش در
رنگ برق با تش تشویر میسوخت حاضر آورد سنگ تشنه لب وادی این تمنا بودم چون منهل مقصود بار
گشت در مراتب شکر ایزد عزوجل افزوده بران برای افسون دعا دمیدم و بران کوتاه تر جهان بیمایم
بدرقه بود و بهم راه نما سوار شدم بارگی فلک نورد در دم مانند کاغذ باد بهوا گیر شده رایض سمت سرکرده بهیچ ابلق
گرا گذشت که بنداشتم بر جادهٔ کهکشان می پوید و از گشت زار سپهر خوید اخضر و از سنبلهٔ جو سبز بهیچ ...
زیر و بالا خود جهان دیدم + خویشتن را بر آسمان دیدم + اسمان بر سرم فسون خوانده + معلق چو ...
مانده + سو بالا دلم نبید دلیر + زهرهٔ آن کرا که بیند زیر + از تخت حسرت بر طبیعت طارت شده در
دل سیار گشت و چون بیگاه بران کرنگ کوه پیکر خشک شده از نعمت نهم نه از ماهیت راحله
خبری و از کیفیت جاده وقوفی و طرفه تر آنکه عنان اختیار علی الرغم رسم روزگار در دست بارگی
بود تا آنکه زردهٔ گیتی نورد آفتاب بر جادهٔ استوا بسمت الراس گذشت و ختلی فلک خرام
مائل بخطهٔ خاک شده بر کوهی که از شکوهش زهرهٔ فلک میشگافت و از بیمش ناف قاف
می تپید فرود آمد بمرغی که دست صبا بسلسلهٔ کاکلش بند نمیتند بکوه دیده و جهان پیما
ستان گشت در اثنای راه اژدهای کوه تمثال که عقل از تماشایش تیره میشد و دیده
ملاحظه اش خیره میگشت پدید آمد مرکبم بمجرد دیدن گوشها خوابانیده حرکتی کرد که ... پالایش
معلق زنان در زمان بزمین آمدم و سخت آسیبی بشخصم راه یافت و اسب بدستور فرود
بر خاک نشسته مراغه نمود بیکبار تغیری در ماهیتش رفته بشکل اژدهای خونخوار متمثل گردید
در کمال تحلیه توجه بیکار آن اژدها شده بد و هوست هر دو اژدهای کوه پیکر با هم پیچیده
دلیجهار اسر بگیر زدند صدای فشافش آنها در گنبد نیلگون غلغل انداخت و دود بگون

حسن ترکیب و زینت اندام ترتیب یافته و بیرا منوش چمنهای پر از یاسمن سفید در غایت دلکشی و دلگشائی که از رایحهٔ روح پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشای گلهای کافوریش دیدهٔ دل منور میگشت بر شاخهای زبرجدین گلهای بجاده رنگ بسکه شگفته و خندان بود مانند کواکب بر نیلگون سپهر برین میمود و غنچهای نیم شگفت بسکه لولوآسا در سلک شمائیل فیروزه رنگ متصل بسم واقع شده بیمعانی تکلف تو گوئی چمن زعفرانش خورده و بخندهٔ قهقهه درآمده و در میانش نهری مصفاتر از تسنیم و صافتر از جدول سیم بآئین ارباب ریاضت بتصفیه باطن کوشیده و برخلاف قاعدهٔ اصحاب حکمت دور تسلسل لازم گرفته از تماشای چنان منزل مینو مشاکل خاطر ذخیره اندوز طرب نشاط گشت و با اینهمه مصاحبت آنچنان گل اندام ذریعهٔ حیات تازه گردید سخن مختصر چون مدت هفت سال از عمر مستعار در آنمکان فردوس نشان در غایت عشرت و شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمد میزبان مهربان دقیقهٔ از دقائق کرم و دلجوئی نامرعی نگذاشت در آنمدت طویل هرچه دل آرزو کردی بی تعب انتظار مهیا میساخت و از آغاز تا انجام بجز تجرع راح روح پرور ریحانی و بادهٔ نشاط انگیز ارغوانی و استماع نالهٔ نوا بخش ارغنون در هر گوشهٔ چمن بپای سرو و بید مجنون و تشمیم کلالهٔ عنبر بوی آن فتر شاهدان نسرین بدن و تلثیم غنچهٔ دهن آن شکوفهای سرخروئیان بزم چمن نقش دیگر بر لوح خاطر جا نگرفت و امریکه باعث انتشار اسباب جمعیت و حضور و ماحی آثار مسرت و سرور باشد از طبع زمانه اصلا بروز نیافت پس از انقضای مدت مسطور آرزوی خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا گرفت و هرچند بضبط خویش و حفظ سر رشتهٔ صبر کوشیدم فائده نداد ناچار دل از صحبت روح پرور آن حور فریب برداشته بالتماس رخصت برخاستم و چون استعداد از سرانجام راحله و زاد کوتاه بود در بیناب استمداد همت از و کردم بهری پس از

و خود برفت دران شکاف جمعی را دیدم از آدمیان زندانی نشسته و توده استخوان نیم خاییده پهلو
افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند ای برگشته بخت تو از ما چه پرسی که نارسیده بهتر و چه شنوی که
ناشنیده اولی‌تر آن پیری که دیدی دیولیست خونخوار روز و شب در صحرا بگردد و هر جا اجل گرفته
دوچارش شود اسیر کرده بدین غار آورد روزی دو کس را مثل گوسفند خام بخاید و دو کس را
بر آتش کباب کرده خونخواران تناول نماید و سه گله گوسفند دارد که گاه تنها گوشت آنها اکتفا کند
گفتم آن گوسفند کجاست گفتند که شاگردی دارد که لعنت بر استادش باد بچراگاه برده
در عین حسرت شام بیارد و در وقت سپیده صبح باز برد گفتم ای وای اکنون گاه آن رسیده
راه زندگانی مسدود گردد و رشته حیات منقطع شود ناچار بکنار بلا مترصد اجل نشستم در چنگ
دیو قیرگون دیدار شب جوان شیر گیر تنها گرد مهر را از دشت خونخوار فلک بکردار شکره گرفته در
شکاف مغرب محبوس ساخت شاگردش رمه را بیاورد و بدستور استاد سنگ از در شکاف
برداشته اندرون آمد و باز بهمان نمط استوار کرده بنشست و تنی از ان اساری تناول نموده بخواب
در شد قضارا دران شب آن دیو لعین که استاد آن ملعون بود بدین شکاف نیامد چون نیمه شب
سپری شد ببالین شاگرد فرا رفتم و لختی بتروهش حال نمودم دیدم که برادر مرگ تتق غفلت
بر چشم جهان بینش بسته و ساقی خواب شراب بیهوشی بساغر دماغش ریخته فرصت
وقت از جمله مغتنمات انگاشته دست بحبل المتین توکل که همین استظهار آوارگان وادی
افتقار است زده و آستین را بر دو ساعد نوردیده سیخها که دیو بدان کباب بست میکرد آنگونه
در آتش بتاب آوردم که رنگ شنگرف یافت پس نرم نرم ببالینش فرا رفتم و سر دو
سیخ آتشگون که پنداشتی شعله آذر است بر بر دو چشم عفریت نهاده سخت زور زدم تا آنکه
از کاسه سرش باده بصیرت برخت از انجا بچستی برق جسته بکنجی متواری گشتم

قیر از دهان بر دو اژدهای دمان برامده جهان را تیره ساخت تو گوئی ساحت گیتی پردهٔ ظلمت فرو هشته
من از مشاهدهٔ چنین حال غریب چون بید بر خود لرزیدم و از استیلای هول دل باخته دران محل
تاب اقامت نیاوردم و سبکتر برخاسته راه فرار سر کردم و بسان باد بوئیه تند آغاز نهادم چون
بقیاس دو فرسنگ راه در نوشتم از دو مردی را دیدم از غایت انحنا دستگیری عصا راه می رفت
و آهسته آهسته گام میزد خیلی جهد بکار بردم تا خود را بدو رسانیدم چون آواز پایم
بگوشش خورد حیرت ناک بایستاد و بچشم قهر نگریسته **ابیات** بانگ بر زد که هان بگو چه کسی
بالکه داری چو باد همنفسی + چه کسی و چه نام خوانندت + در کدامی مقام دانندت + بهر چه اینجا
چگونه افتادی + کین خرابی ندارد آبادی + این بر و بوم جای دیو انست + بستر آشوب
شان غریوانست + بمجرد اصغای این نعرهٔ هوش ربا قالب تهی کردم و از بس بینوائی
نیروی دل و توان تن باخته بسان تودهٔ خاک زیر پایش افتادم و گفتم خدا را ای پیر خضر منش
بر حال زارم رحم آر و راه نجات بنما که بس غریب و ناتوانم و نیک و بد این دشت اصلا ندانم بیش گفت
غم مخور و بدنبال من بشتاب تا بجادهٔ صواب رهنمونت گردم و از چنین هامون دو کلاخ بموضع
عافیت و محل امن اندازم چون رسم مهر و شیوهٔ عاطفت ازان پیر مشاهده کردم دل از ترس
هراس جمع آورده هر چند پا از تردد عاطل مانده بود افتان و خیزان بدنبالش روان شدم چون
لختی از راه سپرده شد غاری پدید آمد درین غار شگافی و برروی شگاف آسیا سنگی که آسیای
عالم سای سپهر با اینهمه عظمت با سنگ آن نتواند شد پیر راه نما حالیا اندرون غار رفت
و فی الحال تغیر ماهیت خود کرده بهیاتی هر چه منکرتر برامد که از تصور صورتش ابدون موی بر اندام
راست میشود مرا چون کنجشک ضعیف بدو انگشت گرفته بیک دست سنگ از روی شگاف بر دا
اندر انداخت و باز بهمان سنگ درش مسدود کرده چون سد سکندر استوار ساخت و خود

آشیانه ترتیب داده بود و در میانش هفت بیضه نهاده به بزرگی کدو هر یک به رنگی دیگر من که
آتش مخصوص بودم بیضه‌ها را از جمله مغتنمات انگاشته هر روز یکی از آن تناول کردم روز هفتم آثار
پر و بال بر جمله شخصم آشکار شدن گرفت تا آنکه مانند گیاه که از زمین همه جای بدن برست و در کمتر فرصت
صورت تمامیت یافته قوت پرواز پدید آمد اما پرهای متلون مشتمل بر هفت رنگ در نهایت شرق و
زرق که در محاذی آفتاب طرفه تابشی از هر پر پیدا میشد و در رنگ مهر خطوط شعاعی آشکار میگشت
از بوقلمونی روزگار سخت در ورطه حیرت فرو رفتم و از انجا پرواز آمدم بچاره آنکه معموره
بنظر در آید باوج هوا متصاعد گشتم از مسافت دراز آبادی ظاهر شد بدانسوی مائل گشته
آهسته فراز درختی که بفاصله کمتر از شایستان بر طرفی واقع بود نزول نمودم جمعی مرا از دور
بدیدند اما بسکه بشکل غریب و هیئت عجیب برآمده بودم همه بر طبیعت بینندگان استیلا
یافته بعضی از اعاجیب روزگار خیال بستند و برخی از بلیات بزرگ فرا گرفتند هیچ یک
جرات آن نیافتند که قدم جسارت برای تقرب توانند نهاد تا آنکه پس از تامل بسیار
رای همگنان بدان راجع گشته که به تفنگ آتش فشان خرمن وجودم را بباد فنا دهند
یکی از انجمله همت بقتلم مقصور گردانیده قدم فراتر نهاد و تفنگ را محاذی من داشته
در صدد آن شد که آتشه را برکند و مرا از فراز درخت بمغاک عدم فرا اندازد ناچار فریاد بر آوردم
که زنهار دست ستم باستین تامل درکن که منی بشرم مجرد اصغای این سخن حال بر جوان متغیر
شده بسکه بیم بر و طاری گشت تفنگ از دست بر زمین زده هزیمت را غنیمت دانسته بقیه جماعت
نیز طریق سلامت در تتبع آن دانسته رو بسوی شهر نهادند و قصه حال مرا بسبیل ندرت بحاکم
گذرانیدند حاکم با سواران فراوان و پیاده از شهر برآمده از دور بدور آن درخت قلعه بست و تبدیل شکل
من بیگناه در اثناء از اتفاقات حسنه جوانی را در انگروه دیدم که سابقه معرفت داشت

بانگی عجب از حسرت شش جگر کوه آب میشد و چراغ هوش در شبستان دماغ انسانی خاموش
میگشت از نهایت حیرت بنیاد برمد و بقهرناکی و خشمناکی برخاسته درین شگاف بهر
دو پا انتقام از خصم گشته و چون از نور بصر بهره نمانده بود بعجز گرائیده ره بجایی نبرد و ما در آن
گوشه شگاف بر افتاده با تر چشم تشنه خاک بر سر افشاند چون دیده روزگار از نور صبح
روشن شد آن کور تیره بخت بعادت معهود سنگ از روی شگاف برداشته خود بر
گذشته بهوش تمام بر در نشست و گوسفند بیرون راند بواسطه امتیاز آدم از گوسفند از
آنجا که نتوانست هر گوسفند را مس کرده بسر میداد چون من بحال آگاه گشتم فی الحال
پوستی از گوسفندی که اندرون شگاف افتاده بود بر پشت گرفته لباس بار پیاده تا گشتم
و قدم بر قدم برداشته همپای گوسفندان بر جستم چون سایه بخت و [illegible] عیان [illegible]
جهان آفرین از چنان ورطه هلاک نجات اصلا متصور نبود بچنین آسانی بدر آمدم باید ادای وظائف
مراتب شکر بدرگاه علی الاطلاق که از مقبره عدم دوباره در عالم وجود فرستاد
موجود ساختم و در آن مکان منحوس دمی آشنای تهاون بودن از پرده صواب خارج دانسته
لباس بادره نورد گردیدم و از هم دیو سیاه بروز نیکو تره تاخته مسافتی بعید قطع کردم
اما قطعا ره بمقامات نبردم و در وادی هولناک که بوی از امید نداشت واقع شده از
استیلای جوع و نومیدی آب و نان از طاقت طاق گشتم و بدامن کوهی پای
در دره بشیوه ناتوانان نهانخانه خاک خاموش افتادم چون فرایش خود نظری
گماشتم فرشی از حصیر در غایت سبزی بنظر درآمد از راه استدراک نقشی در خاطر خیالی
ظاهر گشت لاجرم از آنجا برخاسته نزدیکتر رفتم اتفاقا گیاهی بود سپید چون کافور که
طائری برگ گشن را از هم شکافته و مانند نخ ریشه آنرا باریک ساخته بزمین سطح آشیانه

چندی در شهری بگرمرا اتفاق سکونت افتاده روزی بمقتضای طبیعت بشری بکار بازار شتافته سیر میگشتم و تماشای دکاکین و اصناف راسته نشین که هر یک بوضعی بر کسب آیینی مشغوف کار خویشتن بود میکردم و بگلگشت گلشن روزگار رسیده بدیدهٔ عبرت بین مشاهدهٔ اعتبارات مینمودم و از هر چمن گلی میچیدم و از هر گل رائحهٔ می شنیدم و از هر بلبل نوائی می شنیدم و از هر نواسرایی میکشیدم ناگاه نگاهم بر روی جوانی قهوه فروش افتاده که طرهٔ سمن سای سنبلش سلسله بر ساق صبا می نهاد و نسیم سخنش که بر گل شگفتالو مراغه میکرد چون باد بهار گره از دل غنچه میگشاد زبان بدر منبر بر کرسی مینا کار آسمان پایه نشسته بلآلی لبالب از قهوه بحریفان دلداده حیا میکرد و ابروی کجش راست روان جادهٔ بر سر را چون خط ترسا بسرگشتگی انداخته و کرشمهٔ ستم سنجش بقتل مشتی بیگناه اشارت فرموده **نظم** سرتا قدمش کرشمه و ناز * هم حسن و هم سرانداز * افگنده بدوش زلف چون شست * او بجگر و نظاره گر مست * معجون لبش بدرفشانی * پرورده بآب زندگانی * بعشق سلسلهٔ زلف عنبرآلودش سجاده نشین مجنون گشتم و به تکلیف دل دیوانه بصورت خار پهلوی آن گلرخسار نشستم آن ساده عذار پرکار چون قهوه گرم جوشیها کرده گلو گرمست نشاء ذوق ساخت ناچار طرح ملازمت انداختم و مصاحبت دوام سر بر افراختم دران انجمن بذریعهٔ بازرگان پسری راه مکالمه باز کردم و بمحاوره و محاکات دمساز گشتم و بعلت رعایت این سلوک بر سبیل دوام رسوخی در بنای معرفت پدید آمد و چون گرمی هنگامهٔ حسن قهوه فروش واسطهٔ تلاقی طرفین بی فتور فاصله بود در هم سرمایهٔ فرصت سخن آشنائی بر کرسی نشست روزی بر خلاف عادت بتکلیف بعضی از اولیا بسمت نخجیر زنی و صید افگنی مصروف داشته عنان توجه بسمت صحرا منعطف گردانیدم و بدنبال صیدی برآمده در اثنای تاختن از رفقا برکران افتادم قضا را صید از دیده ناپدید گشت

وجود او را از جمله مغتنمات دانسته نزد خود خواندم و بجهت خلاص خود از و استمداد همت کردم
جوان اگرچه در بدایت حال سخت هراسان گشته از این امر پهلو تهی ساخت اما چون از صحبتهای
قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین یاد اش دادم فی الحال از توحش متوحش گشته برسان نزد
آمد و از آغاز تا انجام بر ماجرای من گوش انداخت چون گمانش بیقین مبدل گشت خاطرش
از شوائب شک مبرا گردید نزد حاکم رفته قصهٔ حال زارم معرض بیان آورد و برات نجات از بهر من
حاصل کرده مژدهٔ امان رسانید منکه وقت را خالی از خلل یافتم از فراز درخت فرود آمده نزد حاکم رفتم
و بقانون راه شناسان بمقام ادب بنعرهٔ دعا و ثنا خواندم از مشاهدهٔ حال من غریو از نهاد خلق
و بدائم ترتیبه بر سر وقتم گرد آمدند که از کثرت ازدحام زحمتی تمام بحال من راه یافت قصه کوتاه
حاکم از بهر من مکانی معین نموده وجه طعام و شراب بقدر حاجت کفایت کرد و پس از انقضای مدت
هفت سال چون نسیم مراد از بهار عنایت الهی باهتزاز آمده و بگره گشائی آرزو نفس همت گماشت
بال و پر که گسسته بود رستن گرفت و بتدریج از تکاثر ریزش مستاصل گردیده معدوم مطلق گشت
و بدن بحالت اصلی گرائیده از آن چنان رنج بگنج صحت پیوست چون از شفاخانهٔ حکیم مطلق
مداوای کرم رسیده بشفاعت حال را بصحت کمال مبدل ساخت از ملازمت حاکم مرخص
گشته جویای سبیل دیار خویشتن گشتم و در کمتر ایام راه شقاوت سر کرده بمنزل مقصود خود پیوستم
و چون آنجوان عروس سرگذشت خود را با اینهمه سرمایهٔ غرابت و ندرت بحلوه گاه بیان
آورد رفیق ثانی که در آئین بذله سنجی و نکته رانی از نقص عدیل مبرا بود گلگون راست روزبان
در میدان بیان جولان داده ماجرای دلکش و سرگذشت دلکشای بدین رنگ بر صفحهٔ
تقریر زینت ارتسام بخشید **حکایت رفیق دوم** از اتفاقات دانه و آب که درین
دامگاه غول انسانزاد در هیچ حال از قید این سلسلهٔ سخت تر از حدید رهائی نیست چند

باعث آزار آورد لهذا النفس عاصی دوست که با ستلذاذ جسمانی واکتساب امور شهوانی بهانه جوست
برآنم داشت که بارگی را بکنج استغفار ها کرده فی الحال بدرون شتافتم واز مساعدت اختر بابی ره رو
گشتم که خاتون خلوتکده حاور بر شمع رخش بکردار پروانه سوخته ودل صنوبر از رشک سرو
قامتش چون طره سنبل تا بتا پیچیده دهنش تنگتر از روزی درویشان چشم مستش چون بهرام خون
کش وستم کیش ابرویش مانند تیغ هندی خونریز وعشوه اش بسان فلک مایل خونریزی
ابیات شوخی که بغمزه کمینه + سفتی ز نگه هزار سینه + آهو چشمی بهر زمانی + نشتی بکرشمه جهانی
آنماه عشرت پسند دلم را چون ماهی اسیر شست زلف گره گیر خود ساخته کرمهائیکه در خوصیاتش
نگنجد مهر وار بروز آورده دوش بدوشم نشست چون وقت را مساعد وزمانه را مسالم دیدم آن
خرمن گل را تنگ در آغوش کشیدم واز شفقت سابیل رنگش چاشنی شربت جان بکام دل
بر گرفتم وهر دو ساعد بر میانش کمر وار بحیده شکل دو پیکر بر روی بساط آشکار کردم اوتاد
فار قطب وار برجا بماند ومن از غایت سکسری چون سپهر شتابان گشتم تا آنکه
از سر گنج سیمین شکست ولولو لالا در درج زرین سوخت من از خامی در این
سرمایه در باختم واز بختگی همه سیماب سود کرد از انجاکه وضع زمانه بر ادبار مبنی است
وبیرامون پروانه دامنوز بزم بساط در خور خواهش خاطر تزیین نپذیرفته بود وانجمن
عشرت باندازه تمنای دل رونق نگرفته که سپهر ناتوان بین بر کام رنگ برده
ملس وار دست تغابن بر سر زده وطنین حسرت آگین کشیده در بوزینه بسن سیر داد
عیش مرا سخت منغص ساخت یعنی خادمه چون غم ناخوانده خاسره شوم رو
در غایت اضطراب بیامد وخبر جانکاه بگوشش زد که خانه خدا که خدا گردنش را چون
بانو بشکناد مانند مرگ ناگهان در رسید حالا بیا تماشا کن که سوراخ موش بیجه

و من مانند آهوی رمیده در صحرا بهر سو میرفتم و ره بهی نمیبردم تا آنکه آفتاب از سر مهر و خاست
بیمحابا با تیغ وحشت گرم بسر رسیده و تعب عطشان توان از تن ربوده چون صید زخمدار تب و
تاب انداخت و رخ از بی آبی برنگ زر تافت بصد سعی از دهان مرگ جسته پس از زوال بجوالی شهر
پیوستم و از دور درگاهی دیدم پیشگاهش رفته و آب زده و درختی بران سایه گسترده و همچو
در ان سکسیلهٔ آمی مقید نشسته خواستم از انجا نه دم آبی بخورم اما بسکه از غلیان تعطش زبان
چون مغز محابین خشک بود مجال نطق نیافت او از لئم ناچار صدی بکار برده میمون را
آبیار بانه زدم میمون چون ستم کشان بانگ تظلم بر زد کنیزی زیبا رو از اندرون برامده
بسی غور تمهید قواعد زجر و توبیخ پرداخت من اصلا از نخش خیال نگرفته باشاره دست
... مودم پیر اشاره فهم در دم خشم را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافته
و کاسه لبریز آب زلال خوشگوار از منش کریم و خنک تر از طبع لئیم آورده بدستم داد و بدل
احسان آب رفته بازبجوی جانم آورد چون دیده کلاه رحم کرا صرصر عطشان خمول و پژمان
شده بود از ترشح سحاب نوالش طراوت تازه گرفت بار بد آسا بزبان شیرین سخنان دلنشین
ادا کرده گفت بانوی من که خاتونیست که با وجود پرده نشینی آوازهٔ برگ و نوای مهرش
راست بگنبد مینا رسیده و صیت حسنش گریبان پردهٔ پندار زهره بکردار دامن گل دریده
ابر سنگباری در کرمش بر ارباب نیاز کشاده است و خوان سالار همتش بر مایدهٔ عطا خاکساران
کوی رندی را صلای عام درداده اگر نفسی از حرارت آفتاب بسایهٔ آن سرو بن کوتستان
دلبری پناه بری و از نخل قامت دلربایش بکام دل بر مراد خوری همانا از سایر تمتعات
روزگار و بهمگی مستلذات حیات مستعار بهره ور و کامیاب خواهی برامد سخنان دلفریبش
عنان دل را بکشید و حرفهای دلنشین محرک سلسلهٔ انبساط گشته نسیم کامجوئی را در چمن خاطر با هتزاز

بر نفسی ثبات ندانسته نسیم آسا در آب زندانی بودم رفتن او را از مواهب جسیم ایزد تعالی شانه انگاشته
بسان باد از آن آب بیرون جسته بصد سعی خود را از آنجا به آفتگاه سلامت برده بعافیت جا
انداختم و تکمیل مراتب منت و سپاسداری باندازهٔ مجال انسانی سعی جمیل و جهد جزیل بظهور
آورده بدرگاه رستگاری بخش ترد آستان فرق عبودیت بر خاک افتقار سودم و فردای
آن بقاعدهٔ قدیم و عادت معهود بر دکان جوان قهوه فروش رفتم و بازرگان پیر که چشم براه
بود خیر مقدم گفته بتکرار کلمات شوق رطب اللسان گشت و بسبب تقاعد دیروزه از تحصیل
فواید صحبت انحراف از مفاد مجاورت حضور چنین مجمع سرآسر سرور باز پرسیده گفت از آنجا که
دل دوستان از ذکر عیش احباب بوساطت سامعه لذت عیش بحصول پیوندد اگر شمه از کیفیت
کامرانی دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت پیمودی بمحل بیتین آری خالی از تفقد نخواهد بود
من ساده لوح غافل از نیرنگ بازی چرخ شعبده سنج سررشتهٔ حزم که باسر عافیت و سلسله
سلامت منوط و مربوط است از دست داده صورت ماجرا بیکم و کاست بر صفحهٔ اعلان نقش
بستم و روداد دوشین بر سبیل استشهاد بر جریدهٔ تبیان ثبت نمودم در صورت جوان از اصغای
این معنی تغیری مستغنی از جلوهٔ تقریر راه یافت و پس از فرط تامل گفت عجب عقدهٔ جانکاه بر دل
گذرانیدی و طرفه دام گلوگیر گسیختی در کیسهٔ فلک اسباب فسون و فسوس بسیار است و در کاسهٔ سپهر آبای
شر و شور برون از حصر و شمار مبادا که دوستی فریفتهٔ خداعش گردد جای آنست که اکنون در زمانها
بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت منعقد گردانیده بی مزاحمت اغیار بمراد یکدیگر
بادهٔ دوستکامی پیموده آید و اگر این بزم دولت بکلبهٔ احزان این مخلص بی برگ رنگ حسن
ترتیب یابد بمقتضای سوابق خلت بی موقع نیست اگر آیین احبانوازی مرعی داشته قدم ناز
بر تارک نیاز من سپری همانا بر ذیل غربت غبار ملال نخواهد نشست مصرع گفتم بچشم هر چه تو گوئی

می اندد و اجل بنیاد کرشمه سنجی نهاده بسر آن شد که رخت ستیم ازین سپنجی سرای بدر بیرون
انداز د و نه پای آنکه ازان زندان بلا بیرون روم و نه جای آنکه زمانی بگوشه تواری درشوم آری تو نشین
فلک آلوده صد بینش است و شهد روزگار آمیخته با هزاران شرنگ هر کرا نفسی چون صبح بخنده
آرد بدمی ناگیش با تیغ و طشت سپارد صاف این خم میناگون سراسر درد است و درد دی
اینداربو قلمون سر بسر درد جرعه نوشان خرابات خرد مشغوف پیمانه این پیمان گسل نباشند
و چمن آرایان جنات دانش محظوظ رنگ و بوی گلهای این روضه منقلب نگردند **نظم**
دوران فلک که بمدار است + زو گاه خزان و گه بهار است + این باده که روزگار دارد + یک
مستی و صد خمار دارد + هم مهره دهد بدست و هم در + گه شیشه تهی کند گهی پر +
سیلاب غمست در سرورش + طوفان بلاست در تنورش + ملخص سخن آنکه در انمنزل منحوس
حوضی بود مختصر ناچار چون مرغ آبی بدان در آمده از ضیق النفس غواره کرداست رزا بالتیام
تا آنکه آب بپاس صد نیزه از سر گذشته بود کاسه سر بیرون آب پدیدار ماند از اتفاقات حسنه کدوی
قدح مانند بر روی آب افتاده بود و به لطمه باد بهر سو سیر میکرد آنرا بر کاسه سر نهاده مردم
صاحبخانه چون بیامد باطی مشرف هر که مشهد دیده همانجا نشست و با وجود شوربختی
کدوی بمغز هر یک بحال از غرایب فرا گرفته بجهت و اشکاف کردنش سنگریزه بزد
من فی الحال در آب فرو نشستم و بمدران حین بتصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز از بیدام
بلا جان بسلامت برم دیگر چنین بوالهوسی را بخود راه ندهم و اصلا پیرامون اقدام این امور
نامُلایم نگردم **بیت** ما اگر رستم از دست این تیرزن + من و گوشه و ویرانه پیرزن +
قضارا که از ینجا حرکت کرده بگوشه دیگر رفت مردم ساده لوح دل ازین خیال پرداخته درون
حجره شده پهلو به بستر استراحت نهاده منکه در رنگ اساس حباب بنیان هستی خود را زیاده بر

بر آماج صواب زنند نخست تیر اندیشه بهدف گوش روان کنند انگاه زه مدعا بدهان سوفار زبانها
از شست نطق رها سازند تا بیحاصله ریب قابل تحسین و سزاوار آفرین گردد **مثنوی** با نکی
جا قدم استوار + پای منه در طلب هیچکار + در همه کاری که در آئی نخست + رخنه بیرون
شدنش کن درست + بازرگان پسر باراده آنکه نخست من روستامنش را از زبان خود
باقرار آورده حجت را برزبن قاطع کند نتیجه عمل جمیل در کنارش نهاده ثمره کردار
بروزگار رم عاید لهذا از طریق تملق و لابه در آمده از هر در سخن رانده تا گرفت بسبیل شنوائی ماجرا
فرود آورده گفت الحمد لله که از چنان بلیه جانفرسا مردانه بدر جستی اگر تصدیع نباشد ذکر آن جا لی نکنی
بخواهم که مکرر بشنوم چون جز آنکه انقیاد امرش نمایم چاره نبود ناچار قصه حال خسران مال را تبیین
دادم چون سررشته سخن بدانجا منتهی شد که سنگریزه بر کدو زده من در آب فرو نشستم در محل
فراستی بکار برده عنان توسن تند خرام زبان را از میدان مطلب درای منحرف گردانیده
بسمت صواب مهاز دادم و از جهت بی گم کردن نعل واژگون بسته گفتم که درین اثنا چشم
از خواب باز شد **بیت** هیچ تعبیر ازین خواب ندانیم که چیست + تو بفرمای که در فهم نداری
از معنی بازرگان پسر یکبار بلجه حیرت فرو شده گفت یعنی چه گفتم ای جوان آلا تمیز اینو اقعه در
واقعه گذرانیده ام نه در بیداری جوان که چندان از نشیب و فراز عقبات روزگار و فنون ابنای
زمان آگاهی نداشت از ساده دلی سخن مرا بمحل تصدیق فرود آورده خاطر از سوء
و ابر تخطه که در بطانه اش صورت تراکم داشت تنشه پذیرفت و بلوازم ضیافت و مرا
مهمانداری پرداخته پس از فراغ طعام شیوه متابعت رعیه انشته مرخص ساخت
چون از ان مهلکه نجات یافته سالما بمنزل خود پیوستم و مراتب شکر الهی که مفتح ابواب
رهائی و مسبب اسباب رجاست در خور مجال انسانی بوده ساختم

همان لحظه چون خاطرش بخیر بود ابتهال حرفش از موجبات شمرده در راه اطاعتش پای
قبول سپرده همراه او روانه شدم پس از قطع مسافت بمکانی رسیدیم که منزل دیو
قرب جوار بود و در آن گاه از تلفات مردان درگاه گذر افتاد از فرط شعشع نشان دیدم که منزل
گداز نهنگ بلی نیلگون نهنگ در آن بیک خم جوشیده است قضارا این عزیز است
بر آن متوجه گشته بدرون آن درگاه در آمد یکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد و دانستم
که گرفتار خود را دانسته گاو بلا در خرمن عافیت خود کرده ام و از ساده
نیشه بر پای خود زده خنده از غایت حیرت چون نبات در شیشه بگلو اندر گره بست
و هوش از دماغ بسان سیماب بر آتش بیرون آمد گفتم ای وای بر عقل من که خود را
دانسته و شناخته خود را اسیر پنجه بلا ساختم چون تقدیر از شست ارادت جسته بود تدبیر
پوچ چون شاخ نهال بی ثمر صواب نمی افتاد و از اندیشه های من ساختی
روزنه بسوی نجات نمی گشاد ناچار تن بقضا در دادم و اندرون درگاه که کام نهنگ
کنایه از آن بود قدم نهادم و باز بر لب همان برکه بی برکت منحوس نشسته از غایت فکرت
حیرت بر نفس گلیم دوخته بکردار شوربختان بخیالات امید سوز و توهمات یاس اندوز
دل را متعلق و خاطر را متفکر گردانیدم و از ناسنجیده گوئی خویشتن قرین ندامت گشته بر
عقل ضعیف و خرد خفیف و رای نارزین خود هزاران نفرین میکردم و اصلاح فرو از آن
نمی بستم بلی از اینجاست که والا خردان هوشیار مغز و هوشیار خرامان متعرضی آنکه
باطراف معامله بر آیند و بر صورت مآل نظری بگمارند ما فی الضمیر خود را به مجلس در میان
نه نهند و بی اقامت رسوم حزم و اقتفای سر رشته محافظت بار تکاب امری شیوه تعجیل
بکار نبرند بلکه در کل مبادرت نورزند چون خواهند که تا هیچ سخن باصابت رای جهانیه آماج

پایه اعتبار این خاکسار بر فرق فرقدان نهی آن شهریار کشور جان و دل ملتمس او را بدرجه قبول موصول
ساخته بتنشو ندرت مشحون سرگذشت خود را بعنوان بطغرای بیان بیاراست **حکایت**
در هنگامیکه از ممرعده قیود تکالیف شرعی و رسمی چون سوسن و سرو بهنگامه آزادی گرم داشتم
و گلبن فطرتم از غوغای بلبل منشان مستغنی بود روزی کلاه گوشه ناز بر ماه آسمانی شکسته تاج
دوشیزگی چون عمر برنا بر حال گنجهاده بتکلیف طفلی در هوای بازی آغوش لطف باز
گشاده از منزل خویش سر بر آوردم و مانند مست لاابالی بهر سو نگاه کردم نظرم بر روی جوا
افتاد که صفحه رخش آفتاب صفت از لوث خط مبرا بوده و طره سلسله آساش چون سنبل تر مطرا
گاه کلم از طبله یاقوت در شاهوار در دامن دبیر چرخ ریختی و در چین تبسم جهان جهان بلا از بهر صبح
رویان چمن انگیختی چشم عربده بخش تیر ترکتاز کرشمه بر حصار دلم بگشاد و نگاه ستمگرش رسم غارت
در کشور صبرم بنیاد نهاد لاجرم اسیر تار تار آن زلف چین در چین گشتم و در پیش لوای جهان
عشق در جرگه بیچارگان سر بر افراشتم چون بوز بیختید بدین رنگ بر آمد نار نهفته که در کانون
باطن مشتعل بود بدر از اختیار شعله بیرون کشید و اثر عشق بر ناصیه حال هویدا شد دایه که
دانای طلسم مزاجم بود و در گاه و بیگاه مصاحب دمساز چون آثار تغیر بر ناصیه صورتم آشکار
گردید بگرد تفحص بر آمد و به تملق و دلاله گری در قعر بحر ضمیرم غوص کرده گوهر راز بدست آورد و بهار
ابواب اندرز مفتوح ساخته گفت ای نوجوبار جهانداری مرا که هنوز غنچه ناشگفته چون گل در
گریبان چاک زدن نرسید و بسان سبزه در خاک غم غلطیدن نسزد زنهار بصرصر هوس شاخ
نسترن ناموس پدر مشکن و سایه آسا در کنج کاشانه نشسته مرزه چون آفتاب بر در و بام
مسوی گفتم ای مادر مهربان چون کنم که سپاه ستمگر عشق دو اسبه بر کشور دلم تاخته است و
دست شوق در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته خدارا توجهی فرمای که از چشمه وصال

وبیک کرشمهٔ خرد باریک بین که دران هنگام محشر آیین بکار رفت رایحهٔ سلامت بمشام جان یافتیم
بیغاله تکلف عقل درست طالبان تمتعات عالم اسباب رهان دولت و کامجویان تنزهات تکیهٔ
جهان خلد را دلیل سعادت چون بخوان نیز گلدستهٔ ماجرای خود را بازار و فراوان آب و
تاب جرائت گذرانده از رنگ و بوی پیش دل و دماغ مستمعان را راحت رسانید نوبت سخن بهره ثالث
رسید آن مرد باوجود آنکه بیشتری از عمر مستعار بتماشای هنگامهٔ سیاه و سفید روزگار بسر برده
لیکن بهار آورده بود بدین داوری درماند لاجرم آن دو سه مره را مرة بعد اخری بدوش برداشته
بمحل نزول فرود آورد اتفاقا دختر سریر آرای آن شهر از منظر مشاهدهٔ این حال غریب نموده
هر سه تن را بباشی درش خواند پس از امضای مراسم پرورش بر کیفیت واقعه وقوف یافته
بدان مرکوب بخرد خطاب فرمود که ای ساده مرد این دار انقلاب که بازیچه سرایست سست اساس
خود بمقتضای آنکه سرشته‌اند بندگان عرصه‌اش را هر لحظه صد رنگ بوالعجب رونماید و در هر لحظه نیرنگی
تازه پیش آید و این پرنده عنبر دوا روزگار را غیر ازین کار نیست که بر سر خاکساران عالم سفلی
سفالی از دستان بشکنند و استانی از نیرنگی خویش یاد دهد تو که اگر تقدیم بصیر فی
روزگار سپرده مطلع قلب از نقش سکه سپید و مهر ساییه روساده دعوا و سمع حکایت
از صدای کاسه و آثار تجربه اینهمه بی بهره چراست منکه گوهرم از بحر شهریاری و در نفت
بحضانت خسروی سکونت دارم و عیار شبابم را اکنون آغاز است اگر سپهر فلک با تنگی بکوتش حالم
رسیده که بیشتر گزیده ماغی ... این سیمغ گفت ای خسرو سیرت بینان گنبد مینا مباد کردار
بیضهٔ امید تو باشد من که مرغ کشاورز عمر سپرده در صحرا دانه افشانده و از دام زندگی سر بر کناره
مانده دهقان فلک مزرعهٔ حالم جز بذر ترهات نکشته و سبد وقتم از نوادر نعمت کشت سپهر تلخیان تهی مانده
از غایت خاتونی چنانست که عذر پذیرفته باعلام ماجرای خجسته فرجام خویش پایهٔ اعتبار

منتشر گردیده بمنزل و مکان خود فرار فتند منکه بسان عود هر لحظه بر آتش اضطرار میسوختم پراگنده
آنهارا ذریعه جمعیت خویش دانسته فی الفور دایه را فرمودم که بنداز در مراد بردارد و شبستان
امید را بنور حضور آن خورشید لقا مانند صبح منیر منور گرداند اتفاقاً موسم گرما بود و حرارت
هوا در کمال اشتداد دران حجرهٔ تنگ و تاریک تعفن و بخار باهم منضم گردیده گلبرگ زندگانی آن
پاک نهال چمن رعنائی را پژمان و خمول ساخته بود و بلبل روحش از آشیانهٔ عنصری پرواز
آورده عشق جامم خون معشوق بر گردن بست و شوق در ضمیرم افسرده شد مگس وار دست تغابن
بر سر زدم اما چون تیر اراده از دست قضا جسته بود فریاد و فغان سود نداشت و قطع نظر از هم
عشق کالبد خاکی آن خوش خرام ریاض جنت را ازان حجرهٔ جهنم آسا بیرون بردن آفت جان شد ازینرو
از سمعی بر اسان گشته جاده چاره گم کرد از انجا که حداثت سن از مر ناتجربه کاری مورث
خامیهاست رای ناصواب بدان راجع شد که زنگی غلامی که سقای آبدار خانه خاصم بود چون
زنگی خال رخسار شب دیجور که دیو از دیدارش چون مردم از دیو نفور سطبری لبهایش از ذراع
شرعی متجاوز گشته و دندان درازش چون گراز از لبها بیرون بر زشت موی خرس را در
انفعال کشیده و بر زشت روئی گوی سبقت از عفریت ربوده سواد لونش بمرتبه که اگر
بر رخش نقطه قیر میزدی در لیلة الدجی مانند اختر آشکار میشد و بزرگی صوتش بغایتی که بانگ
در بینیش چون صفیر هزار در جنب فریاد حمار صورت میگرفت بی شایبهٔ اغراق و غایلهٔ تکلف
فیلی بی خرطوم و گاوی بی شاخ بود این بیت در شان او صادق آید **بیت**
سر خر پیل پیکر دیو هیبت گرگدن گردن * شتر لب غول منظر خوک دندان خرس پیشانی
نزد خود خوانده مراسم رفق و مدارا مودی ساختم و این راز نهفتنی در پیش آن زشت
پیدا کرده التماس نمودم که آن خرمن گل را که از سموم اجل پژمان گردیده بدریا

مطلوب سیراب کردم دایهٔ دانا چون برخرابی حالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت آمد
ناجرم کمر آوید به میان همت چست بسته بر در پرستی حلقه زد و بصد افسون و نیرنگ آن مرغ نادست آموز را
که وحشی طبع بود رام خود ساخته بهنگام فرصت بلباس دختران ملبس گردانیده بخلوتگاه
خاص آورده بی تکلف حجلهٔ من از نور جمالش خانهٔ خورشید شد و صحن خانه از حسن باغ عذارش
رشک چمن گشت من در سایهٔ آن آفتاب سپهر نکوئی از غایت نشاط مانند ذره برقص آمدم پندار
خود اکنون از کتم عدم بعرصهٔ وجود شتافتم هنوز دیدهٔ مشتاق از چمن دیدارش گل نظاره
نچیده بود و دل از لعل شکربارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز که بعملی همت بلند
بر آزار بیدلان مقصور است کاسهٔ جمعیت را بر سنگ خلل زد و در لوزینهٔ مراد سیر ناکامی ریخت
نظم کهن چرخ مشعبد حقه باز است + بی آزار مردم حیله ساز است + با مید نهد بر دیده بند
بر آخر تو میدیش پیوند + نماید میوهٔ کامش از دور + کند آخر ناکامیش رنجور + یعنی پدر
که پادشاه جهان و قبله گاه من بود از راه عاطفت که پدران را در حق فرزندان مصروف است از بهر
دیدنم بیامده دانست که دشنهٔ ستم بر پایم میزند بجرد آنکه منهیان از توجه سلطانی خبر دادند برق
بخرمن شکیبم زد ناچار بسر همگی برخاستم و آن یوسف کنعانی دیگر و عزیز مصر محبوبی را در حجرهٔ
که چون دلم تنگ و چون زلفش تاریک بود زندانی گردانیده خود باستقبال پدر شتافتم
قضارا پادشاه بر خلاف عادت در آنجا طرح مجلس انداخت و جشنی ترتیب داده
در خور خسروی اسباب طرب مهیا ساخت و تا هنگام غروب مهر بر سریر دولت تمکن
داشته روز را بهزاران عیش و نشاط بشب آورد پس از آنکه بزم شاهی از شمعهای
کافوری روکش انجمن انجم گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و چغانه توجه فرموده بخوابگاه همایون
خویش شتافت کنیزان رقاص و پرستاران خاص که مانند پروین گرد آمده بودند چون بنات النعش

آنخورشید بقاصد بار بدارم کشید سخن کوتاه انچه نبایست ازان بدگهر کشیدم و هزار مرت
خود را ببلا آزمودم از خون بگنایم روی سیاهش لاله گون شد و چهره گلنارم رنگ زعفرانی
یافت غلام چون کام دل حاصل کرد برخاست و آن خرمن گلرا که از آتش بلا سوخته بود برباد
سپرد عمری درکانون خاطرم این آتش غم پیچیده بود هرگاه بر صورت منحوسش نگاهم افتادی
پنداشتی نوک صد سوزن الماس در دیده ام می شکست روزی ازین بیداد نزد دایه شکایت بردم
و بجهت هلاک آن ناپاک التماس نمودم دایه بآئین دانائی بکمینگاه تدبیر مترصد فرصت نشست
روزی بمساعدت وقت آن بدسرانجام را از پشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت
سپس ایامی چند پدر بقاعدهٔ ابنای روزگار گوهرم را در سلک ازدواج شاهی نامدار منسلک
گردانیدن مقرر ساخته در سرانجام مواد عروسی توجه جهان آرا برگماشت من ازان اندیشه
کردم که صاحب معامله چون سر حقه بمهر و نشان یابد حمل بر خیانت کند لهذا پیش ازین از برای تمتع
دختر دوشیزه که در شکل و شمائل و حرکات و سکنات بدانمرتبه با من مانا بود که پنداشتی
مصور قدرت پیکرش را انموذج صورتم نگاشته بلکه از صفحهٔ رویم سوادی برداشته پیدا
کرده بتربیت او توجه مبذول داشتم در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته شد و نوشین شاه
از مهار باده در میدان مباشرت گرم پویه یافتم سبک از پهلو برخاسته بگوشه فرار فتم و آن دختر
آفتاب طلعت را به سرایهٔ گرانمایه و حلل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم شاه مست
اصلا شبه را از گوهر باز نشناخته چون شاهباز در هوای شوق بال کشاده بران صعوهٔ آشیان
جمال حمله آورد و بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظهٔ از رنگ و بوی روشن ذخیره اندوز نشاط
گردید پس بمنقار زنی پردهٔ غنچه اش دریده قطرهٔ شبنم گوهرگون در صدف سیمین فرو ریخت چون
دانستم که افسونم مار را بسوراخ درکرده فلک مانند شعبدهٔ تازه برانگیختم و در خانه

سپارد و نقدی گران در حق این احسان پیشگی زیر پایش نهاده سر خجالت پیش انداختم آن سیاه باطن فی الحال بانگ برزد و غوغا بنیاد کرده در صدد آن شد که در خدمت سلطان هتک راز کند من از غایت بیم قالب تهی کردم و رنگ رو در باختم بمرتبهٔ که هر که چهره را میدید گمان میبرد که طایر جان از قفس هیولانی پرواز کرده قصه مختصر رخ ماه رشک خویش بر پایش مالیده چندانکه در حوصلهٔ احصا نگنجد ابتهال نمودم و مبلغی افزوده از انچه بود مصالحه گردانیدم اصلا فایده بران مترتب نگشت چون مبالغه در الحاح از حد حساب تجاوز کرد آن تیره روزگار برون و درون تکلیفی که نه لایق مذکور باشد در میان آورد گفتم ای تیره روزگار بد منظر آخر ترا چه نسبت که چنین آرزوی دور از کار بخود راه دهی و بدین اندیشهٔ ناصواب استبداد نمائی آن بد نهاد گفت ای نگار اینجا تو ان اگر سلامت نفس و عافیت حال مطلوبست دل بدست آر و منصبهٔ خسروی و بزرگیهای الاگو برطاق بلند نهاده سر بخیز تسلیم باید آورد و تن برضا باید سپرد و للادب از جان شیرین باید شست چون زبانی در مهم خود متامل گشتم و سر بجیب تفکر فرو بردم غیر ازان که تن بقضای آسمانی در دهم چاره ندیدم آن سیه گلیم زشت دیدار که عفریت را از ترکیب شومش هزاران ننگ و عار بود چون مار بر گنج نشست مانند زاغ برطاق سمن جاگیر گشت و یکبار آفتاب سپهر حسن بد سایهٔ ارض بلا انکشاف پذیرفت و غنچهٔ ناشگفته گل پایمال بوم شوم شد معاذ الله ازان هنگام قیامت انگیز و ازان وقت بلاخیز که از جور فلک جفاپیشه چه تیشه جانشکاف بر فرق خرسندم رسید و از آسیب زمانهٔ ناهنجار چه تیر بلا بر دل صنوبرم خورد خود گو که حال شاخ گل که بر دو بوم نشیند چون باشد و برگ یاسمین که بضرب منقار زاغ فگار گردد از جفا چه بیند افعی خونخوار اگر بر دینم نیش زدی خوشتر ازان بودی که آن عفریت چهره لب بر لبم می نهاد و قابض ارواح بپنجهٔ قهر جان شیرینم از تن باز کشیدی نیکتر ازان بودی که آن دیو منظر تنم را تنگ در آغوش میکشید بنداشتم روزگار بقصاص آن

استعمال برعونیت … کردن بکار … منصبهٔ خسروی مرتبهٔ پادشاهی برطاق بلند نهاده ای فراموش کرده تسلیم قبول کردن فرمان … سیه گلیم ای بد بخت … بکاف تازی و سین … بمعنی گرفتگی آفتاب معاذ الله ای پناه

قوانین تازه در قواعد جهانبانی وا نمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب فرا فرمودی قضا را بسبب
حدوث بعضی امور مزاجش با وزیر پدر صورت انحراف گرفت و مادهٔ کین در باطن حسن تخمیرش بمعنی
از پیوسته نقطه کردار در دائرهٔ هراس بوده از آسیب سطوتش ایمنی نداشت همواره بشوق تهمت
در میدان مدافعتش تاخته مترصد وقت میبود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشهٔ نیغ و قیاس‌اش
بر سبیل تهمت در خدمت سلطان سخنی راند و از روی تزویر طراز افترا بر آستین جالش گرفت گفت
هادی حقیقی شاهزاده را بصراط سداد هدایت کناد که سخت از جادهٔ صواب منحرف گشته گرم رو
بادیهٔ غوایت است چندی از لوند او باش مادر آزار پدر بیزار را که از تنور فطرت هر یک صد گونه
طوفان فتنه جوشانست **نظم** چشم هنر بین نکی را درست ✤ جز خلل و عیب ندانند جست
باد شوند ار بچراغی رسند ✤ دود شوند ار بدماغی رسند ✤ بمصاحبت مختص گردانیده برنمونی
ناصواب آنها میخواهد که لوای بغی برافرازد و آتش فتنه برافروزد و قبای ملامت تا دامان قیامت بر قامت حال
خود بدوزد هنوز که آتش فساد شعله نزده از چشمهٔ آگهی آبی بران پاشیدن بر آئینهٔ از آئین تجربه کی
و هوشیاریست و رخنهٔ خلل از بنیان خلافت دور داشتن شیوهٔ اقبال و شهریاری من بمقتضای حق نگاهی
پاس نمک داشته ادای ذمت خود کردم بیشتر هر چه رای جهان آرای قضا فرماید محض صواب خواهد بود
بادشاه بمجرد استماع اینمقدمه سخت متغیر شد و از غلیان غضب در غرض و نفس الامر تفرقه نکرده بظهور
مراتب تحقیق که لازمهٔ اسباب تمیز است باخراج کامگار حکم فرموده کامگار ا حکم بادشاه که بمنزلهٔ تقدیر
بود و هم ظل الله سر تافتن مجال ندیده ناچار تن بقضا در داده بگرداب ویلتان بانرا ان کربت
آوارهٔ دشت غربت گشته راه کشور غربت پیش گرفت پسر وزیر هوشمند نام که از عهد طفلی و زمان
رضاعت در بندگی کامگار مربوط و محظوظ بود و در خدمتش بعت اخلاص درست داشت درین
هنگام محنت از رفاقت پهلوتهی کردن منافی دستور وفا دانسته بواسطهٔ ادای حقوق سوابق

که بعضی از اسباب جامهٔ خواب داشت از شمع آتشی در زدم چون کار آتش بالا گرفت و
تدبیر از دامن اطفائش کوتاه گشت فریاد بر داشتم داماد و عروس که مستی با مستی ناز آمیخته چون
تاک با آغوش هم پیچیده بودند مضطربانه برخاستند و چون راه بدر رود از آن طوفان آتش خبر
بامی نبود ناچار به بالای آن شتافتند در آن هنگام پر هول چون دختر به بال شاه تاخت از عقب
بلکه از برق نگاهی بکلی رسیده او را در آن آتش سوزان انداختم که در نیم راه کبوتر وار کباب شده
طائر جانش با آشیان عقبی شتافت شاه که شیفتهٔ حسن اداهای دلفریبش گشته بود از حدوث
این واقعه جامهٔ صبر دریده بانگ های های برداشت دست تغابن بر یکدیگر زد در اثنای
اینحال دستش گرفتم و گفتم زمانی چشم مست بکشا و ازین بیطاقتی بمحل مرا شده خود را گرد آر
که بجهت جاریه اظهار اینهمه بیتابی لائق شاهان خردور نباشد شاه چون بر شمع رخم نگاه
کرد اضطراب پروانگی از سر بدر انداخته مراتب منت مودی ساخته من بیمن یاوری خرد بانک
مصلحت آموز در حجلهٔ مراد بر تخت تمنا جلوهٔ مقصود یافته بر چار بالش عیش و کامرانی مربع
نشستم و آوازهٔ عصمت خویش در عرصهٔ روزگار چون بخت خود بلند گردانیدم

داستان کامکار و شرف تمکین پذیرفتن او بر سریر مراد

گلبن آرایان بساتین
اخبار و نخل پیرایان فرادیس اشعار گلدستهٔ سخن تازه و تر از نسرین و نسترن ازین باغ
کهن چنین بنزم بیان آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجری بود بهرام شکوه پسری
داشت کامگار نام آزادهٔ سرو سروستان سلطانی و نونهال البال جهانبانی شمشاد رشدش
در چمن نشات چمیدن آغاز کرده و بر صفحهٔ گلشن خط ریحان تازه حسن تحریر پذیرفته پستهٔ لبش
نمک ریز و شور انگیز و لعلش شیرآلوده و شکر ریز با وجود صغر سن از دانش و فضل نصیبی وافی
داشت و از فهم و فراست بهرهٔ کافی مصرع بعقل پیر ولیکن بروزگار جوان * از فرط دانش قوانین

تمام وارد مسموع شده که درین نزدیکی بلده ایست عظیم جهد باید نمود که این چند روزه مسافت را
برجناح استعجال طی نموده بیاض چشم از تماشای سواد آن ارم بنیاد رنگین کرده آید تا این
مطلب بر سبیل سهولت دست دهد و ایام عسرت نمود ترین زمان انقطاع پذیرد کامگاران
از همعنی قرین مسرت گشته در طی مراتب تردد شیوه عجلت مرعی داشت چون بنا بر احتیاط در میان
ایشان رسم پاس چنان مقرر بود که در محل نزول هر یکی ازین چهار تن ربعی از شب زنده داشته
در نوبت خود کوس پاسداری زند اتفاقا در منزلی از منازل از مر کثرت و ازدحام اندرون محوطه
رباط جا نیافته در صحن سرا بزیر آسمان طرح مبیت انداخته بقاعده مستمره احیای مراسم
پاس نمودند چون نوبت پاس به زرگر رسید از رهگذر کثافت نفس و قساوت قلب و دنائت
طبع و اسارت ذات حقوق نمک و اصول رفاقت اصلا منظور نداشته حروف مروت را
از حاشیه خاطر محو و منسی ساخت و شیوه پاسداری را بطریقه طراری تبدیل کرد و لعلها را
از میان هوشمند نا هوشیار برربود و از روی سیه جوهری و بدگوهری بجایش چار پاره
سنگ نهاده خاک خذلان بر تارک حال خویش افشاند چون لعل گیتی تاب مهر از جیب صبح
برآمد چهار رفیق بقاعده دوام رهگرای تردد گردیده در قطع مسافت لوازم اجتهاد بتقدیم
رسانیدند و از مر تهی دستی شیوه نشاطی بکار برده دو منزل را یکی کرده بصد جهد خود را بدان
دلکشا انداختند هوشمند در غایت شگفتگی سر کیسه باز کرده خواست که لعلها را در خدمت کامگار
پیشکش بگذراند بیکبار چهار سنگ سیاه بدتماش برآمد بجرد نگاه رنگ بر روی هوشمند
شکست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته از فرط حیرت لال ماند کامگار بمقتضای
کرم همت رفیع اصلا زبان را آشنای بجرم چون و چرا نساخته این مقدمه را بعین اغماض
ملحوظ گردانید و از ننگ پرده اعتبار همراهان اجتناب نمودن بحسب صلاح صواب دانسته

صحبت و لواحق دولت و نعمت بهمراهی همداستان شد اتفاقاً سوداگرپسری با هوشمند محبت‌کام
داشت و در مصطبهٔ دوستی پیوسته با او جام یکرنگی و اخلاص می‌نمود و از چمن مصادقت گلهای
اتحاد می‌چید بجهت پاس آیین دوستی و حفظ مراتب خلت طریقهٔ انیقه و فاکه شیوهٔ مرضیهٔ ارباب صدق
و صفاست مرعی داشته مرحله‌پیمای طریق رفاقت گشت و از بهر تجارت مودت فراوان متاع مروت
برداشت و زرگرپسری با سوداگرپسر سودای موالات داشت او نیز بمقتضای محبت صادق رنج
براحت مقدم گرفته غربت بر وطن گزید و در آیین مرافقت موافقت نموده عفیفهٔ اخلاص
بزیور وفا بیاراست القصه هر چهار تن چون عقد پروین در مرافقت مطابقت گزیده و گوهروار
در سلک مصادقت منسلک گردیده آشنای بحر تردد گشتند پس از طی مبلغی مسافت زاد راحله
بانجام رسید و از مر تهیدستی راحلهٔ معیشت در نیمه راه از پا در آمد و این معنی باعث انفصال
دل و انکسار خاطر این جاده‌نوردان غربت شد کامگار بمقتضای شرف نفس و نشاط
سروری التقای عجز و افتقار با رفقای وفاکیش نه پسندید ازین تهیج مبتلای دام اندوه
گشت و اسیر مطرح تالم گردید هوشمند چون آثار تغیر بر ناصیهٔ حال کامگار مشاهده نمود
آیین عقیدت‌کیشان اخلاص‌سرشت بتمهید قواعد دلدهی و دلداری پرداخته گفت از رنگ
تنگدستی دلتنگ مباش و خاطر عاطر را مقید سلسلهٔ اندوه مساز که چاره‌پرداز حقیقی در همه وقت
متکفل سامان و متعهد روزی بندگانست در هیچ حال خاکنشینان کوی نیاز و سرگشتگان
بادیهٔ عبودیت را در سیه‌حالی نومیدی نه اندازد و درماندهٔ تیه احتیاج نگرداند بالفعل نزد این
داعی خیرسگال چهار قطعهٔ لعل گرانسنگ است که هر یکی بخراج کشوری می‌ارزد آنرا بصرافان
جوهرشناس فروخته وجه قیمتش را بمصارف ضروری خویش و مایحتاج رفقا باید بکار
بلکه چون بیع و شرا از قسم اشیای کریمه و اجناس عزیزه بدو مدینهٔ بزرگ تعذر تمام

سخت فرو مانده اتفاقاً یکی از مقیمان آن دیار در انجا حاضر بود بر حال هوشمند آگاه گشته گفت درین شهر زنیست در غایت زیرکی و دانائی و برسائی فهم و فراست معروف و بکمال حدس و فرهنگ موصوف

ابیات زنی کاردانست و بسیار هوش ✤ فلک را به نیرنگ پیچیده گوش ✤ ز قعر زمین بر کند چاه را ✤ فرود آرد از آسمان ماه را ✤ بخوبی چه گویم پری پیکری ✤ پریرا نباشد چنین دختری ✤

گرش از چنین مشکلات سر رشته بدست آید عجب نیست که بفکر بی‌نظیر او از تمام عقده‌ها گشایش یابد و از عالم پری سر رسن کرده در گردن آفتاب بسته از انولایت بواسطه حل مشکلات خویش التجا بجناب او برده در حالت سر زلف معشوقه مقصود بدست گیرند اگر خواهی که غرض تو بحصول انجامد و مهم تو بکفایت رسد بلا اشتباه قصهٔ خود در خدمت آن زن عالی فطرت مردانه سیرت رفع کن تا بوجدان گوهر مراد و صد کامیابی کامیاب گردی هوشمند در خدمت خادمان آن خجسته دانشور شتافته تمام مطلب را در مضمار غرض تاخت آن سرو خوبان بوستان عصمت چون کیفیت حال را از آنجا آگهی یافت مقرر ساخت که بنگامیکه عاقله چرخ بحجاب مغرب شتابد و پرده کافوری کسوت ماه بارایش انجمن و انجم متوجه گردد بر چهار یار فردا فردا پاس نوبت خود داشته مره بعد اخری در خلوتگاهش حاضر آیند بر چهار برین مژده گشته بخت کامگار بمقتضای موعود بخدمت آن سلمای هودج عصمت رفت دید فرش عالی در غایت تکلف گسترده شمعهای کافوری ساحت مجلس را منور و معطر گردانیده و خاتون بر کرسی با کمال زینت و فر جلوس فرموده و خمیده بتواضع نشسته گوش بر سخنان شیرینش داشتند و فرهاد وش فریفتهٔ جمالش بوده از کلام ملاحت نظامش حلاوتی بکام دل می‌یافتند کامگار را در خور عزیزی بعزت در صدر مجلس جا داده ماحضر ملوکانه ترتیب داده سماطی بکشید و مراسم مهمانداری و گرمجوشی را آئین داد و الا فطرتان عالی منش بتقدیم رسانید و کامگار را از وضع بزرگانه و طور خردمندانه و شرب مردانه آن مقنعه پوش حجله دانش و فرهنگ بغایت خرسند گشته آفرینها گفت پس از انقضای ساعتی چند آن لطیف طبع بارگاه خلوتکده را از غیر پرداخته مخلا بالطبع با کامگار توجه آورد و از هر دری سخن رانده بعیاری

هوشمند را مزوایما از تکاپو وادی پرس وجو خواست که باز دارد اما هوشمند احتمال اینهمه غبن فاحش نکرده از دایرهٔ سکون و احاطهٔ صبر برامده درخدمت کامگار گفت که بی لوث گمان اینکار در میان ما چهار یار که شخص رفاقت را بمثابه چهار عنصریم دایر است خود تصور این امر منکر بذات مقدس حضرت کفر ملت خرد و شرک مذهب دانائیست و بنده خود معقول نیست در نصوصیه بیّنه عقل باریک بین دامن حال یکی ازین دو رفیق از آلایش این عمل زشت که اقبح اعمالست پاک نتواند بود اگر با قامت رسوم پژوهش و ابراز مراتب بازپرس اجتهادی رود برائتهٔ مقرون بصواب خواهد بود زیراکه درچنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان آنچنان جنس گرامی که ذخیرهٔ معیشت عمر ما شتی غریب میتوانستی بود باعث غبن عظیم است کامگار از انجا که بمقتضای همت آسمان پیوند خسروی گنجهای عالم محقر میگرفت این جزو یرا مختصر انگاشته ازین راه بروی اصحاب ابواب مذلت کشادن و ستیزه و شدت زیربار بازوپرس کشیدن مباین طریقهٔ مروت و منافی آئین همت دیده در بنای شیوهٔ مسالمت و رسم مداینت مرعی داشته از بهر ستر عیب رفقا ذیل آمرزش فراخ ساخت هوشمند اگرچه دران حین از مرکز انقیاد انحراف نمودن نپسندیده پای صبر در دامن صبر و سکون کشید اما نفس از هجوم حوائج بستوه آمده متحمل بار کرم و عفو نتوانست شد لاجرم بی آنکه در خدمت کامگار عالی تبار تحصیل دستوری نماید بتکمیل لوازم تفتیش کوشیده دادری بمحکمهٔ عدالت بردار ارباب شرع بسابقهٔ ثبوت محض ظن ارتکاب سیاست درحق آنها تجویز نفرموده هوشمند را نخست باثبات مدعا مامور گردانیدند چون مبنی بنیه عادل هیچ دعوی حسن انصرام نپذیرد و امر سرقت خود بهیچ معنی در حضور ایشان صورت وقوع نیابد هوشمند بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده خجالت را مستزاد ساخت و قافیهٔ وقت بغایت تنگ دیده از جهت تظلم حال خویش مسخت

جلال بان شهنشاه ستمگر ترکتازی نموده آسان بگذشت و هم چنان کار برین مظلوم دیار
عشق مشکل بگذاشت رفیق دیگر که بحبت وجوی این زخم یافته تیغ نظر بهر کنج وکنار میگردید
درین سمت عبور کرده دوست را دید که بسان ماهی در ریگ طپیده و خلقی در غایت انبوه بر سرش
گرد آمده فی الحال سرش از میان ریگ برداشت و از گرد و خاک پاک کرده بزانو نهاد آن شهید
دشنهٔ عشق چون دوست را بربالین یافت چشم باز کرد اما چون مرغ هوشش از آشیانهٔ دماغ
پرواز کرده بود خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در بادیهٔ تیمارش گرم روی داشت از ملاحظهٔ
حال منکرش شکسته خاطر گردیده استفسار واقعه نمود آن بسمل دشنهٔ بلا گفت چه پرسی که
از ناوک کرشمهٔ خونریز چشم فتان ابرو کمانی زخم کاری بردل خورده ام و شفق وار از پای تا فرق
درخون جگر نشسته و غرق گشته **نظم** جور بیشی کشیده ام که مپرس ÷ زهر عشقی چشیده ام که مپرس ÷
آنچنان در هوای خاک درش ÷ میرود آب دیده ام که مپرس ÷ جا آنست که زجان رام
بیجا و سر روی و دل پریشانم دریاور بگشای کریاران صادق بهنگام درد و شدائد تیمار خورند و بگاه
درماندگی مرد چاره گری برآیند یار دلنوازش از انجا که نقد خلت از غش فتور منزه داشت بمجرد
آگهی برینحال همت بروای کارش مقصور گردانیده گفت ای عزیز امروز درین جزو زمان منم
آن یکتای عالم محبت و یگانهٔ جهان مودت اگر گرد گیتی برائی و سراسر آفاق و عالم
بپیمائی چون من شیر بیشهٔ یکتائی و یکرنگی و رستم میدان یکجهتی نیابی افلاطون ام خم نشین مهر
و وفا اسکندرم آئینه دار صدق و صفا بسان جم در جام محبت خطهای شفقت آشکار کرده
و سلیمان وار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر یاوری چست بندم و بجهت
چاره گری چون باد گرد عالم برآیم و تا رایحهٔ امید مشام جانت نرسد دمی از جان فرسائی نیاسایم اما باید که از
پیکر آن غارتگر دل و فتنهٔ دین خویش نشانی بازگوئی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ

دو دانائی سر کلاوه مدعا واکرده پایه بپایه سخن را از اوج طبع فلک پیوند بر کرسی اینحکایت رنگین داستان دلنشین فرود آورد **حکایت** آورده اند که در شهری دو کس با هم معنی طرح خلت انداخته بتکمیل مواد صحبت سخت میکوشیدند و دران بلده از زمان دراز تو آن ممتد رسمی صورت استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم ببرج حمل که در آغاز گرمی هنگامه عیش و نشاط روزگار و عروج دولت سالکان سلسلهٔ ربیع و بهارست سایر عرایس و خواتین خود را چون گل بگرانمایه حلل آراسته بکنار دریا میرفتند و مانند نازنینان چمن و سبزان گلشن از ابر نیسان تن را از گرد و غبار شست و شو میدادند در ساحل دریا مجلسهای جشن انعقاد می پذیرفت که چمن از رشک آن انجمن لاله وار بر تن داغ میداشت نازکبدنان بوستان از حسرت حسن سروهای چمان پیرامن میگشتند اتفاقا بدین دستور زنان شهرستان طاوس وار بزیور و زر خود را زینت داده در هفت کرده کنار رود دبار را رشک فرمای کارگاه فرودین ساخته بودند و غلغلهٔ چنگ و رباب در گنبد نیلوفری انداخته دریا علی الرغم بحر خضرای سپهر از انجم رخشنده خوان زهره سیما هزاران ماه دو هفته با غوش گرفته در روزگار کافر کش عشق آن لعبتان جرد فریبگانه نای دو وش گرم گردانیده آن دو رفیق صادق بتمنای گلگشت آن چمنستان جمال و تماشای آنجا دو خیال پری تمثال از خانه برآمده بر لب آن آب بهر گوشه چمان میگشتند قضا را از کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در چنان هنگامهٔ خرد فریب که فرشته راه ملکوت گم میکند چه امکان که بیچاره انسان خود را گم نکند القصه یکی از ان دو تن بگوشهٔ واقع شده در وادی طلب رفیق تکاپو داشت اتفاقا هودجی در برابرش رسید ناگهان نسیم پرده از پیش هودج برداشت نازنین نگارین در نظرش جلوه گر گشت که بنداشتی گلیست که از زیر نقاب غنچه برآمده یا دریست از حجاب صدف برون تاخته یا ماهیست از سحاب سر برآورده جوان بمجرد نگاه ناوک مژگان سیاه از خانهٔ کمان ابرویش بر دل خورده مانند صید زخم دار و مرغ مذبوح بر خاک افتاد و آن ماه آسمان جلال

تمحل نکهت دریچه چمن غنچهٔ آرزویش باد مراد نخندید ناچار به تی بادبشتی نموده آخر باهزاران
یاس و الم چون باد تهیدست مراجعت نموده پس از طی چندین مراتب تعب بشهر خویش
و در آن روز نزد دوست مجنون کیش که در آتش طلب لقای لیلای خویش چشم انتظار بر اَشش بازداشت
از نقد کام کیسه تهی رفتن و کاسهٔ امیدش را بر سنگ نومیدی زدن جائز نداشته نخست بسراغ
آمد و از استیلای جنود هموم و وفود غموم بر فتن کاشانه درون مجال نیافته در نشیمن اضیاف
بهم آماس نهاده خود شب بود در رفت و بکردار خاک نشینان کوی غربت بی آنکه بجهت فرش و لباس
تمهید بساطی تمنا نماید بر زمین دراز افتاد و چادری بر سر کشیده سر بر بالین خواب نهاد القصه
اینجوان تازه داماد بود و شبی که بر تخت عروسی با عروس پری جمال جلوه ... یافت فردا
آن یارش بدستگیری سلطان گیتی کشای عشق بر اورنگ جنون جلوس فرموده
از انجا که در آئین مودت و شیوهٔ مروت ممتاز بود بی آنکه بخانه رسد و دولت مصاحبت
و ملاعبت عروس دریافته آشنائی مزاج و شناسای صورتش گردد بیچاره جوئی بازگرد عالم
برآمده در پنولا که پس از مدت دراز و امد بعید پیدا شده بدین رنگ در مهمانخانه برافتاد و اصلا
متوجه بکشف احوال خانه و اهل آن نشد زن ازین معنی رالس عجیب بهم داشته در صدد تردد
حال شد لهذا بارتکاب شوخی که شیوهٔ زنانست مبادرت کرده پیامهای نازآلود با حرفهای
نیازآگین آمیخته بزبان قابلهٔ خویش حوالت نمود و او را بر سبیل رسالت نزد شوهر ارسال داشته
مبالغه کرد که لفظ بلفظ بگزارش پیام جسارت نماید فرستاده بفرمان بانو زبان پیام
گزاری دراز کرده گفت از انجا که رسول در ادای پیام مجبور است بحکم ضرورت گستاخی
میرود که ای بیخبر از آئین زناشوئی و محروم از تلذذ کدخدائی و مهجور از نشاط نازکشی
و نیازمندی این چه وحشی منشی و بیگانه خوئیست زمانی چشم غفلت بگشا

در صفحه خاطر درست کرده بجستجویش صباکردار به گلشن شتابم و در هر نگارخانه سری کشم آن بیدل
آنچه دیده بود بقلم لسان بر جریده بیان ثبت نمود اتفاقاً آنجوان در فن چهره‌کشائی و علم صورت‌طرازی
کوس لمن الملک میزد و قلم معجزه‌پردازش در پیکر تصویر لطف جان آشکار میکرد فی‌الحال خامه
سحرنگار برگرفت و صورت بی‌نظیر آن پری تمثال را بترکیبی که از زبان آن شیفته دل و سوخته جان اصغا کرده
بود آنچنان نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بکلک قدرت نبشته و نقشبند ارادت بنگارش
آورده چون حسن تمام یافت در نظر آن شهید خنجر طلب و کشته تیغ تمنا جلوه‌گر ساخت جوان طلعت جمال
یار دیگر بار پیدا دیده تجدید گوهر خرد نثارش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک برافتاد رفیق چاره
ساز استکشاف حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت و چون بحیران برخاک
زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم و چون بوی آشنائی شنیدم
از خودبینی بیکار شدم رفیق خرد در تخالج شبهه نادرستی تصویر از خاطر بیرون انداخته
و دل از وسوسه وقوع غلطی در شبیه پرداخته از آن بیدل مرخص گشت و بطلب گوهر مقصود
از عمان پژوهش در سر سودای غواصی گرفته لباس خاکساری کسوت خاکستری بر خود
راست کرد و بعنوان قلندران بی‌سروبن نخست در شهر خود گرد هر خانه و کوی تفحص برآمد و در
هر چمن بهوای آن رعنا گل گلستان حسن بسان صبا سیر کرد چون رایحه امید بمشام جان نیافت
لاجرم از آنجا صحرانوردی و جهانگردی اختیار کرده بر جاده طلب شتابان گشت و به
بسیار مواضع و قریه‌ای که سکنه آنجا بواسطه شغل بدریا آمده بودند رسیده لوازم جستجو و مراسم
تفحص چندانکه حوصله بشری پیش از آن برتابد بتقدیم رسانید و زنان پرکار را که تکمیل
این فن سعی بکار برده بسرحد کمال فائز گشته بودند بدست آورده از تمامی اعراض قصور
نشین و ساکن مستورات و نشیمنهای مخفی آگهی جست قضا را هیچ در دیده تمنایش بکحل الجواهر امید مجال

مطعون زبان جهانیان میشود و اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس مراسم حمیت کوشیده دوست را
همچنان اسیر پنجهٔ سلطان ستمگر عشق میگذارد جابک خرامان جادهٔ اتحاد و گرروان بادیهٔ وداد
نمی پسندند و از دائرهٔ دور نشینان بزم یکرنگی و وفا و صدر آرایان انجمن صدق و صفا
خارج گشته در سلسلهٔ محبت و خاندان مودت بناقابلی و بی حمیتی علم میگردد بهر طریق از آئین
وفا و طریقهٔ یگانگی که نیکوترین متاع کارخانهٔ محبتست گذشتن کفر ملت آشنائی و شرک مذهب معرفت
دانسته از سر ننگ و ناموس چون سپند از سر آتش برخاست و در راه تعهد مردانه صفت ثبات قدم
ورزیده و از گفتگوی زن صفتان معرکهٔ محبت نیندیشیده بیجابانه در پیش زن نقاب از روی
شاهد راز برگرفت و گفت ای طاوس خوشخرام روضهٔ جانم درین روزگار ناهنجار که از هفت
اقلیم پرکار زرنگاری بر صفحهٔ صندلگون عنبر اصلا خط محبت بجز حسن رقم نمیباید مرا دوستیست که
اگر زمانه زخمهٔ غمی بر تنش میزند از جان بینوایم ناله بگوش ناهید میرسد دهقان جهان در مزرع دلم دانهٔ
محبتش بکاشته و نهال دوستیم با مراد از چمن خاطرش سر بر آورده پندارم کشاورز ارادت
بفرمان قهرمان لایزال که خطبهٔ **فالق الحب و النوی** در شان جلالش بر منبر نه پایه بلند آوازه
است یکدانه را دو نیم کرده در دو مزرعه کاشته و استاد قدرت بحکم حکیم جهان آفرین کار ازصیت
خلاقیش گنبد خضرا پیراز صدا است یک روح را بدو قسط تقسیم نموده در دو قالب انداخته از
اتفاقات تقدیر عشق تو بدست سرپنجهٔ دلش بر تافت و از زلف مسلسل سلسلهٔ جنون بر پای
دلش بست صداقت صادق و خلت کامل بر آنم داشت که از بهر جست وجوی گوهر مقصودش
غواص بحر غربت گشته مدت دراز خانمان رها کردم و بپای طلب گرد آفاق برآمدم چون نیک
بدیدم قضا را مطلوبش تو بودی و مرهم ناسور دل سوخته اش چهرهٔ زیبای تو اکنون امید
از لطف تو چنان دارم که در بنای سور محبتم رخنهٔ خلل نپسندی و در حضور زمرهٔ وفا کیشان

و بنیهٔ ذهولت از گوش بیرون کن و از رسم بنای گیتی آگاهی گیر که مراسم زناشوئی چو نسبت حلاوت
آغوش کشی چسپان است تلخست آنچنان بمهری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی
و مرا هم بروز اول باتش حرمان سوختن و چراغ تنهائی افروختن پسندیدی و زمان دراز در زبان
قبائل و عشائر انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که بعد سالی سری بدین سمت
کشیدی اینهمه آهن دلی و سخت روئی که اصلا بنگاهی خرسند نساختی و دیدار از من دریغ داشتی
گرفتم که تو غم من نداری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر تو اینهمه جور بر من پسندیدی خود گو که خدا این
پسندد جوان بیکه در ورطهٔ تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا بگفتگوی دایه توجه نکرده
سخنانش را چون باد بیوزن گرفت دایه از بی توجهی او عرق تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده
خجلانه نزد خاتون آمده بر کیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیاورده خود برخاست و نقاب
از چهرهٔ حال برداشته چون طاوس طناز عشوه سنج و کرشمه ساز خرامان بفراز بالین
شوهر آمده و لبریز شکایت گشته آلام ایام جدائی و درد مهجوری و شکوهٔ بیمهری و استغنایش
سر کرد جوان چون آواز آشنا گوش کرد دریای شوق بدل جوش زد و نائرهٔ مهر در کورهٔ باطن
فروغ یافت ناگزیر چشم بگشاد و برخصت دل بر جمال جهان آرایش نگاه کرد قضا را
از بهر خبر یکه بگرد عالم برآمده و در راه جست و جویش پای تاز او سوده بود دریغ و تعب در خانهٔ
خویش یافت برخاست و گفت سبحان الله مصرع یار در خانه و من گرد جهان گردیدم + القصه
جوان چون دانست که رفیقش به تیغ نگاه دلدوز خاتون بسملهٔ عشق بانوی خودش او را آواره
دشت جنون گردانیده سخت بورطهٔ حیرت فرو رفت چه اگر طریق تمنای دوست از نشگاه خود برخاست
فعل فائز بیگردانید رخنه در سور ناموس پدید می آید و بنیان قصر غیرت و اساس کاخ غیرت
لازمهٔ مردی و مردانگیست منهدم و منعدم میگردد و بی حمیتی انگشت نمای ابنای زمان و مطعون

گرچه بدنامیست پیش عاقلان * ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را * تو که محکوم فرمان نهی درین باب ایم چون
چرا نرسید و غیر از انقیاد حرفی نسزد لاجرم بالشتاب و رخت تازه برخود راست کرده راه خانهٔ آن
عشاق که آوازهٔ جنونش بحجاز و عراق رفته سر کرد و بقانونیکه دل دیوانه اش چنگ بفتراک تسکین زند
از پردهٔ حجاب برآمده نغمهٔ دلبری را بساز و کمانچه ابروان حجاز را آهنگ راهروان راه دلداری
و راه شناسان مقام مجنونی بنواز که زیاده برین بر آئین دوستی تجمل نگنجد **بیت** برخیز و
روی عزم بکار صواب کن * دور فلک درنگ ندارد شتاب کن * آن طاوس مرغزار طنازی
و تذرو کهسار عشوه پردازی اگرچه چهرهٔ حال بغازهٔ عصمت گلگون داشت اما چون
خواهش خاطر و میل دل شوهر را درین باب از اندازهٔ قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت وقت
سر قبول از دایرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون بردن را از آئین رضاجوئی شمرده جلوه افروز حجلهٔ تسلیم
گشت و بظاهر شاید التماس شوهر را بحلل اجابت آراسته تهیهٔ اسباب زینت توجه بر گماشت
و بدستور دلبران خود را بر شفت کرده شان حسن نگار جمال چون مهر و ماه بر آسمان برده بیان گونه رنگ آمیز
بزم شاهدیت چهرهٔ حال خویش رنگین ساخته غنچهٔ دهان را چون گلبرگ و ساز شگفتگی بخشید و در موج
زر نگار نشسته برهنمونی شوهر راه خانهٔ عاشق شوریده دل شیدا خاطر پیش گرفت چون مقام
آن بیابانک سلوک جنون بحکم آنکه **مصرع** منزل مجنون در صحرا خوشست * از آبادی دور بود
قضارا در اثنای طریق جمعی حرامیان که در کمین راهزنی نشسته انتظار روز از ماندهٔ بخت میبردند
و آرزومند نوالهٔ از خوان نانهاده چشم کرم از خوان سالار دربرداشته گوش باواز صلای نوید
دوچار شد و رسیدن خاتون با فراوان زیور و زر و سرمایهٔ گرانمایه فوز عظیم دانسته پیرامونش
حلقه بستند و بر حاملان هودج بشیوهٔ طراری نعرهٔ نهیب زدند و در میدان نهب ترکتازی آغاز
نهادند زن خردمند چون کیفیت حال بدین منوال مشاهده کرد افسون دانائی بران گروه

اتحاد سرشت تجمل نسازی اعنی یکی بنور جمال خویش شبستان دل آن تاریک نشین کنج ظلمت
کنی و بر سر شهید تیغ غمزهٔ خونریز خود سایهٔ سرو قامت شمشاد رشک انداخته مسیح کردار یک
نفس حیات تازه بوی بخشی بانو بمجرد استماع این سخنان حمیت کسل ناموس گسار چون طرهٔ برخویشتن پیچید
و التماس شوهر را در میزان اجابت نیم جو سنگی نیاورده از غضب چهره برافروخت و گفت ای یگانه
مردان وای بخرد آل معرکهٔ ناموس در این اینچه اندیشهٔ ناصواب است که در نهانخانهٔ تو مرتسم گشته و اینچه خیال
خردسوز است که در متخیلهٔ تو جا کرده است اما نا ناموس خاندان عزت بر باد دادی و شیشهٔ حمیت بر سنگ زدی
تراسر اکنون بمعنو زیبد نه دستار و در دست خوشتر زنه شتیار گرفتم که در جهان بدوستی طاق
در آیین محبت شهرهٔ آفاق آخر خود بگو که جفت خود را هم بستر غیر ساختن و خرمن ناموس خویشتن پاک
سوختن در کجا تجویز کرده اند طریقهٔ دفانه اینست که از زمرهٔ مردان بدر افتی و در عالم بنامردی علم گردی
بلکه در آیین محبت و شیوهٔ مودت تن بانواع آلام و محن سپردن و در راه دوست برنج و آفات خرسند بودن هم
از جهت آنست که رشتهٔ تو بر سالک این سلوک نشیب و فراز از سلک مردان والاهمت نگسلد و از حلقهٔ
ارباب غیرت که رستم دلان معرکهٔ ننگ و ناموس اند چون حلقه در بیرون نا فتد زنهار از این اندیشهٔ فاسد پهلو تهی کن
و چنین ارادهٔ باطل را بخود راه مده که این معنی بهیچ صورت نه بندد و این صورت اصلا معنی ندارد آن یکتای
جهان یکرنگی و یکه تاز معرکهٔ یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت و ای نونهال آبیاری عفت
تنم فدای سخنان جان نوازت باد هر رقمیکه بدستیاری خامهٔ زبان سحر ادا بیان بر صفحهٔ اعلان ثبت
کردی سزاوارترین نقش لوح دل مردان غیرت کوشست و نیکوترین طغرای منشور حال جوانان
حمیت کوش لیکن من مجنون بادیهٔ محبت را که در راه آشنائی متاع عرض و ناموس نهاده ام
نقد سر و جان نثار کرده این گفتگو سر مو سود نیارد هیهات سرگشتگان بیشهٔ اخلاص را از طعنهٔ
دوستان چه بیم و سرگردانان جهان آشنائی را از شماتت دشمنان چه باک بیت گرچه

نشاط از رخش چون برگ گل از نسیم بهاری از فراز شمائل و شاخ برواز آمد در اثنای انجال تبسم گونه کرد نه شیرین بلکه تلختر از مویه اهل مصیبت جوان از روی تفرس دریافت که این همه لنت چشم نازک کردن و به سر زلف صحبت داشتن و خنده زهرآلود کردن این نازنین گل اندام کم اختر خود بر ناصیه اش تابانست نشانه که بی چیزی باشد بلکه بزبان ابروی کج سخن بر راست همیگوید لیکن مستمع را گوش معنی نیوش می باید **بیت** خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست ✤ فی الجمله دیده غفلت آگین از خواب ذهولت باز کرده در صدد پژوهش حال آمد و باندک نگاه از اقلیم جهل بسر حد علم رسیده شناسای راز گشت وراه سپرده حقیقت برده در مقام حیرت بایستاد و نقطه وار در دائره تشویر غیرت مانده لوا عذر تقصیر سر خجالت بر پای یار وفا کیش نهاده خوی خذلان از جبین بر آورد **بیت** چه نیکو متاعیست کار آگهی کزین نقد عالم مبادا تهی ✤ ملخص کلام آنکه جوان برجوانمردی آن حقیقت و اخلاص رفیق آفرینها گفته شرمنده احسانش گشت و آن بانوی سرادق عصمت بجواهر گزیده آنقدر که بقالب بیان نگنجد عذرها بخواست و جواهر گرانمایه و غریبه را بر سبیل نذر ارزانی داشته در غایت اعزاز و احترام مرخص فرمود زن چون بدار القرار دزدان رسید لوای کرمان بایفای عهد کوشیده سوابق سرایه را بالواحق جواهر گرانمایه خواست که تسلیم جز امین نماید سرگروه آن طائفه بسرانجام از ماجرا سوختیکه در عهد زن مشاهده کرد همه را هم بر او ارزانی داشته معهذا قلیلی از پیش خود بران افزوده راه نجات و طریق استخلاص بر رویش مفتوح ساخت تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش فائز گشت عورت افسانه خوان چون سخن را بپایان رسانید کامگار بر مروت رهزنان و محبت بالغ عیار آن رفیق که خاطر دوست از ناموس خود مقدم داشت و بر عصمت زن در اقصای غایت آفرینها

ناحقشناس دمیده گفت ای جوانمردان فلک همت و خورشید کرم مراالتماسیت اگر مجهد دست تطاول از انتزاع زیور حلل بازداشته توجه باصغا کنید از آئین بزرگی بعید نباشد دزدان از گستاخی و دلبری زبان باستغراب نموده می دست تغلب از دامن حالش کوتاه ساخته درامر تاراج نهاونی بکار بردند زن چون فرصت یافت چگونگی حال خود و رفتن بمشتاق گفته درخواست آنقدر مهلت نمود که با اینهمه زینت و آرایش بمجلس عاشق رفته هنگام مراجعت زر و زیور را مع شی زائد که مشتاق بتکلیف کرده باشد بی آنکه تمسک بعذری جوید تسلیم عزیزان نماید سرگروه حرامیان بشرط مراجعت بهرچه اسرع ترنجه عروس التماس زن را بحنای اجابت رنگین ساخته مرخص فرمود تاسالما و غانما ازان محل مخوف برآمده بخدمت مشتاق بپیوست آن بیدل کشته تیغ آرزو که از بس تشنگی بادیه طلب قامتش چون ابروی جانان از مرکز راستی انحراف ورزیده بود و تنش چون موی یار زار و نزار گردیده چون بر جمال دوست دیده بکشاد حالی بروطاری گشت که جسد تهی از امتزاج جان باشد و دیده نابینا را از فیضان نور بصر سخن کوتاه بآبیاری احسان یار کشت زار تمنایش بآب زلال امید سیرابی گرفت و بسیار متوجه رفیق شفیق بر چار بالش کامرانی مربع نشست آری درین راه حادثه زا و سرای واقعه افزا جز بمددگاری همت یاران صادق و دستیاری دوستان موافق قدم در ره مرام نتوان نهاد و زلف معشوقه مراد نتوان بدست آورد خوشا کسیکه بحسین دولت بیدل فائز و بدین نعمت سترگ مباهیست **نظم** آن نغمی را که زبون نخشت یاری یاری مددگار است ۞ غم مخور ایاد وست چو غم خوار هست ۞ گردن غم بشکن اگر یار هست ۞ هست زیاری همه کار درست القصه چون جوان بیدل از نظاره جمال یار ذخیره اندوز نشاط گشته از شکر خنده گشت زن خردمند غنچه وار تبسم خود را منقبض گردانید تبسم بر تحسین او ... رنگ خود را از مسند انبساط بر بساط ملال آورد که رنگ نشاط

از جمله لعلها ئیکه درین طبله است بیرنج کشمکش و تعب بردارید که ارزانی داشتم هوشمند چون
بران طبله نگاه کرد لعلهای خودرا بر فراز همه یافت فی الحال تصرف در او رد بر فهم و ذکاو
ادراک سیا و شرف گوهر آن زن مردانه شیم فرخنده شمائل تحسینها گفته بمقتضی المرام مراجعت فرمود و دران
منزلی بدست آورده کامگار را بر صدر عزت متمکن گردانید و خود لعلها را بازار برد تا از وجه قیمتش
مایه روزگار خویش کرده گرد عسرت از دامن حال برافشاند جوهر شناسان آنجنان جنس غریب را در دست
جبین غربت زده که ذل کربت و غبار فقر بر جبینش پیدا بود نامناسب دانسته منسوب بدزدی کردند یا
بر وجدان گنجی گمان بردند بهر تقدیر هوشمند را با آن در دمند چند بند بر دست و پا نهاده نزد شحنه بردند
لعلها را به بیشه بر قتش تحت کرده در جرگه سارقان بغل و سلاسل مقید ساختند شحنه بهنگام
بار عام هوشمند را با لعلها نزد کشور خدا حاضر ساخت پادشاه از تماشای آن سنگها
بغایت ملحوظ گشته شروع بحال هوشمند نمود هوشمند در انجای راستان راستی را وسیله
رستگاری دانسته تمامی کیفیت کامگار و برآمدن او از دیار بر بغداد دستور بمعرض بیان
آورد پادشاه تصدیق سخن هوشمند کرده لعلها را تحویل او نموده باحضار کامگار فرمان داد
چون کامگار در خلوت سلطان شرف باریافت اتفاقا افسر آرا بانو دختر جهانبان از مدت
دراز پیکر جان پرور کامگار را در واقعه دیده بشوق وصالش از خواب و خور خاطر پرداخته
و نهانی شعله مهرش در دل زده از بیچارگی میسوخت و با حرمان میساخت بمجرد آنکه تطلع جمال
معشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظری مشاهده کرده چون مدهوشان بر روی بساط
افتاد پادشاه بر خرابی کشور دل دختر باخبار نهانیان محرم وقوف یافته درین مهم بغایت
متامل گشت و از طلب کامگار نادم گردیده فی الحال مرخص کرد اما تحرک طالب و دریای شوق که در سینه
افسر آرا بانو بتموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت سر بطغیان کشیده در کمتر ایام کار بجائی رسانید

گفته برخاست و نوبت صحبت بهوشمند رسید عورت خرد ور همین حکایت نزدش آغاز کرد
هوشمند پس از اصغا گفت از زمرهٔ دزدان ظهور اینهمه بر و احسان بحقل معامله شناسی هیچ جه قبول
نکند پس ازین سوداگر نوبت خویش در خدمت خاتون خردمند رسیده بعد از استماع ابتدا استانی
گفت عجب از دزدان که مصدر مروت و احسان شدند مرتبهٔ چهارم که نوبت استماع بزرگمهر رسید
چون داستانگو سخن را بدین حد (?) ساخت که دزدان نیز از شرط مراجعت بهر زود دیر مطلق العنان
ساختند تا نزد مشتاق خود شتابد بحکم آنکه **کل اناء یترشح بما فیه** هنوز با تمام حکایت
نرسیده گفت زهی مشتی نادان بیخرد که آنچنان صید فربه را رایگان از دام رها کردند زن روشن رای
[illegible] فطنت فی الحال دستش بگرفت و گفت ای نادان با اینهمه زودی از دل بیرون دادن سخنان (?) تکلف
از جا سبب اکنون شایستهٔ تجردی آفت که پیش ازین که آوازهٔ ذلت بگوش خاص و عام رسد و کار
برسوائی منجر گردد لعلها را باید تسلیم نمود تا تحویل خصم نموده آید و من زنی ام منزه از لوث عیب (?)
اصلا پلنگ ولد یا آهوگیری متحرز (?) نشوم و پردهٔ عزت مردم ندرم یکی از پرستاران خود
اشارت فرمود تا طبله پر از لعلهای بدخشانی و یواقیت رمانی حاضر آورد و بدان زیرک نهاد
گفت تا آن چهار قطعه را بهائی که آن طبله بیدازد (?) زرگر خبر بر راستی راه نجات بر
[illegible] تا اگر [illegible] از دایرهٔ انقیاد بیرون نبرده لعلها را بطبله انداخت درچنگ
رهبران سرگلوی صبح [illegible] در نقش زدن لعل بهای فیروز مهر آستینش بود بر چهار رفیق بر در آن
پاکدامن پاکیزه سیر آمده منتظر جواب داوری گشتند زن ستوده خصال در غایت شگفتگی
تعهد پاسخ نموده گفت از آنجا که سهو و نسیان لازمهٔ فطرت انسانیت است بافسانه
آن دو یار کامل عیار بسر رسیده و اصلا بدین امر پرداختن صورت نیافت و چون انجمن بر آن
رسیده اید یاراند در سیاب (?) زیاده برین تعب انتظار جایز نباشد بقدر مطلوب شما چهار قطعه لعل از [illegible]

تبیین پخته دماغ اولو الالباب را حیان سرخوشی آگین ساخته اند که در حوالی هند رضوان
فریب جوانی موسوم بجام از ابنای اورنگ آرایان سلف دل را اسیر طرهٔ مشکرنگ
نازنینی از بنات مرزبان لاله رخ نام که بر غزاله چشمان چین نرا آهو میگرفت ساخته در
صحرای خواستگاریش سراسیمه میدوید و بوی رایحهٔ زلف پرچینش که از رشک تارش در دل نافهٔ
آهوی تاتار خون می بست مانند صبا بسر پا میگردید چون تکاپویش در میدان طلب بتطویل انجامید
هنگامهٔ سودایش در چار بازار جنون رونق شیدائی گرفت و قصهٔ عشقش بلسان بوی مشک فاش
گردید اهل نها پردهٔ این راز در خدمت پدر آن پرده در پرشوران دریدند مرزبان درین امر بعد
متامل گشته بجهت اطفای این نایرهٔ ناموس سوز همت گماشت و سرانجام این مهم را بانهدام
بنیاد هستی جام منحصر دانسته با وزرا طرح مطارحه انداخت وزرای صواب سگال رای ملک را
مصلحت ندیده هم کفوی جام را ذریعهٔ استحقاقش بامر مصاهرت گردانیدند ملک بصوابدید
ضمیر سگالان قدم بر منهج انصاف سپرده جام را از سرانگاه بامن بمنهل امید رهنمون گشت
و لاله رخ را در سلک ازدواج او کشیدن بر ساعت مسعود موقوف داشته مهمات روایان دولت را بتهیهٔ
عروسی مامور گردانید اتفاقا بهمدران عصر خلیفهٔ فلک شکوه قدر قدرت که کوکبهٔ اقبالش چون کوکب
زینت افزای گنبذ زمرد گون بود در کشور فردوس فریب هند کوس خلافت میزد و از کثرت
سپاه و فسحت ملک و وفور خزائن تاجوران اطراف را با ملازمان درگاه خود در محل مساوات
فرود می آورد و با همه در نهایت تسلط و غایت تغلب معاش مینمود و در مشکوی اقبالش جاریه
بود ملقب بسرو ناز بحسن صورت و لطف معنی گوی سبقت از سائر خواتین روزگار خود
برده و زیرکی و دانائی در فتنهٔ اناث منصب افلاطونی مناسب حال خود شمرده با [illegible] چون
گل شاه انجم را بر بساط گشت گون سیه مات میکرد و از سنبل سمن سایش نافهٔ آهو خون سودا

که عنقریب اساس هستی او را سیل فنا دهد بادشاه بنا بر ضرورت این راز را نزد خیرسگالان درگاه
ساخته در پیشگاه انجمنی بیاراست و مداوای درد دل دختر را ازین حکمای افلاطون کیش
مصدر دانش و فرهنگ درخواست نمود وزرای بالغ خرد پیش از فراوان تکاپو در عرصهٔ فکرت
برهنمونی خرد راه‌شناس بمنزل خیر و منهج صواب رسیده اصلاح کار منحصر در انسلاک و انخراط
افسرآرا بانو در سلک ازدواج آن صاحب سریر نجابت یعنی کامگار دیده معروض داشتند بادشاه
خیراندیشان صائب رای بهر خوردشان خسروی بزم طرب و مجلس طوی ترتیب داده در ساعتی که آرام
روحانیان پیرایهٔ سعادت بر دامان روزگار پیدا بود حور را با غلمان شرف مناکحت بخشیده
گل را با شمشاد در چمن مزاوجت نشانده آبیاری مراد سیراب گردانید کامگار چون بمددکاری
بخت بیدار آن جان لاله‌رخ که از بوی ریاحین طره‌اش مشام جان نثار شراب ریحانی
می یافت بخوابگه دید دماغ و نقش بر حقیق مراد سرخوشی تازه پذیرفت و از کار سپهر دوم دوران
پیمودن گرفت و از شجرهٔ زندگانی ثمرهٔ کامرانی چیده از بخت و دولت بهرهٔ بالغ و نصیبی کامل
برداشت و هوشمند را باندازهٔ اخلاص درست و وفای تمام بخطاب مختار بمنصب بلند و پایگاه ارجمند مباهی
از دولت خداداد خویش فراوان تمتع بر و ارزانی داشت ساغر سرگشتگی پیمودن

جام از میکدهٔ عشق لاله‌رخ و در بیدای ناپیداکنار طلبش
سراسیمه گشتن و از بیمددی سپهر چون لاله هر نفس داغ غم
بر دل زدن و گهی از آب دیده سراپا در خون نشستن
و آخر کار بیاوری اختر بیدار جام امید لبریز باده
مراد نوش کردن کیفیت دانان دُرد صاف این نشاء خراب بنیاد
از کهن میکدهٔ روزگار گلرنگ طرب افزای این حکایت بدیع در جام تبیین ریخته

که دیگر نشاید چو او یافتن چیری چون بدین افسون زبان خلیفه را بست خلیفه بمقتضای انصاف
در تحصین اعدا از شکنجهٔ عتاب رها کرده از شکوی خلافت بیرون آمد و این افسانه را در پیش دستور
دانای خجسته کیش خوانده بماندم دستوری داد که بپای طلب گرد آفاق برآمده بهر جهت دید بری تمثال
مثالش بصورت و معنی برین جایه که از خود بدارنخرد تهی فائق آید بدست آرد و الا مسند
دستوری تهی کرده دیگر بر منصب والای وزارت نیفرازد وزیر بحکم ضرورت تهیهٔ اسباب
غربت کوشیده و تحمل زحمت انتقال گشته بجهد کسوت بینوایان راست کرده پای همت در بادیهٔ
سیاحت سپرد و در طلب گوهر مقصود بسنگلاخ ترددهای تازا تو بسود پس از مدت دراز از همه مأیوس
گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرده و پای توکل در رکاب قناعت نهاده عنان بارگی عزم
بسمت وطن معطوف ساخت در اثنای مراجعت گذارش بشهر مرزبانی افتاد از اتفاقات
حسنه در آنروز لالهرخ بر سبیل سیر متوجه صحرا بود دستور به مرکبش برابر افتاد سروی دید در چمن
سرفرازتر از سرو ناز از خوبیها جسته سر کشیده از آنجا بر جناح استعجال خود را بپایگاه شهنشاه فائز
گردانیده صورت حال معروض داشت خلیفه در ساعت وزیر را باینکه در خورشان خسروی
باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری لالهرخ زبانی او حوالت
نمود وزیر چون در آنجا رسیده ادای پیام کرد مرزبان التماس خلیفه را متلقی باجابت نساخته
اختلاف دین و آئین بر عدم قبول تحجت گرفت و دستور را در شهر خویش یک ساعت مجال
سکونت نداده در اقبح ترین صورتی که اصلاً سر با صلاح نداشت مرخص گردانید وزیر دستور رجعت القهقری
از آنجا برگشته نزد خلیفه آمد و بر چگونگی حال اطلاع داد خلیفه را انحراف مرزبان از مرکز اعتدال
بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او را از جملهٔ موجبات شمرده
بسمت انتزاع ولایتش مقصود ساخت و دلیران پیکارجو و دلاوران کینه خواه را با آئین

در دل لاله نعمانی گره گره می بست گل چمن به پیش چهره بهار فریب آن شهسوار عرصه حسن پیاده سید و ید و ماه آسمان از خرمن جمالش چون بی برگان خوشه نور می چید صیت کمالش از پای ثری تا ثریا رسیده و پشت فلک در جستجوی نظیرش چون طاق ابروی مهوشان خمیده **نظامی** در **شیرین خسرو فرموده** پری دختی پری بگذار ماهی ÷ بزیر مقنعه صاحبکلاهی + شب افروز چو مهتاب جوانی ÷ سیه چشمی چو آب زندگانی + خرد گشته بر روی چو ماهش دل و جان فتنه بر چشم سیاهش ÷ بسکه بحسن و جمال در جهان طاق بود و بفهم و فراست نظیر آفاق خلیفه نقد دل بطره اش نثار کرده بار سایر تکالیف رسمی از خاطر نازکش بر داشته و علم تخلیش در ساحت سپهر ساحت مثنوی معلی بر افراشته و بفتوای عشق شکوه شکن سنگ سطوت حوصله اش بر تبه سنگ ساخته که دعا و دشنام از دهان شیرینش شکر از هم دانسته با برد و خرسند بل نیاز منت پذیر سخنان تلخ از زبانش چون باده تیز و تند باعث ازدیاد نشاط و طرب و انبساط انگاشته مذاق طبع شیرین می پنداشت روزی خلیفه از دیوان بار عام برخاسته بعادت معهود بحرم اقبال آمد و سرو ناز شیوه حسن والا کلاه دلبری بر تارک جمال کج نهاده بر چار بالش راحت جلوس داشت بعلم ناز از بهر تعظیم گیتی خدا قامت شمشاد رشک را خم نکرد از انجا که در مزاج دهر پیوسته انقلابیست سرور سریر آرای هند با وجود رخصت در ان توقت این ادای سمج و ناصواب گرفته خاطر خورشید مناظر را غبار آلود ساخت و دلارام نازنین را بعنوان عتاب خطاب کرده در باب استحقاق خود که این همه استغنا و استکبار را در خور آمد برهانی باید نمود و الا ان سیاست قهرمان امین نشاید بود سرو ناز گفت ای خسرو عادل بحجت تصدیق این دعوی در شرع حسن والا و فهم رسا من دو گواه صادق بسند است تخت خلیفه را باید در گوهر و جواهر زمین فایق تری بدست آورد انگاه بدین جرم مواخذه کند **بیت** در تعیت روا زکستی یافتن ÷ گردیگر

از نظر اشرف گذرانید خلیفه بمجرد نگاه عنان صبر از دست داده بواسطهٔ تماشای جمال جهان
آرای لاله رخ نعل در آتش گشت و سررشتهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ اولو الالباب ست سیماً گردن
گردن شکوه سلاطین که روشناس عالم اند گم کرده بهمان نقش وزیر را بمانجگری مختص
گردانیده روانهٔ حصار مرزبان ساخت و خود نیز در حرکهٔ خادمانش نهفته همراه شتافت و لیس از وصول
بیارگاه مرزبان بدستور جوان چهره پرداز بر لب برکه منتظر طلوع ماه چه جمال معشوق از مطلع منت
قضا را ماه خود اصلا از سحاب حجاب آشکار نشد اما ماهی دران برکه سر از آب برکشیده محاذ
گیتی خداشناس کرد خلیفه لحتی دل از بهر تماشای آن ماهی ساخته خاطر از نخالج مطلب اصلی
که اشاره است بر تمنای روئیت ماه سپهر محبوبی در کل بپرداخت و تا ماهی از انجا نرود رشته
تسبیح مروارید گران قیمت از گردن گسسته علی الرغم طریقهٔ دانائی دانه دانه ازان لولوی لالا
کشاورزان که تخم در خاک پاشند در آب انداختن گرفت و بدستور کودکان لعب گوش انمیغی و سیلهٔ
انشراح خاطر و ذریعهٔ انبساط طبع انگاشت و ندانست که فلک خنجر باز پیوسته در صدد احداث بازیهای
تازه بود طفل مزاجان دهر و کودک منشان روزگار را زود درس بلا در گردن می بجید القصه در حالیکه
شهنشاه تماشا دوست مشغوف این لعب ابله فریب بوده برخی از ان اوقات شریف بلهو تضییع
میفرمود پرستاری از محرمان بساط قرب لاله رخ از منظر مشاهدهٔ چنین حال غریب کرده نهانی نزدیک
دانسته تر قدم زده بر سر سلطان قیام نموده از فراستیکه داشت پی بمغز حقیقت برده ازروی
تفرس راه نهانخانهٔ حال شهنشاه برد اما از فرط دانش از طریق تعجیل پهلو تهی ساخته و تمکن بنانی
نموده خواست که عیارش بر محک امتحان زند و از کشور گمان بسر حد یقین رسد لهذا رشتهٔ مروارید از گلوی
تسبیح دانهایش از سلک بیرون کشید و بمجرد آنکه شاه دریا دل مروارید ها را باب انداخته چون باد تهیدست
گشت جاریه مروارید خود از پس سر بکفش نهاد خسرو بیخبر اصلا از منصوبه سپهر کج فتار آگاه

شهیدان نصرت کیش از اقصای ممالک خویش طلبداشته با سپاه گران و لشکر بیقیاس
بدانسو حرکت نمود مرزبان چون بر نهضت موکب گردون شکوه خسرو شیرشکار آگهی یافت خود را
قابل تقابل آن سنجیده دم در میدان نبردش نمیده در حصین حصینی متحصن گردید و به بناء قلعهٔ قلم دل
قوی کرده بآئین قلعه‌نشینان بآلات حرب در دست استغال نمود و خلیفه نیز بمحاصرهٔ آن
مکان متین پرداخته دلیران را بتکمیل لوازم کوشش تاکید فرمود لیکن از ممر متانت برج و باره امر افتتاح
در اسرع حال صورت تیسر نپذیرفت و مهم در عقدهٔ تعویق افتاد و مدت محاصره بتطویل انجامید
خلیفه از ممر اطناب توقف بستوه آمده دستور را مرتبه دیگر دستوری رسالت بخشیده
نزد مرزبان فرستاد تا با یضاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم انذار که شعبه ایست از حکمت عملی
او را از سر جهل گذرانیده بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد فائز گرداند چون در بر درجه
مرزبان رسیده در خلوتگاه شرف باریافت یکی از خواصش که فی الجمله در فن چهره
کشائی و صورت‌پردازی وقوفی داشت بباغیکه در پای قصر قصور فرب لاله رخ واقع بود
در آمده خالی الذهن بر لب حوضی نشست درین اثنا لاله رخ از غرفه سر کشیده بتماشا
گرد عکس چهرهٔ آن در آب برکه پدیدار شده حوض را چون چشمهٔ خور منور ساخت جوان دران هنگام
از روی تفرس بحقیقت صاحب عکس راه برده فی الحال قلم برگرفت و شبیه آن پری پیکر
را از روی عکس چهره برداشته بر صفحهٔ کاغذ نقش بست اتفاقا اینمرتبه نیز وزیر بدستور
نخست از گل مراد رائحه بمشام توقع نیافته از انجام مراجعت نمود خواصش درین محل بجهت اظهار حسن
خدمت شبیه را بنظر دستور در آورده متوقع جلدوی مستر گشت وزیر را نمیغی بغایت منشرح
شده در ادای آن خدمت مبلغی نمایان بدو انعام فرمود و در وقتیکه بسعادت بساط بوس
حضرت خلیفه مستسعد گشت بجهت انشراح خاطر همایون پیش از آنکه جواب مرزبان بعرض رساند

نهفتن دلیل بخردیست **نظم** ستیزه میاور درین داوری + که پیداست نامت بنام آوری
نهادت بزرگست و نامت بزرگ + نهفته مکن شیر در چرم گرگ + شهنشه چون دانست که اکنون انجم
از روی کار برافتاده و زمانه با ستیز داد دولت برخاسته و روزگار غدار تیغ جفا برآخته و دو
بخصم مساعدت نموده هیچ تدبیر اثر نیارد و اجتهاد سود ندهد و بجز جان سپاری چاره نباشد لاجرم خود را
از عار استکانت که منافی شیوهٔ شاهیست معرا داشته سر بخنجر قضا در آورد و مهر سکوت بر دهان نهاد و
بسان بیکسان سر در پیش انداخت و در دل التجا بجناب شهنشاه علی الاطلاق که دامن کبریایش منزه از غبار
چندیست آورد کنیز چون فرمانفرمای چهار اقلیم هند را اسیر خویش دید در راه سند و نجاتش زمانی متردد
بود پس از تامل سر از جیب تفکر بر آورد و گفت ای پادشاه عالیقدر اگرچه تو خصم خداوندی
و مانند تو شیر نامی را از قید رها کردن از طریقهٔ خرد نیست لیکن از انجا که در بساط زمین سرفرازتر
روشناسان عالمی نخواهم که با چنین منصب عزیزی خونت بر خاک خواری ریخته گردد و اگر تو عهد کنی
که بمجرد رسیدن باردوی کیهان پژوه سپاه خود را از گرد حصار برداشته سر خود پیش گیری
و هوای لاابرخ از سر بدر کرده دیگر هوس را بخود راه ندهی رها گردانم خلیفه امینی را که استیلای
خوف حیات تو توقع نگهید جنیات تازه فرا گرفته بود هر چه گفت راضی شد و بیمان اما تغلاظ ایمان موکد گردانید بمجرد
خلاص چون شاهین تیز بال در غایت سرعت و استعجال راه بارگاه اقبال خویش گرفت و چند ابیات که طاقت
بشری بر نتابد مراتب شکر و سپاس بدرگاه رستگاری بخش حقیقی مودی ساخت **ابیات**
خلیفه چو زان بند شد باز جای + فریب از فلک دید و فتح خدای + بدان رستگاری که بودش
هراس + رهاننده را کرد صد ره سپاس + سخن کوتاه پادشاه بعد از وصول بارگاه بایفای
عهد کوشیده سپاه را از پیرامون حصار برداشت و جهانی را از بند غم رستگاری داده راه دار الخلافت خود
سر کرد چون مدتی برین بر آمد روزی مرزبانان پیش بدگمانی تو عصمت خود را لفرط تجلد و تهور فراوان

نشده قدم از بساط لعب برنگرفت ولآلی پرستاران را نیز به دستور مرواریدهای تسبیح خود دانه دانه
در آب کاشت و غریب‌تر آنکه بسکه محو تماشای ماهی شده بود پس از اتمام این مروارید دیگر باره از روی
غفلت که سرمایهٔ ادبار است بطلب گوهر دست بسوی آن سبحهٔ شاهوار هشیار مغز دراز کرد ایمن تیره آنجا یک خادم
عرصهٔ فراست دست خلیفه قائم بالله بگرفت و گفت ای نامکاره ای خام طمع آخر توئی آنکه بدین سبب برای
خفت دلی که بجهت ماهی بدام افتادی غبار خلل در کشور خداوند من با آن مرتبه انگیخته که از گرد تیرش
گنبد آبگون از دیدهٔ مردم ناپدید است و میخواهی که رخنه در سور ناموسش کرده گوهر بحر بحتبار را
که پروردهٔ صدف عصمت جز ابر حالیا ببین که شاطر سپهر حیلت باز بر بساط روزگار چه
منصوبهٔ غریب انگیخت که چون تو شاهی بلکثت فراست بچون منی ماهی مات گشت سهمای امیر کبیر
از بیخردی در تدبیر خطا کردی و سر بنجر دست نیافته خود مقید زنجیر بلا گشتی. **بیت** مرا خواندی
خود بدام آمدی * نظر پخته‌تر کن که خام آمدی * خلیفه از رود ادجینین حال منکر بمطرح حیرت
در افتاد و سایر بوالهوسیها را از سر بدر کرده در بند نجات خویش شد و هیچ ندانست که
چون کند تا این دام بلا بگسلد و این بار از دست اجل رهائی یابد به تقدیر راه سلامت در کار
دیده گفت ای دریغ بدین شکل و شمائل چه دیوانه آخر دمی تأمل کن که من بینوا را با آنچنان
صاحب نواچه نسبت و سهای گمنام و نشان را با خورشید نورافشان چه مناسبت
خلیفه را که امروز فرمان قدر نوالش بر فرق زمین و زمان روانست چه برین میداشت که
با اینهمه شیری که هنگام سخطش شیر فلک از بیم چون کشف سر بدزدد روباه‌وار بچنین لوبی
اسیر بیچه چون تو زبون کنیزی شود **نظم** سکندر محیط است و من جوی آب * همه تهمت
سایه بر آفتاب * مرا چون تهی در عیار کسی * گر باشد چو من پاسبانش بسی * کنیز گفت ای
شهنشاه کیوان بارگاه هرزه خورشید را بگل میندای و ماه را بکتان مپیچ که شعله در خس نهفتن

تا روسراپردهٔ دولت را بسوی حصار مرزبان زدند و عملداران اقبال الویهٔ سپاهی فیروزی
دستگاه پشت پیلان اکوند شکوه برافراشتند شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس رحیل نواخت
با جیوش جهانگیر قلعه‌گشا و عساکر منظور رزم آزما متوجه شده همت بر استخلاص و انتزاع حصار و ولایت
خصم و تسخیر آن ماه فتنه‌کیش مقصور گردانیده بر جناح استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده بحوالی
حصار پرداخت پس از چندی دوزکیز فتنه‌انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته
چون دیو بکیه از زیر شیشه برآید از حصار برآمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیلهٔ اخلاص در
بر بساط قرب جا یافته رخنه در حصار ناموس مرزبان پدید آورد یعنی پرده از روی تحقیق
در پیش عاکفان پایهٔ اورنگ خلافت دریده بر کم و کیف حال انها کماهی آگاهی داده معروض داشت
که لاله‌رخ بسبیل مدام از بهر تفرجی که بسوی دریا سری دارد بواسطهٔ غسل روزی بکنار از حصار
برمی‌آید و مقرر است که هنگام طلوع آفتاب طلیعهٔ جمال آن ماه بر ساحل آب پیدائی می‌نماید
و جز پرستاری معدود دیگر هیچ کس بامر پاسداریش نمی‌پردازد اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی
که نصیریان این درگاه نصرت پناه باشند زورقها ترتیب داده در آن وقت خود را بدان محل
رسانند و شیوهٔ جانسپاری و سرسپری در راه ولی نعمت آشکار کنند احتمال غالب است که اگر
سپهر از سلوک مساعدت باز نایستد بی تعب و رنج بر گنج مقصود دست یابند خلیفه مصلحت دید
و هدایت پرستار اخلاص پرست اساس کار نهاده جمعی را از بهادران نصرت کیش بدستوری که
مسطور گشته تعیین فرمود جوانان کشتی بر روی آب شبگیر زده صبح زود در پای قصور مرزبان
رسیده به پناه برج کمین گرفتند و بمجرد آنکه لاله‌رخ بقاعدهٔ دوام از حصار برآمده بساحل رود رسید
بعنوان عجلت از کمینگاه تاخته بسان شاهبازی که تذرو طنار برباید او را ناگهان برربوده برگشته گرفتند
اهل حصار بعد از خرابی بصره آگهی یافته تگادو سعی در میدان استخلاص آن اسیر نمودند تا چنیند اما [illegible]

عظمت و شناوه ستوده بر تجلّی دعوی خود مراتب خلیفه را در غایت خیبت و خذلان برهان ساطع و حجت
قاطع نمود قضارا کنیزی که از مغز معامله آگاه بود بی حفظ مراتب ادب بر سخنان پوچ مرزبان تبسم کرد
مرزبان از معنی بر و شتره گشته باعث تبسم بی محل استفسار نمود و در استکشاف این امر مراتب تأکید
بدرجهٔ نهایت رسانید کنیزک گستاخ بر عدم مبالات کوشیده سر موازمرکز راستی تجاوز نکرد و کیفیت
حال را نهجیکه بر لوح وقوع حسن ارتسام داشت باز نمود درینصورت نایرهٔ قهر قهرمانی سخت باشتعال آمد
کنیز بجرم گستاخی مورد ضرب و شتم گشته قرین صدگونه آلام بزندان در شد و چندی چاشنی
نوائب روزگار و شدائد دهر دریافته آخر بشفاعت بعضی از خواتین مشام وقتش برایحهٔ رستگاری
معطر گردید کنیز اگرچه بظاهر در حضور بزم نشینان از بیم سخن چینان درین مقدمه تقصیر را بخود منسوب
نموده طوطی زبان را بدین ترانه گویا میداشت **بیت** چه خود بد کردم از شه چون خروشم
جفای خود ز چشم خود چه پوشم + اما در باطن پیوسته با دل احباب معامله داشت و نهانی
همیون همت در عرصهٔ تدبیر خلیفه خود می تاخت تا آنکه رسول معتمد بدست آورده پیام را بزبان
او حوالت کرد و بر سبیل اختفا در خدمت خدیو زمان ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز خیال
تسخیر لاله رخ در مخیلهٔ مبارک حضرت بهمان و تیره تخت متکون بوده باشد پس طریقهٔ صواب
آنست که بواسطهٔ تهاون و تکاسل عنان ختلی جهان پیما که نعلش مفتاح ابواب حصون
و قلاع ربع مسکونست بدین سمت معطوف ساخته مجدداً سپاه فیروزی دستگاه و
عساکر نصرت پیکر بمحاصرهٔ حصار مامور گرداند که اینمرتبه بعون عنایت الهی اینمهم در اسرع
اوقات بر طبق دلخواه صورت تیسیر پذیرفته اثر اخلاص این پرستار ارادت پرست بپایه
بوسان بارگاه خلافت حسن ظهور یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خراب بادهٔ غم بوده سنگ شکست
بر آبگینهٔ حصار سپهر مرز داین پیام را از امتثالت غیبی و تایید سماوی گرفته در ساعت فرمان داد تا

ناله کردی وگاهی از اشتیاق و مهجوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقاً آنجوان بغایت خوش
الحان واقع شده بود و عجب صوت دلربائی داشت باندک زمانی وحشیان دشت بیابان او استیناس کرده
رام شدند که بحضورش آرام میداشتند چون در آن بیکسیها انیسی نداشت این جماعت را وسیلهٔ خاطر حزین پنداشته همواره
بتیمار آنها پرداختی و دست رفق بر پشت و پهلوی گور و آهو مالیده بصوت دلکش و لحن دلکشا
آن صحرائیان رمیده خو را خوگر آشنائی ساختی و هر یکرا مست بادهٔ مدهوشی آواز کرده
در حین بیهوشی زیورهای لاله رخ را از شاخ و گردن آنها بسته چون گردن و گوش عروسان از لولوی
لالا آگین گردانیدی **نظم** هر وحش که بود در بیابان + در خدمت او شده شتابان + او می شد و
جان بکف گرفته + اینها پس و پیش صف گرفته + ایشان همه گشته بنده فرمان + او بر همه شاه چون
سلیمان + بر گردن گور تکیه دادی + بر ران گوزن سر نهادی + بکمتر ایام این قصه فاش شد و بر زبان
خاص و عام آمد تا آنکه مقربان بساط خلافت بعنوان ندرت معروض عاکفان پایهٔ سریر سلطانی ساختند
خلیفه انحال غریب را از اعاجیب روزگار دانسته از بهر تماشایش شتافت و دامن صحرا از لوث بوی تردد
نامحرمان پاک گردانیده لاله رخ را بهمعنانی گزید تا باشد که نسیمی از مهب نشاط باهتزاز آید و غنچهٔ دلش را از این تماشای
دشت چون بسر وقت آن شهید دشنهٔ عشق و قتیل خنجر مهر رسیدند دیدند که گله از گور و آهو گرد سر
حلقه بسته و او چون مجنون در میان نشسته این ابیات را برخی که در دل خارا اثر میکرد بزبان حال میسراید
بیت اگر ماریست اندر رخنهٔ تنگ + وگر موریست اندر فرجهٔ سنگ + وگر در گردش دریا نهنگیست + وگر در
کوهستان پلنگیست + وگر مرغیست اندر لاله زاری + وگر مستی آهوی در مرغزاری + ز هر جنسی که
حیوان نام دارد + همه با جفت خود آرام دارد + ندانم تا از اینها نام من چیست + که میباید بدینسان
بیکس زیست + لاله رخ چون بمضمون آن آشنا شد دریای غم در دلش متلاطم آمد و بی اختیار
سیل سرشک از ناوهٔ دیده بر رخسار روان ساخت خلیفه از مشاهدهٔ انحال غریب

مصلحت شناس اصلاح جنگ مقید نشده بلاهای خود را مانند ماه سریع السیر گردانیده سالما باردوی
معلی ملحق گشتند و ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند شاهنشاه فیروز بخت چون گوهر مراد در سلک امید
یافت لختی تمهید قواعد منت و اقامت رسوم سپاس پرداخته دیگر در آنمکان توقف جایز نداشت
و بفیروزی و کامیابی مراجعت فرموده در کمتر ایامی مستقر جاه و جلال خویش نزول نمود و نقد حسن
لالهرخ ده دهی یافته سره سایر خواتین حرم سرای اقبال گردانید و سکه بانوی بنامش زده سرو ناز را
ناسره بخت گرفته بحجت درست از منصب ترخانی عزل ساخت و سخن خود را بر کرسی نشانیده سرو ناز را
از مسند عزت بانوی برداشته بر بساط بندگی لالهرخ بدو زانوی ادب نشانید و در جرگه پرستارانش
جا داد اما لالهرخ از رهگذر صغر سن و اسیر آمدن بمنزلی که در اطوار و اوضاع بلکه سایر مراسم با رسم و آیین
آباءش تباین و تخالف تمام داشت متوحش و متوهم بوده اصلا قدم بر بساط اختلاط ننهاد و قوانین
اسلام را منافی آیین نامرضیه اجداد کفر سگال خویش دانسته از طریقه آمیزش تنفر نمود خلیفه
بمقتضای نهاد کریم و نفس شریف خاطرش را بر همه چیز عزیز داشته چندی رشته آن مرغ نو آموز دراز داد و در
باب انسلاک گوهرش بسلک ازدواج شیوه عجلت مرعی نداشته پای تمنا در عطف دامان تحمل کشید
چون هنگام بدفرجام آگاه گشت که ساقی سپهر جام مرادش را بدست خلیفه داد و کاسه آرزوی نوششی
از باده امید مخیان تهی ماند از دور فلک لبریز شکایت گشته جام هلاهل نوش کرد و از انجا که
دلش اسیر طره مشکسای لالهرخ بود گریبان صبر دریده چون غنچه از پوست تحمل برآمد و بر دولت
و جاه دست افشانده بر قبای شاهی دلق گدائی گزید و بر چهره آتشگون خاکستر تمنا نشانده
آفتاب را بگل اندوده و در لوریکه از بهر لالهرخ موجود گردانیده بود مونس همراه گرفته راه
غربت سر کرد و بحوالی دار الخلافت خلیفه در دامن صحرا پای سکون در آورده خاک نشین
کوی فنا گشت و غم معشوق را رفیق روز بینوائی و مونس شب بیقراری دانسته گهی بشوق تا کردی

سوسود دیده و بسان نسیم ناتوان ببوی گل مراد و مقصود بهرطرف دزدیده سیمای صفت در هیچ دمی بیارمیده آری روشناسان جناب عشق را که سلطان کشورکشای دل و سپهدار موکب آرای عرصهٔ قلبیت ترکتاز معرکهٔ جنون بودن در رخساح اضطراب ریش و بسیار تاختن و در میدان ننگ و نام سپر انداختن نهایت سزاست و بزم نشینان آنحضرت را که صدرآرای انجمن صدق و رونق شکن هنگامهٔ سرور است بادام چشم بسوسنه تر داشتن و چشمهٔ جگر از نار سینه خشک ساختن و مانند مردم دیده بهر طرف قطره زدن و چون سیل اشک در راه طلب بسر غلطیدن غایت کمال **ابیات** در عشق لنجه گداختن نیست + این سوختن ساختن نیست اینجا همه آبروی مخمل + آب جگر است و آتش دل + پس از اوقات فراخ آمد لتنگ که نهال باخاطر شاخ شاخ در سنگلاخ طلب تردد داشت هنگامیکه باد سحر گره از طرهٔ ریاحین کشاده صحن چمن را رشک صحرای ختن میساخت بباغی گذشت و بلبلی را دید که از آتش رخسار گل شعله در خرمن دلش افتاده بال و پرش را چون خار و خس میسوخت و از مستی شوق دست بر هستی خویش افشانده صفیر دلدوز میکشید جهاندار بمقتضای همرنگی مایل صحبتش گشته لختی بگوشهٔ چمن رخت اقامت انداخت و آن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت **بیت** دولت بوصل گل ای بلبل سحر خوشش باد + که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست + در اثنای اینحال که کوکب بخت از حضیض وبال باوج اقبال رسید طلیعهٔ جمال بهرور بالوار گوشهٔ صحرا پیدا گشت و نسیمی از مهب طرهٔ مشک بیزش رسیده غنچهٔ خاطر این بیدل را رایحهٔ شگفتگی آورد اما جهاندار غافل از آنکه دولت بیدار روی آورده بمخیان دران کنج عزلت نشسته و از راه بردن نشاط بنهانخانهٔ طبعش بی ظهور سببی پذیرای تحیر گشته علی الرسم زبان را بتکرار این ترانه رخصت فرمود **بیت** نسیم صبح عنبربوست امروز + مگر یارم بره صحرا گرفتست

بغایت استغراب فرزیده گرد حیرتش برآمد و از کم و کیف معامله جام جنون پرست استفسار فرمود جام از انجا که به تکلیف عشق جان فرسای سوز مصلحت دشمن از سر جان برخاسته بنال دل می‌شتافت بحفظ مراتب حزم نقاب از رخ شاهد راز برانداخت و قصه حال زار خویش آنچنانکه سزاوار شوریده سران باشد بر لوح بیان نگاشت و افسانه شورانگیز و داستان دردآمیزش خلیفه را برقت آشنا ساخت بمرتبه که قطرات مطرات سرشک از سحاب دیده بارید و بمقتضای شرف نفس و لطف ذات و علو همت و فراخی حوصله کرم که ایزد تعالی والا جوهران کامل عیار را عطا فرموده به تیمار آن غریب دیار غربت و مهجور بساط سلامت کوشیده دست رفق بر فرق آن مجنون بادیه حیرت مالید و از زیر خاک مذلت برداشته بر مسند عزت متمکن گردانید و از آن وادی بسمای خویش بشهر آورد و در خور شاهنشاهی خسروی دست کرم کشاده فراوان اشیای غریبه و متاع گرانمایه با نقد کثیر انعام فرموده بصوابدید سپهر شناسان افلاک و ازدانان اختر در ساعت مسعود و زمان محمود لاله رخ را در سلک ازدواج کشیده آن بیدل را بمراد دل کامیاب و کامران گردانید و فراوان گنج بی‌رنج برسم جهیز نثار آن دو دلدار ساخته در غایت عزت و احترام رخصت فرمود بلی با کریمان کارها دشوار نیست

آغاز تحریک سلسله شناسائی صورت بهور بانو با جهاندار مجنون کیش و پدید آمدن سپیده صبح امید در ظلمت شب داج ابلاس آن سینه فگار جگر ریش

اگرچه طوطی خردمند بکردار کامل خردان بالغ عیار بگرد آوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت بر آفرین مقصور ساخته گاه بیگاه دل دردپرورش را با فسانه‌های افسون اثر مشغول داشتی اما ازانجا که باد طلب در کاخ دماغش پیچیده بود و داده عشق در جام دلش جوشیده روزی صد بار سلسله شکیبائی گسیخته چون مجنون سراسیمه

کنایت از دیوانگان

نشین از باب تفعیل بمعنی

بیان کردن ، رقت بکسر را و مهمله و دقاق شدن و آخر فوقانی بمعنی نرمی دل ، رشح

مطرات بالفتح بمعنی باران‌ها ، کامل عیار بسیار خالص

در پیش دیده حائل بود چهرهٔ مقصود نیارست دید لاجرم حائل او بگردید و چون مدهوشان بیخبر از
خود در افتاد و یکبار سررشتهٔ طاقت از دست داد پیرزن از مشاهدهٔ آن حال بگرداب حیرت فرو شد
و بر سر وقتش مانند ماتمیان اشک حسرت ریخته باعث تغیر باز پرسید بهروربانو پس از دیری
دیده بگشاد و پاسخ پرداخته گفت ای مالک مهربان من روزگاریست که مهر این جوان با دلم چون
نور با نار و نم با آب ملازم گشته و هوائش در سرم چون نغمه در تار و طرب در شراب مستمر گردیده
و بچشم چشمهٔ زلال وصال سراسیمه سراب انگاه جز امید آن نداشت اکنون که منهل مراد پدید آمد دل
تشنه لب دست از فتراک صبر گسیخته در ورطهٔ اضطراب افتاد **رباعی** همای همتم عمریست کز جان
هوای آن قد بالا گرفتست + ز دریای دو چشم گوهر اشک + جهان در لولوی لالا گرفتست
خدا را همتی بر گمار گشت امیدم که از مدتی از سموم ناسازی دهر خمول و پژمان است حالیا از
مطر توجه مشکلستانیت سیراب گردد پیرزن پس از آگاهی برین سر بغایت غمگین شده ابواب
وصایا بر گشاد و گفت ویحک ای دختر آنچه خیال خرد سوز است که در مخیلهٔ تو جا یافته و آنچه سودا
خامست که در دماغت پیچیده آخر دمی بیندیش که سرفرازان سریر سلطنت را با خوار نشینان
حصیر مسکنت چه نسبت و مهر سپهر برین را با ذرهٔ خاک زمین چه پیوند زنهار چنین اندیشهٔ باطل را
بخود راه مده و سر ازین سودا تهی کن تا در معرض هلاک نیفتی و بحث ناموس پدر بباد ندهی ع
مکن مکن که نکوگوهران چنین نکنند + بهروربانو که از دیر باز صید پنجهٔ شیر شکن قهرمان عشق
شده گردن جان و پای دل بقید سلسلهٔ مهر جهاندار شاه داشت اصلا سخنان موعظت آمیز پیرزن
بگوشش جا نداد و حرفهای نصیحت انگیزش نزد او چون باد وزنی نیاورد و گفت ای پیرزن
ساده لوح سالخورده مگر نمیدانی که عشق شهنشاهیست طبعش از قیود تعینات آزاد
و سلطانیست دامنش از لوث رسمیات پاک و ساحت بارگاهش از خس و خاشاک کم و کیف

تا آنکه سود جداران آن پرده کی حجب خلافت و شهریاری ساحت گلشن را بنور قدوم سعادت لزوم
منور ساختند و هودج را در عمارت خاصه خاتونی فرو آوردند از پرده معلم عماری بساط باغ روکش
کارگاه ربیع و از رایحه جعد مشکبارش صحن چمن رشک صحرای چین گشت غنچه گل بهمین شمامه طره
عنبر بویش سرمایه تنگی یافته از نثار این نشاط دهن بخنده باز کرد و بلبل بشوق نظاره جمال جهان آرا
چون پروانه بگرد شمع پیرامون شبستان شمس فریب عماریش ترانه بیخودانه آغاز نمود دبیرزنی پارسا سیر
که جامه عنبش بافته تار و پود پیری بود و جانش از سعادت مصاحبت بهرو بانو پیوسته بهره مند
بفرمان آن دفتر مخدرات در آن پرده عماریش بیرون آمده بعزم آنکه بزم باغ را از نامحرمان
پردازد باطراف چمن و اقصای گلشن بر آمد و نرم نرم بدستیاری عصا قدم زن گشته بر سر
این شوریده سر سودائی رسید و دمی پای توجه بر بساط مصاحبتش سپرده از سنجایت
تمام مغز و کلام پر معنیش که چون باد بهاری گره گشای غنچه دل بود جای گرفته گوهر بایع عیارش
در میزان ادراک سنجیده با وجود سیمای سکندری و داب دارایی بکسوت قلندری و لباس
گدائی تن در دادن و بالفرط دانش و کمال دانائی سالک سلوک جنون بودن و بتتبع طبع مجنون گردن
سخت غریب دانسته از آنجا بخدمت بانوی خورشید محل شتافت و از ساده دلیها افسانه حالش
بر جریده تبیان ثبت نمود و از جمال صورت و کمال معنی او فراوان سخن راند و شمه از چگونگی دلربایش
گزارش نیز و اعلا نمود بهرو بانو از استماع خار خاری در خاطر پدید آمد بی اختیار از شکاف پرده نظر
بران شاه شیدا گماشت و چون شبیهش را که از بی نظیر با فرهنگ گرفته بود و پیوسته با خود
داشت بنگاه نخست بشناخت و دانست که این شاه خسرو منش بهوای او بخلعت خاکستری
خرسند است و این سرو آزاد از پای تا سر چون شکر از چه در بند است شعله شوق از باطنش
سر بر زد و موجه بحر طلب دلش را بساحل اضطراب انداخت اما چون پرده حیا در پیش دیده

برکران افتاده دمی دیدهٔ بصیرت بکشا و مشاهدهٔ این هنگامهٔ بدیع کن که از مرز دلم نهال محبت اینجوان چگونه سر بر کرده و رشتهٔ مهرش چسان در گردن جانم پیچیده هر قطرهٔ که از چشم ترم میریزد حرف وفا بر صفحهٔ حال نقش می بندد و منشی مشیت منشور روزگارم بطغرای محبت مرتب ساخته است و دبیر ارادت دیوان دلم را از معانی بیگانه پرداخته اکنون چرا از انکه این حسن صورت گردد این صورت بمعنی گراید نصایح بوجهت فائدهٔ بظهور نرساند و بانگ طبل تهی بهیچ گوش نرسد **بیت** در کارگاه عشق ره عقل و علم نیست + توای ضعیف رای فضولی چرا کنی + پیرزن چون دانست که عرصهٔ دلش مخیم سرادقات شهنشاه عرش بارگاه عشق گشته بمصلحت عقل کاری پیش نمیرود و دست تدبیر بدامان حالش نمیرسد لاجرم پای سعی از تکاپوی سبیل نصیحت سرائی باز داشته از آن باغ هو لکی هودج آن عروس حجلهٔ مهر و وفا بسوی شهر راند آری **بیت** کمان عشق هرجا افکند تیر + سپر داری نباشد کار تدبیر

خندیدن غنچهٔ امید جهاندارشاه باهتزاز نسیم مراد و چیدن گلهای مقصود از چمنستان وصال بهره ور بانوی حورنژاد

چون نشاء عشق جهاندارشاه در دماغ بهره ور بانو بلند شد و خمخانهٔ خاطرش لبریز بادهٔ طلب گشت پیرزن از راه دوربینی کیفیت حال در زمان فرصت و مکان خلوت در خدمت عالی کفالت پایهٔ سریر خلافت عرض کرده از شغل حراستش استعفا نمود بادشاه ساعتی سر بجیب تفکر فرو برده پس از تامل وزرای دانشور و ندمای خرد پرور را که بجز خیرسگالی امری دیگر مرکوز خاطر عقیدت مآثر و مکنون باطن اخلاص موطن نداشتند در خلوتگاه مجمع نموده این راز سترگ در میان نهاد و درباب اصلاح این مقدمهٔ دشوار از آن مشکل پسندان آسان نما استدعای همت کرد **مثنوی** چو آید مشکلی پیش خردمند + کزان مشکل فتد در کار او بند

میرا و دامن جامش از غبار کفو و ناکفو مبرا شرمسار حکمتش از بس بصاحب حریر را با حصیر بیک نرخ قیمت وصیر نمی بازارش لعل را با خزف بیک میزان سنجیده گوهر مهر و مهره گل نبرد شن یکیست و گل قبا پوش و خار پیرامن در بینشش دو نیست هر که منظور جناب مقدسش گشت از کشمکش چون و چرا رهائی یافت و هر که مقبول حضرت والای او شد از شمار حسب و نسب معرا گردید مصرع انجا حسب نگنجد و نجا نسب نباشد * از یمن عنایتش ذره خورشید را آغوش کشد و قطره بحر را در کنار گیرد و قطع نظر ازین مراتب تا شاید که این جوان از ادانی دهر باشد بلکه امکان دارد که از اشراف بملوک پدید آید زیرا که قدر و منزلت مرد از مر شرافت نفس است نه خلعت فاخره اگر در تو دیده ور هست حسن معنی بین بسوی صورت و آبادی باطن بنگر نه خرابی ظاهر مصرع که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند * پیرزن از ین مقدمه سخت بر آشفت و بکمال قهر بانگ بر پیرو بانو زده گفت ای لاله سیراب باغ شهریاری و ای غزاله بی آهوی دشت دلداری که از رشک کلاله مشکینت خون در دل نافه تاتاری گره بسته اینچه آتشیست که در خرمن ناموس پدر میزنی و اینچه خاک بر فرق نام و ننگ خود میفگنی خود بگو که خاندان خلافت اجداد عالی تبارت چنین خواری چگونه بر تابد و غیرت خسروی پدر بزرگوارت کی متحمل اینهمه رسوائی گردد بمنهج ناصواب رنج تردد بردن و راحت نیاز دیده و اده سراسر سراب تشنه لب باختن سود ندهد از انجا که محبت صادق و عشق کامل گاه از جیب عاشق سر بر کشد و گاه از گریبان معشوق بهره و بانو از منزل لیلائی یکبار بمقام مجنونی انتقال کرده لاابالی وار بوداع نام و ننگ برخاست و گفت ای پیرزن نامصلحت شناس بیهوده باد بکف مگیر و آهن سرد مکوب که خرد روشناس تو نا آشنای مزاج عشق است کاش که شمه ای از آتش که حاصل در کار تو میشدی تا شکوه قهرمانیش مفهوم تو میگشتی و مرا از دست ترا خنابهای تو نجات حاصل آمدی آخر نه گوهر مردمی داری اینهمه دانش و داد وخوی بیوجه بخود قرار داده و از کوی معرفت چه

ادراک سنجید دانای مرتبه‌دان چون بفرمان خداوند گیهان نقد ذات وعیار طبع جهاندار شاه
بر محک امتحان زد بهمه جهت بالغ و ثمره بظهور بیوست و بغایلهٔ گمان از جنبش بر و بار یافت که گوهر شاهان
کان خلافت و معدن نجابتست از انجا سعادت نموده در خدمت خداوند تاج و تخت آمد و رعایت
مراتب ادب که شیمهٔ رضیهٔ ارباب سعادتست کرده کیفیت را بعنوانیکه مفهوم او شده بود معروض
نمود و گفت از انجا که اولوا الالباب که خاصان نشاه وجود اند مواصلت هم کفو و مناکحت نجبا را
از جملهٔ عطایای جلیلهٔ الهی شمرند اشتکراه را در محل مدخلی و سخن بوالفضولان را مجالی نیست اکنون انجام
این مهم اهم در حیز تراخی انداختن از آئین مصلحت نباشد مصرع در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
بادشاه بدستور مصلحت اندیشی و صواب بینی خیر اندیشان حکم فرمایند که در ساعت سعد از ساعات
واشرف اوقات کار این پیوند میمنت بار باتمام رسانند اندازه شناسان فلک دوار و آثار شماران
ثوابت و سیار و رموز دانان استقامت و انقلاب کواکب و بروج و اشاره فهمان نظرات انجم از اوج
و عروج بسیر سیارات نگاه کردند و نظرات کواکب نظر گماشتند و دقائق مهر و منازل ماه بمیزان
تحقیق سنجیده در استدراک درجات سعادت و استخراج تقاویم میمنت دقیقه از دقائق تعمق
و تدقیق فرو نگذاشتند و ساعت میمون و وقت همایون مصرع بطالعیکه تمنا کنند تقویم اختیار
کرده دوال دولت بر کوس اقبال زدند و بساط نشاط در منزل فردوس مشاکل ممهد گردانیدند محفل
جلد طراز بدستور خسروان فلک شکوه بکمال زینت و فرخی ترتیب یافت و مواد عشرت و اسباب
ابتهاج در خور شاهان سپهر اقتدار مهیا گشت و ساقیان عذرا عذار شیرین ادا گلگون باده را
در عرصهٔ جام بجولان در آورده شهسواران مضمار طرب طلبی را سرخوش ذوق ساختند
و عذر آرایان بزم ملیح طراز از ابر خیق مروق خورشید عیار غبار غم از دامان خاطر شسته چهرهٔ نشاط
را لاله رنگ گردانیدند و نسایم بیغمی انوار طبایع خیر خواهان را در حدایقهٔ مراد بشگفتن آورد و دوران بهجت

صح یا لمودہ ۱۱ انوار جمع نور بالفتح بمعنی شگوفہ ۱۲

کنه عقل دگر با عقل خود یار + که تا در حل آن گردد مددگار + ز یک شمع ار نگیرد نور خانه + فروزد
شمع دیگر در میانه + سایر خیرسگالان دانش پژوه و دانایان باریک بین از راه حکمت فراروی
معامله گشته بسابقهٔ تجربهٔ بعض کاردیده باتفاق معروض داشتند که این نایرهٔ عالم سوز فتنه ساز که
مبداء عشق و منشاء محبت سر برافروخته است بآب تدبیر انطفا پذیرفتن ممکن نباشد چه اسباب و حبایل
و مواد مواعظ خود اصلا مصالح این مهم مشکل نباشد و زجر و ملامت نیز با منع عشق کفایت نکند
بلکه محرک این سلسله گردد و چون باد در روغن مقوی اشتعال نوایر شوق شود در این صورت چنان
بصواب اقرب و بصلاح مقرون مینماید که پیش از آنکه شاید این از نقاب استتار رخ بر انداخته
سر از منظر جهر برارد و در پیش خاص و عام جلوه گری نماید سررشتهٔ مواصلت را منوط مناکحت
مربوط و مضبوط گردانیده آبی بر آتش انتظار بانوی جهان باید پاشید چه اگر در این باب تهاون ورزد
بیم آنست که در کم مایه فرصت از غایت کثرت شوق برقع حیا از روی مردم چشم آنکو بر درج دارا
برافتد و اداهای ناموس سوز و حرکتهای رسوائی اندوز از رهگذر عدم مبالات که طریقهٔ
جناب عشق است بظهور رسیدن گیرد و بسهلترین طور قصه فاش گشته در دهن عام افتد
و بیهوده گویان تراز خاکه سر صد چنین مقدمات اند دستگاه هرزه درائی پیدا کرده اشتهار دهند
که موجب ملالت اولیاء و باعث شماتت اعدا گردد پیداست که کمتر سخنی از پادشاهان روی زمین
جهان و ممتاز عالم اند بزودترین زمانی چون نام نامی شان گرد آفاق بر آید و چون صیت
جلال اینها باکناف عالم و اصناف امم برسد چون آن فتنه مستلزم تمن
خیال پیکر این مهم محال را در مرآت حال بدین منوال دیدند پادشاه از صوابدید
ایشان پهلوتهی کردن مصلحت ندانسته فرمود تا یکی از آنها که بفهم و فراست بر
دیگران تفضیل صحیحت نزد جهاندار شاه شتافته پایهٔ حالش و مایهٔ گهرش را بمیزان ادراک

جوانی + سواد طره اش خجلت ده حور + بیاض عارض نور علی نور + نسیمش جعد سنبل تابانه
هوا نیش اشک شبنم دانه کرده + بلا احتیاج شورش در دل گیتی چون سودای شیرین در دل فرهاد
بجلوه گری درامد خواتین والاتبار جداگانه در مشکوی مینو نزاهت بزم ارم طراز ترتیب داده
چون گل در چمن بقرینه باهم نشستند و ساحت مجلس را از بس گلفشانی آذین ربیع بهار بستند
مروحه جنبانان پری شمائل چون نسیم گلستان برایحه روح افزا دماغ لاله رخان حور فریب
تازه ساختند و لخلخه سایان یاسمین بدن از آمیزش عطرهای ملون انجمن را رشک تبت و صحرای
چین گردانیدند و زمزمه سرایان سیم اندام بصوت دلکش و لحن دلپذیر هوش از پری رخان ربودند
و خنیاگران زهره فریب بکردار طاوس مست برقص آمده رونق هنگامه طرب افزودند بلکه
جادو نگهان گلعذار مجتمع بودند دریای حسن و ناز باهم موج میزد بلکه شیرین لبان لیلی ادا باهم
طرح عشوه ساز کردند روی بساط با نغز خرد گشت مشاطه چالاک طبع بهفت آب گل دست
شسته بهر نهفت کردن آن پری نژاد برخاست و بشانه صندلین بدن گیسوی عنبر بوی پر شکنش
بر جائیه عقیق یمن آراست و گوشواره را بسعادت سرگوشی آن مه سپهر جمال فائز کرده رخش را
چون ماه در ثریا منزل گزین ساخت و مرسله مروارید بر گلو بسته از کمر مرصع بر میانش که از نیستی
بیان کیمیا جز نامی در میان نبود قائم گردانید و سائر پیرایه حلل بر قامت سرو فرسیش آنچنانکه
بایست راست کرده بر اورنگ عروسی بجلوه جلوس بخشید بیغانکه اغراق سنخور زیور از
حسن سر شارش زینت تازه یافت و حلل از جمال بالغ عیارش زینت بی اندازه گرفت و الا رخش
چون خورشید محتاج بصنعت آرائشگری ماشطه نبود و پیکر تکمیل پذیرفته محسنات خداداد ش
از تزیین مستعار پیرایه و حلیه مستغنی مصور قدرت از کارخانه تکوین صورت بیمثالش را
بیقصور نظر و نقصان عدیل نقش بسته بود و وجودش را از نقوش کارخانه ابداع اعجاس

انبساط مهیا ساختن خاطر بزم پیرایان از مهب عیش و کامرانی وزیدن گرفت ترنم سرایان قمری
نوا بالحان دلکش دلفریبی آغاز نمودند و ابریشم نوازان ناهید ادا قانون نشاط ساز کردند نالهٔ
نی مستمعان را نوید خرمی داد و خروش چنگ دل اصحاب ذوق را بچنگ آورده ارباب خرد را دلنوازی کرد
عود دل باده نوشان را چون عود بر آتش شوق نهاد کمانچه بسان ابروی مهوشان سواد خوانان خرد خاطر
رمز خوشدلی نمود بربط مانند باده آشنایان عالم آب را تری دماغ افزود از آب و هوای نغمه می
ساحت انجمن نزاهت بزم بهار یافت و مستی و نشاط باهم چون حسن و عشق امتزاج گرفت حیا
می گلرنگ با مستان کار گل میکرد و نالهٔ دلکش ارغنون بر هوشیاران شیوهٔ مل مینمود از آب باده
و باد رود در فضای مجلس بحر طرب موج میزد و از نشاء حسن و حسن نشاء مرغ دل در هوای بط اوج
میگرفت **نظم** شکر لب مطربان نغمه پرداز + برسم تهنیت خوش کرده آواز + مغنی چنگ عشرت
ساز کرده + نوائی خرمی آغاز کرده + بمالش داد گوش عود را تاب + طرب را ساخته از تار اسباب
نوای نی امید وصل داده + بجان از وی امید وصل زاده + رباب از تار غم جان را امان ده + بر رود
کمانچه نغمه زده و نشاء تا ساغر از خم بهشتی + روان کرده چو اندر آب کشتی + بصنعت ساقی
موزون دلکش + بیکجا جمع کرده آب و آتش + جراحتهای لعل از دست ساقی + بخنده گفت باد
این عیش باقی + چون شاه زینت افزای بزم روز یعنی نیر جهان افروز بجلوه گاه مغرب شتافت
و عروس مشکین پرند شب که زمانه به تار طلاله عنبر بارش هزاران نافهٔ تاتار نثار میکرد و روزگار از سواد
طرهٔ مشک افشانش مشام جان بغالیهٔ مراد معطر میساخت صبح صبیح الوجه بتمنای ملاحت جان
پرورش نقد روان بکف نهاده و خورشید گیتی تاب بسرمهٔ سوادش دیدهٔ جهان بین خود
روشن کرده مجنون بشوق همرنگی با مش سلسلهٔ مهر لیلی بر پای دل بسته و آب خضر بشوق طرهٔ
مشکفامش در دل ظلمت نشسته **ابیات** شبی خوش همچو صبح زندگانی + نشاط افزا چو ایام جوانی

بسفت و شوشهٔ نسیم خام در بوتهٔ زرناب نهفت **بیت** بلبلی بر سر غنچه نشست + غنچه
شکست و گشت بلبل مست + چون جهاندار فیروزمند بمددگاری بخت بلند طلسم ناز گنج مقصود
شکسته بمراد خویش دست یافت بکردار سعادتمندان حقیقت پژوه بدرگاه کام بخش حقیقی
سر عبودیت بر خاک نیاز نهاد و مراتب منت و وظائف سپاس باندازهٔ طاقت بشری بجا آورد
مرور ایامی معدود در خدمت پادشاه فلک بارگاه از شوق دیدار خود سخن رانده التماس رخصت نمود
چون آوازهٔ آمد آمد خویش سلطان بمرور افتاده بود شهنشاه آئین و رسم که هنگام ترکتازی سپاه
گرم کین سرمای سرد مهر بغایت فریفتهٔ آن میداد جگر پارهٔ خود را متحمل زحمت انتقال گشتن
و در کوه و دشت رنج حرکت و تعب تردد کشیدن جائز نداشته اقتراحش ملتقی باجابت
نساخته و بر انجام این امر پس از جلوس خسرو گل بر اورنگ شاخ مینا رنگ موعود گردانید

اظهار شمه از کیفیت سیاه کاری سپاه سفید ربع شاه شتا و ستیز نمودن سلطان بر دبر شتابندگان عرصهٔ غبرا

چون جهاندار شاه بفرمان گیتی داور چندی دیگر در مدینهٔ سواد طرح اقامت انداخت پس از مرور مدتی قضیه
ایامی قلیل تلونی در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در مزاج دهر آشکار گشت چه خدیو انجم
علاقهٔ میزان اعتدال گسیخته دست تطاول در خوشهٔ روزگار دراز نمود و از برج بگذر بر درو
آورده دامن دولت شب فراخی گرفت سپاه سرد که از دیر باز در کمین تردد نشسته بود مجال قوت
یافته بارادهٔ تسخیر ربع مسکون از جای خود نهضت فرمود و بعرصهٔ گیتی در آمده دست غارت
گشاد و از غایت سرد مهری خلالی در صحرا نگذاشت و متنعمان باغ و بستان را مصادره کرده
یکسر بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم ترکتاز خنک خویش چون بید از باد بر خود لرزیدند
و روباه صفت بموئی خرسند بوده بنهانخانهٔ خزیدند زمین تا کسی را نه بیند در زیر زمین

خلق کرده این بیت در شان او صادق می آید **بیت** جز در آیینهٔ ذاتش نتوان یافت نظیر
جز در اندیشهٔ خویش نتوان دید بدل + فلک که یکی از کهنه قلعهای کارخانهٔ کائنات است با همه دور بینی
دشوار بیند از نظارهٔ جمالش چون دیوانگان بسرگشتگی افتاده از بهر دفع عین الکمال انجم را
بسان حبوب سپند بر اخگر خور نهاده چابکاران رسم شناس و پرستاران قانون دان شاه را بشان
سلیمانی و فر فریدونی بلباس خسروانی آراسته با آن بلقیس لقا مقرین ساختند و مصحف
و مرآت در میان نهادند جهاندار چون بمساعدت اختر روشن و بخت بیدار در آیینه نگاه کرد بهار
حسن در جوش دید و نگار مقصود در آغوش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون یوسف
بندهٔ درم خریدهٔ این زلیخا بحجلهٔ جمالم و بهره ور بانو بزبان ابرو ادا نمود که کمتر از کنیزان این عزیز مصر
جان و دلم خاتون چمن چمن گل چنبیلی و یاسمن بر فرق آن نسرین سپهر سعادت و شهریار
افشاندند و دریا دریا گوهر شاهوار و لآلی آبدار نثار گرد انیدند و حجره از غیر پرداخته سرور او آن شمایل
در چمن مراد بکام دل گذاشتند چون هر دو مشتاق مانند بلبل برروی گل دیده بر جمال یکدیگر گذاشتند
از غایت شوق مانند پیکر تصویر در مقابل هم دیری بحس و حرکت ماندند **ابیات** دو عاشق
روبرو مست دیدار + نظر از کار ماند و عقل و بیکار + ازین سو این دیدن گشته مدهوش
وز آن سو او ز حیرت مانده خاموش + تا آنکه بتکلیف شوق هر دو بیدل آغوشها کشاده از هر دو
سو تاختند و یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند از مساس دوش بر دوش و احساس لذت
کنار و بوس در سر هر دو هوای کامرانی پدید آمد یکی چون غنچهٔ گل از باد سحری مستعد شگفتگی
و آرزومند شگفتن شد و دیگری چون بلبل مست در بزم بهار مراغهٔ نشاط آغاز کرد
پس از فراغ کشمکش رسمی که چون و چرا را در آن مدخلی نیست غنچهٔ یاسمن از سعی
صبا بشگفت و پردهٔ نسرین از اهتزاز نسیم بشگافت یعنی درهٔ ناسفته بالمثقب الماس بسفت

نمود ستی در نهانخانهٔ خلوت دیده باماه خرگهی بخگاه درامد واین ترانه بزبان حال سرآغاز
گل اگر رفت گو بشادی رو + بادهٔ ناب چون گلاب بیار + غلغل قمری ار نماند رواست
قلقل شیشهٔ شراب بیار + علی الرغم روزگار مدار کار بر کامرانی گذاشته تا بی طرح بخانهٔ دل
حکیمانه بر آب باده و بادهٔ روز نهاد و بر سطح خاطر رنگ عشرت ریخته خط جام را بجم آب آتش گون
کرجا بش بر گنبد گل بر تری میجست روشن کرده با جانانه صحبت روح پرور گرم ساخت و قانون دانان
ناهید زا که خورشید مشتری جمال آنها بود در بزم جمشیدی بترانه سنجی و یا نگوی رشک فرمای قمری
سروستانی ور و کش طاوس طرب مانوس گردانید صراحی میکش و رند مشرب سرخوش نشان
حسن لاله رخان گردیده بترانه سنجان باواز بلند قلقل میگفت و طبع نواگران بلبل منش که باکام
تهی طنبور پیوسته سر و کار داشتند از انکه نقد کیسه مینا بچنگ آید گل گل میشگفت و منقل
شمیاساز گاه از مشک و شجرف خویش با زار لاله و ریحان شکسته هنگامهٔ عیش گرم میساخت و گهی با مغان
هندو کیش آتش پارسی در سینه اندوخته بدستوری بهمن چون گل در چمن خنده میکرد و بادهٔ سامان
نماگاه در دماغ پریرویان سمن اندام در امده از رخ لاله رنگ آنها هزاران گل سیراب در دیدهٔ بیننده
آشکار مینمود و گهی در گلوی مینای زمرد فام نشسته بسان هزار نوای نشاط بگوش میکشان
میرسانید مرغ کباب بشوق همداستانی بط باده بر شاخ سبز فولاد مراغه کرده بر آتشین
گل منقل بصفیر جگر سوزی میپرداخت و بلبله بهوای آن گلرویان بزم ارم آئین بلبل سان
گلبانگ مستانه میزد **مثنوی** بیار است از زینت و فروزیب + چو باغ ارم خلوت دلفریب
در و آتشی چون گل افروخته + گل از رشک آن گلستان سوخته + بمشکین زگال آتش لاله رنگ
در افتاد چون عکس گوهر بسنگ + بخار از بر شعلهٔ آذری + چو بر سرخ گل برگ نیلوفری
شده بلبله بلبل انجمن + چو کبک دری قهقهه در دهن + ز رخسار میخوارگان رنگ می

نهان گردید و نامیه از شغل خویش دست تعدی کوتاه ساخته در کنج انزوا اعتکاف گزید آب که
بجهانگردی میل داشت سودای سیر از سر بدر کرده بجای خود نشست و باد که بر تخته آب رسامی مینمود
از بس پیراهن خامه بر خار اشکست اشجار مانند برهنگان محشر از برگ و ساز تهی مانده دست با آسمان
برداشتند و بلبلان از بیداد مهرگان دل بر مفارقت باغ نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند دیده روزگار
در انتظار طلوع رایات بهار چون روی یاسمن سفید گشت و باغبان برات منشور نویسان چمن را بتیغ
نوشت ساکنان چمن سخنهای سرد از زبان صرصر شنیده سبک راه عدم سر کردند و لاله و گل
مرز زاد و بوم رها کرده از دست ستمگران دی و بهمن خرباره پیراهن با خود نبردند سرو سهی
در دار الملک گلشن خطبه آزادی بنام خود میخواند بکرد اسبزه تخته بندپای نهر شد و سوسن که در ربقه
خود را بسلسله احرار میگرفت خرقه وجود تبرک یغماگر خزان سپرده معتکف زاویه فنا گشت
از زلف مجعد سنبل و طره مسلسل شمشاد در دست صبا موئی نماند و صنوبر با همه برگ و
ساز و برگ خود بر بزنان دی داده چون چنار تهیدست ماند غنچه اندوخته عمر خود را بدی نشتر
از حسرت جان سپرد و صرصر ستمگر شیرازه سیپاره گل گسیخته ورق ورق بصد سو برد

مثنوی زیا بهار کا نوربار + سمن بسته بر دستهای چنار + درم بردرم کیسه
کوه شیخ + گره بسته چون پشت ماهی زیخ + شگفته نکرده سر غنچه تیز + چو ابر بهار آسمان برگ ریز
صبا بلبلان را دریده دهل + زنامحرمان روی پوشیده گل + دهن ناگشاده لب آبگیر + که آید
لب سبزه را بوی شیر + فسرده شد آن آبهای روان + که رفتی سوی برکه خسروان
ببازار دهقان در آمد شکست + نگهبان گلبن در باغ بست + تماشاگران باغ بگذاشتند
مغان از چمن رخت برداشتند + تهی ماند باغ از رخ دلکشان + نه از بلبل آوازه نه از گل نشان
جهاندار شاه بیدار اختر چون از مر انقلاب زمان در عرصه جهان بدینگونه هرج و مرج مشاهده نمود

وشاخ مشک بید عود و عنبر باهم آمیختند و اشجار که از دراز دستی خزان خلق آزار بیدریغ و دستار بودند از کارخانهٔ گرم بهار قبای استبرقی و کسوت سندسی در بر کردند و خردسالان انبسال از سبز بختی بر بساط بسیط غبرا مراغه ناز نموده بغرور نوازش ناشیه در عرصهٔ گیتی کوس نماز زدند نسیم نوروز بر روی نورسان ریاض گرم از سرانگاه عدم بمنهل وجود آمدند و روح راحت بجنبانید و باد بهار بروزگار تنگدلان از آثار اسباب بسط و مواد انبساط فراخ گردانید زمین در بدل کون بریتهٔ برف از سبزه نورسته پیراهن سندسی پوشیده بر طیلسان کبود آسمانی طعنه بنیاد نهاد و صحرا از گل و گیا پیرایهٔ سرخ و سبز گرد کرده در انجمن جهان ساز و برگ فریدون و جشن جم عرض داد و باد از بهر تکمیل فن مشاطگی مشق زلف آرائی و تخته کشائی بر تخته آب از سر گرفت و آب چمن بهمت آفتاب از تخته بند بر آمده قصهٔ قید خویش در پیش سرو و سوسن مسلسل باز گفت آسوره های سرمست در دامن کوه و صحن دشت جسته جسته مشق رقص رسانیدند و صلصل و سار و ساج و شارک بطور فرح و طرز مبارک کلبانگ طرب بلند گردانیدند **مثنوی**

جهان شد از خوشی چون گل شگفته + عروس دهر در زیور نهفته + ریاحین صف زده در باغ و بستان + نسیم صبحدم در هر گلستان + شقایق سنگر ابتجانه کرده + صبا جعد سمن را شانه کرده + ز گلها خیمه در هر کنج باغی + ریاحین بر یکی بر سر چراغی + مسلسل گشته بر گلهای حمری + نوای بلبل و آواز قمری + بنفشه نیلگون و لاله دلسوز + نقاب گل ربوده نوروز + عقابان در هوا بگرفته پرواز + تدروان در چمن باهم بصد ناز + چکاوک بر وجه جنبان همه صفیر مدح خوان از بهر نوروز + بهر گوشه دو مرغ گوش بر گوش + زده بر گل صلای نوش در نوش نوای ساز و خوش آواز بلبل + فکنده شورشی در لاله و گل + گوزن و گور در هر مرغزاری + همه شادان از بهاری + بسان چشم عاشق ابر نمناک + سرشته باد و باران مشک با خاک

بهر گوشه گل برآورد جوش + همه ساز آهنگها نرم خیز + بجز باده کو در میان بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام + بجز باده کو در میان بود خام + می و مرغ و ریحان آواز چنگ
بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ + گهی بوسه دادی لب جام را + گهی لب گزیدی دل آرام را
دران رستم آیین که او دلکشست + می تلخ با لعل شیرین خوشست + کسی کین مرادش میسر بود
اگرچه نباشد سکندر شود

بمرکز اعتدال ربیع رسیدن خسرو نوبت و سیار و پذیرای پیرایهٔ نوی گشتن روی زمین از الویهٔ الوان خاقان بهار

چون خاقان زرین کلاه مهر که قهرمان کشور سپهرست از تسخیر ممالک جنوبی پرداخته رایت نور در دار الشرف حمل افراشت از صدمهٔ صدای کورکهٔ معدلتش که هر ده گوهر جان میسازد تمردپیشگان بیداد کوش خزان رسیده بصد شتاب بسوی مکمن عدم شتافتند و متعهدان اشغال دولت ربیع تمهید بساط استمالت بی برگ و نوایان چمن کوشیده طنطنهٔ کوس عدالت بهاری روزگار بلند گردانیدند و از آثار آبا علوی در عالم سفلی نقش مربع کیف یحیی الارض بعد موتها بر تختهٔ خاک چون ارتسام یافت و منسوج باف قدرت در کارگاه ملون فروردین هزاران حلهٔ حریر و دیبا دکنار نباتات بر تخت ساخت خسرو گل دیگربار در حظیرهٔ دلگشای گلشن بر اورنگ شاخ زمردرنگ جلوس فرموده تاج لطافت بر فرق نسرین و نسترن انداخت و ساقی سحاب در بزم رنگین چمن جام لالهٔ نعمانی لبریز راوق ریحانی کرده دماغ زمانه بنشاط بی غمی پرداخت و نوبت نوازان نیسانی کوس و کورکهٔ رعد بر کوههٔ بختیان شکوه پیکر ابر و پشت پیلان سپهرپیمای سحاب برسم تهنیت بلند آوازه ساختند و خطبه خوانان باغ بر منابر میناگون اغصان برآمده تمهید مراتب مدیح خسرو بهار پرداختند و گنجینه داران ربیع و بهار با هم دستها کرده جهان جهان درم و دینار بر تارک ترنم سرایان گلزار ریختند و لخلخه سایان صبا و شمال از بهر شام افروزی روزگار از شمائل سنبل و شاخ

دستان چون مطرب راه زن و ارغنون ساز سیب چون چهرهٔ فرهاد همه تن زرد و زربر و شفتالو چون لب شیرین محض شکر و شیر ناریاقوت رنگ آب لعل رمانی ریخته و خوشه از تاک چون سلک ثریا آویخته آلوچه نبات خواران چمن چاشنی مز فرستاده و زردالو مزهٔ حلاوت بکام شکر لبان باغ داده **ابیات** چون بساط بهشت سبز و فراخ + کله بر کله میوها بر شاخ + شکر امرود در شکر خندی + عقد عناب در کمر بندی + تاک انگور کج نهاده کلاه + دیده در حکم خود سپید و سیاه + چه گوئی که پراگنده بمشک + پسته با خندهٔ تر از لب خشک + رنگ شفتالو از شمایل شاخ + گرده یاقوت سرخ و زرد فراخ + ارغوان و سمن برابر بید + رایتی بر کشید سرخ و سپید + سوسن از بهر تاج نرگس مست + شوشهٔ زر نهاده بر کف دست + داد خیری بشرط هم عهدی یاسمن را خط ولیعهدی + برگ نرگس بگوهر آمودن + شاخ نسرین به توتیا سودن نای قمری بنالهٔ سحری + خنده برده زنای کبک دری + سنبل از نافها مشک آمیز بر قرنفل کشاده عطسهٔ تیز + کاتب الوحی گل بآب حیات + بر شقایق بخون نوشته برات جهاندار شاه نیز بتتبع ندمای گلشن و شگفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت و بزمیکه بهار از ان دریوزهٔ طراوت نمود ترتیب داد ساقیان گلرخسار دیگر بار بادهٔ گلنار در ساغر سیماب گون بجلوه آورده و رامشگران بدیدار نوای نی و موسیقار با دستان موشحه و ساز بهم ساخت گردانیدند دف در کف بستند نازک خیالان از حرارت حرارهٔ در خروش آمده چون آب بارود دمسازی کرده و میکه پری وار در شیشه نهان بود از همت قیفان سیاه پیکر بر مرکب پیمانه برآمده در دور طرب ترکتازی نمود بسکه لاله لبان حور سرشت پیرامون بساط خسروی جلوه ناز آغاز کردند باغ پیرایهٔ جنت یافت و بسکه سازنای و نوش دران بزمگه عیش و طرب جمع آمد بر سر پیر هوای طرب در سر گرفته آهنگ جوانی نمود بانگ رود و صدای ساقی در آبگون گنبد سپهر و از نالهٔ چنگ و قهقههٔ تدرو کدو هزار گریست و گل بخندید جهاندار شاه فیروز مندگی بنوای بربط بر جاق

زیر شاخ نموده گوهر ناب + زیر چشمه گشوده چشمهٔ آب + شکوفه بر سر شاخ درختان +
بر بالای جویهای تنگ نحان + جهاندار شاه فیروز بخت چون عروس جهان را چنین جمال نوی دید و
بزم نشینان چمن را در غایت برگ و نوا شنید بتکلیف وقت طرب آگین آیین باده نوشان سر گشته
مرغ عید آشته بهمت بر نشاط کوشی مقصور گردانید و بیکدست گردن مینا و بدست دیگر کلاه جانان گرفته
در حینیکه گل صبح از نسیم سحری در شگفتن بود و مرغ روز که دست آموز صبح سحر خیز است در صدد پرواز
کردن و هوا از شبنم دانه دانه لولوی تر بر فرق نازنینان گلشن میریخت و صبا شیرین دهنان
باغ را از خواب نوشین می انگیخت لاله جام صبوحی می پیمود و ساز زمزمه سرائی میفرمود گل در
آئینه چهره میدید و نرگس در چشم سرمه میکشید سبزه بگلاب شبنم روی میشست و جوی از عکس گل عذار
غازه می بست سرو قدمی افراخت چمن چهره می افروخت بنفشه وسمه بر ابرو میبست و سنبل زلف
خود را شانه میزد هوا اشک میریخت و غنچه تبسم میکرد و شکوفه چمن وشان دارا با غنچه گیاهش
بر ریاحین ریاض خلد زار میکرد و رضوان از حسن سنبلش حکایت دراز میگفت بشتافت و لختی
بگلگشت پرداخته از بهر تماشای صنایع بدایع بجوی نی بخردانه دیدهٔ دل بگشاد چمن را دید از گل و ریحان
رو کش روضهٔ فردوس گشته و گل خسروانه بر چار بالش کامرانی نشسته لاله را جام سرخ آب بر کف
بر بیزد و لب شیر آلود غنچه از تبسم شکر ریز نسیم از شاخ ضیمران کلچه ساوه بآواز برگ سنبل غالیه بیرا
سرو را از نوای فاخته شوری در سر و شمشاد را از هوای چمن بادی در سر نسترن از شبنم دُر در
گوش کرده و بید را استیلای باد از هوش برده شقایق را از طرهٔ سنبل زنار بر کمر و نسرین را
از ترشح هوا جامهٔ چکن در بر شاخ را از گل سرخ بر کف چراغ و گل از کیفیت شراب شبنم تر دماغ
مرغان بکردار مغان بیدخوان و نهر صاف طبع بدیهه زبان روان فاخته در مدح سرو کشته
بلند آورده و سوسن در منقبت بهار سخن ارجمند گفته بلبل بسان مجنون شیدا نیرداز و هزار دستان

بغایت محزون و ملول میبود چون این خبر بر جهاندارشاه مکشوف گشت بجهت ازاله غبار ملال از
ذیل خاطر ارجمند بهره ور بانو و تنبیه آن بی بصران هرزه درا در اظهار خواص اشیا مذکوره که عوام الناس
اسباب دریوزه گری خیال می‌بستند مصمم داشته در خدمت بادشاه پیام کرد که از روی خاطر داری
صمیمی جهانبانیست که یکی کلبهٔ احزان من بی سر و سامان بنور قدوم میمنت لزوم خود رشک غرفهای
خورشید سازند و بدین نوازش سر افتخار این ذره بمقدار بکاخ کیوان رسانند مصرع
گر قبول افتد زهی عز و شرف + چون از مهبط عنایت گیتی خدیو بر طره شاهد ملتمس نسیم قبول
وزید از غایت انبساط لبان گل شگفت و بزم دلکشا طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنانکه
سزاوار حال خسروان والا منزلت باشد مهیا ساخت پادشاه خورشید کلاه از پی مهر چون
گل افروخته و بر گلگون شیرین خرام بر آمده خانهٔ زین را رشک خانهٔ خورشید گردانید و تماشائیان
در محلیکه بزم مقدس مقرر گشته بود آمده پایهٔ اورنگ را بجلوس همایون پهلوکوب عرش ساخت
جهاندارشاه به پیشکاران قانون شناس اشارت کرد تا نخست بادهٔ ورود بزم را گرم کرده ادیم
گلرنگ مشکبوی بلغاری بر روی بساط فرش کردند و خوانسالار سماطی بر آن کشیده انواع
اطعمه و اقسام اشربه که دیده سپهر از تماشایش خیره میگشت حاضر آوردند و فواکه
گوناگون و حلویات رنگارنگ آنقدر که در حیطهٔ حساب در نیاید بر مائده مهیا گردانیدند مثنوی
خوانی آراسته نهاده به پیش + خورد نهاده چه گویم از حد بیش + بره شیر مست بلغاری +
ماهی تازه مرغ پرواری + چند حلوا که خود نبودش نام + برخی از پسته برخی از بادام + بعد از فراغ
طعام مرتع و متکا در حضور اشرف آورده از انواع اقمشهٔ دلپذیر از دیبا و حریر و اقسام
جواهر بی نظیر زیاده بر آن که شمارش را اندیشهٔ مهندسان باریک بین سرتابد
از آن استنباط نموده بر سبیل پیشکش بر بساط عرض نهاده و از نظر

ابروی جانان جام مل جان پرور میخورد و گاهی از سرخوشی نثار بلند روح نواز طره مشکبوی دلدار میکشید و هم بدین دست علی الرغم سپهر ستان پریت داد سرور و مراد دل از روزگار گرفته شمار کامرانی در روزنامچه صبح و سیاهه شام درج گردانید **نظم** چه فرخ کسی کو بهنگام دی + هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می + بتی نارپستان بدست آورد + که در نارپستان شکست آورد + از آن نار بیرون تا وقت بهار + گهی نار خواند گهی آب نار + برون آرد آنگه سر از کنج کاخ + که آرد برون سر شگوفه ز شاخ + جهان تازه گردد چو خرم بهشت + شود خوب صحرا و بیغوله زشت + بگیرد سر زلف آن دلستان + ز خانه خرامد سوی گلستان + گل آگین کند چشمه قند را + گذارد دم چند را

ارتکاب نمودن جهاندارشاه بامرضیات شهنشاه سپهر جناب و از انجا متوجه دیار خود شدن کامران و کامیاب

چون مهرور بانو تجویز عشق مصلحت سوز تن با آغوش جهاندارشاه درداد خاتونان مینو سواد از روی ظاهربینی و صورت پرستی جهاندارشاه را از جمله دریوزه گران بی سر خیال کرده بر مهرور بانو زبان طعنه دراز کردند و بد نهاد فطرت منسوب ساخته گفتند که با آنکه عمری مقنعه تکبر بر تارک حال انداخته بهیچ یکی از شاهان نامدار و خسروان عالی تبار که در میدان خواستگاریش گلگون طلب میتاختند چهره قبول ننمود آخر کار شیفته قلندری بی سروبن نامعلوم نسب که روزگاری در برزنهای شهر بعنوان سودائیان مجنون کیش تگاپو داشت شده خود را مربوط حباله نکاحش گردانید و طرفه تر آنکه او را از جمله اورنگ آرایان فرا گرفته مصاحبت و مزاوجت با او شرف روزگار خود می پندارد و نمیداند که سالکان سلسله سلطنت و اخلاف خانواده خلافت را با کسوت مرقع و نعلین چوبین و منکار مفلوک ریسمانی و کشتی کمر آویز که اسباب فخر اصحاب فقر است مناسبتی نباشد مهرور بانو ازین معنی بغایت

امر استعفا نموده از رهگذر عدم اجابت در عطیت بشیوه بخردی عذرها بخواست و در ساعت
مسعود مرخص گشته بدرگاه شکوی کعبه شکوه آمد تا از خدمت مخدره پاک نژاد و مخدومه لطیف
نهاد یعنی ام بهر بانو تحصیل وداع نماید بانوی جهان از ستم مهجوری فرزند جگرپیوند دامن دامن
گهر تراز درجک دیده برخ ریخته بقانون مستمندان چنگ بدامن جهاندار شاه زد و از راه اعتذار
رو بدو آورده با خاطر شاخ شاخ درباب سفارش فرزند داستان فراخ راند گفت بهر بانو
اگرچه پرورده مهد دولت و ناز است اما اکنون بشرف کنیزی تو ممتاز است نمیگویم که ترا همسری
سزاوار است بلکه از بهر خدمت یکی کمینه پرستار است تو از روی والامنشی آن کن که شایسته
شاهان عالی تبار است جهاندار شاه نیز بعنوان ارباب تمیز با سخنهای عذرآمیز و سخنهای تسکین انگیز
ادا کرده بوداع مختص گردیده قدم در جادهٔ تردد سپرده بکمال کامیابی راه کشور خویش در پیش
گرفت چون در منزل گاه نخستین نزول نمود طوطی که خطاب مرغک دانا خاصه برای آن بود
بپایین بندگان درست اخلاص مبارکباد گفت و پس مراتب دعا مراسم شناسی نموده ساخته معروض داشت
که لله الحمد والمنه که این طایر نحیف و مرغ ضعیف که مشت پری بیش نیست از بدو ادراک سعادت
بندگی این جناب سپهر مناقب تا زمان حال که موسم شباب اقبالست بجز رضاجویی و تسلیم که سجیه
رضیه بندگان عقیدت سرشت و طریقه انیقه حقیقت کیش است امر دیگر بوجود نیامده و
برهنمونی بخت بیدار و مساعدت اختر سازگار توفیق نیکوخدمتی یافته مصدر کارهای نمایان
شده و با وجود نحافت پیکر مهمات سترگ سرانجام نموده و بیمن عنایت ذوالجلال بآرزوی
دل که عبارتست از منتهای کامرانی مخدوم علی الاطلاق فائز گشته اکنون اگر بمقتضای این مصرع
سعدی بیت رسمیست که مالکان تحریر * آزاد کنند بندهٔ پیر * این فدوی را مطلق العنان ساخته
مرخص گردانید که سری بوطن مالوف کشیده به برکات عنایت خداوندی پس از مدت چند

دانائی شناسای سلوک ادب گشته زبان پوزش بکشاد و گفت اگرچه این مایه محقر و متاع مزجات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما از آنجا که از موریان ملخ پسند باشد اگر شرف قبول یابد بلند سرفرازی این رهی رهین عنایات و تفقدات نامتناهی شهنشاهی خواهد بود **مثنوی** اگرچه مور قربان را نشاید + ملخ نزل سلیمان را نشاید + نبود آبی حزین در مغز میغم + وگر بودی نبودی جان دریغم + از معاینه این حال غرباء ارباب حضور از غایت استغراب غریق لجه تحیر گشتند پادشاه نیز از آن اشیای بدیع که هر یکی گنج خانه الهی بود بحیرت درافتاد زیرا که از بدو آفرینش کائنات از این قسم اشیا هیچ یکی از سلاطین نامدار و خواقین فلک اقتدار که خطهٔ خاک از قاف تا قاف زیر نگین داشتند میسر نبود و این خبر بندرت اثر در زمان بهمه جا منتشر گشت و جمعیکه بر خلاف حقیقت بران صاحب دولت ظنی داشتند ندامت آورده عرق خجالت بر جبین ریختند و اقاصی و ادانی ملک و اعیان و ارکان مملکت بر جلائل ذاتی و نبائل معنوی جهاندار اقرار آورده زبان بستایش و ثنا گشادند جهاندار شاه دانشور چون کار بر وفق دلخواه دید مستدعی مراجعت بدیار خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده که سزاوار حال خردمندان تواند بود التماس رخصت نمود شاه اگرچه طاقت اندوه مفارقت بهروز بانو نداشت اما بحکم ضرورت بی اجازت دل ملتمسش را باجابت مقرون ساخته در بند آن شد که درخور شکوه خسروی و شایان شان تاجوری سرانجام جهیز نموده از اکسون و قصب و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور و کپه و تجوز و سمندان گلگون سب و بیونان صبا تک و پیلان کوه پیکر و پرستاران پری دیدار و غلامان غلمان مثال که لازمهٔ دولت سلاطین بلند اقبالست بغایتی که مهندس عقل از احصای آن بعجز گراید همراه کند جهاندار برین اراده وقوف یافته از فرط تنگباری رود و تنگنای دره ازین امر

کشیده بود با تمامت رسوم منت و سپاس پرداخت جوانان جوانمرد گفتند العزیز عجب خود را
بر نگاه لجه تشویر فرو مهل و سراسیمه وار بصحرای پوزش مشتاب که اشیا را در همان حین که از
ما برده بر توانائی داشته ام چون شیر ما در حلال تو باد زیرا که نقش احسان تو بر لوح جان ما
پیداست و اکنون در بدل آن احسان اگر میخواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنم که هیچکس را میسر نباشد
و آن خلع بدن است و نقل روح جهاندارشاه از معنی نبذی در بند استغراب مانده گفت
خواهم که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنید که منکه جرم تصریح پیوسته مصدر بازگشا
احسان از چیستم و شما از چه رو ممنون منت منید جوانان گفتند ابو الامتش ما هر دو برادریم
و پدر ما که درود خدا بر روانش باد جهان مستعار را بدرود کرده و فراوان متاع بدیع و اسباب
از ترکه او بود بما میراث رسیده و آن اشیا سهل البضاعت نیز از جمله آنست چون بر سبیل
صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث کدورت بود لاجرم موقوف بحکم حکما
صد مرد بودیم قضارا تو از گوشه غیب برآمدی و ماده مناقشت را از میان بر بودی و ما همگی
جمله عطایا بابی را گرفته ممنون مردمی تو گشتیم و اکنون موجب مزیت منت آنکه تو بدین وسیلت
بود فائز شدی و مهم دلنشین کفایت کردی حالیا بر تو حلال باد که بطوع تملک تو کردیم جهاندارشاه
بر علو همت و عدم تعلق و تجرید طبع آن دو جوانمرد حلال زاده آفرینها گفته علم خلع بدن معلوم
کرد و راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقا هر منزل و دستور سر در تیوای بهرو ربا نو بود پنهانی
دنبال نیل میدوید و پیوسته ترصد هنگام برده در نهانخانه تدبیر کمین میداشت و جویای
ساعت ساعد بود در حینیکه جهاندارشاه بصحبت جوانان پیوسته استفسار کیفیت اشیا
میکرد همه را پایانه در کنجی متواری گشت و بهنگام تعلیم و تعلم نقل روح استراق سمع نموده بهره
ماهی یاد گرفت و پس از طی مسافت دو سه مرحله خود را در خدمت جهاندارشاه ظاهر کرده در قطع

یاران هم آواز که در زمان طفلی مصاحب بودند و باتفاق در مرغزارهای دلکشا بر گیاه‌های راحت انتما
مراتعه مینمودند باز رسد آوازهٔ نیکنامی و صیت بزرگواری حضرت باکناف جهان و آفاق گیهان
خواهد رسید و سایر طوطیان آن دیار شکرشکن شکر عنایت الهی نموده در مجمع طائران همدم بال زبان
جز بمدح و ثنای خداوندگان نخواهند گشود جهاندار شاه هر چند تجویز دوری آن مرغ زیرک نمیکرد لیکن چون
الحاح و استبدادش از حد حساب تجاوز نمود لاجرم ملتمس او را بشرف اجابت مقرون ساخته رخصت
فرمود

گم کردن جهاندار شاه سبیل منهل دولت و سرآسیمه افتادن در سر راه نکبت بسبب مدمه و دستان سپهر پرحیلت

از آنجا که حلاوت شهد روزگار دو رنگ آمیخته با مرارت شرنگ است و نقوش صفحهٔ حال سپهر
پر نیرنگ بیرنگ شده صد دشت رنگ جهاندار شاه هنوز بر مسند مراد جا گرم نکرده بود که زمانه باده
عشرتش را در نور دیده از میخانهٔ کامیابی لب بجام کامرانی نیالوده بود که روزگار صهبای مرادش
بخاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجرای عبرت انگیز آنکه چون آن فروزان کوکب آسمان جهانداری
از مصر مینو سواد متوجه دیار خویش گشته در طی مسافت جهد بلیغ بظهور آورده بعد از مدت
بعید بدان محل فائز شد که اشیای غریبه را از آن زوتن داوری بطلب انتزاع نموده بود دیاد
بیداد خود کرده بتحتی خوی خجلت از جبین ریخت و در بند جستجوی آنها شده با تقدیم ملاقات
خواست که اشیا را تحویل کرده عذر تقصیر بخواهد اتفاقا بی تعب تفحص صورت تلاقی دست
داد جهاندار شاه از بس انفعال زیر عرق تر گشته چون تر دامنان در خدمت جوانان مراسم
پوزش و مراسم عذر را بتقدیم رسانیده اشیا را در پیش نهاد و باعث ارتکاب این امر
ناصواب رسیدن بشهر مینو سواد و فائز گردیدن بمراد اعنی وصال بهره ور بانو بهار آن کرده
قصهٔ حال خود بر صفحهٔ بیان نگاشت و به سیم نوسیلت نقاب از رخ شاهد مقصود کشیده

بیهوده گوی نااندازه شناس بدتر باشد هر گفت اگر تو بکمال چالاکی و چستی بقالب این نخجیر درآمده
کالبد خاکی خود را خالی کنی خدا را شاید آورد که خون من بحکم شرع مباح باشد جهاندار گشته اختیار
بی آنکه در قول مدعی تاملی نماید بفرمان قضا قالب خود را رها کرده فی الحال بکالبد آهو درآمد هر چند
تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن یافت فرصت مغتنم انگاشته معاجنه بخش خود تهی کرده بپیکر پاک جهاندار
درآمد و بر مرکب زرین ساخت گوهر نگار تمام جهاندار شاه سوار شده شادان و فرحان بسوی
بهره ور بانو شتافت **نظم** شه شد از قالب گرامی دور + گرم در شد بقالبش دستور + بر
فرس جست و راه پیش گرفت + دامن اختیار خویش گرفت + بنشاط تمام با بانو + بر سریر
تخت گشت همزانو + بهره ور بانو چون حرکات و سکناتش را مخالف جهاندار شاه دید بفراست دریافت
که واقعه چیست بنابر مصلحت صاحب فراش گشته در اندم دامان عصمت خود را از لوث مصاحبت آن
ناپاک مصون ساخت و به بهانه رنجوری ترک طعام لازم کرده بآئین پرهیز قناعت نمود و از قلت
قوت و عدم دمنیت ضعف تمام در قوایش راه یافت و هر روز بجید با میدی دست از دو بار بر داشته
مترصد صحبت نشست تا آنکه بر جهاندار شاه جمعی از امراء سلاطین را لطریق استقبال فرستاد
آنها هر در را جهاندار شاه تصور کرده بشکوه و شان خسروانی و دبدبه جهانداری در خدمت بادشاه
بردند بادشاه آنچنانکه رسمست از دیدار فرزند نشاطمند گشته زر و گوهر بر فرقش نثار کرد و این بد انجام
نیز مراسم نیازمندی بتقدیم رسانیده از خدمت گیتی خداوند مرخص گشته در مشکوی جهاندار
خداوندانه در رفت و با سایر خواصان پریرخسار نشاط و لعب نموده داد کامرانی داد مگر
آن بانوی کهن که تبسمش جهاندار شاه را دلیل عشق بهره ور بانو شده بود از روی دلیل
فهم شامل شناسای معامله گشته در رنگ بهره ور بانو خود را بر بستر ناتوانی انداخت **نظم**
در حرم رفت و کامرانی کرد + با تنی چند بر چه دانی کرد + هر صنم کاندرین شبستان بود + خدمتش ...

منازل رسیق شد و از راه تزویر ابراز مراسم اخلاص نموده قوانین نکوبندگی را بجای صورت مرعی
میداشت و در باطن همت بانهدام بنیان هستی جهاندارشاه مقصور گردانید و تخم شقاوت در مزرع خاطر
میکاشت تا آنکه پس از چندگاه راه دراز نوردیده بساحل همان رود سهمگین که کیفیت دشواری بار و
تعذر عبورش در سبق ذکر یافته پیوستند و لو بتیره بخت باستیاری درویش ستوده عمل صباح
عبور نموده بسرحد ممالک خود در آمدند از اتفاقات وقت صیادی که شناسای حقیقت جهاندارشاه
بود در آن صحرا دوچار شده جهاندارشاه را بشناخت و در مقام خدمتگزاری آمده اظهار
خیرسگالی نمود جهاندارشاه او را امیدوار عنایات خسروانه کرده بخدمت پدر ارسال داشت تا از
رسیدن او بکامیابی و فیروزی خبر داده جمعی از خدم و سپاه با موجبات دولت و حشمت
آرد و خود در آن سرزمین تا رسیدن اسباب جاه و مواد شکوه توقف فرمود روز دیگر که صیاد شست
از بهر شکار دام نهاده بود شتر غیبی هزبر نهاد بعزم شکار برآمد و چون بهرام تهمتنه پهلوی قامه کرده
بخدنگ خارا شگاف نخچیری بخاک انداخت هرمز چون جهاندارشاه را تنها دید سلسله کید جنبانید
بگفت ای شاه رستم دل در نهاد من علمی بدیع و هنری بس غریب مضمر است که معجزه مسیح
میرید طعن مطالب است که در زیر این گنبد مقرنس غیر از من دیگری بدان ماهر گشته باشد و آن نشانه
و نقش بوح که همین اسم اعظم ایزد جان آفرین در کمال آسیبر صفحه وقوع پذیرای حس بعمو میکرد اگر
خواهی بتو آموزم اما بشرطی که چنین نعمت غیر مترصده را از نااهلان نگاهداری در اجرای آن پس از
تعلیم مرا از همه خود واجب شمری جهاندارشاه غافل از دستان روزگار و نیرنگ دیده
سرشته حزم از دست داده گفت من در علم محتاج بتعلیم تو نیستم بلکه از تو التزام شرع
بعجب از شاهان عالی شان تا که آلوده لوث کذب شوند از دروغ گفتن کشرم بارند جهاندارشاه از
تخت بهم برآمد و گفت اگر همین دم دعوی خود را ببرهان ساطع صادق گردانم خون چه تو بیهوده

ازانجاکه مربوط روابط خلت و موالاتش بود سوابق معرفت و مراتب مودت را مرعی داشته
زمانی قدم بر بساط توقف سپرد و در سبیل ارمغان شارک را بدو تکلیف نمود شارک چون دید که
سپهر دستان زن بچنین چنبر بلا گردنش مربوط ساخت و از نیرنگی زمانه ستم آهنگ اساس کار
بدین رنگ صورت یافته بمقتضای آنکه مصرع مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
تن بقضا سپرده در چاره گری کار خویشتن متامل گشت و بیاوری اصوات نمایان ظلمت
حیرانی ره بوزن تدبیر برده طوطی خوش لهجه زبان را رخصت شکر شکنی شکر داده باواز حزین گفت
الحمد لله که بمنتهای آرزو پیوستم درویش از استماع این نغمه لحنی بمقام استغراب درآمده گفت
ای طایر خجسته سخن ندانی که ادای شکر در ازای نعمتی صورت نه بندد اکنون که اسیر محنتی و محبوس
قفص رنج و بلا چه جای شکر است شارک گفت ایخواجه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چون تو صاحب دلی
دیگر چه باشد لذت این سخن بمذاق طبع درویش گوارا افتاد و روی توجه سویش کرده گفت
تو چه مرغی که با اینهمه زیرکی و دانائی که سخنت چون پسته همه مغز است و کلامت چون قند همه شیرین
شارک گفت طائری جهان دیده ام در باب صحبت ارباب معنی رسیده درویش گفت آنچه
از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست که ما را نیز از ان نصیبی ارزانی داری
شارک گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه پیوستم و از و پرسیدم که صبح از چه صاحب نفس
گشته گفت ازانکه بر سحر نان گرم بی برگان ایثار میکند گفتم هما از چه همایون سایه شد
گفت از مجاهده نفس که از سائر نعمات کونی باستخوان خشک قناعت کرده گفتم آفتاب
از چه روشن است گفت از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه نامور گشت گفت بمیامن انزوا گفتم غنچه
پیوسته تنگدل چراست گفت ازانکه در بند جمع سیم و زر است گفتم گل بهمه جا عزیز و ارجمند
از چه روست گفت از خوشخوئی و شگفته روئی گفتم سرو از چه سرافراز است گفت ازانکه

چو زیر دستان بود + جز بیمان نازنینش کار آگاه + کاگهی داشت از شمایل شاه + سخن مختصر
چندی بر بن و تیره برآمد بادشاه بحکم کل شیء هالک الا وجهه بداعی اجل لبیک گفته متوجه
آرامگاه عقبی گشت و بمقتضای گردش گردون دون پرور و انقلابهای شعله دوست سریر سروری
و دیهیم دولت بآن حرام توشه بد سرانجام انتقال کرد لاجرم دوالهای اقبال بر کوس دولت زده بر
اورنگ خلافت نشست و بر اسپ فرمانفرمای ممالک گشته سکه سکندری بنام خود زد و شهر و روستا بحیطه
ضبط در آورده شناسای مراسم ملکداری گشت

کیفیت سراسیمه گشتن جهاندارشاه بکوه و هامون و پس از ذوق چاشنی هزاران هموم سرخوش باده مراد شدن بیمن عنایت ایزد بیچون

راز خوانان جرایده روزگار این ماجرای
غریب را چنان حسن تبیین داده اند که چون جهاندارشاه از نیرنگی چرخ دوار در پیکر آهو درآمد
از بیم مهر حرام توشه لمحه در انجا درنگ نورزیده در کمال چابکی و چستی جسته چون بیابان نوردان
دشت پیما راه صحرا پیش گرفت و از ترس دد و دام و هراس سگ و صیاد آواره کوه و هامون
بوده در یک محل آرام نمیگرفت تا آنکه بسبزه زاری گذشت و شارکی دید در میان
گیاهای زمردگون مرده افتاده است بال او را نسبت بقالب آهو بهتر دیده
فی الحال بکالبدش درآمد و از انجا پرواز کرده در هوا اوج گرا گشت و راه شهر
خویش پیش گرفت بکمتر فرصت درباغی نزول فرموده بر شاخ صنوبر نشست
قضارا صیادی دام در انجا نهاده بود بمجرد نشستن در دام افتاده اسیر پنجه تقدیر گشت صیاد
شارک را در قفس کرده از انجا متوجه شهر شد درویشی از تعلقات روزگار سر ابر کنار
شهر در پای درختی بسایه سرو بساط پای شیوه آزادگان از کشمکش چون و چرای رسمیات
زمانه رسته طرح سکون انداخته بود صیاد را بیکمان برسکنش اتفاق عبور افتاد از انجا که

زبان مرغان مراتب شکر یزدان ادا کرده مترصد وقت نشست روزیکه خورشید بخش مقارن
درجه شرف بود خلوتکده را از غیر خالی یافته قصه رجحان نکبت اشتمال خود و کیفیت انتقال اجساد
و کید برهمن بدنهاد از آغاز تا انجام نزد بهروربانو باز خواند نظم مرغ زیرک چو دید جای خالی + کرد
پیدا نهان خود حالی + آفتی کز سپهر گردش دور + قصه خویش و غصه دستور + وان گرفتن بجسم آهو
جای + سبزه بر سبزه گشتن آهو پای + وان پریدن بدشت همائی + در صف شارکان صحرائی +
بهروربانو بمجرد اطلاع بر حال ندرت اشتمال لختی از تحیر چون ابر گریست و لختی از تنشیط چون گل بخندید
و از فرط اضطراب رشته تمالک از دست داده سر آسیمه وار برخاسته ندانست که چه کند و چه تدبیر بسازد
که بر مرز زشت انجام جد همایون جهاندارشاه را کرده بدار البوار شتابد شارک چون او را در چاره
اینکار سیماب کردار مضطرب و بیقرار دید از آفت استعجال بترسید و گفت ای سر دفتر نیکوان در مرآی خیال
فراتر که دائره تابانی بر دوست توجه بفتراک تدبیر در باز زیرا که درین هنگام که من مرغ ضعیفم و خصم شاه باز
اوج توانائی عقده از رشته مقصود بجز سر انگشت تدبیر نمیتوان گشود بالفعل عقل راه نما چنان سلوک
صواب بداست میفرماید که این بار چون آن بدگوهر ناپاک پیش تو آید مراتب تعظیمش بر خلاف
سلوک مدام بیش از بیش بتقدیم رسانیده بشگفته روئی و گشاده جبینی بگوی که ای جهاندار
فریدون فرمدت رنجوری من بتطویل انجامید و دل چون غنچه آنچنان گرد انقباض گشته که اصلا اثر
انبساط پیدا نیست اگر گستاخی نباشد خواهم که بقاعده قدیم رعایت بنده نوازی کرده یکی
در پیش چشم من خلع بدن خویش فرمائی و در قالب غیری نقل روح نمائی میتواند بود که بسبب
چنین تماشا خوب بسطی بطبع راه یابد و نشاطی در مزاج پدید آید بهروربانو شناسای طریق مصلحت
گشته روزیکه سپهر را در صدد مساعدت و دهر را در گرد معاضدت خویش یافت مطابق ارشاد
شارک قدم توجه بر جاده تدبیر سپرده پیش برهمن بدنهاد بسی لابه و تملق نمود و نقش مدعا

نهادش از کجی آزاد است گفت ای مرشد کامل خلق را چه نیکوتر است گفت خوشنودی خالق
گفتم سود مردم در چیست گفت از قرین بد پرهیز کردن گفتم دانائی کدام است گفت از کید عدو
خود را مصون داشتن ازین سخنان جاندار شارک که در حقیقت جاندار روی دلست درویش
در اقصی غایت منشرح و محظوظ گشته وجود او را از جملهٔ عطایای سترگ و موهبت بزرگ
الهی دانست و مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد روزی درویش را بر سبیل سیر
شهر گذار افتاد ناگاه ازدحامی دید که مردم از جوانب شتافته بدانجا اجتماع داشتند
چون پژوهش راز کرد یافت از بیوت که جوانی زیبا منظر را بجرمی مواخذه کرده بدیوان
قضا حاضر آورده اند و در باب سیاست او حدی میخواهند و اهل فتوی برآنکه حکم بکشتنش
کنند یا آلام ضرب تازیانه را ذریعهٔ نجات او گردانند متردد بودند درینباب قرعه زدن
آن درویش گفت ای خدادوستان این جوان بچه جنایت مستوجب عقوبت و سزاوار سیاست
آمده گفتند این برگشته بخت ازانجا که قضا بر قفایش رسیده بود در پای قصر وزیر نشسته در
آئینه صورت خود تماشا می نمود قضارا دختر وزیر از غرفه سر بر کشید و خیالش در آئینه
جلوه کرد این بی صبر از نظارهٔ جمالش هوش درباخت و از مستی شوق بوسه بر رخ پیکر خیال زد
اکنون بجرم چنین گستاخی ماخوذ است اتفاقا شارک با درویش همراه بود چون این نغمهٔ غریب
گوش کرد بفرمود تا جوان را در آفتاب داشته صد تازیانه بر سایه اش زنند مردم چون چنین حکم از زبان
مرغ شنیدند یکبار از غایت استغراب در خروش آمدند و در اندک زمانی این ماجرای بدیع انتشار یافت
تا آنکه بهروربانو بر آن حال وقوف یافته جهت طلب شارک کس پیش درویش ارسال داشت از حد و ثبات
اگرچه کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان بانوی انحراف ورزیدن از مجال خویش خارج یافته
ناچار شارک را تسلیم خواهندگان نمود شارک را نظر چون بر جمال جهان آرای بهروربانو افتاد

بضم میم و سکون ذال
مواخذه بکسر معنی
نظاره بالفتح و تخفیف ظاء معجمه بمعنی ناظر

خیر سگالان از بهر زدودن ظلمت وجود مخالفان دولت و ارسال منشور مغلی بسوی بهرام خان برگشته بخت

درایامیکه بعلت انقلاب دهر و اختراعات سپهر مزبلباس جهانداری براده براورنگ خلافت شریف تمکن پذیرفت ازانجاکه طبع خسیسش و نفس کثیفش داشت حرکات ناپسندیده و آداب ناملائم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب باشد ازو بظهور رسیدن گرفت لهذا در کم مایه فرصت دلهای خلائق برگشت و از بخت فتنه خفته چندین سال سر از میان جامه خواب امن و آرام براورده بشغل خود پرداخت و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام خان سپه سالار دولت و مقتدای اعیان مملکت بود تاب بیروشیهای آن نابکار نیاورده حفظ ناموس خویشتن برپاس طریقه اطاعت مقدم شمرده بتدریج محرک سلسله خلافت گشته قدم در سلوک بغی سپرد و جمعی فتنه دوست فساد اندیش همراهی او را ذریعه کامیابی و بهروزی خود انگاشته برو گرد آمدند چون اسباب ترفع و استکبار ازبهر بهرام خان مهیا گردید سودای تاج و تخت سرش را بشورش آورد تاآنکه به نیروی بخت و تایید اختر نصفی از ممالک بحوزه تصرف خویش آورد و بصوابدید هواخواهان کلاه سروری برسر نهاده بسان سرو در بستان مملکت سرفرازی یافت و با زیردستان و ضعیفان آیین عدالت و طریقه نصفت که بهترین شیوه ملکداری و بهین شیمه گیتی ستانیست مسلوک داشته خلق را بسوی خود خواند و کو[illegible] گرویدن گروه ناس و گرد آمدن کافه انام باستعلای اعلام استیصال کوشیده با هرمز در میدان ملکستانی کوس تسلط زد و هرمز از رهگذر پست فطرتی و بیجوهری امر مدافعتش را بسهولیت فراگرفته دست همت از دامن کوشش درگسست و بقای بقیه ملک از جمله مغتنمات انگاشته طراز بحر[illegible] برآستین حال خود بست درینولاکه جهاندار شاه فیروزمند بیمن تایید آسمانی حرف

برلوحهٔ التماس ثبت از انجا که ستارهٔ عمر آن کوتاه فکر دراز امل بدرجهٔ قطع سیر پیوسته بود و رشتهٔ حزم
و احتیاط از دست داده فی الفور آهوبره طلب داشت و بفرمود تا گلویش فشرده قالبش را از جان
بپرداخت و خود در تفس که توام نفس باز پسینش بود پیکر پاک وجه همایون جهاندارشاه فیروز بند
تهی کرده بقالب غزال در آمد جهاندارشاه که منتظر چنین هنگام سعادت نشسته روی نیاز
بسوی خداوند بی نیاز داشت چون حرکت افلاک را مبنی بر دولت و سعادت خود دید
بلاتحاشی جسم شاک را کرده بدن مبارک خویشتن حلول فرمود و مراتب منت بدرگاه
قادر علی الاطلاق بودی ساخته حکم نافذ صادر کرد تا غزالهٔ سگ صفت را دست و گردن بسته
در چاهی اندرون آویختند **نظم** چون تهی دید شاه قالب خویش + سبک آمد برون ز مرکب خویش
رفت و بصفت منظر جانی + پنج نوبت زنان بسلطانی + روز دیگر که غزال مهر از دام خاور جسته در کنام جهان جلوه گر
جهاندارشاه بر سریر دولت و تخت خلافت بر آمده بار عام فرمود پس از استحضار وضیع و شریف
بارگاه این قصهٔ غریب و ماجرای بدیع را آشکارا ساخت مقیمان بساط حضور از استماع این
داستان حیرت اندوز زمانی چون پیکر دیبا بی حرکت ماندند و بقدر حالت استعداد خویش
هر کدام مبلغی از زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروز بخت نثار گردانیدند چون کیفیت بد نهاد
و سیه چوبی هرمز بر اقاصی و ادانی وقت پیدا گشت جهاندارشاه فرمود تا آن مدبر بدطینت را
بموقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب دشنهٔ ناخن و طعن سنان دندان سگان
گرگ خصال گرسنه از قالب غزال بازاران عقوبت و نکال بسوی جهنم و جحیم فرستادند و مصداق
من حفر بیر الاخیه فقد وقع فیه در خور عمل زشت و فعل ناصواب خویشتن سرنگون چون
قارون بخت اختری شتافت آری **مصرع** بر کسی آن درود عاقبت کار که کشت **فروغ بخشیدن**
جهاندارشاه شبستان مشورت را بمصباح خرد خیر

و آشنائی بحر دانش و فرهنگ دانای رموز روزگار دور رنگ نسیم دلگشای غنچهٔ عقیدت رائحه راحت افزای مشام حقیقت مرحلهپیمای طریق دانائی چمن پیرای باغ خجسته رائی قدوهٔ ارباب دولت و جاه زبدهٔ خوانین بلند بارگاه عمومی عالیقدر فلک نشان مقتدای مقبلان عصر بهرامخان آثر نعت ندرت طراز و ماجرای عجیب حیرت افزای همایون آگهی بخشیده شود که چون از ولایت مینوسواد بفیروزمندی و کامیابی مراجعت فرموده پس از طی هزاران مصائب تردد سرحد ممالک محروسه را مخیم سرادقات جاه و جلال گردانیدیم از انجا که **بیت** زمانه رنگ بدآبستن است + ستاره گهی دوست و گه دشمن است

جمعی بدنهاد بتحریک سلسله عذر نموده از پی دمدمه و تلبیس خجسته قالب عنصری فرخنده پیکر مولانا اشرف را انتزاع نمود و ذات اقدس حیدری در جلباب آهو نهفته باعث سرفرازی نخل الاحظاظ حقیق و موجب مباهات آهوان تبت و ختن گشت و آن بدنهاد خود را شائستهٔ کلاه خسروی و قابل قبای کیقبادی ظن برده آرزوهای محال و اندیشهای باطل را بخود راه داده تیرهٔ اختر خود را کوکب جهان افروز تصور کرده از روی طمع خام خیال کشورخدائی در دل نخوت و تکبر دایره استدراک اورنگ آرائی و اکلیل فرمانروائی شده مقلد امر جهانبانی بهوس متمنای خود از انجا که ستارهٔ بخت و تاج و تخت در حضیض نکبت بود در چنین وقت حضرت بادشاه خلدآرامگاه رخت هستی ازینجهان خراب اساس بر داشته متوجه شهرستان ابد گشتند آن بیدولت این معنی را از مغتنمات شمرده بخت مدتی بتشخص خلافت رسانید و در چشم جمعی کور باطن اساس غرور را فربهی وا نموده بر بساط سلطنت تمکن گرفت چون منتقم حقیقی سرانجام پاداش عمل بر مدعی کافر نعمت در کنار او نهد مصباح دولت ناپایدارش که چون شعلهٔ خس بیزای فروغ گشته بود بی بهرهٔ منطفی گردید و خود طعمهٔ سگان خونخوار شده در خور اعمال با فراوان اثقال بدبختی رهگرای وادیهٔ بوار گشت و لنسیم سعادت و اقبال در چمن مراد همایون بتازگی در اهتزاز آمده ازهار

و چون هر سر گشته تخت را از صفحهٔ هستی حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت بمقتضای غیرت جهانداری
ملک موروثی را در حیطهٔ تصرف غیری گذاشتن از طریقهٔ مردی و مردانگی نشمرده در بند آن شد که
خار و خس ذات خلل سگالان از گلشن ممالک رفته صحن سلطنت را صفای امن و امان بخشد و چون درخند گران
ملک را بمغاک عدم انداخته بی لوث انباز سهیم مالک گاه و دیهیم بوده زیبا عروس ملک را در آغوش
کشد بنا بر علیه در خلوت انجمن مشورت ترتیب داده سایر خیر سگالان بالغ فرهنگ را فراهم آورده در سرانجام
این مهم سترگ استدعای تدبیر نمود در مرآت رای خردمندان پیکر صواب چنان جلوه کرد که تخت منشوری
عنایت مشحون مشعر بر قوانین هدایت و ممهد قواعد موعظت بنام بهرام خان صادر فرموده او را از
غوایت بسوی شهرستان اطاعت باید رهنمون شد اگر بیاورد اختر بیدار از طریقهٔ گمرهی و سلوک
ضلالت پهلو تهی کرده سر نیاز بر آستان ارادت نهد فهو المقصود و الا برق سیاست
خرمن هستی آن بیدولت سوخته بآب روان شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید جهاندار شاه
تجرد تدبیر دانایان درگاه را مستحسن داشته دبیر طبع انگارش منشور قدر مقدور مامور
ساخت و چون حسن تحریر و شرف تسطیر پذیرفت بدست یکی از بندگان بارگاه
کیوان اشتباه در پیش بهرام خان ارسال داشت **سواد منشور قضا
نشان** بکه توجهات جهانگشای شاهنشاهی تفقدات گیتی آرای جهان پناهی
شامل حال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیهٔ عزت و اجلال مسند آرای محفل ارادت و اقبال
نخلبند بوستان عقیدت و ارادت نقشبند کارگاه تجلد و بسالت رنگ آمیز حقیقت و وفا
عطر بیز انجمن صداقت و صفا جوهر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلالهٔ
صندوق رشد او نقاوهٔ دودمان وفاق و وداد شناسای سلوک محبت اخلاص گروه
آراست روان حقشناس طیب افزای مشام یکدلی و یکتایی یکتای جهان یکرنگی و آشنائی

گردانیده کیفیت نسبت قوی و اراده مستوی آنگرم رو با دیه نیکو بندگی بر خاص و عام آشکار کرده آمد توقع چنانست که آن عظمت دستگاه نیز گوش بر اقوال ژاژ خایان نامعامله فهم نکرده بشبهه ژرف نگهان دوربین بر مآل معامله نظر تدقیق گماشته با کمال جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه اکتساب سعادت و احراز دولت بساط بوس معلی گردند انشاء الله تعالی پس از ادراک سعادت ملازمت بو فور توجهات شاهنشاهی معزز و مباهی گشته محسود ابنای زمان خواهند شد و انتساق و انتظام سائر مهمات ممالک کبری و دولت عظمی بصوابدید آن عضد الخلافت تعلق گرفته عنایاتی که در حوصله تصور خلائق و توقع آن برگزیده شمائل نگنجد بار بار خواهد پیوست مراتب اخلاص و ارادت در ترقی و تزائد باد و توفیق الهی رهنمون آن شواد چون فرمان هدایت بنیان و منشور عنایت نشان بهرام خان که سرمست جام غرور و جاه و دولت بود رسید از انجا که لذت خودکامی و خود رایی بر مذاق طبع کجش راست می نمود شناسای منزلت خویش و قدر عنایت و هدایت جهاندار جم مرتبت نگشته بعلت خفته بختی و غنوده دلی بیشتر در نشیب ضلالت و گو غوایت فرو رفته جوابیکه نه در خور قبول خداوندان خرد و شایان شاهان والا اقتدار باشد بقید تحریر آورده به تبلیغ آن ارتکاب نمود و اسباب خسران مواد ادبار از بهر خویش مهیا ساخت

نقل نامهٔ بهرام خان

گلدستهٔ چمن وداد و مجموعهٔ ریاحین اتحاد یعنی نامهٔ عنبر شمامه رقم زدهٔ خامهٔ گوهر فشان منشیان عطارد نشان جناب سلطنت مآب ثمرهٔ دوحهٔ خلافت و جهانداری گلبن روضهٔ عظمت و کامگاری مسند آرای بزم ابهت و بهروزی آفتاب آسمان نصرت و فیروزی نتیجهٔ خواقین بلند مکان نقاوهٔ دودمان عزو شان جهاندار سلطان در فرخنده ترین احیان شرف ورود ارزانی داشت و سرنخاوی مطاوی آن آگهی داد

بیت

شکر گویم بهر چه از دوست * کان دید بنده را که در خور اوست * الحمد لله و المنه

آرزوی خاطر اولیاء دولت ابدقرین را متبسم ساخت غالباً این سانحهٔ ندرت طراز پیش از صدور
این منشور فائض النور از السنه و افواه عوام بسمع حق نیوش آن سر دفتر جریدهٔ روان طریق ارادت
رسیده باشد لله الحمد والمنه که کار جهان بر طبق تمنای خاطر خیر پژوهان این سلسلهٔ سامی
صورت گرفت و ظل ذات مقدس بر فرق گیتی حسن تمهید پذیرفت بیغائلهٔ ریب و شایبهٔ شک
آن عموی عالیمنزلت بفراست فطری و دانش ذاتی تفرس نما در خیال آن بیدولت بدنهاد کرده
اینمضمون نظامی **بیت** که از بیدولتان بگریز چون تیر ٭ سرا در کوی صاحبدولتان گیر
خود را بدانسو انداخته باشند والا عقل چگونه تجویز کند که با وجود حقشناسی خدادانی حق تربیتها
رعایتهای حضرت پادشاه خلد آرامگاه مرعی نداشته بسابقهٔ سببی پای از دایرهٔ ارادت بیرون برده خاک
پیمای کوی ضلالت و سرگردان وادی غوایت گردند حاشا که دامن حال آن سالک سلوک عقیدت و اخلاص
آلودهٔ غبار چنین امر ذمیمه که مخالف طریق دینداریست باشد اکنون که بعنایت ایزد ذوالجلال
هنگام نشو نمای ریاحین مآرب چمنستان خواطر خیرخواهان این خاندان خلد بنیان است و
تائیدات آسمانی بحال فرخ مآل ما شامل و فیوضات ربانی بروزگار فرخنده آثار ما
واصل یقین که آن عمدهٔ خوانین منیع مقدار مراتب شکر و سپاس مودی ساخته بی آنکه
تهاونی و تاملی صورت وقوع یابد روانهٔ درگاه گیتی پناه شده در اسرع اوقات دیدهٔ
حق بین را بنور جمال همایون ما منور خواهند گردانید جمعی بوالفضول ناحقیقت شناس چهرهٔ
عروس ارادت و عقیدت آن انجمن آرای حدائق حق پژوهی را در خلوتکدهٔ خاطر قدسی مناظر باقبح
وجهی وانموده تحریص و ترغیب آن مینمودند که افواج نصرت امتزاج ما حرکتی بدانسو واقع شود
و دلاوران لشکر ظفر پیکر را جنبشی بدانجهت اتفاق افتد از انجا که ضمیر منیر اقدس مرآت
حقیقت نماست این معنی را جایز نداشته بیهوده گویان را از گفتار ناصواب نادم گردانیده

پسندیدهٔ ارباب معاشرت بوده چمنستان خلت و وداد را بآبیاری موافقت و مرافقت تازه
و سیراب میداشته باشند و سلوکیکه فیمابین شاهان والا مقدار زیبا است مرعی و مسلوک نموده سپاه
نصرت دستگاه این مستظهر عنایات الهی را که چون شیر ژیان و پیل دمان بسوی مخالف مستی آغاز
کرده در معرکهٔ نبرد زنجیر تحمل میکسلانند از روی یگانگی ضمیمهٔ لشکر خود ساخته بهنگام کار از دلاوران
درگاه استعانت جویند تا نیروی رستمی و قوت بهمنی مشاهده افتد چون خاطر حق پرور دو خواهان
مرا اتحاد است لهذا نگارش یافته و کلمه مبنی بر قواعد مصادقت آفاق نسطیر افتاد ایام سلطنت
و کامرانی بر طبق تمنای دوستان باد

نهضت رایات عالیات جهان کشای جهاندارشاه بعزم تنبیه مخالفان غنوده بخت نافهم

اصرخون جهاندارشاه بیتی داور مضمون نامهٔ بهرام خان نگون اختر آگهی یافت از انحراف
نمودن او از مرکز هدایت و قدم سپردن در بادیهٔ غوایت بمقتضای حمیت سلطانی و غیرت گیتی ستانی
دریای سخطش بتموج گرائید لهذا تنبیه و تادیب آن مدبر شوربخت و گوشمال همراهان گم بختش پرتو همت
گردون بسطت منبسط ساخت تهیهٔ اسباب نبرد و مواد پیکار توجه گیتی ستانی برگماشت و از بهر گرد آمدن جیوش
منصوره بدرگاه گیهان پناه منشور قضا تاثیر بولایات و ممالک محروسه صادر گردید و پس از سرانجام
این مهم و سرانجام این یساق مطابق تجویز اولیای دولت ابد مقرون و تدبیر دانایان کار آگاه جشن بمانند
بفرمود تا در آن نصرت آگین ساعت ظفر آمود اعلام فتح فرجام بر بلای سحاب سای سماسای برافراشتند
و کوس تندر خروش که از صدمهٔ صدایش سینهٔ سکندری میشگافت و زهره میدرید در صحرای سپهر
مینا فام آوازه گردانیدند و خود بقاعدهٔ کیقبادی و قانون فریدونی بر کرنگ بادپای
آهنین سم یکه جولان فراز کرهٔ اثیر میتوانست شد بر آمده با سپاه بیقیاس و فوج فلک شکوه که گفتی
کوه پولاد متحرک گشته بعزم خصم کوبی و ملک ستانی نهضت فرمود

نظم

حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و علم شامله سایر شئونات کونی را چنانچه باید و چنانکه
شاید بحسب مصلحت ازلی و اراده لم یزلی سرانجام می بخشد و هر بنده را درخور استحقاق ذاتی و
استعداد گوهری او بمرتبه از مراتب خاص گردانیده تشریفیکه سزاوار بالایش باشد کرامت
میفرماید بحکم تؤتی الملک من تشاء کسی را که سزاوار سعادت و قابل عنایت داند خلعت والای
دارا در برش ارزانی کرده سکاید فرمانفرمای ممالک بکف اختیارش تفویض نماید و بفرمان
تنزع الملک ممن تشاء کسی را که متوجب نوازش و مستحق دولت نباشد از فراز عرش سلیمانی
فرود آدیم غبرا انداز د بیت مرا و را سد کبریا و منی + که ملکش قدیمست و ذاتش غنی این
نیازمند درگاه قدس کبریای خود را بموجب استحقاق ذاتی و شائستگی گوهری در دار العمل گیتی
بمنصب والای خلافت سرفرازی و ممتاز ساخت اکنون سپاس بخشش این دولت خداداد چه سر دارم
با مستدعی طریقه خلافت بودن نیارد و برگزیدهای درگاه احدیت را بحقارت و استحقار
نگریستن جز بر قصور فطرت و نقص طینت حمل بر چیزی دیگر نتوان کرد در نصورت نامه السلطان
که اصلا سزاوار احمال مکتوب الیه نباشد بقید تحریر آوردن و مرتکب اداهای سماحت انگیز که مکروه
طبع اولو الالباب بودن از ان سلطنت پناه بغایت بعید نمود و اگر ارتکاب این چنین امر نا ملائم
که مبدا خرابی خلائق و منشا تخریب بنیان علائق دوستی است از انست که هنوز
ایام حکومت پدر بزرگوار خود را انار الله برهانه ملحوظ و منظور خویشتن دارند خود اصلا در پیش
مسند آرایان بساط فرهنگ وقعی و اعتباری ندارد چه پیداست که کار ایشان را انقلاب را
پیوسته بکوتیره پذیرای نظم و نسق بودن رسم و آئین نبوده اقتضا می کند و ارادت ازلی
که محول احوال کائنات است پس از چندگاه قوانین کهن برهم زدن قواعد تازه ممهد گردانیدن شیوه
عزیزیست برین تقدیر طریقه گزیده انست که بر خلاف ماضی محرک سلسله تودد و وفاق گردیده

از الویهٔ الوان ظفرنشان روکش بزم بهار گردانید و خود در دل قلب چون کوه قائم و چون
زمین ثابت بوده روز بازار دار و گیر گرم ساخت و سوی دیگر بهرام خان نیز صفهاید ستور
دلاوران نبرد آزما آراسته میدان معرکه جوئی و کارطلبی قیام ورزید **بیت** دو شکر ابد
شد آراسته + شد آزرمها پاک برخاسته + بیکبار از طرفین کوسهای روئین کاس چون رعد
نعرهای کوه شگاف زده زهرهای روئین تنان آب کرد و بانگ گاودم سمندان پولادسم را
در زیر هزبر منشان رستم جگر برقص آورد و قامت کمان کج نهاد در قبضهٔ قادر اندازان
راست قدم چون ابروی خونی نگهبان خم یافت و سفیر تیر که قاصد جانبازان بود از خانهٔ کمان
پرامده بیحابا بسوی سینهٔ دلاوران شتافت گرز گران سنگ بسان خور نیمروز گرم تر تارک یافته
مغز از کاسهٔ سر مردان بیرون انداخت شمشیر صاعقه نسب مانند قطره آب آسان گلو در شده
رود خون مانند جیحون از شریان شیر دلان روان ساخت سنان بر سر رمح در ظلمت غبرا
چون لمعهٔ برق در سحاب پدید گشته در شیوهٔ جانقانی ید بیضا نمود و خنجر خونخوار خشک زبان
دران سرانگاه عافیت ره منهل دل بیچارگان برده از تشنه لبی براسود گردان قمچی گردن
بکردار تیغ جوهر خویش آشکار کرده بازوی کوشش کشادند و بجام خون آشام لنگر سلامت از سفینهٔ
اجسام گسیخته در لجهٔ خون باهم آشنا گشتند دل دلاوران بسعی ماشطهٔ سنان از حلقهای زره چون
زلف نیکوان گره اندر گره پدیدار گشت و طائر روان برنایان از نهیب چقاچاق تیغ از
قفص قالب رمیده در اوج هوا پرواز گرفت گوپال گران بر سر یلان خورده بند گردن
کنده چون گرگدن در تشاد و کمند قوی بند مانند مار پیچ بر سر سران نشسته در معمورهٔ عمر بانی
نهاد متن تازیان بو رنگ از بس شناور بحر خون برنگ گرنگ گلگون گردید و صفیر زه صوت
از سفالین بستهٔ زمین صعود کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید از آسیب جملهٔ نبردلان که دران معرکه

تازے و نشانہ خارسے اسپ آں را گویند ۱۲

سوی اعدا رفت بیرون + بفالی چون رخ نیکو همایون + سپهداران علم بالا کشیدند + دلیران
رخت بر صحرا کشیدند + نقض خیاه شان گرد دور شود و در + زگیتی چشم بد را گرد مهجور + غریو کوس و
از کوه به سیل + گرفته کوه و صحرا میل در میل + منهیان هوشمندان از انتهاض خسرو رستم دل بهرام
بیخبر خبر بردند آنغنوده بخت لسکه مست باده غرور بود به پشت گرمی شستی مدبر نگون کوکب که کنایه از لشکر
ادبار پیکر است باقامت رسوم آویزش و استعلای اعلام کوشش اجتهاد کافی نموده با سپاه
نمایان که از سیمای بخت نشان میداد در غایت پردلی و تهور از مقر خود حرکت نموده طریقه
بکار برده آیین استقبال مرعی داشته علم استقلال در میدان مقاومت برافراشت و مکانی
از پهنای ورد گاه تعیین کرده بشیوه ارباب تجلد در جای ترصد نشست چون جهاندار شاه
فیروز جنگ بزمین مصاف قرین شد بارتکاب شوخی خصم خفته بخت خشم گرفته بشراب شجاعت
چهره برافروخت و بآیین مقبلان بیدار اختر در محلیکه مقتضی مقابله بود نزول فرموده در پرده
شب انجمنی آراست و سران سپاه فیروزی اثر و تصیبان نصرت کیش را مجمع ساخته بعنوان
سپهبدان بلند اقبال تحریص و ترغیب عدو بندی و عسکر شکنی نموده بتمهید قواعد دلدهی
پرداخت چون شهسوار یکه تاز خورشید بر نقره خنگ صبح سوار شده با تیغ مصقل و سپر مذهب در
رزمگه روز جولانگری کرد شاه پردل به پشت گرمی اقبال خصم گیر باراده تسخیر ملک موروثی
خود و گوشمال مخالف نکبت اشتمال بر اشقر بادپیمای جهان پیما نظم کوه پیکر گیتی صرصر تگی هامون
گرا + نقره خنگی آهنی سم اشهب عنبر عذار + پشت پیشانی و دنبال او سر و ساق و شکم و
گونه و پهن و درازو نرم و سخت و استوار + برآمده در میدان مردافگنی چون شیر ژیان
و پیل دمان با فتح و ظفر همعنان و فوج نصرت امتزاج را بقانون قاعده دانان
کارزار و قاعده شناسان وغا یمین و یسار تقسیم فرموده ترتیب صفها نموده و هنگامه رزم را

جاه وجلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت باده کامرانی و سرور بجام جمعیت و حضور پیمودن
گرفت نظم چو برد دشمنان شاه شد کامگار * شد از فرخی کار شه چون نگار * بشکر خدا روی بر خاک سود
که فتح از خدا آمدش هر چه بود * چو کرد آفرین داور خویش را * بسی گنجها داد درویش را * جهان از دشمن تهی
گشت و آرایش و پیرایش آورد پای * عطر آگین گشتن مشکوی جهانداری بیامر قدم

رشک بتان ختلخی و فرخاری

راست روان راه تحقیق این نغمهٔ دلکش را از پردهٔ روزگار
بجالف آهنگ چنان بمقام بیان آورده اند که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان عشق
خود پسند زنی جمیله از دودهٔ اهل غنا خواسته بود و بهم بستری مخصوص ساخته از بطنش صبیه بوجود آمده
سپهر گلیم با بهرامخان باسترداد مواهب و عطایای خویش کوشیده دشنهٔ بهرامی بر گلویش کشید و از فراز مسند
هستی بنشیب نیستی انداخت سایر متعلقاتش بسبب روداد چنین بتفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوی افتادند زن مذکوره
که از جملهٔ خواتین معتبرهٔ حرم خانهٔ او بود نیز از محل برآمده با صد خود را بگوشهٔ امن انداخت و مانند درگیسان تحقیق
سر کلاه نام و ننگ از دست نهشته بقانون متواریان سر اوقات عزت برای خود و جمعی متعلقین که منظور [illegible]
حلت تواند بود اختیار نموده اما از انجا که بنی بشر در اکتساب فنی که آبا و پیشینیان اجداد خویش اختیار است
سنت نیاکان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالیف اصوات جهد بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت
بکمال فائز گشت و دختر را نیز که غزال تاتاری نام داشت تعلیم نموده براه نغمه گری [illegible] نغمه کرد که با وجود دیرده
سایر مقامات سیر کرده یاد ر آورد و ان طریق ترنم گردید دختر را چون جمال صورت با حسن صوت مجتمع
آفت عقل و فتنهٔ جان برآمد بشکر خنده از جان شیرین شور انگیختی و بشیرین گفتاری در بزم دلبری نمک ریختی نقاب
فتنهٔ سرو بستان چهره آفت گل چمن ماه آسمان ناهید شعلهٔ آواز گلو سوزش خون مرغ ستان
کباب میشد و آفتاب مانند مرغ پارسی آتش رخسارش را می پرستید عقیقین خطوط حشیم سینه اش چون
خرج عیار بانی دلفریبی ماه و خور میکرد گردش نگاه مستش بساط طعام غارت هوش اهل نظر می نمود

دار و گیر رو داد پهلوی توپ تری درشکست از صدمت صدای گورکه کوه شکوه رویین تن ناف زمین از جا

برفت **نظم** چنان گرم شد آتش کارزار + که از نعل اسپان برآمد شرار + ز ترنگ کمان رفت در مغز کوه

فشانخش کنان تیر بر بر گروه + ز شوریدن ناله کرنای + برافتاد تب لرزه بر دست و پای +

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک + چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک + ز غریدن ژنده پیلان مست

گره در گلوی هژبران شکست + جهاندار شاه جهان چو دران مصاف محشر نمون و معرکه قیامت آیین

سر تعلیم تهور دست از دامان تحمل گسیخته بیکبار توسن گیتی نورد برانگیخت و بکردار گرسنه هژبر قلب خصم

بد خصال حمله آورده تیغ خاراشگاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقه مخالف سر داد و

آنچنان بازوی کوشش کشاد که زنگ از دل صمصام رفت و بر زبان تیر کلمه زه جاری شد و کمان

بر بازوی جنبش خود را قربان کرد **مثنوی** دو دست آوریده بکوشش برون + بهر دست تیغ

الماس گون + بهر جا که بازو برافراختی + سر خصم در پایش انداختی + هنر برتری تا نبرد اختش

نزد بر سری تا نینداختش + بهر جا که شمشیر او کار کرد + یکی را دو کرد و دو را چار کرد + تا آنکه تیغ

جهانتاب مهر سمت الراس تاخت و از حرارت خور مغز مردان در خود بجوش آمد ناگاه نصرت جوان نصیب

از گوشه برآمده برکاب خسرو کامیاب بوسه زد و نسیم ظفر بر پرچم لوائش بوزید لاجرم بهرام خان جان بقبضه

بهراس تسلیم نموده بر هنمونی خنجرات زبان بسوی گور شتابان گشت و سپاه جمهور شعار هزیمت سرکرده میدان

برادران عساکر منصور فراخ گردانید **بیت** هزیمت برافتاد بدخواه را + جهان داد شاهی جهان شاه را + جهاندار

نجابت از تایید آسمانی و قلاوزی کوکب هستی مخالفان تیره اختر را ببوارق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب وجود

همه را بمغاک عدم انداخت و غنائم اموال را بجانبازان معرکه اخلاص ارزانی فرموده سایه رافت و ظل

عاطفت بر ساحت آن مملکت گسترد و استمالت احوال جمهور سکنه آن بلاد نموده عنان عزیمت را

بسمت دار السلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخت و در غایت سرفرازی و سربلندی بمستقر جاه

حرام * چو مطرب شود نوش زهر در جام * همانا از بدو ایجاد این نگارگاه کون و فساد هیچ پری پیکر
با اینهمه لطف سیرت و حسن صورت به تختهٔ هستی رقم وجود نپذیرفته بیغائله تکلف کریمهٔ لقد خلقنا
الانسان فی احسن تقویم درشان او صادق می آید تازه تر آنکه با اینهمه نیکوئی گوهر
از بحر نجابت است و از عصمت پارسائی بمرتبهٔ بهره مند آمده که دلبرانه برروی نرگس نگاه نکند که از شوخی چشم
و بیهودگی پرده [illegible] گل نشاید که و بازار نشین است **نظم** جز آئینه کسی کم روش * بجز شانه کسی
نکشوده موی پیش * جمال او نگار [illegible] دامن کشیده * که سراسر به نامحرم دیده * نخستین گوهر شتن دسر
نو آئین بجز شاه سکندر شکوه [illegible] دیگری نباشد اگر گیتی خداوند گوهر شسته را در سلک ازدواج کشیدن بیچ
فرماید مادر [illegible] را [illegible] روزگار [illegible] است [illegible] لعل روانه درگاه والا از جهاندار بحروانی
الحکایت دولت انگیز رشته [illegible] داده [illegible] از عهد های دولت خود با فراوان تحف
هدایا نزد مادر آن [illegible] سانید [illegible] آنقدر که در حوصله تقریر نگنجد اظهار اشتیاق
آرزومندی دیدار آنجان [illegible] فرستاده بر جناح استعجال طی مسافت
نموده در خدمت آن بانو [illegible] رسید [illegible] پسندیدهٔ ارباب خرد باشد تبلیغ پیام
مادرش بمعنی [illegible] رفعت [illegible] خویش [illegible] آنماه خرد فریب در هودج زرنگار نشانده
روانه درگاه جهاندار شاه ساخت و از اسباب و امتعه و پرستاران پری شمائل لقمان برگ و نوا
خویش [illegible] سالداشت چون موجود حسن بحرم خانه خسروی فایز گشت جهاندار شاه
تشنه لب [illegible] وصال نشانی یافت دست از دامان تحمل گسیخته با او
شتافت و نگذارد صبا نقاب رخ آن گل شادگلی دید نادیده آفت خزان و ماهی یافت بیدریغ
از کلف نقصان جادو نگهی که با اولین نگاه کشور دل تاراج کرد و در شبستان صبر و هوش هرج
مرج آورد [illegible] فهمی که بی تحریک لب [illegible] حسن را از دل حریف میخواند و هنوز سخن از شهر بند

بهر ناوک غمزه انداختی + شکار زر و جانها ساختی + لب او چه لب شور بازارها + در و قند و شکر

بجروها + گلی بود ز بوستان ناشکفته + همان نرگس در چمن بنهفته + می لعل در جام ناخورده بود + در نسفته

ناکرده بود + مادرش چون آن غنچه ناشگفته و در ناسفته را بجمیع خوبیها آراسته و با زیور نیکوییها پیراسته دید بجهت

انسلاک گوهرش بسلک ازدواج اندیشه کرده والاگهری بجهت وی چندانکه در راه جستجو پیش قدم

زد مشتری سزاوار پیوند آن ماه پیدا نشد لاجرم برهنمونی بخت بیدار یکی را از منسوبان معتمد

خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خدمت بساط بوسان گیهان خدیو کامگار

سریر آرای سلطنت شاه جهاندار ارسال داشته مژده چنین دولت غیر مترصده بزبانش چو از فرخ

فرستاده چون هدهد بارگاه سلیمانی پیوسته کیفیت آن بلقیس ثانی معروض نمود که بهرام خان را دختریست

عصمت مآبست که لبش چون عیسی مرده صد ساله را جان می بخشد و طره سمن سایش نافه

ختن و تاتار آهو میگیرد غنچه در چمن بهوی پای بوسش پیوسته دهن را جمع میدارد و نرگس شوق نظاره

گل رخش همه عمر دیده بهم نمی آرد ماه اگر خود را بدو قیاس کند به بی بصری و بخود غلطی انگشت نمای

جهانیان گردد و مهر اگر خویش را با رخش سنجد دیده وران دانند که پایه اش از سبکباری بگردد

رسد **نظم** چو زلفش در آید بازیگری + بدام آورد پای کبک دری + چو برقع بر اندازد

از روی خویش + به بندد جهانرا بگیسوی خویش + چو بر مه کشد گیسوی عنبرین + بگیسو کشد ماه را

بر زمین + زنخ را چو پیرا سازد از زلف بند + بآب معلق در آرد کمند + با اینهمه در علم موسیقی

معلمیست اول و افلاطونیست ثانی بلحن دلکش طائران هوا را معلق زنان بزیر آرد و بحلقهای

وحشیان دشت بیمار اثر بخشد چون چنگ را بر زانو نهد جهانی از دل بچنگ آرد و چون زخمه

برگ عود زند زهره را از آن عود بر آذر حسرت سوزد **نظم** اگر زاهدی باشد

از خاره سنگ + در آرد برقصش بیک بانگ چنگ + چو سازی بود می نباشد حرام +

رابشده مانند جام خط رضا و تسلیم آشکار خت شاه مرتبه دان تخت لب را بلب و برابر
آشنا کرده از تنگ شکرش چاشنی حلاوت برگرفت پس شبدیز گرم رو مادی نمای مضمار ادهم کوتاه
عنانی و تنگ رکابی مهمیز زد و حریف نوآموز را بنرم تازی فریب داده یکباره زوبند فولاد سم را
در برکه نقره خام بسویه آورده جست در میدان مباشرت گوی کامرانی به بر به بسته حرب سنگ
بسته دهانرا بضرب دشنه رویین نژاد خندان گردانید **نظم** شه چو از نقش چین بند گشاد
قفل زرین ز درج بند گشاد + گوهرش را بمهر خود بگذاشت + مهر گوهر ز گنجدان برداشت + دانا سفته را
بمرجان سفت + مرغ بیدار گشت و ماهی خفت

تیره شدن بهرور بانو از انبازی غزال تاتاری و از غایت غم جعفری شدن چهره گلناری و سر بصحرا نهادن از فرط بیقراری و هم در انجا طرح اقامت انداختن بهم نفسی ناله و زاری

بهرور بانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی
بیمزاحمت انباز و مساهمت انباغ مراغه ناز کرده لوای محبوبی می افراشت از حدوث این قضیه
چون مار سر کوفته بر خود پیچید و حلاوت زندگانیش بمرارت تلخی مبدل گردید اما سکه قدم
در سلوک ادب میسپرد در غیاب و پیش جهاندار شاه اصلا دم نزده دندان بر جگر نهاد و بجهت آنکه در
قمری کار خاطر حزین خویش کند بباغ شتافت قضارا سبزان چمن در انروز از غایت تر دماغی
شگفته و خندان بوده و شاهد گل از مینای ... و نشار بلند رسانیده در آغوش عندلیب خود نشسته بود
از مشاهده اینحال زهر از چشم بانوی جهان بچکید و از باد بیدماغی یاسمین طره اش تار تار گردید لختی از
غضب مانند زلف خود تیره و دلگیر گشته بدانسان نگاه گرم قهر بر روی چمن کرد که گل از بیم نا کی اب
غنچه لب از خنده باز بست و بلبل ساحت چمن تنگتر از دل غنچه گشت و قمری از نظاره سرو چون بیگانه
... از سعی مهر دیده بردوخت و بال هزار چون پر پروانه از آتش قهرش بسوخت از رفتار ... صبا

نطق برنیامده که او با صورت مدعا آشنا میشد و آداب شناسی که بحفظ سررشتهٔ ادب بیک نظر از
چار بند فره بیرون نمی‌فرستاد و با وجود طبع آشتی نهزاران معنی بکر بخواهش مشتری ناطقه از
سخن‌آرائی چون عقیم معطل میشد آتش شاه از مشاهدهٔ جمال صورت و معنی آن شاه شاهدان چون
موم بر آتش از خود رفت آن پری پیکار چون دانست که صید بزرگ بدام طرهٔ عنبر فامش آمده
خود را بردهٔ استغنا زده نگه را با تغافل آشنا ساخت و دانسته حجاب حیا بر رخ فرو هشت
جهاندار شاه بعنوان نیازمندان بخویشتن‌داری و تملق سر کرده بر آن داشت که ماه چون
زهره آهنگ عشاق راست کرده بنواهای جادوانه و غزلهای عاشقانه دل شاه بچنگ آورد
و برگ چنگ سر ناخن زده آنچنان در خروش آورد که شاه بی ساغر می مدهوش گشت و در
خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز نکرده لختی بوی کامرانی بشنفت و بجهت گل‌چیدن از باغ
مراد آستین نور دیده دامن بکمر زد آن گلبن گلستان رعنائی از بهجت هراسمند گردیده
بسان شاخ گل از نسیم بلرزه درآمد شاه دانا چون آن محبوب خانگاه خوبی را که منوز
گل نادیده بلبل بود بیمناک یافت بر سبیل پورش صراحی را در پیشش بسجود آورد تا ما تم
از بیگانه خوئی و وحشی مزاجی در گذشته در خدمت شاه کامجو رام گردد ساتگین چون [illegible]
خود را بوساطت ساقی در پیش آن بت سیمین تن نهاد او نیز عقدهٔ وحشت از سررشتهٔ
خاطر برداشته بیجابانه بگرمجوشی درآمده غنچهٔ سیمینش میل شگفتن نمود و از حجابی باده ما ندگ
گوش طنبور را تا بداده زمزمه ساز کرد که شاه از غایت شوق چون چنگ بخروش آمده عراق
جمله را بندی طرهٔ تاتار سی او نمود **نظم** چنان باده در نای نین راه یافت + که زو شرم را
دست کوتاه یافت + بافسونگری چنگ را گرم رفت + فسونش بدو و پری در گرفت
از آن نغمه کاندر بیگانه شد + سلیمان پری وار دیوانه شد + چو آن مهرخ پری کردار با فسون نشستن رام

گاه در کوه + شبانگاه باز گشتی سوی خانه + نشستی هم بآیین شبانه آگاه شدن خسرو

کیوان محل بر کیفیت حال آن زبده فتح شیرین لبان آفاق و ارسال نامهٔ پوزش آگین بر قانون گرم روان منهج اشتیاق

فرد + از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه + انی رأیت دهراً من هجرک القیامة + سوگند بدان سلسلهٔ سمن سای که هر شکنش بند سراپای دل دیوانهٔ منست تا دیده خون غم پالا از تماشای چمن چهره بهار فریبت محروم گشته چون لاله همه تن غرق خون است و از تیر سنگ رشک فزای آب عمان و موج رود جیحون است صبا گواه و ستاره آگاه است که تا تنگدلم غنچه بر سحر خنده‌ها که نزند و بر تبسم هوا شب چه گریه‌ها که نکند اگر راز تیره‌های عالم قصهٔ پرویز و ماجرای مجنون از کهنه دفتر روزگار جسته حالت مرا بدان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایتهای بیدلی آن خسته روان راه محبت مصرع شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست + بیگانه تکلف غمیکه درین دو روزه حرمان بر من آوارهٔ دشت دشواری انگیز عشق و سرگردان صحرای صعوبت آگین طلب طاری گشته خسرو در سودای شیرین از آغاز تا انجام نشنیده از آن ندیده و مجنون بادیه گرد همه عمر در محبت لیلی نکشیده بیت بر شمع نرفت از اثر آتش دلسوز + آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت + مرا از آن نرگس جادو نکهت هرگز این گمان نبود که شیوهٔ ابرو هم کجبار گزیده چنین بخون من بیگناه برخیزد و اگر باعث اینهمه کیش استغنا گزیدن و قدم در راه ستیزه سپردن امریست که بحکم مشیت ازلی نهانخانهٔ تقدیر بنا وجود رسیده خود شایستهٔ قبول نیست زیرا که وقوع مثال این عمل که اصلاً در میزان اعتبار سنگی ندارد منافی قانون محبت نباشد و هیچ روزنه در بنای مودت نیارد چه دل که مرآت خیال نمای محبت تست نقش دوستی هر سیر و یا در آن سمت ارتسام پذیرفتن صورت امکان ندارد و ملک حقیقتم بیکسان زیر نگین فرمان قهرمان عشق تست که غیر را در آن محل تصرف باشد

در دامان نسرین بچید و سوسن که از تیز زبانی بدیهه خوانی مینمود چون شانه خشک زبان گردید نسیم گلشن بگرد از صرصر و سموم چمن سوز شد و لب جدول چون لب تر دامنان کوهستان اندوه گشت نظم جهان تنگش بدیده ز جا شد + که یک یک تار زلف از هم جدا شد + ز چشمش باغ زهر آلود میگشت + نسیم اندر دماغش دود میگشت

چون از گلگشت چمن خاطرش بیت الحزن گردید و غنچه طبعش بوی از شگفتگی نیافت از انجا بسوی صحرا شتافت باشد که نسیم دشتی و باد بیدائی گره غم از غنچه دل بگشاید اتفاقا سیرکنان بر لب چشمه سار رسید آبش چون طبع اهل سخن صاف و روان و چون باده طرب بخش و نشاط افشان در حواشیش سبزه چون فرش زمردین گسترده و در میان سبزه چون ستارها گلهای رنگارنگ شگفته نظم چشمه افروخته چون آفتاب خضره چو خضر آبش ندیده بخواب + جلوه گر از جمله گلها شمال + کمتر از شاخ گلها غزال + دامن

تنها نشستن و مونس خود بودن و راز خویش هم با خویش گفتن و از نیرنگی زمانه و بوقلمونی روزگار خندیدن و گهی گریستن خوش آمده و با طبع تنهائی طلب خاطر گوشه دوست آن وادی نزهت زمین افتاد لاجرم دست بدامن آن صحرا زده بفرمود تا خرگهی برافراختند و سراپرده شاهانه در وادی نشاط گرد و با معدودی چند از پرستاران محرم دران محفل طرح سکون انداخت و جمعی را از لشکریان فراز و چادر باهتمام سو کل گماشت و گوش و گردن از لعل و در تهی کرده و از پیرایه سبز و سرخ دور گزیده چون صبح گریبان سفید در بر انداخت و مانند سجاده نشینان ریاضت کوش و فقر گزینان زهد کیش به تسبیح و تهلیل اشتغال ورزیده در اندک ایام از بس تالم و تحسر بسان رشته سبحه باریک شد و بکردار حصیر طریقه خاکساری برانگیخت اما از انجا که دل در گرو شاه داشت با وجود شکر رنگی شیرین آسا از درد دوری خسرو شکیب گم کرده برنجی و از نهایت غیرت با تنهائی درساخته با آتش اندوه میسوخت نظم که از جور فلک دلتنگ میبود + گهی با بخت خود در جنگ میبود + به تنهائی نشسته در شب تار + همه شب تا سحر گریه زاری انگار بودی + بروزش کار شیون و زاری بودی + جبین را برون از زانو + گهی در دشت و کوه بودی گاه

زیاده خانه اندوه و غم گردیده باشد ای شاید پیدائی بیای تازه ای یا بانه چشمه سار ای جائیکه چشمها آب نیایند رسیده ظلا بالفتح ظل حظلی و تشدید راء مهمله و آخر الف مقصوره

نوازش نامهٔ مشام جان ارباب نیاز فائح میشد بیان بها از اوج کرامت نزول فرموده ظل ظلیل عاطفت
و سایهٔ رفیع رافت بر سر وقت این گوشه گزین غربت و کنج نشین کربت انداخت اینجا کس خود قطعا
قابل چنین نوازش غیر مترصده نبود لیکن ازینجا که فصل بهار را اگر گل و خار یکو تیره مبذول بود
و فیض سحاب بر باغ و بیدا بنهج عام فائز شدن شیوهٔ عزیزی و شیمهٔ جبلت اگر آفتاب گردون
ثریا جاه این کمترین ذره را که از بس خاکساری عدم و وجودش در میزان اعتبار از هم رجحانی ندارد
آفتاب صفت مشمول عواطف و مخصوص مراحم فرماید نزد خرد شگفت نباشد و بدیع نبود **مصرع**
عجب گر نبوازند گدا را + در ازای اینجا کسان نوازشها غیر از دعا که شیوهٔ مرضیه و سجیهٔ رضیه چاپلوسان
جاده خیر سگالیست از دست این مسکین دیگر چه می آید **بیت** چون سپهر منشور عزت زآسمان عز و جاه
عالیانه اجر دعا گوئی چه باری جوابش نکته چند مبنی بر شکایت هجران و موشی بر سعایت حرمان که از ان
مخصص بذل عنایت در حق من بیسر صحرای اندوه و الم است نوک بر قلم نوازش رقم که با نگ صریرش
چون دم عیسی مریم زندگی بخش پرده جانان سرا بگاه بیکسی و افتقار آشفته بود و واسطهٔ افتخار این مقدار
است شکایتها نتایج اختیار محرومی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این خجل لب نیستان ناکامی را نه
از راه گستاخی و نهج استغناست بلکه بجهت اکتساب سعادت و استرضای خاطر مقدس و اقبال طریقه
تسلیم است چه درین ایام خجسته فرجام بفرمان آنکه **مصرع** پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد + آنحضرت را
تازه سودای بت جاده خیال در سینه آمد و چمن بهار نو غریب ترکش بزحمت اغیار تماشا فرمودن
و از طرهٔ مشک افشانش که هر تار قدر صد نافه تاتار شکسته مشام دل معطر ساختن و از صد نقطه
گلهای شریف نظاره چیدن بر جاشیهٔ ضمیر اقدس جا کرد خود را تخل محفل همایون داشتن و آخر کار
رنگ تماشا و عیش اشرف منغص ساختن مخالف آئین پرستار و منافی شیوهٔ رضا جوئی داشته
مطابق تمنای خاطر انصاف گزین لبان لاله سوخته دل خونین جگر خمیه بصحرا زده از روی مسکینی

رباعی عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود + مهرت نه عارضیست که جائی دگر شود + عشق تو
ضمیرم و مهر تو در دلم + با شیر اندرون آمد و با جان بدر شود + بهر تقدیر کلام آنکه مصرع عاشقان را
نه چاره بجز سکینی + بیگناهی خود را محض گناه دانسته با هزاران ندامت سر بر سر کوی عذر نشسته ام
و نقش خوش پسندی را از لوح خاطر بآب دیده شسته اکنون گنجائش آن هست که [illegible]
که هر حرفش بلسان پر پروانه و هر نقطه اش خال سپند دانه خوشه آتش سینه منست بچون و چرا نه بخیده از بستر
بیخبری و آئین جمع سه شیوه بجا ها کرده بتماشای چشمه روان چشم آتش ماه سهی قرب را در خرام آری
بیت چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب + که بامید تو خوش آب روانی دارد + یکی یاد و نگرانی
دیدارت درین دو روز چگونه چون ماه کاسته ام و در آرزوی رویت بسان نال زار و ضعیف گشته بستر اگر نسیم
سر بهم بحد بسان ذباب بعجز در مانم و اگر مو بایم گشت از بس ناتوانی رها شدن نتوانم شخص مرا از نسیم خریطه
از نتوان دریافت + تن مرا از غبار بجز از حرکت نتوان شناخت بیت از وجود این قدرم نام و نشانی
هست که هست + ورنه از ضعف درینجا اثری نیست که نیست + خدا را خود بگو که بدین رنگ چگونه زندگانی
کنیم و بدین حال چسان نفس زنیم یا رب آن دل خارا خصالت بوم آسا برای رخا گشته شکسته دل مرا موی
بهر رامت کنا و آن آتش حشمت که خرمن و خاطر خسته منست بزلال لطف ز لطیفه الست روح افزا
گل شود بیت عمار رسالم لیلی را که مهر و ماه در حلقت + خدایا در دل اندازش که بر مجنون نگذارد + زیاده
بر ین کلک مشکین که روشن از دود دلم چون بلال ان مشکین گشته چه تواند نگاشت نقش بستن مهر و ما تو
صورت حال خویش در نگارگاه تبیین ترسیل مرز و ایما بذریعه
تحریر جواب منشور والا چه لطف بود آیا گاه رشحه قلمت + حقوق خدمت ما عوض کرد
سر گزیدت + نوک خامه رقم کرده سلام مرا + که کارنامه گردون بیاد بی قیمت + نگویم از من بیدل آگهی کردی
که در حساب خرد نیست سهو در قلمت + منشور والا نگاشته کلک عنایت سلک خدیو زمین و زمان که از هر حرفش ایجاد [illegible]

سینه شعله در دامان کوه زند و بسان نی بناله و نفیر دل خود خالی کند زیاده برین دربادیه ابرام قدم
سپردن منافی طریقهٔ بندگی دانسته با آنکه سوسن صفت زبان آن درست غنچه سان لب از نطق باز بست
باد مشک بیز طرهٔ تاتاری بسان بیخ ربیع و نسیم بهاری گره کشای طبع طرب آگین والا باد و پیالهٔ باده
بدخواه دولت خلد طراز مانند جام لاله در قلل سپهر مدام از می مراد تهی و سرنگون بهاناد

رفتن جهاندار شاه نزد بهره وربانو

چون خاقان خسرو کیش بر مضمون مهر آمیز و الفاظ شور انگیز نامهٔ آن شیرین ادای عشوه ریز آگاهی یافت پایش از رکاب استقلال فرشد و عنان گلگون
همت بسوی دلجوئی و دلداریش سبک ساخت بصوابدید دل چون شهسوار مهر تنها بدان دشت خلد
شتافت و بسان باد صبح بسر وقت آن گلبن حدیقهٔ دلبری رسیده گرگشای غنچهٔ دلش گشت و مردم
دیده را از تماشای گلشن جمالش بهره مند گردانیده باصره را از سبزهٔ عنبر بوی جعد مرزنجوش وش
او سرمایهٔ بصارت افزون ساخت و از مشاهدهٔ حال حسرت مآل انعزال وشت دلربائی
طرفه اثری در دل شاه پدید آمده لولوی شاهوار از صدف دیده بچشم نیسان دامن دامن در جیب
و آستین ریخت در حینی که خسرو اقبال بر سر آن سرو جویبار جمال گستر د او را دید چون صبح تن بکسوت کافوری
داده و مانند عذار مهر و ابروی هلال از عمار غازه و وصمت وسمه برگشته و سرمه را بسان اشک از چشم انداخته
و گوش و گردن را از گرانی گوهر و یاقوت سبک ساخته

نظم

تهی از حله های اطلس دوش + سبک از دانهای گوهر گوش + معرا عارض از زربفت برقع + معطل گردن از طوق مرصع + بزیر پهلو از خاکش نهالین + عذار نازکش را خشت بالین

با اینهمه در غایت خشوع و نهایت خضوع بر سجادهٔ حصیر نشسته به تسبیح اشتغال داشت و بسیار
از جوش دل و رقت باطن از اشک نسرین و سرشک عقیقین سبحه سان دانه دانه بر رشتهٔ
مژگان می شمرد خاقان جم شکوه از معاینهٔ چنین حال حیرت مآل در غایت کمال متغیر و
متاثر شده از دیده سحاب صفت قطرات بارید و از آهای شاهانه که در قانون نیاز مندی

تا بیابان کوه کشیده و دست بگریبان خویش زده در صورت سر صحرا بودن و دشت و کوه نمودن
این اسیر پنجه ناکامی لابد با مرضی خاطر خطیر و خواهش ضمیر اشاعت پذیر همایون تطابق داشته
خواهد بود بیت صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را + که سر بکوه و بیابان تو داده ما را + این دل
نادانم بلکه با آشنای مزاج دهر و شناسای روزگار است مغرور آن محبت شده میخواست در بنیاد اندازه
حجاب مقدمه هر چند در کمال متانت و رزانت در میان آورده از بهر اثبات حق بسوی خویش دلیل قاطع
برهان ساطع بگذرانده در صورتیکه طراز استحسان بر آستین جمال حسن وقوع پذیرد گستاخانه با قامت رسوم
مناظره پرداخته سخن خود را بر کرسی نشاند اما عقل اندازه شناس رخصت نفرموده که مخالف قانون ادب
هر دو وار جهاد تجاوز کرده از دایره تسلیم خارج افتد لهذا گفتگو آئین درویشی نبود + ورنه با تو ماجراها داشتم
نگهداشت شکایت کس نکردیم + غایت حرمت فرو نگذاشتیم + بلی این همه نتیجه تقسیم ازلیست که یکی را از سنگ دلان
مهر و وفا سر منزل آسوده همه تن تسلیم شده باشد و از مائده امید بوئی نشنیده بخون جگر ناشتا شکند و ساغر
تمنایش لبریز شور آب سرشک و خونابه دل آید و دیگری فی الحال دست از آستین استغنا دراز کرده هر چه
دلخواه رور حمت ترصد از دست ساقی روزگار دستان شعار جام بخت مالامال می مقصود بکف آرد بیت جامی
خون دل بکی بر ملی دادند + در دایره قسمت اوضاع چنین باشد + اکنون بنصیبه ازل خرسند بوده همه روز تصور لقای
همایون شادمان و هر شب چون شمع بسوختن ساخته بیاد بزم والا خندانم مهر جان پرور در دل خرابم بسان گنج در ویرانه
مقیم و پیکر روح نوازت همواره مردم آسا در دیده پر آبم خلوت گزین امید عاطفت و عنایت از جناب
انتساب بنده نواز چنانست که این خاک نشین کوی کربت را چندی بمعجزه روزگار و کرشمه سپهر جفا که گرد
از کشمکش این پریشانیهای رسمی رستگاری بخشند و از بار نوازشهای زبانی بیکبار سبک ساخته از تکلف
بیابانی هر باره مبرا سازند تا بطوع دل در گوشه تنهائی تن بناکامی در داده یکی باندازه تمنا
خاطر دست از سر چشمه چشم باز کرده سیل سرشک بر روی صحرا سر دهد و لاله وار از آتش سینه

گوش کرده و جمال کریمهٔ **کل شیء هالک الا وجهه** مشاهده نموده دل بر سفر ناگزیر نهاد و دلوار آگاه
درونان بیدار باطن به تهیهٔ اسباب رحیل پرداخته دلیعهد و وارث دیهیم را نزد خود بخواند و بمیت بر امضاء
مراتب وصایا مقصور گردانیده گفت **مصرع** هان ای پسر که سر شوی پند گوش کن + بو فای دهر
سفله مزاج دیمهری گردون دون و بی ثباتی عمر آب سیر باد سوار بالغرض که پیش ازین از مد غفلت نوخیزی
و عدم تجربه و مستی شباب بر بساط ضمیر و حاشیهٔ خاطر سعید برای رسم نگردیده باشد حالی از حال من
قیاس گیر و بدستور جوانان سعادتمند پندپذیر از قواعد کسبی و کسب عملی که رهنمون کوی سعادت ابدی بهره مبا
خاصه که بار گران امانت بر گردن گرفته خواهی که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار عالمی باشی بو سیدا تا از بتر گماز
فتنه گرد پریشانی بر دامن جمعیت رعیه نشیند که وقوع این معنی ناموس شبانی زبان دارد و در بن شبستان خانه کی
عدمیت وجود نماند انگونهٔ پی سپر سبیل عمل باش که در جای ریاستان دامنت از لوث تمکاشت کی
سنره گردد عارض عروس ملک را بغازهٔ عدل و گلگونهٔ داد آراستی تازه ده که هر آینه این معنی اساس جهانبانی
را جهانبانی را رسوخی بخشد و هم ذریعهٔ حصول سعادات عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود و دست
تربیت از حال ارباب تیغ که کشت کشور جز به آبش سرسبز نتوان یافت باز مگیر که چو هر تیغ رایگان شمردن
و تیغدار از اجیون تیر بر تاب گردن همانا ازین بیچو هر است **نظم** شهر و سپه را چو شوی نیکخواه +
نیک تو خواهد همه شهر و سپاه + مملکت از عدل بود پایدار + کار تو از عدل بگیرد قرار + عدل دهد
کار جهان را نظام + گفتم اگر گوش کنی والسلام + پس از آنکه لوح ضمیر فرزند فیروزمند منقوش
نصائح دلپذیر قرین گردانید و ولایت را بزیر نگین و عنان مملکت را بقبضهٔ قهرمانی شهر
فراسپرد و هر یک از اعیان سلطنت و مشاهیر خلافت را در خور اندازهٔ نسب و پایهٔ حالت
جداگانه جواهر زواهر وصایا ارزانی داشته خوشنودی بخواست پس مهر بانو را بوداع باز پسین خرسند
ساخت و ندای **ارجعی الی ربک** در گوش کرد و ازین دار دیگر و سرای غرور و تزویر کوس رحیل کوفت

سخت زیبا بود بکار برده بنهجی در آفتاب مجاذی آنماه استیاد که سایهٔ همافر فرق همایونش بر پای
تا زمین افتاده بلی بهترین رسم کارگاه عشق مصرع رخساره محمود کف پای ایاز است + بهره بانو
بلکه فراست کامل و دانش والا داشت معاملهٔ عزم مدعا راه برده از اقصی غایت ادب آب تنویر فرو رفت و آنچه
شایستهٔ طریق خرده دانی و خودشناسی است در پیش گیهان خدیو نماز برده و بر نقش پای همایون سجده کرده
بهر استکمال مراتب منت گردن گشت و فاخته وار زنار اسیر سپاس صفیر سنج ساخته سر اطاعت بخط تسلیم
نهاد و چون سایه بدنبال شاه شده بسبیل صلح راه پذیره گشت و بقیهٔ عمر از میکدهٔ مراد در خمخانهٔ امید بادهٔ همای
مقصود بوده منتهای کامرانی و قصوای آمال که ستانندگان عرصهٔ گیتی را حاصل حیات و ذخیرهٔ زندگانی
بیکران تواند باشد پیمود بیت لبریز آمدن جام عمر جهاندارشاه جم شکوه در خمخانهٔ
اساس و خرامیدن افقی بچمن زار جنت و برگرفتن خمخانهٔ طهور از دست
ساقیان رحمت و نثار نمودن بهره بانو نقد روان در راه مرحلهٔ
آخرت بفتوای عشق آسمان نهاست ازانجا که درین دامگاه دمدمهٔ آئین در جلوهٔ بوقلمونی
مقتضای انقلاب در دوار و حرکت سپهر جبلت کجرفتار انجمن آرایان هستی مستعار و مغرور نشینان
ثبات عمر نااستوار که چون شرار آتش قصر وجود شان بباد بر بنا گر همه کسری و قباد است آخر از دنیا
و علایق حواس کمونها بریده و روابط بیکر مسؤال گسسته یکبارگی با رحل بر دوش بکشور بقا شتافتن
و امین مستمره و مراسم مستقره دیوان الهی است و رهروان شبستان خاک را ازین شورشکدهٔ سست اساس
تهی دست و بی‌بنه پا بصحرای عدم نهادن و از شعلهٔ هوا و هوس بسبیل اضطرار سر از جسته بر کجا و نگاه
افراختن از مستحمات عالم مکافات است فلک برخاست تا بساط هستی جهاندارشاه جم شکوه بنوردید
در کار جهان زند و آنچنان سکرو سرکش چمنستان سرایر بصرصر اجل از پا انداخته گلشن گیتی را
تبدیل دید جهاندارشاه عاقبت محمود از راه دیده و دل و بیدار مغز شد کل من علیها فان

جهان بجوشید + صد فتنه زمان ... شد + غم سوخت درون یگان یگان را + ماتمکده

شد جهان جهان را + اعیان خدم ... امم بجا نواب ... آن برگزیده

تجهیز و سرانجام رحیل آن شکیل امان عرصهٔ بقا ... [illegible] ... شاه

از بهر حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات از ... و عنبر و عبیر و گل و گلاب و عود و صندل

بکار بردند و همچنین خواتین خجسته شیم و بانوان پاکدامن ... سفر ناگزیر آن سرو ناز جویبار

نونهال البسال ارم آنچنانکه سزاوار حالش بود مهیا کرد ... تابوت آن تخت نشان

عالم را دوش بدوش بر دوش بهیتی که از مشاهده آن حال ... خون از دیده ... تکلید و از آ

و آب چشم کبود پوشان برهنه سر دامان سپهر مینو جیب و جیب آفتاب مشکیت بخلوتکده آخرت

بردند و بفتوای عشق نو آیین محمل نادره کار آن در منتهی عالم محبت را بیک مشام مضاجعت

بخشیدند و بمقتضای مراسم ستمره ... بر آن آباد ... زنده نامان جاوید را چون گنج بجا

در پرده طلسم عبرت بران تعبیه کردند و انشواح ... المحیط ... بیذل ...

تا بنگری که رشحه جام انما تکونوا ... ثم ...

وجود چگونه ریخته است و پرویزن فلک چسان ... غبار عشق

جهان چو قبض بسطش چون نقطه ... دائره ... پیمان

چون ... شاد و جعد ... نگین برشکن

حاکی گرما ... نی پید و بری ثباتی جهان ...

تجلی هویدا سرور با وجود راستی ...

سبکروحی از جور روزگار ... ست آب ...

... ناره و برصبح ... و برشمس ... سیلاب

بفسحت آباد فردوس انتهاض فرمود مهر بانو اگرچه درین حال از حدوث این حادثهٔ جانگا-
سوز چنین سانحهٔ دلسوز مبتلای دام حیرت و اسیر سلسلهٔ حسرت گشته از قرابهٔ چشم و شیشهٔ
قطرهٔ چند از گلاب اشک بر رخ آن نگارین ریاض جنت ریخت و آه آسمان شکاف انجم سوز
که از اثرش دل خارا چون دامن گل از سنان خار پاره میشد از سینهٔ آذرگین برکشید **نظم**
گریان شد و تلخ تلخ بگریست + بی گریهٔ تلخ در جهان کیست + چندان ز غمش بمهر نالید + کز نالهٔ
سپهر نالید + اما از انجاکه در آخر کار از مائدهٔ مهر بهره وافی داشت همت والا نهمتش پاس ناموس
و حفظ دیرینه محبت گذاشته از بهر تکمیل مراسم مهر و وفا بتهیهٔ اسباب همراهی ترتیب مواد رفاقت
توجه وافی بکار برد و آنچنانکه شیوهٔ جانبازان کوی اتحاد است دماغ جان بعطر شگفتگی تازه
ساخته از رخت عروسی بر قامت خود راست کرده و جامه و تن بغالیهٔ گونه گونه آراسته
ببالین جهاندار شاه آمد و بی آنکه پروانه کردار پذیرای عار اضطراب و آلودهٔ ننگ اضطرار
مردانه وار در غایت ثبات و قرار نقد جان بر پایش نثار گردانیده رقم دوام خود در دفتر دهر
ثبت ساخت و نام خود بر صفحهٔ سال و شهر بمهر و وفا برنگاشت **بیت** از صدای
سخن عشق ندیدم خوشتر + یادگاری که درین گنبد دوار بماند + از وقوع چنین واقعهٔ عبرت افزا
از نهاد جهان برخاست و غبار غم بر دامن زمین و زمان نشست بسکه در ماتم شهر گلی خون
گریست کاسهٔ اش از شفق چون جام لالهٔ لبریز خون شد و درین مصیبت بسکه زمین دست
تغابن بر زد رخش چون قفای فلک نیلی گشت بلکه هنوز در ایام آن بیم در دل راه یافت
که رابطهٔ اتصال از میان این پرده گسسته شود و پرند سیاه بگسلد و از صدمهٔ هراس بنای نگار
آسمان با کاسهٔ سفال زمین در هم شکند **نظم** بگرفت فلک ستاره بار + بنشست جهان
بسوگواری + آشوب قیامت از جهان خاست + شیون ز زمین و آسمان خاست + از ماتم ش

زرطوبت دماغست :: آنراکه سری زنگله دانیست :: داندکه چه ریزش معانیست :: این گل که بوستان بهاراست :: از من بهار یادگاراست :: زین بزم که روزگار فانیست گر من بروم ترانه باقیست :: اکنون این شاهد معنی را با چندین اسباب زیب و زینت آراسته و از بهر دفع عین الکمال مشکین پرندها بر صورت مهر فریبش فرو هشته در بند آنم که جلوه گر عرصهٔ عالم گردانم عالم راستی آنست که سر از زانوی خجالت نتوانم برداشت

مصرع چراکه شرم همی آیدم زکردهٔ خویش چه ماشطهٔ کلک تهی مغز من بینوای جهان از فضل و هنر هنگام آرایش این نوآئین پیکر از منقصی نقد معانی بمنزلهٔ سلک گوهر و عقد لآلی ریزهٔ خزف و سوزش سفال بکار برده اگر در نظر ناقدان بصیرکه سیرچشمان مائدهٔ فیض و سیراب دلان منهل معانی و توانگران نقد سخن و غواصان بحر دانش اند جلوه داده باعث نشود و مآل بچه انجامد لیکن از انجاکه از نیک سرانجامان پاک سرشت و خجسته خویان فرخنده طبیعت علی الرغم جمعی سفیه چوان خامه تهی چشم و سیه رو و چون نامه تیره دل و تنگ ظرف که از بس نادرستی لباس گرگ و پلنگ پوستین پدری و آهوگیری را سرمایهٔ فخر و هنر پندارند از سیوه هربانی و پوست پوشی و مغز بینی بظهور نرسد زیراکه با شیر سپهر بچه نباشد و با نجم آفتاب سخن نبود استظلال بظل ظلیل آن بزرگ منشان خرده پوش کرده دیگر حیوان جز هرب بهرزه دری نگشوده سکوت بر نطق گزیده از انجاکه خاموشی مرد دانا را واسطهٔ وقع و وقار است و نادان را وسیلهٔ عزت و اعتبار این ترانه را از دل بید آموز اجابت اصغا کرده بنای عمل بران نهاد

نظم

سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش :: بشو از شیم پرخون نامهٔ خویش :: زبان را گوشمال خامشی ده :: که بهتر از بهیده گوئی خامشی است

در سنه ۱۲۶۴ هجری زیور اختتام پوشید

طوفان بلاست در تنور تش + اینجا شجری نشد برومند + کش باد فنا ز پا نیفگند + اینجا

زخت خانه نیلت + دستان بمه نوحه زجلست + تا چند فنا پسند بودن + بر هیچ نظاره بند

بودن + نیرنگ فناست پرده بشگاف + سیمرغ بقا مجو ازین قاف + تو آبله پای و کاروان تیز

برخیز ازین گروه برخیز + هر چند مقام دلپذیر است + زین مرحله کوچ ناگزیر است

خاتمهٔ کتاب

حمد بی‌منتها و شکر و سپاس بی‌نهایت سامان بخش سخن و سرمایه دهٔ معنی که عطایش منزه از لوث حساب است

الحمد لله که این نگار رنگ آمیز بحسن آگین که رشک فرمای نگارخانهٔ چین و رونق کارگاه فروردین است بمدد گاری توفیق جهان آفرین حسن تمامیت یافت اگرچه ماشطهٔ طبع نازنین من در پیراسته گری سخندانی و سخن آموز بزم نکته رانی را سر و برگ آن نبود که این تازه عروس حجلهٔ معنی را که پرورش پذیر مهد بلاغت عهد هند حسن جوش است بدین حسن پیرایهٔ پارسی دراعهٔ دری آراسته در محال جمال جلوهٔ استحسان داند بخشید و رسام خامهٔ دست من آشنای قوانین سخن سنجی را سامان آن نه که چنین نقش شگرف نگارخانهٔ شگفت را که از بس بالغ عیاری بر کارنامهٔ نقاش چین خط خطا می‌کشید بدین رنگ رنگ آمیز پرداخته بر لوح تحسین حسن ارتسام تواند داد لیکن بتکلیف بعضی از دوستان عجیب آن بت جادو خیال در عنوان کیفیت انجال بدیع شرف تبیین پذیرفته بار تکاب امر شریف و کار کریم اتفاق مبادرت افتاد

نظم

صد شکر که این نگارخانه + بگرفت نگار جاودانه + بتخانهٔ هند را در است این + ناموس هزار پیکر است این + گل کرد بهار دانش + بستم بسخن نگار دانش + هر معنی از و چو آب در جو + هر نکته رو چو تاب در مو + هر نقش از و گلیست پربار + هر برگ از و لبی بگفتار + این گل که در و ضرر ز باغست + ...